



گاهی عشق از پشت خنجر می زند

باسمه تعالی

رسم غریب دنیا

اصلا عجیب نیست

بی صدا خنجر می زند و

این رسم نیست

ما بازیچه ایم و

این عدل نیست

ما تنهائیم و

این عدل نیست

-تقدیم به همه ی آدم هایی که با یه تصمیم بچگانه آینده رو تخریب نمی کنند-

کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. خسته و بی رمق رفتم توی اتاقم. لباسم رو عوض کردم. روی تخت ولو شدم. چشمام رو بستم و سعی کردم رو مبحث امروز فکر کنم. یهو در باز شد و چهار تا خرس پریدن داخل. آناهیتا پرید روی شکمم... پگاه شروع کرد به قلقلک دادن.. چشمام رو باز کردم. اخم کردم و گفتم: کسی به شما یاد نداده در بزنین؟

پگاه زد توی پام و گفت: تف تو گورت که قلقلکی هم نیستی... سگ تو روح شده!

من: صد بار نگفتم این جمله رو تکرار نکن!؟

سیما کنار من دراز کشید و سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت: آه... عشقم! صدای تپش قلبت بهترین ژلفونی است که تا کنون دیده ام.. مرا آرام می کند.. این ندای آرامش را از من نگیر.

سرش رو هل دادم و گفتم: باز چی زدی؟

خندید و لپم رو کشید: بالاخره بلند شدی!.. ایول! ایول!

ترانه گفت: رویا حواست باشه ها.. توی این دوروز مونه دخترا هم...

سیما محکم بالش رو توی سرش کبوند و گفت: خفه بیشعور.

پگاه با همون لحن خاص و لاتش گفت: سگ تو روح شده!

من: باز شروع کرد...

گلاره اومد تو اتاق و اشکش رو پاک کرد و گفت: رفت... رفت.. امیرایا..

همه امون ساکت شدیم و لبخند روی ل*ب*مون ما سید. گلاره سینه اش رو فشرد و گفت: امیرایا.. رفت.. ع. عشقم. همه ی زند. زندگیم! رفت. صدای

سیما سکوت رو شکوند: نه.. دروغ میگی... نه!

گلاره سرش رو به چپ و راست تکون داد. اومد و خودش رو توی آغوشم

انداخت و گفت: رویا... بدبخت شدم!!

همه ی بدنش خیس آب بود. هنوز باور نکرده بودم.. رفتن امیرایا مساوی بود

با نابودی گلاره.. می دونستم.. از همون اول هم می دونستم که امیرایا ..

گلاره جیغ کشید: رفت.. چطور تونست؟ ها؟؟؟ اون...

آناهیتا داد زد: رسیدی؟ به حرفم رسیدی گلاره؟ همون موقع نگفتم که به اون آشغال اعتماد نکن!. نگفتم؟. عاقبت ترانه رو ندیدی؟ نگفتم امیرایا هیچ کس رو جز خودش دو ست نداره.. نگفتم؟؟.. گفتم اون هیچ حسی به تو نداره ولی گفتم عاشقشم و اونم به من نظر داره.. امیرایا همینه... همه عاشقش می شن.. چون مهره مار داره اما امیرایا متعلق به هیچ کس نیست!. همه با اون هستن ولی اون با هیچ کس نیست!. همه یه حسی بهش پیدا میکنن ولی سروته احساسشون بدبختیه، شکستگیه، نابودیه!...

ترانه سرش پایین بود. آروم اشکش رو پاک می کرد. هر وقت بحث امیرایا پیش می اومد ترانه ساکت می شد و بی صدا گریه می کرد.. دیگه نمی تونست تا چند ساعتی حرف بزنه... حالا هم که گلاره..! ولی عشق ترانه به امیرایا ه*و*س نبود، یه عشق صاف و ساده بود. گلاره هم به عاقبت ترانه دچار شد. ترانه بهش گوشزد کرده بود ولی گلاره گفت که حس امیرایا به اون فرق داره... گلاره بهترین دوستم بود. خواهرم...

همه دور هم نشسته بودیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من می خوام انتقام ترانه و گلاره رو از امیرایا بگیرم. می خوام بشکونمش.. نابودش کنم.. اول همه سیما بلند شد و گفت: حالت خوبه؟ هنوز یه روز هم از حرفهای آناهیتا نگذشته... ندیدی؟ حتما تو هم باید شکست عشقی بخوری تا آدم شی؟ بیخیال شو..

-من می خوام انتقام بگیرم.. که نمی خوام باهاش دوست شم!-

آنهایتا عصبی گفت: دروانی... مثل اینکه حرف حالیت نیست ها... تا حالا به درصد احتمال دادی که خودت عاشقش شی؟ ها؟ فکر کردی امیررایا مونده تو بیای عاشقش شی و بعد تو هم ولش کنی؟ اون بین این همه دختر ترگل ورگل عاشق یکیشون هم نشده!!

-من به خودم ایمان دارم.

ترانه که مثل همیشه و گلاره هم داشت اشکش رو پاک می کرد.

پگاه: آخه سگ تو روح شده مرض داری؟

-خفه..

پگاه: بچه ها ولش کنین.. سگ تو روح شده مرض داره!!.. آدم مرضدار هم

نفهمه!

یه نفس عمیق کشیدم. وارد کلاس شد. خیره نگاهش کردم. پس امیررایایی که میگن اینه... راستش دل من به ظاهر مغرور و بی احساس هم یه جورى شد چه بر سه به اونایی که با یه نگاه عاشق چشم و ابروی ملت می شن!.. یه پسر بلند قد و خوش هیكل و فیت نس... پوست روشن.. البته به نظر من که مرد اونیه که صورتش برنزه باشه یا سیاه سوخته.. این رنگ پوست نشون میده ایشون فرق بیل و کلنگ رو نمی دونه!. نیگا خدا واسه ملت چه رژلبی زده! لبای قرمز!.. دماغ؟.. دماغ خوشگل.. خدا به خیر بگذرونه.. و اما... شاید چیزی که خیلیا رو فریب داد همین چشماش بود. همین دو تا تیله ی خاکستری با رگه های مشکی... چشماش فوق العاده بود. طبق معمول وارد کلاس که شد یه

لشکر همراهش بود. نه که بگم همه دختر، اتفاقا پسرا بیشتر بودن.. یه لشکر که امیرایا سردسته اش بود. از امیرایا زیاد شنیدم. امیرایا رستم پور.. یه پسری که مهره‌ی مار داره.. از خودم تشکر و یه کم مغرور ولی اخلاق خوبش باعث شده که خیلیا من جمله پسرا باهاش دوست باشن... تا چشمم بهش خورد یه کوچولو از اعتماد به نفسم کم شد! اما باز هم تو تصمیمم مصمم بودم و یقین داشتم که من می‌تونم... کلاس تموم شد و این یعنی شروع کار من! هفت هشتا نفس عمیق کشیدم. دستام رو مشت می‌کردم و دوباره آزاد می‌کردم. چشمام رو بستم و به خودم قوت قلب دادم. با قدمهای رسا رفتم سمتش. یه گله پسر دورش بودن و می‌گفتن و می‌خندیدن. وای خدا.. این همه پسر؟ من چطور حرف بزنم؟ با فکر انتقام آروم شدم و محکم گفتم: آقای رستم پور... ببخشید!

همه خفه خون گرفتن. امیرایا آروم برگشت سمت من. با یه نگاه سر تا پام رو از نظر گذروند و یه تایی ابروش رو داد بالا:

-بله؟

سعی کردم یه کم از اون همه غرور کم کنم. گفتم: میشه جزوتون رو امانت بگیرم؟

یهو همه‌ی کلاس رفت رو هوا... دلم می‌خواست تک تک اون دوستای یالغوزش رو سیر بزنم.. عوضیا.. همچین می‌خندیدن انگار که اومده باشن سیرک و منم دل‌قکم! خود امیرایا که زل زده بود توی صورتم. شاید می‌خواست واکنشم رو ببینه...

انقدر غرور توی صدام ریختم تا کف امیرایا بیره: شنیدید آقای رستم پور..؟

امیررایا جزوه رو داد دستم: بفرمائید.

- ممنونم.

سعی کردم سریع از اون کلاس خارج بشم که نمی دونم چی شد با مخ رفتم تو زمین... آیییی... لعنتی... الان بدترین موقع بود واسه افتادن. همه زدن زیر خنده ولی اینبار جوری که انگار خنده دارترین صحنه عمر نکبتیشون رو دیده باشن. یعنی اون لحظه من دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه...
فرهادی: بابا خانوم آرمان نترسید.. آروم.. جزوه که فرار نمی کنه

بهرام نژاد: امیررایا هم فرار نمی کنه.

صیادی: خانوم آرمان جزوه ی منم کامله ها...

آروم بلند شدم و از داذشگاه بیرون رفتم. خیلی اعصابم خورد شده بود. حس می کردم الانا است که سخته کنم! با مرور هدف ا صلیم آروم تر شدم.. نباید از هیچ تلاشی دست بکشم. باید محکم باشم.. آگه تا حالا صرفا به خاطر گلاره و ترانه بود، از حالا به بعد تلاش می کنم چون من وقتی یه کار رو شروع کردم دیگه تا تهش هستم، حتی آگه همه دنیا مانعم بشن! چون من رویام. رویا آرمان!

جزوه ی امیررایا دیدنی بود. همه اش شماره بود، با خط و رنگهای مختلف! ضایع بود که هر کس ازش جزوه

گرفته روش شماره نوشته... صفحه ی اخرش هم دلنوشته های ملت بود.. خودکار قرمز رو برداشتم. خوش خط نوشتم "من یک نابودگرم!"

نوشتم ولی بدون هیچ نام و نشانی...

رفتم توی هال. بچه ها نشسته بودن و فیلم می دیدن. منم رفتم نشستم کنارشون.

آناهیتا: چه خبر خانوم زورو؟

من: فعلا تازه شروع کردم. یه قدم بالا رفتم!

براشون داستان رو تعریف کردم. اول همه جز گلاره که داغش تازه بود زدن زیر خنده.. یه کرکری راه انداخته بودن..! همش همه به افتادن من می خندیدن. سیما و پگاه بلند شدن و نقش درآوردن.

سیما با مخ رفت تو زمین. پگاه که نقش امیررایا رو داشت سریع رفت سمتش و گفت: واییی.. خوبید رویا خانوم؟ خدا مرگم بده.. شماره ی من که دست همه بود می تونستین زنگ بزنین نامه ی عاشقونه اتون رو بخونین.. دیگه لازم نبود که خودتون رو به زحمت بندازین!!.. فرهادی سگ تو روح شده بیا کمک!!.. نیما (بهرام نژاد) برو یه لیوان آب قند بیار.. بدو..

همه خندیدیم و گلاره رو هم به خنده انداختیم... کلا شب عالی بود البته از این به بعد هر شب همین آش و همین کاسه است!

کلی نفس عمیق کشیدم و یه پناه بر خدا گفتم و جزوه به دست رفتم سمتش. سعی کردم مهربون حرف بزنم. حرف مامان بزرگ خدا بیامرزم توی ذهنم مرور شد "مردا آروم آروم خر می شن!"...

-آقای رستم پور..

خدا رو شکر اون دوستای چلغوزش نبودند: بله؟

جزوه رو به سمتش گرفتم: ممنون..

جزوه رو گرفت : به کارتون اومد؟

-بله...خیلی!

یه لبخند پیروزمندانه تحویل داد که معنایش رو نفهمیدم. خندید و گفت: حالا کدوم قسمتش بیشتر به دردتون خورد؟

تیکه پروند بی شعور. عین خودش لبخند زدم و گفتم: بخش فورمولوژی...! پوزخندی به معنای خر خودتی زد و گفت: آها...بخش فورمولوژی...خوب!خوش حالم که به دردتون خورد!

لبخند دندون نمایی به معنای تو خر تری زدم و گفتم: در هر صورت ممنونم.!

امروز قرار بود من و سیما و پگاه بریم بیرون.. پگاه و سیما و آناهیتا و گلاره و ترانه هم اتاقتی های من بودند. گلاره دختر عمه ی من بود. سیما و پگاه هم همشاگردی های من از کلاس نهم بودند... من و پگاه و سیما دندونپزشکی می خونیدیم و گلاره هم دندونپزشکی و ترانه و آناهیتا و روژان هم پرستاری می خوندن...داستان آشنایی یا دیدار ترانه و امیررایا هم داستان دراز دارد.

آناهیتا بیست و چهار سالش بود. یه دختر قد بلند و هیکلی ولی رو فرم.. یه صورت کرم رنگ، موهای فر درشت مشکی...چشمای قهوه ای سوخته و دماغ و دهن متناسب...یه اخلاقی داشت که خیلی حساس و غیرتی بود. کلا نسبت به همه چی حساس بود.. منظورم روی مسائل مربوط دوستاش بود..! آناهیتا ولی ته دلش هیچی نبود. مثلاً ده ساعت داد و هوار میکنه ولی بعدش مهربونه و یادش میره.!

روژان همسن آناهیتا بود. موهای بور ل*خ*ت و چشمای قهوه ای... کلا بور بود. قدشم خوب بود و لاغر... کلا دختر عشقی بود!

سیما بیست و سه سالش بود. یه دختر نسبتا کوتاه با موهای صاف طلایی و چشمای آبی... شاید تنها چیزی که

توی صورتش توی ذوق میزد دماغش بود. البته به امید خدا می خواست عملش کنه.. ولی در کل خیلی خوب

بود. سیما کلا دختر خوبی بود.. من باهاش خیلی صمیمی بودم... البته من سعی می کنم با همه صمیمی باشم!..

گلاره که دختر عمه ی بزرگم بود. بیست و دو سالش بود. گلاره یه کم لوس بود و خیلی شکننده... چون تک دختر بود. فقط یه داداش به اسم گر شا داشت که خیلی خود شیفته بود.. البته الان گر شا جووون اینجا نیستن و خارجن! گلاره قیافه ی ساده اما تو دل برویی داشت!.. یه قیافه ی کاملا شرقی...

ترانه بیست و یک سالش بود. یه دختر خوشگل اما ساده... چشمهای سبزی که بیشتر زرد بود و موهای قهوه ای... دماغ معمولی و بدون قوز و اما یه لب باریک.. یه کمی هم کک و مک داره... ولی خوبه... به صورتش میاد... باحاله... با شروع انتقام من از امیرایا اونم به کل فراموش کرد.. اون خودشو اذیت کرد وگرنه نشون کرده ی پسر عموش بود..

و اما پگاه... پگاه همیشه واسه من یه شخص خاص بوده و خواهد بود. پگاه یه دختر بلند و کاملا هم تیپ من هست.. صورت سفید و لپ قرمزی.. چشمای مشکی خیلی وحشی... چشمای منم مشکی بود اما وحشی نه... دماغ و دهن

معمولی.. و اما اخلاقش!.. اخلاقش از بس گنده همه دوستش داریم.. یه کم

پسره... لاته... ولی عشقه...!!!

(اون تصویر اول داستان برای اینه که یه تصور از رویا داشته باشین)

سیما: خووب... بریم کجا؟..

پگاه: بریم سر قبر ننه ی من! آخه الاغ قرار بود بریم کجا؟.. می خواستیم بریم تو

بلوز بگیری این یالغوز (من!) بره مانتو بگیره!!!

-هووووی... یالغوز خودتی!!

پگاه: حالا.. اصلا یالغوز امیرایاس!..

یهو همه امون خفه خون گرفتیم... وای نه... امیرایا جلومون بود!! به جز سیما

که هفتاد سکت زده بود من و پگاه کاملا ریلکس بودیم

پگاه: به.. امیرایا... سلام

با هم دست دادن. امیرایا: سلام.. اسم خودمو شنیدم! منظور از یالغور چی

بود؟

پگاه که کلا از رو نمیرفت: یالغوز؟ او ممم... دقیق معنیشو نمی دونم.. ولی شاید

یه معنایی تو مایه های چلغوز بده. اصلا هر دو از یه ریشه ان!..

اوه اوه... فک کنم به غرور نجومی اولیا حضرت بر خورد!! دستش رو بیرون

کشید!

امیرایا: شیر پگاه.. بستنی پگاه.. لبنیات سالم پگاه!!

پگاه یه تای ابروش رو داد بالا. لات گفت: حالا خوبه از اسم من استفاده کردن. می ارزید که اسمشو گذاشتن روی یه شرکت بزرگ تجاری... ولی تو چی؟ اسم تو رو حتی روی یه خشتک دوزی هم نمی زارن!!

امیرایا توانایی خوبی توی کنترل خودش داشت.. ولی خوب ضایع بود که اعصابش به همه ریخته است.. ولی خیلی معمولی گفت:
-اسم عمه اتو بزارن...

یهو یه پسر اومد و نذاشت امیرایا حرفشو تموم کنه و متعجب به ما نگاه کرد و پرسید: اینا کین امیرایا؟

-نمی دونم!.. آدرس پرسیدن منم نشونشون دادم (رو به ما) خوش حال شدم خانوما...

پگاه براش دهن کجی کرد و گفت: کفنت کنم!

امیرایا خندید و به من نگاه کرد.. از کنارشون رد شدیم. سیما که زبونش بند اومده بود. ولی ما همش می خندیدیم... من یه مانتوی صورتی گرفتم... رنگهای دیگه هم می پوشم ولی رنگ های تیره رو بیشتر!.. این مانتو ساده بود اما شیک.. برای دانشگاه گرفته بودم. یه شیر کاکائو هم گرفتیم و رفتیم خونه.. بچه ها هم گفتن که مانتو صورتی خیلی بهم میاد.. منم ذوق کردم. یه شام دور همی هم خوردیم و فیلم دیدیم.

امروز همون مانتو صورتی رو پوشیده بودم و یه شلوار مشکی و مقنعه مشکی... اهل رژو خط چشم و کلا آرایش

نبودم.. اجبار ما مان و با بام هم نبود.. ولی کلا خودم آرایش رو دوست نداشتم.. اولی به موهام خیلی می رسیدم چون دوستشون داشتم. یه کفش پاشنه سه سانتی پیوسته هم پوشیدم. امروز سیما نمیومد.. من و پگاه آماده ی رفتن شدیم. یه کم دیر رسیدیم ولی استاد هنوز نیومده بود.. تا وارد کلاس شدیم فرهادی که کلا با من لج بود داد زد:

-وووی بچه ها.. نیگا... پلنگ صورتی!.

همه به من نگاه کردن و زدن زیرخنده.. خودم رو حفظ کردم و رفتم سمتش. این اولین باری بود که می خواستم تو جمع جوابشو بدم. خود الدنگش تیپ قرمز زده بود.. انگار که خود گوجه اش رو تو آینه ندیده بود!

با ژست مغرور بهش نزدیک شدم و دستم رو اهرم میز کردم و گفتم: تو ببند دهننتو گوجه... گنده تر از دهننت بر ندار که بد میبینی...

برگشتم و خواستم به راهم ادامه بدم که داد زد: مثلا چی میشه؟ همونجور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: بهتره بهش فکر هم نکنی... امیررایا رو دم در دیدم که یه لبخند رول*ب*ش بود. پگاه بهم چشمک زد و نشستم. استاد وارد شد. همه ساکت بودیم و استاد هم درس می داد.. یکی از پسرا که دقیق هم نمی شناختمش او مد نزدیکم و مود با نه پرسید: ببخشید... خانوم آرمان می تونم جزوتون رو بگیرم؟

-بفرمائید...

جزوه رو بهش دادم. البته جزوه ی پگاه رو. یه حس ششمی نداشت که مال خودم رو بدم.

دو ماه بعد...

رابطه ی من و امیررایا خوب شده بود. نه بگم دوست شدیم ولی باهم خویمیم.. سلام و خداحافظی و احوال پرسى و چه مى دونم تا همین حد.. و این پیشرفت چشمگیر تنها توی توی دو ماه رخ داده!!.. و این یعنی من به قول مادر بزرگ خدایا مرزم تونستم امیررایا رو رام کنم ولی هنوز تونستم خرس کنم!!..

امروز من و پگاه و سیما به مهمونی دعوت شده بودیم که از طرف امیررایا بود. یه دوره می همه ی بچه های

کلاس بود. من یه بلوز اسپرت سفید پوشیده بودم که روش طرح های نامنظم اما قشنگی بود. یعنی خیلی به

چشم میومد.. یه شلوار جین مشکی هم پوشیدم.

موهام رو هم بستم. اصلا دوست نداشتم توی این دوره می لباس ل*خ*تی بپوشم. توی کلاس ما یه چیز زیاده به نام چشم هیز!!
پگاه در رو باز کرد. طبق معمول خانوم تیپ مشکی زده بود...

من: چطوری بتمن؟

-بت من عمه ی خدایا مرزته!!.. آماده ای؟

به خودم نگاه کردم و گفتم: آره...

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. عصبی گفت: آخه سگ تو روح شده این چه ریختیه؟ داری میری مراسم چهلم؟ داری میای مهمونی... فهمیدی؟

-آره... باشه الان یه کفش بپوشم خوب میشه!

او مد اول یکی زد توی سرم و بعد هم گفت: آخه بی شعور... صورتت عین میته!!!...یه رنگی بمال بهش!

-امکان نداره..!

-وقتی من میگم آرایش کن یعنی آرایش کن..(داد زد) آناهیتا... آناهیتا بیا یه دستی به این خل و چل بکش!

آناهیتا استاد آرایشگری بود. آناهیتا او مد و پگاه رفت. فقط گذاشتم یه رژ ساده بزنه... خوشم نمیومد از آرایش!... واسه دست و پام لاک زدیم... من لاک می زدم و آناهیتا طرح می کشید... خلاصه پالتوی مشکیم رو هم پوشیدم. شال مشکی هم پوشیدم و رفتم تو هال.. پگاه و سیما هم آماده بودن. پگاه یه سری از روی تاسف تکون داد و با هم سوار ماشین الهام شدیم. الهام یکی از بچه های کلاس بود که به دلیل داشتن خودرو قرار شد بیاد سراغمون!!! الهام یه پرادوی مشکی داشت.. من جلو نشستم و حرکت کردیم. الهام هم یه تیپ قرمز زده بود. منتظر استقبال گرم امیررا یا بودم.. چون مطمئن بودم توی این مدت انقدری روش اثر گذاشتم که یه جور خاص باهام برخورد کنه...

وارد یه امارت خیلی بزرگ شدیم. الهام ما شین رو پارک کرد و پیاده شدیم. یه باغ خیلی بزرگ بود که باید یه پیاده روی سنگی رو طی می کردی تا به در اشرافی ورودی می رسیدی.. دم در یه خانوم پالتو هامون رو گرفت. ما شالله... بچه ها همه سرگرم بودن... البته از تصورم بهتر بود.. یه میز پر از نوشیدنی روی میز بود.. وقتی رفتیم تازه فهمیدم فقط بچه های دانشگاه نبودن و این مهمونی یه پارتی بود. یه کم عصبی شدم.. چون فهمیدم پگاه بهم

نگفته که پارتیه... امیررایا رو دیدم..یه پیرهن آستین بلند تنش بود که آستینش رو جمع کرده بود. پیرهن چهارخونه سورمه ای، قهوه ای، مشکی بود..یه شلوار مشکی هم پاش بود. مدل موهاش هم همون مدل بود. واقعا خوش تیپ شده بود. دم گوش یکی از دخترای خدمتکار یه چیزی گفت و اونم سرش رو تکون داد و رفت. ما رو دید. نه لبخندی نه ذوقی... اومد سمتمون.

یه نیمچه لبخندی به زور زد و گفت: خوش اومدین..

من سلام گفتم. جواب نداد ولی وقتی سیمیا و پگاه سلام گفتن اونم متقابلا جواب داد. بعدش هم بهمون گفت که هر چی می خوایم به خدمتکارا بگیم و بعد هم با عرض پوزش رفت! یعنی بد زد تو برحکم!..

من: این امل که از قبل هم بدتر شد! قبلنا سلام میکردا..

پگاه خندید و گفت: والا من گفتم الان میاد با لبخند و حتی بهت درخواست ر*ق*صم میده!!

سیمیا ساکت بود. جلوش دست تکون دادم و گفتم: عاشق شدی؟ حواست کو؟؟؟

گیج گفت: ها؟

پگاه چپ چپ نگاهش کرد و گفت: فک کنم عاشق شده!!!! اونم با یه نگاه؟ میگم این امیررایا مههه ی مار داره شما بگین نه!!!

سیمیا غر غر کرد و به بقیه نگاه کرد. منم رفتم تو فکر... مسخره! اصلا چش شد؟؟؟ والا قبلش یه جور رفتار می کرد با خودم می گفتم عاشقم شده!! ای خدا... الان که حداقل ده پله رفتم عقب!! رفتم تو زیر زمین... خونه ی اولم نه ها زیر زمینی!!! یهو با خودم گفتم ولش کن بابا به درک!!! جهنم! می خوام صد

سال امیررایا شکست عشقی نخوره! ولی با دیدن لبخندش و عشوه او مدن دخترا حرصی شدم و این دفعه خودمم به لیست انتقام گیرا اضافه شدم!! باید آدمش کنم.. کاری کنم که به دست و پام بیوفته.. همونجور که الان دخترا آویزونش تا باهاشون بر*ق*صه...

پگاه: رویا نگاه... نگاه سارا چطور آویزونش شده... داره جون میده!! از حق نگذیریم این امیررایا هم ناز میکنه... بابا دو دقیقه باهاش بر*ق*صه چی ازش کم میشه؟!

سیمما: من دقیق نمی دونم ولی دوستاش گفتن تا حالا که دیدنش با هیچ دختری نر*ق*صیده.. اصلا من خودم شک دارم بلد باشه بر*ق*صه! نه بابا... کلاشش تو حلقم.

من: بابا من نمی دونم این امیررایا بالاخره منفیه یا مثبت؟ میگن دوست دخترا نداره دخترا آویزونش از اون ور اصلا به تیپ و قیافه اش هم نمی خوره که بچه مثبت باشه...

سیمما رموز گفت: دستهای پشت پرده!!!

خندیدیم. آهنگ پشت سر هم پخش می شد و ملت هی هی وول می خوردن... برامون نوشیدنی آوردن که دختره گفت آب میوه ان و مشروب با روی میز کنار میلان... من که کلا نخوردم. ولی به جاش شام خیلی خوردم جوری که پگاه از زیر دستم کشیدش.. راستش امیررایا روی یه میز ده نفره نشسته بود که دختر و پسر با هم بودن و همه هم بچه های دانشگاه بودن.. و متا سفانه رو به روی من!! اون می خندید و دخترا عشوه میومدن و من از این حرص می

خوردم...وقتی که حرصی می شدم هم کلا غذا می خوردم...در حد مرگ میخوردم!! دلم می خواست خودم می رفتم و انگشت می کردم تو چشمای دخترا...تا بس کنن !!! اون املا هی عشوه میومدن و بقیه پسر هم می خندیدن و امیررایا هم لبخند می زد!!..دیگه داشتم کنترل رو از دست می دادم...از خنده های پسر حرص می خوردم... از این که دخترا خودشون رو کوچیک می کنن و براشون مهم نیست یه مشت الدنگ بهشون بخنده..

سیما با امیررضا رفتن وسط...همه وسط بودن...پگاه هم رفت.منم خیلی خوب می ر*ق*صیدم ولی....فقط من و امیررایا وسط نبودیم.یهو چشمم رفت سمتش...به پیست نگاه می کرد.دوستاش بهش می گفتن بیا ولی اون گاهی با اشاره ی ابرو و گاهی با دست می گفت نه...جهنم!..نرو...اصلا من موندم حضور اون توی پیست ر*ق*ص می خواد چیزی رو تغییر بده که این همه بهش تعارف میکنن؟ همینجوری کردن که غرورش تا عرش خدا هم بالا می کشه!!

دو تا از پسر اومدن و پیشنهاد ر*ق*ص دادن ولی چون بوی الکلشون تا صد فرسخ اونوتر هم می رفت بی خیال شدم!! والا... مهمونی رو به اتمام بود.الهام رو صدا زدم و لباس پوشیدیم و آماده ی رفتن شدیم. از امیررایا خدا حافظی کردیم و رفتیم! مهمونی بدی نبود...باعث شد درون کثیف خلیا رو بینم..باعث شد خلیا رو بشناسم..بینم کیا وا می دن.. در کل خوش گذشت...منهای اون ضدحال!

تنها بودم. دانشگاه هم تعطیل شده بود. داشتم می رفتم سمت خونه اما هوا خیلی تاریک بود.. امروز کارمون خیلی طول کشید. نمی ترسیدم ولی مامان اصلا خوشش نمیومد تا دیروقت بیرون باشم... میگفت دختری که توی هوای تاریک بیرونه همونیه که تا صبح خونه نمیره... مامان منم یه فیلسوفیه واسه خودش!! کیف شونیم روی شونه ی راستم بود. یهو صدای یه موتور اومد. بعدش هم کشیده شدن کیفم. کیفم رو کشیدم. محکم خوردم زمین. فقط دسته اش توی دستم موند. خیلی بد شد. دستی رو کنارم دیدم. منو آروم بلند کرد.

-خانوم آرمان... خانوم آرمان خوبین؟؟

فقط صدا رو دریافت می کردم و نمی تونستم جواب بدم. در ماشین باز شد و من رو نشوند. خودش هم بعد چند ثانیه نشست. تند روند و یه جا نگه داشت. در باز شد. سوز هوا باعث شد اشکم دراد.. امیررایا رو دیدم.. تکدانه رو به سمتم گرفت. نتونستم بگیرمش. به خوردم دادش... حالم بهتر شد ولی... شک بدی بود..

امیررایا سهم نگاه کرد و گفت: فک نمی کردم نازک نارنجی باشی.. خوبی؟

-کیفمو دزدیدن...

-چیز خاصی توش بود؟ تهش دو تا رژ و یه کرم و آینه...

عصبی ولی اروم گفتم: گردنبنده یادگاری مادر بزرگم توش بود...

سکوت....

امیررایا: حالت خوبه؟ لازم که نیست بریم بیمارستان.

-نه خوبم.

امیرایا: رویا...!

از چیزی که شنیدم وقت بود شاخ درارم... رویا؟؟؟ یعنی....

نگاهش کردم. با اون چشمای خوشگلش بهم خیره شد. ته دلم به جوری شد..

امیرایا: می خوام با هات رو راست باشم... و البته چند تا حقیقت رو بگم.. خوب من روز اولی که تو رو دیدم خیلی برام عجیب بودی... چون همه ی دخترا یا جفت گیری کردن یا تیکه می پروندن... اون بین شخصیت مغرور تو ستودنی بود. توی چهره ات هم غرور بود و غرور... بازم کارت نداشتم.. خیلی منتظر موندم تا تو هم مثل خلیای دیگه بیای سمتم اما نیومدی... تا اینکه بعد از ۸ ترم اومدی.. خیلی برام عجیب بود که بعد از هشت ترم اومدی و جالب اینه که یهویی جزوه ام رو خواستی... اصلا من از تعجب داشتم می مردم و البته خیلی هم خوش حال شدم. چون بالاخره تو اومدی سمتم... بازم منتظرت موندم تا یه حرکت دیگه کنی... روزی هم که با فرهادی دعوات شد(نیم لبخندی زد).. اولاً فکر می کردم چون ضعیفی حرف نمی زنی و کل کل نمی کنی... اما روزی که فرهادی رو چزونندی خوشم اومد.. البته بگم که اون ماننتو خیلی قشنگ بود.. باورت نمی شد فرهادی تا یه هفته حرف نمی زد!... بد لهش کرده بودی!!.. توی کلاس ثابت کردی که از حق خودت دفاع می کنی... یعنی می تونی!!.. و در مورد اون پارتیه... شاید بگی چرا سرد رفتار کردم؟؟

دلیلش.. می خواستم خوب زیر نظر بگیرم و ببینم با سرد رفتار کردن من وا میدی یا..؟ دیدم که عاشقم نیستی... دیدم که چقدر توی

پارتی سنگین رفتار کردی... حتی آرایش هم نکرده بودی و این برای من خیلی عجیب بود!!!... کلا شخصیت تو واسه من خیلی عجیب و خاصه.. به من فرصت بده رویا.. می خوام کشف کنم... ببینم پشت این کوه غرور چیه؟!

خوب، منم از این اخلاقات خوشم اومده و می خوام... ببین این اولین باریه که از کسی می خوام که باهام دوست بشه... خودتم خوب می دونی که من هیچ وقت دروغ نمی گم..

خوب... همش که من حرف زدم تو نمی خوای چیزی بگی؟ از خودت بگی؟ نظرت؟

نمی دونستم چی بگم...

نفس عمیقی کشیدم و می خواستم چیزی بگم که یهو همه ی بدنم گرفت... گرمی چیزی رو روی ل*ب*م حس کردم. اگه بگم کاملاً بی حس شدم دروغ نگفتم... اصلاً نمی دونستم توی اون لحظه چه کاری درسته... این حرکت امیررایا خیلی غیرمنتظره بود. ل*ب*ا*ش رو اروم برداشت و چشمش رو باز کرد. سریع موقعیت رو سنجیدم. فقط تو نستم توی اون لحظه تمام قوام رو جمع کنم و سیلی محکمی توی گوش امیررایا بخوابونم.. امیررایا دستش رو روی جای سیلی گذاشت و بعد هم آروم آروم به پوزخند زد. دیگه تمام کنترل رو از دست دادم. پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبوندم.. عصبی توی پیاده رو راه می رفتم. تا خونه شاید حدود نیم ساعتی راه بود. دو تا پسر یغور جلوم ظاهر شدن. می خندیدن و خیلی ضایع بود که مستن.. به سمتم اومدن و از همون لبخندای شیطانیه می زدن. اونقدر حرصی بودم که رفتم بزنم تو

سروصورتشون که یه دست دیگه وارد کار شد و دو تا مشت جانانه به اون دو تا نره غول زد. یهو نمی دونم چی شد که شدن چهار تا... فک کنم من مست بودم چون هر لحظه یکی بهشون اضافه می شد... وقتی که خوب امیررایا رو زدن و دل من رو خنک کردن فرار کردن... من حتی یه جیغ هم نکشیدم. خواستم برم ولی عذاب وجدان داشت نابودم میکرد... چشمام رو بستم و یه متری از امیررایا دور شدم. ولی دیدم تکونی نمی خوره.. برگشتم. مطمئن بودم که اثر انگشتم روی در ما شینش هست و اگه بمیره هم یه پرونده درست میشه و من پام توی کلاتری باز میشه! شاید هفتاد درصد به همین دلیل برگشتم. تمام سر و صورتش زخمی بود. تکونش دادم... جواب نداد. صدش زدم. به سختی بلندش کردم و دستش رو دور گردنم حلقه کردم. از شانسی خیلی بد من هم پرنده اون اطراف دور نمی زد.. حدود پنج دقیقه طول کشید تا به ما شین برسم. در رو باز کردم. روی صندلی ولو شد. چند تا سیلی زدم. سرم رو روی قل*ب*ش گذاشتم. می زد. ته دلم خیلی یه جور شد. سرم رو تکون دادم تا از فکر پیام بیرون. گوشیش رو از توی جیبش دراورد. رمز نداشت خدا رو شکر... سریع رفتم توی مخاطبین. اولین شماره که دستم بهش خورد رو زدم. نوشته بود آرتمن.

-الو؟

-الو ببخشید... امیررایا حالش بده. لطفا آدرس رو یادداشت کنین.

-چی؟ چی شده؟

-میاین می فهمین... آدرس رو بنویسین!

آدرس رو گفتم و قطع کردم. به کم مخاطباً رو بالا پایین کردم که چشمم به عکس خودم افتاد. باورم نمی شد... به عکس از من بود. فقط از صورتم بود... توی به روز برفی که هم خندیده بودم هم صورتم قرمز شده بود. خیلی قشنگ افتاده بودم.. اصلاً امیرایا شماره ی منو از کجا داره؟؟ پس..؟ یعنی؟؟؟

گوشی رو روی دا شبورد گذاشتم و منتظر موندم. اصلاً نمی دونستم توی این وضعیت می بایست چی کار کرد!..

بعد چند دقیقه به کمری کنار آودی امیرایا متوقف شد و بعدش به پسر خیلی خوشگل بیرون پرید. به پسر قد بلند خوش

تیپ نگران و هول به سمت ماشین اومد. چند بار امیرایا رو صدا زد.. بعد سمت من برگشت و پرسید:

- چرا نبردیش بیمارستان؟ها؟

عین خودش عصبی گفتم: هوی... بفهم با کی حرف می زنی... دو ما من رانندگی بلد نیستم!! چطور می خواستم ببرمش!؟

امیرایا رو بلند کرد و توی ماشین خودش خوابوند. سوار شد. به من گفت که برو ماشین رو قفل کن و خودتم بیا. حوصله دعوا نداشتم. ماشین رو قفل کردم و صندلی جلو نشستم. چنان این بشر تند رانندگی می کرد که همه ی آب و اجدادم رو به چشم دیدم!

- آروم برو... زخم شمشیر که نخورده...

از سرعتش کم کرد و وارد بیمارستان شد. سریع امیرایا رو برد و من پیاده شدم. وارد بیمارستان شدم. رفتم پذیرش..

-بیخشید این مرده که زخمی شده بود و تازه آوردنش کجاست؟

-اتاق دوازده..

-بیخشین میشه آینه اتون رو بگیرم؟

آینه کنار دستش رو بهم داد. ووو... موهام همه شاخ شده بود. موهام رو مرتب کردم و چشمم خورد به ل*ب*م. دوباره عصبی شدم! آینه رو دادم و رفتم سمت اتاق دوازده.. اونقدر ا هم بی وجدان نبودم. ولی می دونستم که چیزیش نشده و ثایا خیلی ناراحت و عصبی بودم. اون حق نداشت منو بب*و*سه! یه کم دلم نگران بود ولی سعی داشتم سرکوبش کنم.. هدف من یه چیز دیگه بود!!

وارد اتاق شدم. صورتش رو شسته بودن و به هوش اومده بود. تا من رو دید سرش رو به سختی بلند کرد. من رو که دید یه لبخند نشست رو ل*ب*ش.. سعی کردم خیلی مغرور و یه کم عصبی رفتار کنم تا متوجه ی رفتار زشتش بشه..

امیرایا با صدای خش خشیش گفت: تو که اینجایی... فکر کردم قهر کردی رفتی!

-اینکه الان اینجایی رو مدیون منی...

-ا جدا؟؟؟ پس خیلی هم ناراحت نشدی...

می دونستم منظورش با ب*و*سه بود. برگشتم که برم که صدام زد. ولی توجه نکردم... چند دقیقه بعد صدای خنده اش او مد... تا مرز سگته پیش رفتم... خیلی حرصی شده بودم!

خواستم از بیمارستان خارج بشم که کسی صدام زد.

-رویا خانوم... رویا خانوم...

برگشتم. همون پسره آرتمن بود. او مد سمتم و گفت: وایسین... امیر گفت
برسونمتون...

-لازم نکرده...

خواستم برم که دستم رو گرفت. با اخم برگشتم سمتش و تمام عصبانیتم رو
سرش خالی کردم.

-دست منو ول کنین...

-باشه آروم..

به زور توی ماشین نشستیم. البته به نفعم بود. توی ساعت ۱۰ من چه طور می
تونستم برم خونه؟؟! اونم توی این شلوغی!!

سوار شد. آرتمن گفت: بیخشید مجبور شدم دستتون رو بگیرم.

جوابشو ندادم. گفت: خوب کجا برم رو یا خانوم؟

آدرس رو گفتم. امروز روی کاملاً مزخرفی بود. صدای پیانو او مد... اه! آهنگی
از یانی که خیلی ملایم و قشنگ بود. یه کم باعث شد به اعصابم مسلط
شم. خواستم پیاده شم که گفتم بده خدا حافظی نکنم.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

وارد خونه شدم و بعد هم اون رفت. اصلاً در کف اینم که بچه ها اینقدر نگرانم
شدن!!

وارد شدم. یعنی با کله توی فیلم بودن... خرم سلطان بخوره تو سر همه اتون!!
اصلاً نمی دونم این فیلم چی داره؟! خسته بی رمق رفتم توی اتاقم و سریع

لباسام رو عوض کردم. روی تختم دراز کشیدم و بدون فکر به هیچ احدی خوابم گرفت.

-وای امیررایا چی شده؟

-ای خدا مرگم بده... چی شده عزیزم؟

-امیررایا داداش خوبی؟

-امیررایا دست و پا شکسته شدی که... چی شده؟؟

-اوه داش امیر... ددی زده یا مامی یا عشقت؟؟

-امیر اوهو... نمردیم امیر زخم و زیلی رو هم دیدیم!! امیر حالا ما رو می شناسی؟

-امیر خوبی؟

-امیر عشقم کی چشم و چالت رو درآورده؟؟ داش امیر پاشو این مسخره بازی ها بهت نمیا!!

-امیررایا کی صورت عروسکیتو گاوی کرده؟

اینما همون حرفایی بود که روی مخ من راه می رفتن!!!...وووووییییییی...!.. حالا انگار چشم شده؟

به من نگاه کرد. لبخند شیطان‌ی رول*ب*ش بود. نگاه همه به سمت من برگشت.

نیما: شما می دونین چی شده رویا خانوم؟

لبخندی روی ل*ب*م نشست.

پرغرور و با پوزخند رو به امیررایا و بچه ها: فک کنم بدونم. راستش دیروز من به خاطر کار پروتز مجبور شدم دیر برم. داشتم می رفتم که دیدم آقای رستم پور داره دنبال یه دختر راه میره و سعی داره بهش شماره بده و باهاش حرف بزنه... اون دختره هی می گفت بسه ولی یهو آقای رستم پور دستش رو گرفت و خواست شماره رو توی دستش بچپونه که ظاهرا برادرای غیرتی دختره وارد صحنه می شن و تا می خوره آقای رستم پور رو می زنن... منم که کاری از دستم بر نمیومد جز نگاه کردن و خندیدن... آقای رستم پور خیلی سعی کردن بزنی ولی حتی نتونستن از خودشون دفاع کنن. مشتم می زدنا ولی خوب می زدن تو هوا... آخه اون مردا خیلی یغور و قوی بودن... ببخشیدا ولی مثل مبارزه ی پشه و حبشه بود...

یهو همه ی کلاس رفت رو هوا... حتی صمیمی ترین دو ستای امیررایا هم می خندیدن.. به امیررایا نگاه کردم. امیررایا وقت بود بترکه... نگاهش نکردم. سرم رو انداختم پایین و به جزوه ام نگاه کردم.

این خوب بود.. مادر بزرگ خدا بیامرزم می گفت: اگه می خوای یه مرد رو سمت خودت بکشونی، قدرتت رو نشونش بده... غرورت و عشقت!!... بزار مردت بفهمه که واسه رسیدن بهش مردی... یادت باشه که واسه رسیدن باید تلافی کنی... تا بفهمه تو قوی و هیچ چیز نمی تونه تو رو بشکونه!!... مرد دلش زن قوی می خواد ولی نه قوی تر از خودش!! دلش می خواد زنش هر چی هم که هست به اون تکیه کنه...

یاد مادر بزرگم که میوفتم خیلی ناراحت می شدم. تداعی تمام خاطرات خوشم همون لحظه هایی بود که کنار خانواده ام بودن... جای مادر بزرگم خالی.....
استاد وارد شد و همه سر جا هاشون نشستند... پگاه هنوز هم می خندید... دو ست دا شتم از ته دل بخندم و تلافی کنم ولی خوب نمی تونستم
جز یه پوزخند کج بزدم.

تلفن زنگ خورد.

-بله؟

-کجایی رویا؟

-بابا امیررایا اجازه بده.. میام دیگه!

-رویا...

-بله؟

-خودم پیام سراغت؟؟ تولد توئه ها ولی همه هستن الا تو..

-نمی خواد... او مدم.

یه لباس که کاملا سلیقه ی امیررایا بود، تنم بود. یه لباس بنفش. خیلی ل*خ*ت نبود. دخترونه بود بیشتر... خیلی تو تنم شیک بود. موهام هم بسته بودم. همه بودن.. خودم نخواستم شلوغ باشه. امیررایا خواست... کفش های پاشنه بلند پوشیدم. آماده ی رفتن شدم.

آژانس منتظرم بود. سوار شدم و رفتم سمت همون امارتی که مال امیررایا بود و قبلا او مده بودم.

وارد که شدم همه دست زدن و جیغ و هورا کشیدن... خودمم می خندیدم... همه تولدت مبارک می خوندن و تبریک می گفتن... تمام خونه تزئین شده بود. منم خیلی خوشحال شده بودم.
-وایییی. ممنون از همگی..!

سیما: ما که کاری نکردیم... همه ی زحمت ها افتاد گردن امیررایا...!
نگاهش کردم. توی چشمش ماش خنده دیدم. تمام محبتم رو توی چشمش ریختم. رفتم سمتش.
-چه عجب.. رسیدی تو!
-ممنونم.

دهن باز کرد چیزی بگه که روژان پرید وسطمون و رو به هر دو تامون گفت: آ او... تو یه جمع این کارا خوبیت نداره!!
امیررایا یه هولی بهش داد و گفت: تو چی میگی این وسط؟ کدوم کارا؟
روژان چشمش رو شیطون کرد و بالا پایین کرد و گفت: همون نگاهها... اصلا همین نگاهان که به چیزای بد بد ختم میشه!!
همه زدن زیر خنده... امیررایا چشم غره رفت. من مانتم رو آویزون کردم. امیررایا پیش دوستاش نشسته بود. منو که دید یه برق خاصی توی چشمش دیدم ولی بعد خودشو سرگرم بچه ها نشون داد. منم به جمع اونا پیوستم. تا من رفتم نیما بلند شد و تنها جای خالی کنار امیررایا موند. نشستم و گفتم: این کارا چیه؟؟

نیما: بابا تولد توئه... و تو هم باید کنار میزبان بشینی.. کسی که این همه زحمت کشیده!!

کیک رو آوردن. پگاه شال رو از سرم کشید. امیرا یا بیشتر بهم نزدیک شد. چشمام رو بستم. آرزو کردم و شمع ها رو فوت کردم. همه جیغ کشیدن و دست زدن. با لبخند به همه نگاه کردم.. سامان پرید و دوربین آورد.

سامان: الان وقت عکس گرفته... زود زود..!

امیرا یا بلند شد و دونه به دونه بچه های هم اتاقیم میومدن و عکس می گرفتند. یه عکس با هم گرفتیم. بعضی از دخترهای دانشگاه هم اومدن و عکس گرفتن.

نیما چشمک زد و گفت: الان نوبت امیرا یاست... پپر داداش تا سامان یه عکس مشتئ بگیره!

امیرا یا نشست. به همدیگه نزدیک شدیم. لبخند زدیم. از ته دل! و کیچید... عکس گرفته شد. بعدش همه ی بچه های دانشگاه کنارم وایسادن... خود سامان هم اومد و دوربین رو روی تایمر گذاشتن. من و امیرا یا و پگاه نشستیم بودیم.

آناهیتا: همه بگیرن سیب!

همه سیب گفتیم و عکس گرفته شد. بعدش هم خدمتکارا اومدن و کیک رو بردن تا بیرون.

گلاره: حالا نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست!

اول همه روزان اومد. یه دست لباس واسم گرفته بود. آناهیتا یه کفش گرفته بود. گلاره یه گردنبند گرفته بود. پگاه و سیما هم یه دست بند گرفته بود. همه ی بچه های دانشگاه هم رو هم یه آیفون گرفته بودن...

نیما: این از طرف بچه های کلاسه به جز بردیا (فرهادی)!!

پگاه: شد عین سوهان فروشی ها...

فرهادی واسه پگاه یه شکلک دراورد. می دونستم کلا خیلی از من بدش میاد. من: ممنونم... من نمی دونم کی بهتون رسونده ولی خوب من چند روز پیش گوشیم خورد و خاکشیر شد!

روژان: همونیکه زد شیکوندش!

ترانه زد توی پهلوش و گفت: آلو که زیر زبونت خیس نمیمونه!!

فقط امیرایا مونده بود. خیلی دوست داشتم بدونم چی گرفته!! سامان امیرایا رو صدا زد. امیرایا اومد و گفت: من که هیچی نگرفتم!

سامان: خودتو لوس نکن الاغ.. دو هفته اس داری خودتو واسه امروز می کشی... زر نزن!

امیرایا چشم غره رفت. با یه جعبه اومد سمتم. کنارم وایساد و گفت: بازش کن!

خیلی هیجان زده بودم. البته سعی کردم نشون بدم که هیجان زده ام وگرنه.... جعبه رو باز کردم. یه کلید بود.

-کلید؟

خندید: بزن رو دکمه اش. بچه ها همه ساکت!

همه ساکت شدن. زدم روی دکمه... صدای عجیبی اومد. به نظرم آشنا بود ولی خوب نمی دونستم مال چیه؟! دستم رو گرفت. همه دنبالمون اومدن. رفت سمت حیاط. به خدمتکار اشاره کرد. یهو کلی فشفشه روشن شد و من تونستم به ۲۰۶ سفید رو ببینم. همه جیغ کشیدن و اوه اوه گفتن.. برگشتم سمت امیرایا و سعی کردم زیاد ناراحتش نکنم.

-امیرایا ... من رانندگی بلد نیستم... پس...؟

لبخندی زد و دست روی شونه ام گذاشت: میدونم.. امیرایا فکر همه چی هست! واسه این خریدم تا مجبور شی یاد بگیری! قول می دم خودم یادت بدم!

خوشحال شدم. خندیدم و خیلی شاد گفتم: ممنونم... خیلی ممنونم!

همه بازم دست زدن و اوه اوه گفتن..

علی رضا: والا خوش به حال ملت! اون موقع که دوره ی ما بود با سه قل یادمون میدادن رانندگی کنیم... دویست و شش ماله دوره ی حرفه ای ها بود تازه مال اون مرفه های بی درد!

همه خندیدیم که روزان گفت: شانس نداریم که... بی اف ما میاد به روسری می خره تولدت مبارک میگه و میره!

سامان: اروزان.. چه بی انصافی!!.. من کی واسه تو رو سری گرفتم؟ همش که طلا ملا میگیرم!!

روزان: طلا رو که نه ولی فک کنم ملا رو می خری!!

همه خندیدن... بعد از خوردن کیک، نوبت ر*ق* صیدن شد! همه رفتن وسط و آناهیتا آهنگ گذاشت.

احساسی که به تو دارم
 یه حس فوق العاده اس
 من عاشقی کسی شدم
 که خیلی صاف و ساده اس
 احساسی که به تو دارم
 به هیچ کسی نداشتم
 من اسم این حال دلو
 عاشق شدن گذاشتم
 امیررایا نگاهم کرد. نگاهش کردم.

این اولین باره
 دلم داره میگه آره
 دوست داره گرفتاره
 بگو اره
 به بیچاره دوست داره
 با یه قلب تیکه پاره
 اومد سمتم و دستم رو گرفت. سمت پیست برد. همراهیش کردم.
 این آهنگ که پخش شد تازه همه متوجه ی ما شدن و کنار رفتن و پیست خالی
 شد.

تو خود عشقی همون چیزی که توی قلب منه
 همونی که بخاطرش همش داره نبضم می زنه

صبح تا شب کارم هی خودمو تو دلت جا کرده
من همه دنیا رو گشتم آخه تا که تو رو پیدا کردم
با اون دو تا چشم سیاه اخم نکن بت نمیداد
انقد خوبی که اصلا بدیات به چشم نمیداد
تا وقتی قل*ب*م بزنه عاشقت هستم یه سره
نمی زارم بزنه خیال رفتن به سرت
خوب بلد بودی خودت رو تو دلم جا کنی
هر وقت هر جوری دلت خواست با دلم تا کنی
تو با من یه کاری کردی که به تو وابسته شم
خدا اون روز رو نیاره که یکی دیگه پیدا کنی
خوب بلد بودی خودت رو تو دلم جا کنی
هر وقت هر جوری دلت خواست با دلم تا کنی
تو با من یه کاری کردی که به تو وابسته شم
خدا اون روز رو نیاره که یکی دیگه پیدا کنی
تو چشمات هوش از سر عالم و آدم می بره
گاهی وقتا نگات اصلا اسمم رو یادم می بره
من و تو نمی زاریم کسی بینمون رو بهم بزنه
آخه دل من و تو به هم از هر چیزی وابسته تره
با اون دو تا چشم سیاه اخم نکن بت نمیداد
انقد خوبی که اصلا بدیات به چشم نمیداد
تا وقتی قل*ب*م بزنه عاشقت هستم یه سره

نمی زارم بزنه خیال رفتن به سرت
 خوب بلد بودی خودت رو تو دلم جا کنی
 هر وقت هر جور دلت خواست با دلم تا کنی
 تو با من یه کاری کردی که به تو وابسته شم
 خدا اون روز رو نیاره که یکی دیگه پیدا کنی
 (Black Cats) ما دو تا از)

همه دست زدن و جیغ کشیدن... من شدم اولین کسی که امیررایا باهاش
 ر*ق* صید و این... و این یعنی فقط چند قدم تا پیروزی مونده... مهمونی رو به
 اتمام بود. همه کم کم می رفتن... فقط من وبچه هامونده بودیم که قرار شد
 امیررایا برسو نمون. امیررایا گفت که می خواد یه چیزی نشونم بده.. با هم رفتیم
 توی یه اتاق که دکور شیکی داشت. یه دکوراسیون سفید-مشکی..

امیررایا: چشماتو ببند.. من هنوز کادوی اصلیم رو ندادم!
 تعجب کردم. ولی به گفته ی امیررایا چشمام رو بستم. سنگینی چیزی رو توی
 گردنم حس کردم.
 -چشماتو باز کن!

یه حسی توی من ایجاد شده بود. یه حس آرامش... یه حس قدیمی!
 چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که چشمم خورد گردنبنده مادربزرگم بود. از
 شدت خوشحالی برگشتم و خودم رو توی آغوش امیررایا جا دادم. آروم آروم
 دستاش حصار بدنم شد. منو به خودش فشار داد. از شدت برگشتن من کش
 موم باز شد و موهام آزاد شدن. امیررایا متعجب گفت: موهای خودته رویا؟

تائید کردم. موهام رو ب* و* سید و گفت: چقدر خوشگلن...!
توی ب* غ* لش گفتم: این بهترین کادوی تولد عمرم بود.. ممنونم امیررایا. واقعا
ممنونم.

-تو هم بهترین هدیه ی عمرم رو دادی!

سرم رو عقب اوردم و گفتم: کدوم هدیه؟

محکم تر ب* غ* لم گرفت و گفت: آغوشت!

یه لبخند ناخودآگاه روی ل* ب* م نشست! جلو تر رفتم! ولی بدترین چیز اینه
که من هر چی جلو تر می رم از هدفم دور تر میشم... نه!.. ولی من از امیررایا
بدم نمیاد! نمی دونم!! توی آغوشش لذت بردم. موقع ر* ق* ص واقعا شاد
بودم... شاید هم ه* و* س باشه... امیررایا مهره ی مار داره... قرار بود من امیررایا
رو نابود کنم نه که عاشقش بشم و نابود بشم... راهی رو که اودم رو نمی تونم
برگردم.. شاید هم به خودم تلقین می کنم که دوستش دارم... هر چی که هست
یقین دارم حسم بهش تغییر

کرده... من توی این بازی شکست نمی خورم. از هر زاویه ی داستان که نگاه
می کنم من شکست نمی خورم!

از اتاق خارج شدیم. روزان سریع پرید سمتون و به من خیلی نزدیک شد و به
ل* ب* ا* م خیره شد. بعد عقب رفت و خندید و گفت: نه پس صحنه ی خاصی
ایجاد نشده... ولی....

برگشت سمت بچه ها که مونده بودن چی شده گفت: ولی رویا بوی عطر
امیررایا رو میده... پس!!

و یه لبخند شیطانی... من و امیررایا بهم نگاه کردیم و خندیدیم و شونه ای بالا انداختیم. خلاصه سوار آودی مشکی امیررایا شدیم..البته من جلو و بقیه عقب.. اصلا من تو کف اینم چطور جاشون شد!! حرکت کردیم.
 پگاه: یه آهنگی چیزی...!

من: سه ساعته داشتی می ر*ق* صیدی بس نیست؟

-نوچ! امیررایا بزار یه آهنگ بزار!

امیررایا یه دست توی موهای خوش حالتش برد و خواست آهنگ بزاره که روژان گفت: ساسی منکن بزار!

امیررایا از آینه نگاهش کرد و بعد هم گفت: من ندارم.

می دونستم داره... چند وقت پیش از ساسی منکن واسم آهنگ گذاشته بود. از پازل بند گذاشت. روژان از آهنگ های پازل بند متنفر بود. فک کنم سامان بهش گفته باشه! آخه اون دو تا خیلی مچن! باند ها خیلی قوی بودن و امیررایا صداسش رو تا آخر زیاد کرد تا بره روی مخ روژان.

هر روز هر شب فکرم با فکرت درگیره

گمون کنم دیره قل*ب*م داره میره

هر روز هر شب چشمت تو خاطره هامه

همیشه باهامه نفسم میگیره

حتی دیگه یه ثانیه نمیشه بگذره بدون تو

عشقم همه چی واضحه من عاشقت شدم به جون تو

بارون های نم نم باز دوباره

داره تو چشمام می باره
 توبه من بگو چی میدونی
 از درد این عشق نیمه کاره
 یکی یکی حرفهات باورم شد
 غم و غصه ام خیلی کم شد
 آخه توی خوابم می دیدم
 که دل تو عاشقم شد
 بارون های نم نم باز دوباره
 داره تو چشمام می باره
 توبه من بگو چی میدونی
 از درد این عشق نیمه کاره
 یکی یکی حرفهات باورم شد
 غم و غصه ام خیلی کم شد
 آخه توی خوابم می دیدم
 که دل تو عاشقم شد
 دستم رو گرفت. باهاش همخونی کرد. جوری که حس کردم اون داره میخونه...
 با تو تنها بودن رویامه این روزا
 تو تنها من تنها آخه بگو چرا
 تیک تیک ساعت خونه
 هیچکی نمیدونه یه قلب دیوونه
 شد عاشق شما

وقتی تو منو دوست داری
 من تو رو دوست دارم
 دوریم چرا؟
 عشقم با عاشقی می تونه
 یه دفعه عوض بشه دنیای ما
 بارون های نم نم باز دوباره
 داره تو چشمام می باره
 توبه من بگو چی میدونی
 از درد این عشق نیمه کاره
 یکی یکی حرفهات باورم شد
 غم و غصه ام خیلی کم شد
 آخه توی خوابم می دیدم
 که دل تو عاشقم شد
 (بارونهای نم نم از پازل بند)

امشب شد یکی از بهترین شبهای عمرم... خیلی بهم خوش گذشت!
 پیاده شدیم. خداحافظی کردیم و امیررایا موند تا بریم داخل و بعد هم رفت. و
 من هم دم در موندم تا اون از دیدم پنهان بشه!

نشستم. کمر بند رو بستم. آینه رو تنظیم کردم. امیررایا هم کنارم نشست.
 سوئیچ رو داد دستم و گفت: اصلا رانندگی کردی تا حالا؟

-گواهینامه دارم ولی هیچی یادم نیست.. وایسا بینم. تو از کجا میدونی من رانندگی بلد نیستم!؟

-آرتمن گفت!.. وقتی ماجرای عصبانیتت رو تعریف کرد گفت.

خندیدم و ماشین رو روشن کردم.

امیررایا: حالا آروم آروم پاتو از روی کلاچ بردار.. آروم.

آروم آروم ولش کردم. یه کم جلو رفتیم خوشحال شدم ولی نمی دونم چی شد

ماشین انگار رفت رو دست اندازی یا چاله چوله... همچین تکونمون می داد

که نگو... هندلی شد! بعد متوقف شد.

امیررایا: میگم آروم پاتو بردار... چرا آخر ولش کردی؟

دوباره استارت زدم و شروع کردم. بازم همونجور شد!.. بالاخره بار چهارم راه

افتادم.

-ماشین رو حالا آروم بزن دنده دوم.. کلاچ رو بگیر. بزن دنده دو. راست دنده

یک دنده ی دوئه.

-میدونم.

کلاچ رو گرفتم. یهو ماشین یه جوری شد.

امیررایا: کلاچ رو بگیر. زود.

کلاچ رو گرفتم و دنده رو جا به جا کرد و بعد هم گفت وایسم.

-که میدونی... زده بودی دنده چهار!!

خنده ام گرفته بود. ترمز دستی رو کشیدم و شروع کردیم.

-الان دنده ی دویی... بزن دنده یک! میخوای از دست اندازی رد شی.

-دست اندازی کو؟

زد توی پیشونیش! چنان رفتیم رو دست اندازی که امیررایا سرش محکم خورد به سقف ماشین. حالا کسی نبود جلوی من رو بگیره... می خندیدم در حد مرگ!

-دیوونه دست انداز بعدی رو بپا.

از سرعت کم کردم و به زور دنده رو زدم تو یک! وا.... دستم کنده شد!

-امیررایا چرا انقدر سفته؟ دستم از جا دراومد!

-ببینم کی به تو رانندگی یاد داده؟ وقتی میخوای از دنده ی دو بری یک باید ماشین رو متوقف کنی بعد دنده عوض کنی! حالا اشکال نداره... الان میخوای از این دست اندازی رد شی... باید نیم کلاج کنی... بلدی؟

-آره بلدم!

-خدا به خیر بگذرونه!

خندیدم. نیم کلاج رو گند زدم. رو دست اندازی خاموش کردم. خخخ... دوباره روشن کردم و به کمک امیررایا از روش رد شدم. رفتم دنده دو.

امیررایا: خانوم راننده.. خانوم درایور با دنده دو سرعت ۲۰ تا نمیشه رفت!

سرعتم رو زیاد کردم. اما دیدم صداهای عجیبی تولید میشه... امیررایا: آخه رویا سرعتت رو نگاه کن...

اوووو... هفتاد تا؟ چی شد؟ از سرعت کم کردم. یه گوشه آرام کنار زدم.

-رویا.. عزیزم من فکر می کنم تو اصلا تو باغ نیستی!.. یه کمی حوا ستو جمع کن! من انتظار ندارم خیلی خوب بلد باشی ولی انتظار دارم نکات عادی رو بدونی... از خانوم دندونپزشک بعیده ندونه!

-چی کنم؟ هی یادم میره...

-طبیعیه... یاد میگری... حالا آروم فرمون رو تا آخر بچرخون و دور بزنی. اینجا رو همیشه یه فرمونه دور زد... برو ببینم چیکار میکنی!
چرخوندمش. آروم حرکت کردم. داشتم می رفتم که محکم بخورم به دیوار که امیررایا سریع اومد جلو و فرمون رو چرخوند.

-خاموش کن... خاموش کن رویا!

-چه جوری خاموش کنم؟

-وای رویا سوئیچ رو بچرخون.

سوئیچ رو چرخوندم و خاموش کردم. هفت هشتا نفس عمیق کشید.

-رویا داشتی به کشتنمون می دادی... ببین من گفتم تا آخر بچرخون نصفه چرخونده بودی و چرا هول میکنی؟ تو به اون ریلکسی چته؟ بابا ماشین خودته زدیش هم به درک! ولی واسه خاطر خدا یه کم حواستو جمع کن!

روشن کردم و حرکت کردیم. رفتم سمت پل که دیگه جاهامون رو عوض کردیم چون خیلی شلوغ بود...

امیررایا: خوبی رویا؟

-اوهوم... نظرت؟

-خوب رانندگی میکنی... قول میدم کاری کنم که راننده ی حرفه ای بشی فقط باید قول بدی خودتم بخوای!

-باشه.

امیررایا روشن کرد و تند روند. کی میشه منم اینجور بروم؟ ای خدا... صد سال دیگه!

امیررایا دو تا شادلی خرید و خوردیم. ماشین رو کنار خونه پارک کرد و قفل پدال و فرمون رو زد. از هم دیگه خداحافظی کردیم و اونم سوار ماشین خودش شد و رفت.. رفتم تو خونه.. بچه ها گفتن: شیری یا روباه؟

-مورچه هم نیستم... البته امیررایا گفت خوبم ولی وقت بود خودم و اونو بکشم!

-بیخیال!

رفتم لباسام رو عوض کردم و رفتم حمام. بعد او مدم و داستان رو تعریف کردم. بچه ها می خندیدن و اشکشون رو پاک می کردن!

-زهر مار تو دلتون! خیر سرم دارم یاد میگیرم تا شما ها رو ببرم دور دور! آناهیتا: زر نزن! بچه ها بیاین نهار!

دانشگاه تموم شده بود. امیررایا ماشین نیورده بود و قرار شد من رانندگی کنم. هر چی می گفتم نه میگفت باید

تمرین کنی.. ماشین کنار دانشگاه پارک شده بود. نفس عمیق کشیدم و دوتایی از دانشگاه خارج شدیم. سوار ماشین شدم. طبق دستورات امیررایا آینه رو تنظیم کردم، صندلی رو جلو کشیدم و کمربندم رو بستم و استارت زدم. حرفهای امیررایا رو توی ذهنم مرور می کردم. ماشین راه افتاد.. امیررایا به آفرین گفت.. کلاچ پَر نکرده!! همینش خیلیه...! آرام سرعتم رو بیشتر کردم. کلاچ گرفتم و زدم دنده دو... وارد یه جاده ی شلوغ شدیم... از سرعتم کم کردم تا نزنم یکی رو له کنم.

امیررایا: واقعا که... به جای اینکه بزنی دنده سه سرعتت رو بیشتر کنی از سرعت کم میکنی؟! اینجا ماشینها خیلی با سرعت میان اینطوری که آسفالتت میکنن... تازه خانوم درایور این سرعت دنده دوئه؟! ماشین می پوکه!!
عصبی شدم. تند ماشین رویه گوشه بردم و مثل برق ترمز کردم که وقت بود خودم و امیررایا پرت شیم بیرون!

امیررایا: حالت خوبه؟! این چه کاریه؟ بدو حرکت کن.... ماشین داره میاد!!
تازه یادم افتاد تو جاده استپ کردم... امیررایا آینه رو نگاه کرد.
امیررایا: بدو... حرکت کن... بدو به ماشین داره میاد... بدو الان کمپوت میشیم!!
ترمز دستی رو کشیدم و پام رو از کلاچ برداشتم و راه افتادم. یهو به ماشین اومد سمتمون و فقط میدونم پام رو گذاشتم رو پدال. صدای موتور ماشین اومدو بعد کشیده شدن ترمز دستی... دستی مضطرب روی دستم نشست و از روی صورتم برداشت.

امیررایا نگران پرسید:

- رویا.. رویا حالت خوبه؟ رویا جواب بده!!
چشمام رو باز کردم.. تو شوک بودم.. به نیمچه لبخندی رول*ب*ش نشست.
- دیوونه فکر کردم از هوش رفتی!

خودم رو از کمر بند جدا کردم. گفتم: چی شد؟

یهو یکی در سمت امیررایا رو باز کرد و مستقیم به مشت تو صورتش زد. امیررایا دستش رو کشید. ماشینهای پشت سرمون بوق می زدن. امیررایا اومد سمت من و من هم پیاده شدم. سریع ماشین رو از جاده خارج کرد و نگه داشت. اون یکی ماشین هم اومد... سریع رفتم سمت شون. امیررایا و اون مرده

داشتن همدیگه رو می کشتن... صداش زدم. وسط دعوا رفتم و مشتش رو گرفتم... چند دقیقه بعد بقیه ی مردم اون یکی رو گرفتن و سوار شد و رفت. مردم هم کم کم متفرق شدن.. فقط من و امیرایا مونده بودیم. از پیشونی و دماغ امیرایا خون میومد. آروم خواستم دستم رو روی پیشونیش بذارم. از اختیاراتم به دور بود. امیرایا دستم گرفت و پایین انداخت. نشست پشت فرمون و من هم نشستم. همچین تند می روند که دیگه جای حرف من نبود!!

- بمون.

...

- بمون

تند تر روند.

جیغ زدم: بت میگم بمون!

موند.

- چته؟ ها؟ اینطوری میخوای یادم بدی رانندگی کنم؟! اصلا نخواستم... ماشین هم واسه خودت!!

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. امیرایا اومد سمتم و دستم رو گرفت. - چیه؟ رم کردی خانوم!! شاید من دلم نخواد تو به خونم دست بزنی...
یه کم مات موندم. بعد گفتم: چیه؟ خونت رنگی تر از همه است یا... (مردد موندم.. نه؟) تو.. تو ایدز داری؟

بهم نزدیک شد و سرش رو به پیشونیم مالوند تا همه ی پیشونیم خونی بشه!
- تو هم الان ایدز داری.. پس یک-یک مساوی! خانوم درایور اچ آی وی مثبت!

دستم رو گرفت و روی ل*ب*ش گذاشت و چشماش رو بست. محکم ب*و*سید. داغ شده بودم. دستم خونی شده بود. چشماش رو باز کرد و گفت: فکر کنم دیگه بمیری... مواظب باش سرما نخوری دختر خوب که میمیری!

بهم نزدیک تر شد و جدی گفت: بدون رویا.. اونقدر دوست دارم که حتی نمیتونی فکر کنی... حاضرم جونم واست بدم... شک نکن اگه ایدز داشتی، نمی ب*و*سیدمت! اصلا بهت نزدیک نمی شدم.. رویا به دوست داشتن من شک نکن..! من پات میمونم، تا ته دنیا..!

دستمال رو روی زخمش گذاشتم و گفتم: تو هم شک نکن که من تا ابد هستم! خندید و بعد روی صندلی دراز کشید. زخماش رو پاک کردم. نیم خیز شد و گفت بشین. نشستم و آروم سرش رو روی پام گذاشت و چشماش رو بست. چند دقیقه بعد ریتم منظم نفساش بهم فهموند که خوابیده...

تا کی؟ به چه قیمت؟ از شکستن امیرا یا چی گیر من میاد؟ اونم مگه آدم نیست؟ مگه اون مقصره که دیگران بهش دل می بندن و بعد شکست عشقی می خورن؟ من کیم؟ دارم یکی رو وابسته ی خودم میکنم؟! البته وابسته اش کردم... اصلا از کجا معلوم این یه بازی نیست که امیرا یا بخواد منو بشکونه؟ یعنی همون کاری که من می خواستم بکنم اما حالا...!!؟ نه... من حتی نمی تونم امیرا یا رو بد کنم... توی ذهنم ازش یه شخصیت منفی بسازم.. امیرا یا؟! بهش نگاه کردم. مژه های بلندش روی هم بود. به زخم روی پیشونیش و دماغ کبودش نگاه کردم.. من مقصرم؟ اصلا چرا خودم رو وارد بازی کردم که آخر نداره..! بازی که برگشتن هم نداره... من خیلی پست

شدم... بی رحم شدم. سنگی شدم. می خوام امیررایایی رو که تا حالا این همه بهم لطف کرده رو ول کنم؟؟؟ کاش خودم رو عقب بکشم... اصلا نمی دونم چی درسته چی غلط! اگه برم یعنی شکستم و اگر هم بمونم یعنی ... ذهنم درگیر اینه که شاید امیررایا هم منو داره دور می زنه...! باید این بازی مسخره رو تموم کنم.. باید تموم کنم این بازی مسخره ای رو که فقط به بدبختی خودم و شایدم امیررایا ختم میشه... باید تمومش کنم... ولی نمی تونم! آخ خدا... نمی خوام مجبور شم زانو بزوم، یقین دارم از نابودی امیررایا زانو می زوم! من دل رحمم یا بی رحم و سنگدل؟! من فقط یه غلطی کردم!! اشکم دراومد... اشکام قرار نبود بریزه.. توی این بازی قرار بود امیررایا گریه کنه... اما...؟! جلوی اشکم رو گرفتم تا شرمنده ی وجدانم نشم!

یه نفس عمیق کشیدم و وارد دانشگاه شدم. یهو نمیدونم چی شد که پام پیچ خورد و با مخ رفتم تو زمین... از اون ور صدای خنده ی یکی بلند شد که من فکر کردم دراکولا می خنده... یعنی همچین می خندید من فکر کردم چی شده؟! خوب درسته ضایع افتادم ولی این کی میتونه باشه؟! امروز که امیررایا اینجاست و دوستاش هم حق ندارن بخندن یا منو مسخره کنن. چون اونوقت با امیر طرفن یا خودم!... صداشم آشنا نیست!

دست یکی رو جلوی خودم دیدم. موهام رو کنار زدم و دو تا چشم عسلی دیدم.. دو تا چشم خوش فرم عسلی... یه مرد خیلی خوشگل رو دیدم. موهای قهوه ای و لب و دهن خوش فرم. داشت می خندید و دستش رو سمت من

گرفته بود. خودم بلند شدم. صدای خنده هنوز میومد منتها این بشر رو به روی من زیاد بهش نمی خوره قاه قاه بخنده... در حد لبخند خیلی پت و پهن می خندید...

-خوبید؟

جوابشو ندادم.. عصبی بودم ... دو ست دا شتم ببینم اینی که هی داره میخنده کیه؟! یهو یکی که داشت زمین رو گاز می زد اومد و دست روی شونه ی چشم عسلی گذاشتو رو به من گفت: بابا دست مریزاد.. سوژه خنده ی امروزمون جور شد!

-نیشتو ببند عوضی.. تو غلط کردی که به من میخندی...

دستش رو سمتم گرفت و گفت: هوی... تیتیش مامانی... برو به مامانت بگو!

-خفه شو... داری گنده تر از دهن ت حرف می زنی...

-او هو... اصلا بر میدارم که بر میدارم... تو رو سننه؟! ننه اتو سننه؟

اسم ننه رو که آورد خون دیگه به مغزم نرسید و محکم توی گوشش خوابوندم. دستش رو جای سیلی گذاشت و اومد سمتم که بزنتم که به دستی مانع شد. امیرایا منو به سمت خودش کشید و افتاد به جون اون پسره.. اون دوست نکره اش هم هی سعی میکرد دوتا شون رو از هم جدا کنه... نمی دونستم چیکار میتونم بکنم... نیما و فرهادی و قاسمی و کلا دو ستای امیرایا جمع شدن و امیرایا رو از اون خر جدا کردن... اوه اوه...! چشم عسلی رو که دیدم خنده ام گرفت.. از همه بیشتر کتک خورده بود.. آس نخورده، دهن سوخته!! امیرایا داد زد: هوووووی... نیومده داری قد علم میکنی؟! بشین جوجه ماشینی ابروهاتو ور دار!

ابرو هام رفته بود تو مو هام. دقت کردم که دیدم پسره ابرو های شیطونی داره.. واو.. دقت امیرایا رو..

ابرو شیطونی: اوه اوه... ابرو بردار تویی و هفت جدوآبادت! جوجه ماشینی امثال توئن که با مصرف هورمون قد کشیدن!! ماهیچه که نیست، بادکنکه!!

دقت کردم به امیرایا.. اصلا زیاد یغور نیست.. از اونا که آستین لباس بهشون تنگه.. معلومه که با ورزش شده اینقدر، آخه زیاد گنده نیستن! ایه جورایی بلند و پُر. امیرایا رفت سمتش که بزنتش. اصلا یه بزنی شده بود که همه ی ترم هفتیا و هشتیا و بچه های کلاس دور این دو نفر جمع شده بودن.. یهو همون چشم عسلی چنان مشتی به امیرایا زد که یه متر پرت شد!

چشم عسلی: بسه تمومش کنین... رهام بلند شو.. نیو مده داری دعوا میکنی؟! بازار برسی بعد!

ابرو شیطونی که حالا فهمیده بودم اسمش رهامه بلند شد و عصمی دور شد! فقط منظورشون رو نفهمیدم. تازه وارد؟!!

از کنار امیرایا و دوستاش رد شدم و وارد کلاس شدم. پگاه و سیما داشتن فک می زدن. رفتم نشستم.

-بچه ها.. این دو تا کین او مدن؟

پگاه: اینا هم ترمی های جدیدن.. از شیراز انتقالی گرفتن او مدن. یکی شون رهام قادریه و اون یکی آندره آراسته... دیدیشون رویا؟

داستان رو تعریف کردم. استاد وارد شد. نمی دونم اون سه تا چرا نیو مدن... تمرکز رو روی درس گذاشتم... مهم نیست؟! فقط یه حس فوضولیه! البته همچینم کنجکاو نیستم بدونم کجان؟! نکنه رفته باشن حراست؟ استاد بیوشیمی، بعد از کلی درس دادن داشت آمده ی رفتن می شد که او مدن و گفتن من برم حراست. حراست؟! این جزای این بود که به اونا خندیدم. بلند شدم و رفتم. وارد حراست که شدم هر سه تا نشسته بودن و سه تا قالب یخ دست هرکدومشون بود.. خنخ! آقای مهرآبادی با اخم گفت بشینم. منم که تنها جای خالی رو کنار آندره دیدم رفتم نشستم.

مهرآبادی: خوب یکیتون تعریف کنه که چی شد؟!.. رستم پوربگو.

خوبه گفت یکیتون بگه... امیررایای پارتی کلفت!

امیررایا: این آقایون مزاحم خانوم آرمان شده بودن و من هم داشتم رد می شدم، وظیفه ی خودم دیدم کمکشون کنم. به نظر شما کار اشتباهی کردم آقای مهرآبادی؟ باید خط و نشون این دانشگاه رو براشون می کشیدم.

نه بابا... مزاحمت؟! رهام عصبانی شد و گفت: آره جون خودت؟!!! من مزاحم شدم؟ خوبه والا... ایشون اول منو زدن.

امیررایا: ایشون زدن؟ حتما کرم ریختی وگرنه

آندره: هوووی... فکر نکن تازه او مدیم نمی تونیم از خودمون دفاع کنیم.. پس بپا داری چی بلغور می کنی.

امیررایا خواست بلند شه که آقای محمودی گفت: آقایون.. اینجا میدون جنگ که نیست!.. آقای مهرآبادی پرونده ی این چهار نفر رو بیار.. خوب... خانوم آرمان شما بگین چی شد؟ چرا چیزی نمی گین؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: مگه شما اجازه میدین؟

محمودی که کلا از من بدش میاد اخم کرد و گفت: حالا بفرمائین!

-این دو تا آقا تقریباً مزاحم من شدن و (وا سه رهام پشت چشم نازک کردم و گفتم) آقای قادری به من توهین کردن و من مجبور..

رهام عصبی شد و به سمتم خیز برداشت و گفت: من؟ من به تو چه توهینی کردم که نمیدونم...ها؟

خواست بیاد نزدیک تر بشه که امیرایا و آندره بلند شدند... آندره دست گذاشت رو شونه اش...

عصبی شدم و گفتم: نه اصلاً شما مگه چیزی هم گفتین؟! شما تندرسی از ادبین اصلاً...

او مد نزدیک تر و گفت: نه تو خوبی... تو با ادبی... یکی باید بیاد جمعیت کنه...

بلند شدم و رفتم سمتش که امیرایا جلوم رو گرفت و گفت: چی کار می‌خوای بکنی؟ها؟

-بزار آدمش کنم... برو کنار...

خواستم جلوتر برم که دستاش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: آرام باش.. آرام باش.. چیه؟

رهام: ببین کی می‌خواد منو ادب کنه، تندیس اددددب!

مهرآبادی داد زد و همه نشستیم. آندره نشست و زیر لب گفت: لعنتی...

امیرایا: ببینین اصلش ما سه نفر دعوا کردیم به خانوم آرمان چه مربوطه که ایشون رو آوردین..

محمودی: مسبب دعوا خانوم آرمانه...

- نخیر اتفاقا... ایشون فقط قربانین این وسط... کسی که میزنه باید منتظر باشه بخوره...

امیررایا... چقدر مهربون بود. امیررایا رفت سمت محمودی و چند تا چیز بهش گفت که محمودی سرش رو تکون داد.

مهرآبادی: آقای قادری شما یه ماه حق ندارین بیاین دانشگاه و آقای آراسته و آقای رستم پور دو هفته... خوب بیاین تعهد بدین و برین.

رهام: پارتیه دیگه... این داشت منو تیکه پاره میکرد اونوقت دو هفته؟

امیررایا نشیخند زد. رهام حرصی شد و گفت: اصلا پس این دختر چی؟

مهرآبادی عصبی گفت: مث اینکه خیلی دوست دارین نیومده اخراج شین!

امیررایا زیرچشمی بهم نگاه کرد و لبخند زد و امضا زد و دستش رو توی استامبر زد و روی برگه محکم کوبوند... من و امیررایا رفتیم..

- رویا... چرا با اینا هم کلام شدی؟

- همکلام نشدم... رفتن رو اعصابم منم از اعصابم بیرونشون کردم.

- اووف... راستی امروز نمی تونم پیام رانندگی شرمنده...

- چرا؟

- راستش بابا یه جشن بزرگ گرفته و همه ی آدمای مهم و سرشناس رو دعوت

کرده... میخوای تو هم بیا. هوم؟

- من؟!؟

- آره... می تونی بیای.

- بعد اونوقت میخوای بگی من کیم؟

سامان: من حساب اون دو تا بزغاله رو می رسم!

امیررایا: منم بدم نمیاد..

سامان و امیررایا و بردیا و نیما و سهیل و امیرر ضا به هم چشمک زدن و فکر

کنم آندره و رهام فقط باید به فکر مراسم ختم باشن!

من و امیررایا و سهیل و نیما به راه افتادیم. امیررایا که باید می رفت، چون دیگه

نمی تونست بیاد. رفتیم سمت ماشینش و خواست بشینه که گفت: اووه... الان

که برم بابا دیگه میگه باز چه غلطی کردی؟! آبروشو بردما...

سهیل: تو چته مرفه بی درد؟! شما که همه جای این کشور پارتی دارین پس

چته؟!

نیما: زر می زنه... آقا عزیز دردونه ی باباشه! ماشین گرون می اندازه زیر

پاش! والا من بابام یه موتور برام گرفت

تا سه ماه نمی داشت تنها برم بیرون... فک کن! بابام می رفتم بیرون!!

همه خندیدیم. امیررایا بهم اشاره کرد که برم نزدیک. توی ماشین نشست و

دوستاش به هم اشاره کردن و خندیدن و رفتن.

امیررایا براشون ادا دراورد و رو به من گفت: ساعت هفت میام سراغت. اوکی؟

-باشه.. راستی...

استارت زد: هوم؟

-مرسی...

مهربون خندید و گفت: وظیفه ام بود. خدا حافظ.

-خدا به همراست!

اون رفت و من موندم و فکر این که شاید واقعا امیرایا منو دوست داره... اون رفت و من رفتم تو فکر مهربونی اش. اینکه نذاشت من تعهد بدم... این که به خاطر من از خودش گذشت.. این که.... امیرایا فوق العاده بود!

یه رژ برام کشید و بلند شدم. خودم رو توی آینه دیدم. رژ، رژگونه و یه کم سایه که اصلا مشخص نبود... نه ریملی، نه خط چشمی... همینم بخاطر این زدم چون همه ی آدمهای مهم هستن.. یه کت و دامن شیک و در عین حال پوشیده ی مشکی، آبی، سفید و بنفش.. ترکیب رنگیش خارق العاده بود. یه کفش مجلسی سفید. موهام رو هم آناهیتا بسته بود. یه شال مشکی هم سرم بود. پالتوی چرم سفیدم رو پوشیدم. کیفم رو برداشتم. آناهیتا یه هو کشید. کیفم رو برداشتم و به راه افتادم. از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم بیرون. امیرایا یه ربعی می شد رسیده بود. در رو باز کردم و نشستم.

-سلام.. بخشید معطل شدی.

چیزی نگفت. برگشتم سمتش. چشمش پروژکتور شده بود. دستم رو جلوش تکون دادم: کجایی امیرایا؟

نگام کرد و گفت: چقدر تغییر کردی!

دلتم تکون خورد. جر خورد. خندید و گفت: خوش حالم که مال خودمی... راه نفسم تنگ شد. سعی کردم به روی خودم نیارم. امیرایا؟!.. راستش به مهربونی هاش که فکر می کنم ناراحت می شم... راستی...

چرا امیررایا نه؟! اون چی کم داره؟ چرا نباشه؟ مگه در حق من بدی کرده؟ در حق کسی بدی کرده؟ چرا امیررایا نباید؟ اون... چرا شکاک باشم؟! شاید با یدمنفی بیافم؟ چرا نباید مثبت نگاه کنم؟ چرا؟... یعنی من و اون نمی تونیم؟! اچی این وسط کمه؟ عشق؟! مسلما نه... پس چرا من مرددم؟! چون خودمو گم کردم... چون هدفم یادم رفته. چون هنوزم نمی دونم چی میخوام. نه... من هنوزم همونم. هنوزم رویای مغرورم! احساسم رو به پای یکی میریزم که جاش توقل*ب*م باشه نه توی ذهنم... من هنوزم مصمم! من هنوزم می خوام امیررایا رو بکوبم با اینکه این رسم رفاقت نیست!... من می خوام بشکونم... نمی زارم یادم بره...!

پیاده شدیم. تیپ خودش رو دیدم. یه شلموار مشکی و پیرهن خاکستری... موهاش هم همون مدل همیشگی... خیلی قشنگ شده بود. کنار هم رفتیم. یه خونه ی خیلی بزرگ. از ویلای امیررایا مدرن تر بود. ازش ابهت می بارید. خیلی مجلسی بود. با هم وارد خونه شدیم. خیلی شلوغ بود. پالتوم رو گرفت. آدمهای مهم و سرشناسی که وقتی امیررایا معرفی میکرد باور نمی کردم. کارگردانها هم بودن. شنیده بودم برادر بزرگتر امیررایا تهیه کننده و بازیگره.. چند تا از بازیگرا هم بودن... چند تا از استادام.. چند تا که نه... تقریباً همشون... میلیاردر... امیررایا من رو سمت خانواده اش برد. یه خانوم و آقای پرفکت و باکلاس... هم مغرور و هم مهربون به نظر می رسیدن... امیررایا کاملا شبیه پدرش بود. حتی تیپش.. بلند و نه هیکلی نه نی قلیونی... امیررایا من رو به سمت مادر و پدرش برد. نگاه مادر و پدرش سمت من چرخید. امیررایا

با لبخند گفت: ایشون خانوم آرمان هستن... رویا خانوم این آقا و خانوم خوشگل مادرو پدر من.

به پدرش دست دادم و با مادرش روب* و*سی کردم. با لبخند گفتم: خوش بختم از دیدنتون!

اونا هم ابراز خوشحالی کردن. توی چشمای مادر و پدرش یه برق خاصی دیدم. با عذرخواهی ازشون دور شدیم و رفتیم نشستیم. روی یه مبل چرم سفید نشستیم.

-امیرایا..

-هوم؟

-اصلا فکر نمی کردم پدرت تا این حد با آدمهای مهم میج باشه... اصلا خیلی از ادما رو که می بینم فکر می کنم خوابم.

از روی سینی که یه خانوم سمتش گرفته بود یه گیلان برداشت و رو به من گفت: خوب دیگه... به هر حال بابای منم یکی از هموناس.

درسته... با باش یه آدم پولدار و گردن کلفت بود. یه سوال توی ذهنم بود. پرسیدم: امیرایا... داداشت رو نمی بینم؟! نیست؟!

با ژست خاص از گوشه ی گیلان نوشید و گفت: راستش بابا می خواست اهورا هم درس بخونه... پزشک یا مهندس بشه اما هیچ وقت نمی تونست استعداد خاص اهورا رو توی بازی کردن انکار کرد. اولین بار یکی از همین مهمونای بابا که کارگردان بود به اهورا پیشنهاد داد و اونم قبول کرد. بابا همون اول راضی نبود ولی ما مان گفت هنوز بچه است و دلش میخواد معروف

شه... بابا شرط گذاشته بود که حتی اگه اهورا یه نمره هم کم بگیره دیگه نمی ذاره بره سمت بازیگری و شاید باورت نشه که اهورا چه جورى درس میخوند... اما دبیرستان که رفت دیگه زیاد توی فاز درس نبود و همش داشت دیالوگ هاش رو حفظ می کرد. به زور بابا مجبور شد با دختر عموم ازدواج کنه... دختر عموم دختر خوبی بود ولی... (نفسی کشید و باز هم نوشید) اهورا اول باهاش خوب بود ولی بعد باهاش لج شد. زندگی شون به گند کشیده شده بود. هر چی آرا کوتاه میومد اهورا کشش می داد. اهورا معروف شد و دیگه گفت براش کسر شان داره که بخواد با آرا بگرده. آرا دوم دبیرستان بود که با اهورا ازدواج کرد و تونسته بود فوق دیپلم زبان بگیره... خلاصه اینقدر آرا رو اذیت کرد که دیگه خود بابا گفت طلاق بگیرن. آرا دختر خیلی قشنگ و خوبی بود، فوق العاده مهربون! هر روز که میدیدمش پیرتر و کبود تر می شد. باورت نمی شه نصف شده بود. صورتش همیشه کبود بود. خلاصه جدا شدن.. (امیرایا حالش خیلی بد شده بود. سعی کردم منصرفش کنم اما قبول نکرد.. همش مشروب می خورد و ادامه میداد) اهورا رفت و آرا پیش ما موند. افسردگی گرفته بود. بابا براش خواستگاری خوب میورد. بالاخره یه پسر خیلی مشخص اومد خواستگاریش و اونم قبول کرد. روز عروسیش بهم گفت... بهم گفت عاشق بوده.. عاشق معلمش و به خاطر الطاف بابا با اهورا ازدواج کرده بود. خیلی ناراحت شدم. بابا فکر نمی کرد اونو وادار کرده، فکر می کرد اهورا رو دوست داره.. زندگی هر دوشون حروم شد. آرا حالا مادر بچه هاشه... شنیدم خیلی خوشحاله.. الان توی آمریکا زندگی میکنه... هر از گاهی میاد ایران. من اهورا رو دیگه ندیدم. فقط می دونم بازیگره و معروفه.. بابا تردش کرد و من معتقدم

حتی لایق ترد کردن هم نبود. باورت همیشه رویا... به زجرهایی که آرا می کشید
فکر میکنم دلم میخواد اهورا رو بکشم!

- دوستش داشتی؟

سکوت کرد. به سمت برگشت. مصمم گفت: نه... اون واسه ی من فقط یه دختر
عمو بود.. همین..

امیرایا بعد از چند دقیقه چشماش رو باز کرد و از این رو به اون رو شد.

- آگه میدونستم ناراحت میشی نمی پرسیدم.. متاسفم امیرایا.
خندید: بیخیال! راستی یه خبر خوش!! سپردم بچه ها یه گوش مالی حسابی به
اون دو تا بدن...

از امیرایا بعید نبود. امیرایا: دیگه غلط نکنن بهت چپ نگاه کنن.. ادب شدن..
- لازم نبود اینقدر اذیتشون کنی...

- اتفاقا برعکس.. این دو تا خیلی دنبال میدونن واسه جلف بازیشون. الان
دیگه حد و مرز برا شون مشخص شده. بچه ها فیلم گرفتن فر ستادن، میخوای
بینی؟

- جدا؟ اوهوم..

گوشیش رو درآورد و من هم بهش نزدیک تر شدم. عکس خودم و امیرایا رو
صفحه بود. یه روز برفی و من و اون باهم عکس گرفتیم. اون روز خیلی خوش
گذشت. رفته بودیم برف بازی.. توی گالری فیلما رو آورد و نشونم داد.

اوه... همش صدای داد میومد... پنج نفر به دو نفر؟! آندره خیلی خوب می
زد. یهو دو تا آدم دیگه هم وارد صحنه شدن و پوستشون رو کندن... از کتک

خوردن رهام داشتم ذوق مرگ می شدم. اما اون آندره ی مغرور تا لحظه ی اخر می زد ولی یهو یکی از مردا یکی محکم زد زیر پاش و اون پهن زمین شد. واقعا آروم شدم...

-یکی طلبت امیررایا...روح و روانم آروم شد!

خندید و گفت: دیدی گفتم؟! یعنی من انقدر از دوستام تشکر کردم که حد نداشت! تا اون باشه بفهمه با کی درافتاده!!

خندیدیم. رفتیم سر میز بزرگ نهارخوری و همه نشستیم. اون همه آدم و چند تا میز. من و امیررایا کنار هم نشستیم. کنارم یکی نشست که اصلا دقت نکردم کیه... امیررایا برام غذا کشید. خیلی خوشمزه بود. خواستم آب رو که گوشه ی د ستم بود رو بردارم که هم زمان دست یه مرد دیگه به سمتش کشیده شد. به همدیگه نگاه کردیم. قل*ب*م گرفت. یه مرد خیلی قشنگ با چشم های خوش فرم مشکلی. برق توی نگاهش حالم رو دگرگون کرد. اصلا نمی دونم چی شد. شاید بخاطر زیبایی محسورکننده اش بود. غروری که توی چهره اش به چشم خورد کوه غرورم رو شکوند. اون نگاهش رو نگاهم گرفت. امیررایا صدام زد و از فکر بیرون اومدم.

-خوبی؟

-ها...

صدام رو پائین اوردم و پرسیدم: امیررایا این کیه کنار من نشسته؟

امیررایا سرش رو عقب برد و بعد بهم گفت: دکتر رادمنش...

نمیری.... من: دکتر رادمنش کیه؟

-یه دکتر معروف پروتز.. کارش حرف نداره. یعنی باورت همیشه چندتا دعوت نامه از کشورهای مختلف براش فرستادن ولی قبول نکرده... به کسی نگو ولی قراره از ترم جدید بیاد و استادمون باشه...

دیگه نمی شنیدم امیرایا چی میگه... استادمون شه؟! نمی دونم چرا از شنیدن این خبر ذوق کردم. چرا؟! دیگه نتونستم چیزی بخورم و زیر زیر نگاهش میکردم اما می ترسیدم امیرایا ببینه و سه شه! غذا تموم شد و رفتیم بشینیم که بابای امیرایا صدشاش کرد و اونم رفت. با چشم دنبالش کردم. کنار سه تا مرد پیدااش کردم. یه کت شلوار اسپرت سرمه ای پوشیده بود. بلند شد. یه مرد قد بلند و خوش تیپ.. از اونایی که واسه داشتن این تیپ زحمت کشیدن. چشمشاش حتی از دور هم می درخشید. با اون مرد دست داد و نشست. پاش رو روی پاش انداخت و گوشیش رو دراورد. یه دماغ سر بالا و بدون قوز... ل*ب*ا*ش صورتی بود و... توکی هستی؟ رادمنش؟ من تورو باید پیدا کنم... باید بفهمم کی هستی... دلم نمی خواست فکر کنم چرا دارم بهش فکر می کنم. یهو برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. اخم روی پیشونیش نشست. سرم رو به زیر انداختم. اوووف... امیرایا اومد ولی من دیگه هیچی از جشن نفهمیدم. مهمونی جنبه ی رسمی داشت..

هی اخم کن رادمنش! اخم کن ولی من بازم رو تصمیم مصمم هستم..! امیرایا من رو رسوند خونه و قرار شد فردا بیاد تا بریم تمرین رانندگی.. فقط می دونم خداحافظی کرد و بهش قول دادم فردا دم در دانشگاه....

استارت زدم و راه افتادیم. بهتر شده بودم. امروز یه نوع امتحان بود چون دیگه دوره ی آموزشی تموم شده بود. خودم که خوشم اومد. امیرایا گفت که از یه سربالایی خیلی بلند بالا برم. خلاصه رفتیم بالا.

یهو نیشخند زد و گفت: خوب... خانوم دراپور حالا ماشین رو بزن دنده عقب! یا خدا... من: امیرایا بیخیال...

-نوچ!

اعوذ بالله من الشر الشیطان الرجیم!... خدایا من فعلا باید زنده بمونم... ماشین رو زدم دنده عقب. پام رو خواستم از کلاچ بردارم که نمی دونم چی شد ماشین ول شد و داشت با سرعت بی نهایت سر می خورد.

-ترمز بگیر... رویا ترمز...

هر چی ترمز می گرفتم، نمی گرفت. هر چی ترمز و کلاچ می گرفتم فایده نداشت. داشتیم نزدیک جاده ی اصلی میشدیم...

امیرایا دنده رو عوض کرد و منم ترمز کردم و ماشین یهو از سرعتش خیلی کم شد و وقت بود چپ کنیم. خدا بهمون رحم کرد و ماشین متوقف شد.

-رویا...

وای خدا... داشتیم میمردیم. خیلی خوب بود که امیرایا کنارم بود. خیلی خوب بود که می دونست باید چی کار کنه... اووووووف

-این یه تست سخت بود. خوب.. دیگه خودت میتونی بشینی پشت رول!

-امیرایا؟

-هوم؟

-هوم؟

-جوووونم عزیزم؟

من من کنان: اسم اون دکتره چی بود؟ آدرشو داری؟

-رادمنش؟

-آره..

مشکوک شد: واسه چی میخوای؟

-راستش آناهیتا می خواست بره دندونپزشکی و دندونش رو بکشه ترمیم

کنه... منم گفتم امیررایا یه دکتر خوب به اسم رادمنش میشناسه... حالا آدرشو

داری؟

چند ثانیه ای گذشت: آره...

آدرسو داد. توی پوست خودم نمی گنجیدم. ولی فقط تونستم ذوقم رو توی

گفتن ممنون خلاصه کنم. امیررایا

رفت و منم خودم تنها رفتم خونه. امیررایا زنگ زد و وقتی مطمئن شد رسیدم

قطع کرد. وارد خونه شدم. سریع در رو باز کردم.

آناهیتا تا منو دید گفت: سلام.. قبول شدی یا رد؟

-اونو ول کن... آناهیتا راستی مگه نمی خواستی اون دندونتو درست کنی؟

متعجب گفت: آره... ولی فعلا پول تو دست و بالم نیست!

-من پولتو میدم.. تازه یه دکتر خووووب پیدا کردم.

-حالت خوبه؟ انقدر اهم مهم نیستا!

-اتفاقا خیلی هم مهمه... خوب بزار من یه نوبت واسه امروز برات بگیرم.

آناهیتا کفگیر به دست مات مونده بود. رفتم سمت تلفن و زنگ زد. بعد از ده بار گرفتن یه دختر با عشوه گفت: بله؟

چهار دست و پات نعله -ببخشید من یه نوبت می خواستم.

-نوبت؟ فعلا که نوبت خالی نداریم. مگه واسه دو ماه دیگه...

-دو ماه دیگه؟

-بله!

-به دکتر بگین من از آشناهای آقای رستم پور هستم!

-چه ربطی داره؟

-کاری که بهت گفتم رو بکن!

یه ایشی گفت و دیگه فقط صدای آدم میومد... اوه چه شلوغ! بعد از چند دقیقه

اومد و گفت: می تونین امروز واسه ساعت هفت بیان؟

-آره...

قطع کردیم. از شادی بالا و پائین می پریدم.. خیلی خوشحال بودم. رفتم بیرون

و آناهیتا رو یه ماچ گنده کردم و گفتم: ایول جور شد!

-مگه نگفتی دکتره خیلی خوبه؟ چطور نوبت گرفتی ها؟

-دیگه!

-بگو بینم... نرم گند بزنه به دندونام! بگو.

چشمک زد و گفتم: پارتی خاندان رستم پور!

-ماشالله این خاندان واسه هرکی فایده نداشت واسه تو یکی خیلی صرفید!

-دیگه دیگه.. عشق!

زیر شعله رو کم کرد و گفت: آره جون عمه ات! عشششششق؟! زرت...

-حالا...مهم اینه که دندون تو هم این وسط رایگان درست میشه!

خندید.روژان و ترانه او مدن...

یه ماتتوی آبی کاربنی با شلوار مشکی پوشیدم.یه پالتوی چرم مشکی هم پوشیدم و با شال آبی تیپ رو تکمیل کردم.یه رژ دخترونه زدم.نمی خواستم تو دیدار اولمون جلف به نظر بیام!یه چکمه ی تا زانوی مشکی هم پوشیدم.آناهیتا هم یه تیپ قهوه ای زده بود.موهای فرش رو بیرون انداخته بود..رفتیم.خوب دیگه من راننده بودم.آناهیتا مردد بود.فکر کنم واسه جونش می ترسید.

-بیا بشین تترس...زیر دست امیررایا بودم.

-خوبه زیر پاش نبودى...

کیفم رو زدم تو سرش:بیشعور...

خندید و نشست.منم نشستم و یه بسم الله گفتم و استارت زدم.ماشین راه

افتاد.آناهیتا فلشش رو زد و آهنگ پخش شد.

کی مثل من...میتونه اینقدر عاشقت باشه

بگو کی غیر من...ته دلت تا ابد جاشه

باورش سخته اما..می تونی بفهمی از حرفام

که اگه نباشی من...همیشه بدون تو تنهام

اگه بدونی که چقدر عاشقتم

میدونی احساسم به تو...عزیز من خاصه

دیوونتم...داشتن تو با تو بودن واسه من شانسه

عاشقتم

میدونی احساسم به تو... عزیز من خاصه
دیوونتم... داشتن تو با تو بودن واسه من شانسه
اگه تو بخوای میتونم با دلم
کاری کنی که از کنارت برم
اگرم بخوای میتونی با نگات
به من بگی که دل تو هم منو می خواد
بگو تو همونی... که پیشم میمونی
هیچکی مثل من نمیداد.. که تو رو فقط واسه خودت بخواد
عاشقتم

میدونی احساسم به تو... عزیز من خاصه
دیوونتم... داشتن تو با تو بودن واسه من شانسه
عاشقتم

(عاشقتم از سیروان خسروی و امید حاجیلی)

- به چه زبون بهت بفهمونم از امید حاجیلی و سیروان بدم میاد؟
- ها؟ جمع کن باو... اون اهنگای مستهجل خوبه؟ که زرت زرت یه فحش
میدن!

- جمع کن.. دلتم بخواد! حواسم رو پرت نکن الان به کشتنت میدما..
ادامو دراورد و منم سعی کردم حواسم رو متمرکز رانندگی کنم. جلوی مطب
وایسادم. پیاده شدیم. یعنی پارک کردیم تو حلق همه!
یه ساختمون خیلی بزرگ و شیک... نه بابا؟! سوار اسانسور شدیم. طبقه ی
۱۸... آهنگ پیانوی یانی داشت قیافه اش که کاملاً هم یادم نبود رو برام مرور

میکرد. پیاده شدیم. ارمیا رادمنش... پس اسمش ارمیا بود. اووه... اسمتو برم!
متخصص پروتزا دارای بورد تخصصی! فارغ التحصیل دانشگاه کمبریج! وارد
شدیم. شلوغ بود. رفتم سمت منشی... چه عجب! منشی تقریبا پوشیده بود. یعنی
از او نا نبود که سر تا پا آرایش! گفت: بفرمائید؟

- ما همون آسناهای آقای رستمی هستیم.

بلند شد و رفت سمت در اتاق. کج شدم تا بینم چیزی می تونم بینم ولی
خوب نتونستم. چیزی پیدا نبود. بیرون اومد و گفت: این مریض که بیرون اومد
شما برین داخل.

رفتیم نشستیم. تازه چشمم به دکورا سیون افتاد.. یه دکور مشکلی - سورمه ای -
سفید.. خیلی مدرن بود. شاید حدود بیست نفری توی سالن انتظار بودن... یه
مرد مسن بیرون اومد و بعد هم ما رفتیم.

منشی: شما کجا خانوم؟ همراه ممنوع!

آناهیتا خواست چیزی بگه که گفتم: راستش این دوست من یه کم می ترسه و
خودم باید باشم..

همه زدن زیر خنده.. حالا کی بخند کی نخند... ملت کف زمین پهن شده
بودن.

آناهیتا: البته...

نیشگون گرفتم و گفتم: واقعا شرمنده!

- برید!

رفتیم داخل. آناهیتا اخم گنده ای بهم کرد. دیدمش. همون قد بلند. همون تیپ دخترکش. روپوش سفید و شلوار نوک مدادی... داشت یکی از وسایلش رو تمیز می کرد. اهمی کردم تا بفهمه اومدیم. برگشت سمتون و خواست چیزی بگه که با دیدن من حرفش رو خورد. اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد اخم پر جذبه ای کرد و گفت: بفرمائین.

نشستیم و اونم نشست. آناهیتا از مشککش گفت. بهش گفت بره روی صندلی دراز بکشه.. به من نگاه کرد و گفت: خانوم ستوده نگفتن همراه ممنوعه؟! صداش هم مغرور بود. همش غرور. محکم و پر صلابت. خودم رو حفظ کردم و گفتم: راستش این دوست من یه کم می ترسه و باید خودم پیشش باشم. مشکلیه؟!

پوف کرد و رفت سمت آناهیتا... یه جوری پوف کشید انگار من از اون دخترای آویزونم.. اعصابم رو بهم ریخت! لعنتی... موقع کارکردن همه ی حواسش رو به کار داده بود و منم از فرصت استفاده کردم و هیزبازی دراوردم. نمی فهمیدم اخمش واسه چی؟ شاید بخاطر تمرکز زیاده... خنخ! چرا نمی خواستم باور کنم به خاطر حضور منه؟! یه پلیور نسکافه ای تنش بود. چه تیپ دل نشین و پرفکتی... جدا از تمام دغدغه هام، محو برق نگاه سیاهش شده بودم که به من نبود. شاید دو سه ساعتی کارش طول کشید و من میتونم اعتراف کنم همش داشتم اونو میدیدم. آناهیتا بلند شد. اونم رفت دستاش رو بشوره... کاش من جای آناهیتا بودم. دلم میخواست بدونم اون موقع چیکار میکرد... فک کنم اصلا میگفت امروز نمی تونم! شاید خرج آناهیتا یک دو تومنی میشد! یا

خدا... حالا پول از کجام بیارم؟ من ته تهش دو تومن دارم. اگه گفت سه تومن چه خاکی کنم تو سرم؟! ای وایای...

تشکر کردیم. جواب آنا رو داد و بدون اینکه منو نگاه کنه رفت توی اتاق دیگه ای... آه!

رفتیم بیرون. خانوم چی چی بود؟! آها خانوم ستوده...

-ببخشید چقدر میشه؟!

-دکتر گفتن برای شما رایگان باشه!

اصلا چشمام باز نمی شد. جدی؟! وایای... نمی دونستم چی بگم؟! دوست داشتم برم داخل و دکتر رو شالاپ شالاپ بب*و*سم. بابا دستت طلا... دست و دل باز... پولدار... خدایا کریم! خدا حافظی کردیم و رفتیم.

آنا: رویا این کی بود؟! چرا انقدر باهات ترش رویی میکرد؟

-این دکتر ارمیا رادمنشه!

-نه بابا؟! اینو که خودمم دیدم. چرا با تو اینجور بود؟

پیاده شدیم: نمی دونم!

حوصله ی جواب دادن ندا شتم. چرا رایگان شد؟! مطمئنم به خاطر رستم پور بود. آه... تف تو روی.. تف تو روی کی کنم؟! سوار شدیم و رفتیم. ذهنم مخشوش بود. و اما ته دلم خوشحال...

دو هفته مثل برق و باد گذشت. آندره و امیرایا برگشتن... همه رفته بودیم استقبال امیرایا.. آندره عصبانی یه گوشه با یه پرژستیز مغرور به دیوار تکیه داده

بود.. اما هیچ غروری به اندازه ی غرور ارمیا مغرور نبود. امیرایا خندون توی موج شادی دوستاش قرار گرفت. چشمش به من افتاد. لبخندی بهم زد و من هم جوابش رو دادم. وارد کلاس شدیم. من و امیرایا رو کنار هم نشوندن... آندره وارد شد و با اخم و چشم غره از کنارمون رد شد. جای یه زخم هنوز هم کنار چشمش بود. یاد فیلمه میوفتادم و خنده ام میگرفت. استاد آزادبخت وارد شد. تا امیرایا رو دید، خندید گفت: چطوری پسر؟ جات خیلی خالی بود.

امیرایا به احترامش بلند شد و گفت: چه کنم استاد؟! دست من نیست که... دکتر آزادبخت نشست و گفت: همون... این شیطونیای جوونی کار دستتون داده...

-بیشتر قمپز در کردن بوده استاد..

برگشتم. آندره بود. اوه.

استاد: شنیدم گرد همین قمپز درکردن تو چشم شما هم رفته...

چه خوب زد تو برجکش.. دستت طلا دکترررر...

آندره: آتش که بیاید خشک و تر بسوزد. ولی استاد درد من اینه کسی که آتیش رو به پا کرده، نسوخته!

امیرایا با کسب اجازه از استاد گفت: چاقو دست صاحبشو نمی بره.

-اوه... ولی من فکر کنم پارتی دست صاحبشو نمی بره!

خوب ضایع بود که کسی که به دانشگاه کمک مالی می کنه و یه جورایی اسپانسرشه بابای امیرایاست!

من گفتم: زدی ضربتی، ضربتی نوش جان کن!.. دوما باید معلوم می شد این دانشگاه بی صاحب نیست و درو پیکر داره!

-کم کم داره معلوم میشه این آتیشا از گور کی بلند میشه!
 پس وقتی گفت "استاد درد من اینه کسی که آتیش رو به پا کرده، نسوخته" منظورش با من بود؟!

-و داره معلوم میشه کرم از کدوم درخته!
 بلند شد تا یه چیزی بهم بگه که استاد گفت: ساکت ساکت... وقت منو گرفتین... زنگ استراحتتون دعوا کنین!
 خلاصه استاد درس داد و امیررا یا روی جزوه ام نوشت: خودتو درگیر نکن... گفت که اونا فقط منتظر میدونن!
 چیزی نگفتم و درس می داد. آدمش می کنم...! گستاخ عوضی....
 من و پگاه و امیررایا و سامان و سیما و نیما نشستیم. وقت ناهار بود.
 پگاه: این سگ تو روح شده بازم میخواد شر درست کنه!
 سامان: دقیقا.. می خواد انتقام اون دوست ابرو شیطونیشو بگیره!
 خندیدیم.

نیما: امیر زر زد جوابشو نده.. می خواد وجهه ی تو و رویا رو خراب کنه ها...
 امیررایا: حواسم هست! اولی من نمی دونم اون گوشمالیه بسش نبود؟!
 سیما: گوش مالی؟
 من: بعدا برات میگویم... من نمی دونم اینا از کجا او مدن؟! فکر کنم از دیوونه خونه ی همدان اومده باشن!
 همه خندیدیم. سامان گفت: شما که اونجا آشنا زیاد دارین برسین ببینم چیکاره ان؟!

-سپر دم..گفتن خیلی آشنانه!

باز هم خندیدیم.اصلا یه کلمه می گفتیم می خندیدیم.سیما برگشت و گفت:این پسره مثل مادر مرده ها نشسته رو نیمکتا...دلم براش سوختا...امیرایا فکر کنم تهدید کردی هیچ کس تحویلش نگیره ها...

-من چیزی نگفتم...ملت خودشون عقل دارن می بینن کی ارزش داره کی نداره...

سامان:والا...نیومده شر درست کرده!

ناهار رو خوردیم و بعد هم هر کدوم رفتیم.من و سیما و یگانه هم سوار عروسک من شدیم و برای امیرایا بوق زدیم.البته امیرایا زودتر از من سبقت گرفت و رفت.اصلا آدم واسه ماشینش غش میکنه...داشتیم می رفتیم بیرون که همزمان یه ماشین غول پیکر که دست کمی از لودر نداشت اومد جلو من و هر دو تامون بوق زدیم.عصبی بیرون اومد و منم بیرون پریدم -بد نیست یه نگاهی به دور و برتون کنین...

من عصبی:حق دارین...تو روز برفی عینک آفتابی زدین معلوم نفهمین کی مقصره..

حرفی سرش رو بلند کرد و عینکش رو برداشت..دهنم وا مونده بود...چی؟! اون؟! اینجا چه غلطی میکنه؟!!

داد کشید:شما اصلا گواهینامه دارین؟! کی به شما گواهینامه داده؟
-نوه ی همونی که به شما داده..

پا گذاشتم رو دم شیر...ولی خوبش کردم.می خواستم بگم پیره ولی بعید می دونستم منظورم رو گرفته باشه!...

پگاه بیرون اومد و گفت: چیه؟ دانشگاه رو گذاشتین رو سرتون! قضیه شما مردا
چیه که فکر میکنین خدا راننده آفریدتون؟!

یه پوزخند زدو روش رو برگردوند. اصلا کلا می خواست بگه من به امسال
شماها بی محلم! خو که چی؟! لعنت به این زندگی.

سوار شدم. باید حداقل دنده عقب می گرفتم تا بره... اونم مدام بوق می زد تا
نزاره تمرکز کنم.. منم داشتم می رفتم عقب که دیدم نه پررو میشه و ا سه همین
بیخیال شدم و آروم به سمت جلو روندم. اونم چراغ میزد ولی من داشتم می
رفتم جلو. یهو رفت عقب و با سرعت به سمتم اومد. هدیه ی امیررایا برای
تولد بود. ماشین رو سریع زدم دنده عقب و اونم با سرعت با اون لندکروز
مشکیش از کنارمون رد شد.. انقدر با سرعت رفت که صدای برخورد لاستیک
با ریگها میومد. گردش موند تو چشمم... من کم نمیارم. حرصی نفس کشیدم
..دیدمش که پیاده شد و با کیفش وارد ریاست دانشگاه شد. قفل فرمون رو
برداشتم و پیاده شدم. سیما جیغ کشید. پگاه پیاده شد و خواست جلومو بگیره
که دستش رو پس زدم و این یعنی توی کارم دخالت نکن... با خشم رفتم و به
ماشین شسته و براقش نگاه کردم که حتی یه خش هم روش نبود.. یاد پوزخندا
و اخماش افتادم. قفل فرمون رو بالا بردم و محکم توی شیشه ی جلو
کوبوندم... هزار تیکه شد. دلم خنک شد.. قبل از اینکه کسی بیاد جیم شدم و
سوار ماشین شدم. نشستم و گازش رو گرفتم. روح و روانم آروم شد...

سیما عصبانی گفت: بیشعور چه غلطی کردی؟ زدی شیشه رو شکوندی؟ می دونی پول شیشه ی ماشینش برابر با کل ماشینته...ها؟ روانی چت شده؟! پاک خل شدی.. تاثیر گشتن با امیررایانه دیگه...

داد زدم: بسه تمومش کنین.

اسم امیررایا که اومد یه گوشه ی بدنم سوخت... از اتیش...

پگاه به سیما اشاره کرد که ساکت باشه و اونم روش رو کرد اونور و قهر کرد. ذهنم واسه اش جا نداشت. همش پر آدمهای جدید زندگیم بود. دغدغه هام فرق کرده بود. وای نه خدا... دغدغه هام؟! خودم تغییر کردم.. جوری که دیگه هیچ راهی واسه برگشتن به خونه ی اولم نمونده... ولی من عقب نمی رم، پا پس نمیکشم، راه جدیدی رو می سازم.. راهی که منو از راهی که اومدم دور کنه... من رو یام... رو یا آر مان.. همونی که امیرا یا گفت غرورش ستودنیه... همونی که پگاه می گفت همیشه تا تهش هستی... آره، همونم!

آخرین امتحانم بود. توی این مدت امیررایا رو فقط در حد برگه عوض کردن و تقلب رسوندن دیدم. همه ی امتحانها تقلب کردیم. آخرین امتحان رو دادیم. امیر کسل بود. کیفم رو برداشتم و رفتم سمتش. سوار ماشینش شدیم و خارج شدیم. یه گوشه ی خلوت، جایی دورتر از دانشگاه نگه داشت ...

با ید کنار میو مد. محکم گفتم: خوب امیرا یا... (سوئیچ رو روی داشبورد گذاشتم) این مدتی که نیستم، ماشین دست خودت بمونه... توی پارکینگه... کلید پارکینگ رو انداختم به سوئیچ.. خودت که می دونی نمی تونم ببرمش خونه... فکر نکنی برام مهم نیست. اتفاقا حالا که رانندگی یاد گرفتم

خیلی دوست داشتم بیرمش. آها.. خانوم صولتی هم گفت به پدرت بگی که حتما تماس بگیره. گفت حتما بهت بگم... راستی از پدرو مادرت حتی بخاطر مهمونی و کادوشون تشکر کنی... به آرتمن هم بگو من دارم میرم. اخه اون سری تو مهمونی گفت که کارم داره و این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود. اگه صلاح دوزستی شمارمو بهش بده... به بردیا هم بگو گو شیش که گم شده بود توی باغچه، کنار آخرین درخت از سمت چپه... من و بچه ها قایمش کردیم. راستی (از توی کیفم یه چیزی دراوردم) اینم از طرف روژانه.. بده به سامان. دیروز یهویی مجبور شد بره... خوب دیگه.. کاری چیزی نداری امیرایا؟.. امیرایا..

دست گذاشتم رو شونه اش و برش گردوندم. کاسه ی چشمش پر اشک بود. تا چشمش به من خورد، اشکش قل خورد روی صورتش. معترض گفتم: امیرایا...

شاید عصبی بود. گفت: چی میگی واسه خودت؟ من الان به تنها چیزایی که فکر نمیکنم همینایی بود که تو گفتی... حواست هست رویا؟ یه ساعت دیگه پرواز داری واسه همدان! می فهمی؟ میخوای بری همدان.. من دیگه نمی تونم تو رو ببینم لعنتی...

محکم ب*ع*لم گرفت، جوری که شکستن ستون مهره هام رو حس کردم. نمی تونستم انکار کنم.. دلم براش تنگ می شد.. یه جورایی بهش وابسته شده بودم. امیرایا کسی بود که من دو ترم کامل تمام روزام رو باهاش گذروندم. یه روز هم نشده بود که با همدیگه حرف نزنیم. این بین، توی آغوش امیرایا، بین

صدای قلب امیررایا و حس خیسی لباسم، هدفم توی ذهنم مرور شد! چرا بی رحم شدم؟! هم دلم بر اش تنگ می شد هم هنوزم می خواستم بشکنمش؟! شاید بخاطر اون دو تا برق سیاه نفرت بود!

- رویا.. من نمی تونم.. نمی تونم این همه مدت بدون تو بگذرونم! ولی تو چه راحت...

- امیررایا... فکر نکن برام راحتته... منم عین تونم. ولی چی میشه کرد؟! باید عادت کنیم... باید.. می فهمی؟! باید؟! ادرك می کنی؟! نمیشه امیررایا.. نمیشه.. نمیشه لعنتی.

خودم رو بیشتر توی اغوشش جا دادم. فکر نمی کردم انقدر ناراحت بشم! دلم می سوخت از آتیش.. چون ته دلم هنوزم بخاطر هدف کثیفم داشتم حرف می زدم!.

- کاش می تونستم کاری کنم... آخه لعنتی دو ماه کم نیست!

- تموم میشه امیر.. تموم میشه!

دستش رو از زیر مقنعه لای موهام برد و گفت: چه عجب راضی شدی بگی امیر...

یادمه بهش گفتم زمانی که باورت کردم بهت میگم امیر.. باورش داشتم ولی این باریهویی گفتم امیر.. منور سوند خونه و منم ساکم رو برداشتم. از بچه ها خداحافظی کردم و من و سیما و پگاه سوار ماشین امیررایا شدیم..

امیر با هیچ کس حرف نمی زد. هنوزم دلگیر بود.

جلو نشستیم. راه افتاد. خیلی آروم می رفت. شاید دلش نمی خواست به فرودگاه برسه.. دستش رو کنار در ماشین اهرم کرده بود و دور ل*ب*ا*ش میکشید. عصبی بود. می دونستم. خودمم همچین حوصله نداشتم. سخت بود و کاملاً حق میدم. جدایی هیچ وقت خوب نبود. همیشه دردناک بود. بد نبودم ولی!

خواستیم بریم. توی فرودگاه.. قیافه اش خیلی کلافه بود. بهش نگاه می کردم و آهنگ بد نیست از علی پشتتاز و سمیر توی ذهنم مرور میشد اشکم رو در میاورد. بچه ها رفتن.. منم باید می رفتم.

شاید الان نباید بیش از حد باشیم احساسی ولی می خوام واسه آخرین بار رو به روم وایسی -خداحافظ امیرایا..

خواستم برم که دستم رو کشید و ب*ع*لم گرفت. محکم، شاید به اندازه ی دلتنگی هایی که قرار بود بکشه.. نمی دونم!

سعی کن باشی آرومتر

من هنوز اینجا رو به روتم

تو اشکات پاکن مثل بارونن

نمیرم تا نیاد بارون بند

چشمام رو بستم.. به شکستش، موقع همیشه رفتنم فکر میکردم.

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و سعی کردم آروم بگیرم که یهو یکی کنارم نشست. برگشتم. همزمان اونم برگشت.

-آه لعنتی...-

واسه خالی نبود گفتم: تف تو این زندگی...-

-واسه تو که بد نشد!

-کاملا معلومه... الان دارم پس میوفتم از ذوق! جمع کن بساطتو..

پگاه خواب بود و سیما هم شماره صندلش فرق می کرد... تقدیره.. اینکه من رو به روی آخرین مهره ی بازی قرار بگیرم، با این تفاوت که این مهره خاکستریه و من می خوام سیاهش کنم!

-از دخترای امثال تو حالم به هم میخوره...-

-منم واسه امثال تو دلم پر میکشه!

ووویی... شعر سرانیدیم. خخخخ! روش رو با حرص برگردوند.. نمی تونم به خودم دروغ بگم.. دلم برای چشمماش تنگ شده بود. واسه اون برق نفرت! اصلا موندم این همه نفرت چطور توی این بشر جمع شده؟! خواستم کرم بریزم.

-لندکروز جا! ان رو نیوردین!؟-

چشمماش رو باز کرد و چنان نگاهم کرد که وقت بود خودمو خیس کنم... اوووف. چه ترسناک!!؟! برای اینکه حرصشو درارم ریز ریز زدم زیر خنده... بسوووووووز! اصلا تقدیر.. این بشر توی همدان چه کاری می تونست داشته باشه!؟ فک کن.. یاد حرف سامان افتادم که گفت "شما که اونجا آشنا زیاد دارین پیر سین بینم آندره و رهام چیکاره ان؟! "حالا فکر کن... این مردک با این همه دب دبه و کب کبه بخواد بره تیمارستان... از فکرش خنده ام گرفت.. با اون

اخم و غرور بگه: من روانی ام! فکر کنم تصمیم گرفته بود کلا جواب منو نده!! چه تحملی...

-خدا صبر ایوب عطا کنه...

اینو مثلا جوری گفت که من نشنوم ولی خوب چی کار کنم.. حس فضولیم نسبت به این باعث می شد گوشام تیز بشه.

-ان شاءالله... خدا تو رو ندید، وگرنه صبر تو رو مثال می زد.. (صدام رو کلفت کردم) صبر دکترا رادمنش...

این اخم ها وحشتناک یعنی چی؟! خندیدم و چشمک زدم. از توی کیفش که کنارش بود یه هدفون بزرگ دراورد و گذاشت تو گوشش..

-به به ... دکترا چه مجهز تشریف دارین!

اصلا نمی خواستم توی ذهنم جا بدم که الان توی ذهن دکترا چه تصویری دارم! حتما یه دختر کنه ای که عاشق چشم ابروشه!.. عاشق چشم و ابروش که هستم ولی کنه نیستم! دکترا چشمش رو محکم بسته بود. پگاه هم مثل خرس خوابیده بود. سیما هم که یا داشت روزنامه یا رمانهای عاشقونه می خونده. من موندم و دکترا و هواپیمایی که یه ساعت دیگه می رسید! باید تا حدودی دکترا رو رام میکردم... نمی دونم چرا اما تنها راهی که به ذهنم می رسید کرم ریزی بود... به وقتش مزه ی غرورم رو هم می چشید. همون زمانی که برق چ شمای وحشیش عاشق می شد!

-دکترا... دکترا...

اصلا بهم توجه نداشت. آروم هندفری رو برداشتم واسمشو صدا زدم.

بعد از ده بیست باری حرصی برگشت سمتم و گفت: چی از من می
خوای؟ زبون آدمیزاد حالت نیست؟!

-زبون آدمیزاد؟! راستش میخواستم بدونم شما چرا دارید میرین همدان؟!
اصالتا اونجایی هستین یا ...

مخوف و دلبرانه خندیدم و گفتم: بخاطر مراکز روحی روانی خویش دارید
میاین؟!

یهو برق نگاهش عوض شد و گفت: می خوام گروهی رو به اون مرکز معرفی
کنم...

-کیا رو؟ آشنائین؟

-دختر جون.. بساطتو یه جای دیگه پهن کن... من ادمش نیستم. اهل این
مسخره بازی ها هم نیستم! پس تمومش کن!

عصبی شدم: حالا فکر کردین کی هستین که همچین طاقچه بالا می
ذارین! منم ادمش نیستم.

-آدمش نیستی که یک ساعته پیش گوش من ویز ویز می کنی؟! اصلا تو رو چه
به اون مهمونی؟!

خودش یافته... عمه اتو چه به اون مهمونی ها (مهمونی ای که همدیگه رو دیدن!)
گفتم: خبر ندارین؟! من عروس خانواده ی رستم پورم.. زن امیرایا!

خندید. بی صدا جوری که من ردیف دندوناش رو کامل دیدم و تا ته سوختم.
-دختر جون! امیرایا مجرده...

پوزخند زد و گفتم: بهتره ابدیت شین.. ورژنتون قدیمی.. امیرایا نامزد رسمیه
منه... چند وقت دیگه هم عروسی منمونه...

- فکر نمی کردم آقای رستم پور همچین عروس کنه ای داشته باشن!
 - و من هم فکر نمی کردم پدرجون همچین آدمهای بی شخصیتی رو برای
 مهمونی شون دعوت کنن.. یادم بشه حتما در این مورد باهاشون صحبت کنم.
 چشمش رو بست. تازه فهمیدم که گند زدم!! چی گفتم؟! نباید از رابطه ی خودم
 و امیررایا چیزی می گفتم.. آه لعنتی.. نباید همچین می رفت رو اعصابم تا زر
 زر الکی کنم ولی خوبه... تا همینجاشم داشتم از حرص می ترکیدم. آدم هم
 اینقدر مغرور و بی اخلاق؟!!

همش منو می ب* و* سید. دستاش همش لای موهام بود... منم دلم براش تنگ
 شده بود. توی ب* غ* ل مامان بودم و موهام لای دستای نرم و لطیف بابا... دلم
 برای مامانم و بابام تنگ شده بود.

- دخترم چرا مرخصی های ترم نیومدی؟!
 - بابا سرم شلوغ بود و نمی تونستم پیام ولی حالا اوادم تا دو ماه در خدمتون
 هستم.

تارا داد کشید: بیا این گوشیتو خفه کن رویا... سرم رو برد!
 پیشونی مامان و بابا رو ب* و* سیدم و رفتم تو اتاق... تارا اخم کرد و گوشی هم
 مدام زنگ می زد. کجا بود؟! پیداش کردم ولی قطع شد. تا خواستم ببینم کی
 بوده توی دستم لرزید و اسم امیررایا برق زد. نشستم روی تخت.

-بله؟

-رویا...

-سلام.. خوبی؟!

مغموم و گرفته گفت: سالم رسیدی؟! سفر خوب بود؟

-آره خوب بود.

-مادر و پدرت خوبن؟ دلتنگیت رفع شد؟

-آره...

-دلت واسه یکی اونور کشور تنگ نشده؟!

دروغ!!.. عادت کردم به دروغ.. تمام حرفام باهش کامل می شد.. گفتم: آره...

بغضش رو از این ور تلفن حس کردم: رویا... خیلی دلم برات تنگ شده... چرا

گوشیتو جواب ندادی؟

-ببخشید. تازه پیداش کردم. پیش مامان و بابام بودم.

-حق میدم... دیگه توی این هیری ویری جایی واسه من نمی مونه... خداحافظ.

قطع کردم. اصلا فکر نمی کردم امیررایا اینقدر حساس شده باشه.. بالاخره که

چی؟! ولی هنوز می خوامش... لازمش دارم.

"عینک بزن و ماجرا رو ببین... ذهنتو از افکار منفی پاک کن... من همون

رو پیام. شب خوش!"

گوشی رو خاموش کردم. خط رو پرت دادم تو کیفم. من الان رویا آرمان، عضو

خانواده ی آرمانم، نه دانشجو رویا دوست امیررایا..

تارا رو ب*غ*ل گرفتم و گفتم: احوالات تارا خانوم؟! چه خبر ابجی گلم؟!

گیتار رو روی زمین گذاشت و گفت: خوبم.. چه خبر؟ جفت گیری نکردی؟

-چرا اتفاقا...

چشماش گرد شد و گفت: جون تارا؟!

خندیدم و گفتم: نه.. ولی حرفهای زیادی هست تا برات بگم..
 خواستم برم که دستم رو کشید و گفت: کجا؟ باید بشینی تعریف کنی..
 -فضول... اول بزار برم پیش مامان و بابا.. شام بخورم شب میام برات
 میگم.. گوشیمو بزن تو شارژ تا نشونت بدم.
 رفتم بیرون. کمک مامان میز رو چیدم. البته مامان که نمی داشت دست به
 چیزی بزنم و همش تارا رو صدا می زد...
 تارا که دیگه حرصی شده بود گفت: یعنی چی؟! از قندهار که نیومده.. بزترین
 یه تکونی بخوره..

تارا اون قلم بود. کسی باور نمی کرد این همه تفاوت در مورد من و تارا... تارا از
 نظر قیافه کلا شبیه من نبود. چشمای درشت آبی و موهای بلند و فر اما لطیف
 طلایی... دماغ سربالا و لبای قرمز غنچه ای... قشنگ بود. اون بور بود و من
 چشم ابرو مشکی... شبیه هم بودیم. یعنی ته چهره ی یکسانی داشتیم اما خوب
 چشممون فرق می کرد. امروز که محو چشمش شدم دیدم مدل چشمه اش
 شبیه آندره است. یاد اون الدنگ افتادم و اعصابم به هم ریخت... پسره ی
 مغرور بی شعور..

سفره رو چیدیم. مامان و بابا نشستن و من و تارا هم کنار هم. موهای من و تارا
 به یه اندازه بود فقط فرقهشون توی مدل و رنگشون بود. البته تارا می خواست
 کوتاه کنه اما من هیچ وقت نداشتم حتی بهشون دست ببره... من شبیه مامان و
 تارا شبیه بابا و مادر بزرگم بود. غذا زیر برنجی بود. غذای مورد علاقه ی من بود.
 -مرسی مامان...

مامان: نوش جونت عزیزم. بخور جون تو تنت نیست.

تارا با کنایه گفت: مگه رویا بیاد تا مامان یه غذای خوب بده به ما... تو که نیستی همش ماکارانیه. نه بابا؟

بابا به تارا نگاه کرد و خندید. تارا با بابام بیشتر معج بود و من با مامانم.

مامان: مهران؟ چشمم روشن.. این افریته تو رو هم خام خودش کرد؟ باشه... یادم میمونه...

بابا خندید و گفت: مهتاب قهر نکن... این دختر چشم سفید منو دور زد... یادم باشه حسابشو برسم. وگرنه تو همیشه داری به ما زیربرنجی میدی... نه تارا؟

تارا: بابا من دروغ سرم نمیشه... نه

مامان: تارا؟ همین دیشب کوبیده درست کردیم.

من: اِ! کوبیده درست کردین؟ پس تو چرا پی ام دادی خورش کرفس داریم؟

تارا به مامان اشاره کرد و گفت: من؟ کی گفتم؟

مامان: راست میگی رویا؟

بابا خط و نشون کشید. خندیدم و گفتم: نه! گفتم که کباب داریم.

زیرلیبی هم تارا رو تهدید کردم. شام تموم شد و من نداشتم مامان ظرف بشوره و تارا رو مجبور کردم کمکم بده... ظرفها رو شستیم و بعد از دو ساعت تارا

صبرش سر اومد و منو کشوند تو اتاق. می خواست تعریف کنم براش.

گوشی رو روشن کردم... هر دو تامون رو تخت دراز کشیدیم.

-خب خانوم فوضول..

-خودتی...

-حالا... (عکس خودمو بچه ها و امیرایا و دوستاش رو اوردم). این که منم.

- او هو... همچین تپ می زنین میرین دانشگاه؟

- دیگه... اینم که پگاه و سیمان.

- این پسره کیه کنارت؟ چه خوشگلم هست لامصب... خنده اشو... چال
گونشو برم.

- هوی هیز این امیرا یاس.. کناریشم سا مانه و اون یکی پسره هم
نیماس. این که اخم کرده بردیاس.. از من خیلی بدش میاد.

قاه قاه خندید و گفت: از امیرایا بگو... کیه؟ چگونه؟ چرا کنار تو وایساده؟ نکنه
تورش کردی؟

- تارا نفس بکش نفس.. امیرایا یه سال از من بزرگتره.. باباش یه میلیاردر گردن
کلفتته... واسه دانشگاه زیاد خرج میکنه... البته امیرایا هیچ وقت به رخ ما نمی
کشه... پسر خوش اخلاقیه... پگاه میگه مهره ی مار داره.. همه دوستش
دارن. باورت نمیشه گلاره عاشقش شده بود. وقتی فهمید دوستش نداره همش
گریه می کرد. تا دو روز غذا نخورد. من و امیرا یا با هم خوبیم. شاید
دوست.. آگه خواستی میدم باهش حرف بزنی..

نیشگون گرفت و گفت: از دست رفتیا.. چشمم روشن..

- برووو... روانی.

زدم عکس بعدی. اکثر بچه ها بودن.. تک تک رو برای تارا گفتم. بعدش هم
عکس با استادا بود. همه رو تند تند رد کردم که یهو به یه فیلم رسیدیم. تارا زد تا
پلی بشه.. جنگ و دعوا.. یادم افتاد آندره و رهامن..

تارا: وویی... نگاه... عجب فیلم خفنی... از کدوم سایت گرفتی.. نیگا این اسکوله چه کتک خورش ملسه...

با رهام بود. من: این پسره رهامه.. تازه اومده..

-جدی میگی؟

-اوهوم.. این پسر چشم عسلی هم آندره اس.. این دو تا شیرازین..

-وا.. چرا دارن کتک میخورن؟ کار کیه؟

-امیرایا.

-نه؟

-اره..

داستان رو براش گفتم و چشاش وقت بود دراد.

تارا: فکر کنم این پسره امیرایا خاطر تو بخواد.

گرفته گفتم: نه.. کلا با همه مهربونه...

ولی خوشحال شدم که گفت خاطر من رو می خواد. یعنی من دیگه کم کم دارم به هدفم می رسم.

-جدا از اونا.. این آندره عجب تیکه ایه... چشاشو..

-عین خودته.. غد و یه دنده.. و به شدت رو اعصاب..

تارا کلی جیغ جیغ کرد و من و زد و بعد هم کنار هم خوابمون گرفت. قرار شد اونم فردا از دانشگاهش

بگه. ب*و* سیدمش و کنارش خوابیدم. هیچی مثل انتقام و خواب نمی شد!..

با مامان و بابا خداحافظی کردیم و من سواردویست و شش سفیدرنگ مینا شدم.. تارا مانتوش رو صاف کرد و نشست.

-سلام بر برو بچز...

همه سلامش دادن.. شش نفر آدم به زور توی ما شین چپونده شده بودن. من و تارا که رو هم یه نفر بودیم و به همین منظور جلو نشستیم. وقتی که چند تا نفس عمیق کشیدم، شروع کردم به حال و احوال.

-خوب بچه های نامرررد... حالتون خو به؟ خبر نگیرین از من بی معرفتا... اصلا بزارین به فراموشی سپرده شم!

مینا زد تو سرم و گفت: جمعیت کن بینم... حالا چه خودشم لوس میکنه واس ما.. ما این چیزا حالیمون نی.. دلتنگیو...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ها؟ چیه؟ لات زر می زنی؟

عصبی نگاهم کرد و گفت: زر و عمه ات می زنه!

همه خندیدیم و من گفتم: شما کی میخواین آدم شین بفهمین من رو عمه هام حساسم؟

یهو یه صدای آشنا گفت: و خشم و غیرت داش رویا... دادا نفس کشش...

برگشتم و با دیدن سیما یه پوفی کردم و گفتم: من کی از شر تورا حت

میشم؟ همدان هستی تهران هم هستی.. چی کنم دست از سرم برداری؟!

سیما خندید و شونه ای بالا انداخت. لیدارو دیدم و به خنده گفتم: به لیدا خانوم! حال شوما؟

نخودی خندید و گفت: خبر؟! خبر چی؟! والا زندگی من شده کمک به مامانم در خونه تکونی و کمک به بابا تو تعمیر ماشینش! کاش می مردم نمی رفتم مکانیک!.. کاش یکی از شما بیشعورا میگفت نرو بابا لیدا آخر و عاقبت نداره! اما کو دوستی؟! تف تو مرام همتون!

باز شروع شد!.. اصلا یادم نبود نباید از لیدا پرسید چه خبر؟! کلا این هر چی بهش بگی باید یه تفی تو مرام ماها بکنه!

تارا: خفه خون... باز تو شروع کردی به تف کردن؟! میخواستی نری.

لیدا از لحن صریح تارا تعجب کرد و بعد گفت: چشمم روشن.. تارا خانوم واسه من بیست و شیش ساله خط و نشون میکشه!

شیوا گفت: ای جان مادرت بی خیال! او مدیم خوش بگذرو نیم لیدا... خووووب... مینا بزن بریم ددر!

مینا یه چشمی گفت و دستی رو کشید. مثل برق و باد زد دنده سه... یاد خاطراتم افتادم. وقتایی که من کلاچ پر میکردم و اون فقط حرص می خورد! اووووف. قرار بود فراموش کنم. قرار بود وقتی میام همدان رویا باشم نه خانوم آرمان! دو ست داستم وقتی اینجام توی دنیایی با شم که توش خبری از امیرایا و آرتمن و آندره و رهام و بردیا و دو تا برق سیاه نفرت نباشه... میخواستم اینجا خودم باشم نه رویای پلید! نه رویای فریب دهنده و بی رحم! می خواستم اینجا دور از همشون باشم و خودم باشم. اینا فقط رویا و خیال نیست بلکه حقیقت محضه!.. مادر بزرگم اینو همیشه توی گوشم میگفت: آدم به همه چی می تونه برسه! کمال و جمال! اُبّهت و درخشندگی! بدبختی و آوارگی!

ه*ر*ز*گ*ی و کثیفی... همش وابسته به یه چیزه به اسم اراده!

اووووف.. کجایی مادر بزرگ که با اینکه سالهاست رفتی اما هنوزم صدات توی گوشمه و خواهد موند. گردنبد رو از روی شال لمس کردم. جای هیچ گردنبندی کنار آرامشی که تو بهم دادی، خالی نیست! اینو مطمئنم!..

وارد خیابون شدیم. حال میداد یه گله ادم کنارهم رنگی رنگی برن بیرون... از دور یه جعبه گواش رنگی آر یا به نظر میومدیم. من که تیپ آبی روشن زده بودم. یه شلواری راستای آبی روشن و مانتوی آبی روشن و شال آبی یخی... جالبترین چیز توی تیمپ کفشای قرمز پاشنه بلندم بود که خیلی تو چشم بود. نمی دونم چرا ولی دلم خواست امروز اینا رو بپوشم. خلاصه باهم همقدم شدیم توی بازارهای همدان! می گفتیم و من تنها لبخند زکوند می زدم. مادر بزرگم متنفر بود از قهقهه دختر حالا تو هر شرایطی.. شاید واسه همین باشه که من نمی تونم قهقهه بزنم و بیشتر نیشخند یا پوزخند میزنم. تارا میگه دهنتم کج شده و خودت نمی فهمی...

سیما: بچه ها بریم تو پارک!؟

مینا: فکر بدی نیس.. قراره که نیست چیزی بخیریم پس بهتره یه جا بشینیم. همه موافقت کردیم و خواستیم رد شیم که یه مرد چنان تهنه ی محکمی به من زد که پرت شدم تو ب*غ*ل تارا... کیفم افتاد. مرد خوشتیپ راه رفته رو سریع رو برگشت و کیف رو برداشت و دهنش رو باز کنه که بگه معذرت می خوام که با دیدن من فکش منقبض شد. پوزخندی زد تو اون گیرودار و اونم اخم روی صورتش نشست و چه شماش از نفرت برق درخشانی زد. کیف رو بلند کرد و محکم کبوند و پوفی کشید و بلند شد و رفت. یه چیزی شکست و اینواز

صدا فهمیدم. کیفم رو باز کردم. بله.. ادکلن اصلِ فرانسه ای رو که امیرایا خریده بود رو شکونده بود.. امروز بدون جعبه آورده بودمش و قرار بود تارا عینشو واسه دوستش بخره ولی چون دقیق نفهمیدیم اسمش چیه تارا گفت بیارمش. بوی خوش ادکلن همه جا رو پر کرد. بلند شدم در برابر اون همه چشمهای از حدقه بیرون اومده... پوزخندی زدم و کیفم رو برداشتم. سیما و مینا و لیدا فحش کش میکردن.. به اون برق نفرت توهین میکردن؟

مینا: اون سگ عوضی کی بود؟ ایکیبری زده دو متر پرت کرده تازه طلبکارم هس.. والا مردم مریضن!

لیدا: این روانی از تیمارستان اومده بود.. زنجیره ای عن!

فکر کن.. رادمش با اون همه غرور و خود شیفتگی عن فرض شه.. تموم شهر رو به هم می ریزه... رفتیم توی پارک و نشستیم ولی من نفهمیدم. ذهنم درگیر شده بود. حالا خوبه می خواستم این دو ماه رو دور از همشون باشم اما با یه اتفاق ساده هم امیرایا برام مرور شد هم اون تا تیله ی سرد مشکلی... این همه نفرت چطور توی یه آدم میتونه جمع شه؟! شاید فکر میکنه عاشقش شدم یا فکر میکنه دارم کولی بازی درمیارم.. در هر صورت! اون با اون همه غرور، توی زندگی من پاش باز شده... و صد البته اگه من نخوام خارجم نمیشه! حضورشون رو یا تعیین نمیکنه اما خروچشون کاملا تحت سلطه ی منه! اگه یه نفر کاملا از چشمم بیوفته تا نخوام از ذهنم بیرون نمیشه! چهره هایی رو که می خوام فراموش میکنم. کسی فکر میکنه من با اون همه صمیمیت با امیرایا تنها چال گونه اش و لبخندش رو به یاد داشته باشم؟! اما نخوام ستم. نخوام ستم یادم بمونه ولی برعکسش چهره ی رادمش مغرور رو با سه تا ملاقات کاملا از

ناراحت شدن.. تف تو گور سیما و تارا کنن که فقط محض آزار و اذیت من ساخته شده بودن.. ولی خوشم میومد.. از مرور اون خاطرات خوشم میومد.. به حماقت های امیررایا که فکر می کردم، جدا خوشم میومد.. به دامی که بی هوا توش پا گذاشته بود و حالا دست من بود ازاد شدن یا نابود کردنش! حالا دست من بود.. نه؟ لبخندی روی ل*ب*م نقش بست و پرغرور گفتم: راستش.. راس میگن.. تو دازشگاه یه پسر هس به اسم آق امیررایا.. پسر یه مرد سر شناس و میلیاردر.. یه گرن کلفتی که گردن کلفت از خودش، خودشه!.. یکی که همه جلوش تا کمر خم می شدن واسه یه گوشه چشم! خوب، میگفتم.. پسر ایشون از من خوششون میاد و من اجازه میدم که تا مدتی ایشون با من دوست باشن اما به حریم درونی ام ت*ج*ا*و*ز نکنه...

سیما جدی شد و گفت: حیف! حیف!

این حرف سیما و نگاه متعجب بچه ها منو وادار به تعریف همه چی کرد.. همه مونده بودن.. از این افکار شوم و پلید و پلشت من! زیر اون نگاهها از خودم بدم اومد ولی با مرور اون آینده ی پر غرور خندیدم و گفتم:

- زنگاشون کن... چه غمپرک زدن! حالا مهم نیس.. امیررایا یه نیم نگاه به اطرافش کنه صد تا دختر میان سمتش!

لیدا ناراحت گفت: دلت میاد؟! تو رو خدا پسر به این خوبی.. می خواهی روی این همه مهر و محبت درپوش بزاری؟ حیف نیست رویا؟! چرا رویا جدی بهش فکر نمی کنی؟ یعنی یه ذره هم به فکر آینده ات نیستی دختر؟

نیشخند زد و گفتم: آینده رو تو چی می بینی لیدا؟ توی پول؟ با دور زدن امیررایا به راحتی میشه کلی پول به جیب زد! توی شوهر کردن با یه خوشگل خر

پول؟.. آگه من واقعا آینده رو توی این چیزا میدیدم حتما با امیررایا تا تهش می موندم و اجازه می دادم تا قل *ب*م عشقشو بپذیره! من دارم به نفع امیررایا هم کار میکنم. بد نیست تا بفهمه خیلی چیزا هستن که غرورت باید ته بکشه تا داشته باشی شون. می خوام غرورش له شه.. از من شکست خوردن راحت تره تا اینکه یه جای دیگه زمین بخوره!.. نه؟!!

شیوا مغموم گفت: نمی تونی اینو بهش بگی؟ وادارش کنی واسه داشتنت دست و پا بزنه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نخیر! نمی شه... امیررایا شکستن غرور رو توی ابراز علاقه می بینه ولی من توی زانو زدن و خرد شدن! تازه با گفتم هیچی درست نمیشه.. مثل بچه ای که مدام بهش بگی به بخاری دست زن دستت میسوزه ولی گوش نمیده تا زمانی که دستش بسوزه و آدم شه!.. بچه ها میشه یه خواهش کنم؟ من بحث امیررایا و دوستاش رو توی تهران جا گذاشتم و اومدم. نمی خوام بهش فکر کنم... دوست دارم حداقل همین دو ماه رو آروم باشم، دور از همه اشون! همه ی جنس های مخالفی که کشفشون سخت ترین کار ممکنه!.. خوب، شما بگین. ازدواج نکردین اضافه ها؟ بابا باور کنین بابا و مامانتون روشن نمیشه بگن برین شوهر کنین!

همه از حال و هوا بیرون اومدن. لیدا اخم وحشتناکی کرد و گفت: حالا نکه خانوم دست بچه هاشونو گرفتن! حالا من خوبه زرت زرت برام خواستگار میاد ولی شماها چی؟! اثرشی لیده رو از رو بردین!

مینا زد توی سرش و گفت: ای؟ جدا؟ آقاتون خوبن؟ بچه تو بشین فرق نول و فاز رو بنویس بعد زر بزنی!

تارا: بچه ها... یه هفته پیش برام یه خواستگار اومده بود، تو ووپ! عالییی همه با دهن باز نگاهش کردیم که گفت: اسمش سیروس بود. همکار لیدا بود. متفاوت! کت و شلوارش سرهمی سور مه ایش بود. کفش های ورنیش، اسپرت های کهنه و زوار در رفته ی پوما بود... عطر اصل فرانسه اش هم بوی روغن سوخته بود. کرم ضد آکنه اش هم رنگ سیاه دود ماشین بود! خلاصه... آقا سیروس خیلی متفاوت و اما عاشق بود. واسه من یه روسری گلدار گرفته بود به عنوان یادگاری... آقا سیروس داستان که از من نه شنید اشکش راه افتاد. منم که تاب و توان غمشو نداشتم، بهش گفتم که یه خانوم هس عین خودش! اونم لبخند تلخی زد و من هم شماره ی لیدا رو دادم!

وسط اون جو غمگین لیدا یه جیغ بلند کشید و رفت سمت تارا و تا می خورد می زدش: داستان میگی واس من؟ حالا ازنگار خودت دکتری؟ نکیسای سالارخان!

من متعجب پرسیدم: نکیسای سالار خان کیه؟!

مینا متعجب پرسید: مگه تارا بهت نگفته؟

متعجب تر و کلافه تر گفتم: نه.. چی رو باید بهم میگفت؟

تارا نگاهم کرد و گفت: بهت میگم! فعلا که رویا به دلیل سن زیاد و مشغله های زیاد ترش یادش رفته که امشب خونه ی خاله اش دعوت... بلند شو رویا.. تازه یادم افتاد. سریع بلند شدم و از بچه ها خداحافظی کردیم. مینا اصرار کرد تا برسونتمون ولی منصرفش کردم. چلاق نبودیم خودمون می رفتیم. دور که شدیم

تارا زد توی پهلو و گفت: آخه خرِخل! چرا نداشتی برسونمون؟ میدونی از اینجا تا خونه ی خاله زیبا چقدر راه مونده؟ بی‌شعور...

من: غر نزن تارا.. الان سوار یه ماشین میشیم میریم دیگه...

تارا مدام زیر لب به جونم غر می زد. خونه ی خاله زیبا؟! آخرین بار یه چیزی تو مایه های همین موقع ها دیدمش. تابستون سال پیش. با اون اخلاق مزخرف پسرش رفتن به اونجا فقط وقت تلف کردن و اعصاب خورد کردن بود! برای یه ماشین دست تکون دادم. یه پراید شخصی جلوی پامون متوقف شد.

- کجا میرین؟

از این نگاه عصبی پسره بدم او‌مد. اخم کردم و آدرس رو گفتم. تارا برام سر تکون داد و هر دو نش‌ستیم. توی همه ی داستانا میبینی راننده تاکسی یه پسر جوونیه که می‌خواد شماره بده یا دلبری کنه ولی شانس ما رو باش! آقا به ما به چشم ارث خور باش نگاه می‌کنه! آگه تارا لب باز می‌کرد همینا رو میگفت. ما رو رسوند. پیاده شدیم. خونه ی بزرگ و شیک خاله زیبا که همش به خاطر ارثی بود که به شوهرش رسیده بود. از همون موقع اخلاق گند پسرش شروع شد. از همون موقعی که جوری این ثروت رو به رخ ما میکشیدن، انگار که واسه ذره ذره اش عرق ریخته بودن! سرم رو به چپ و راست تکون دادم و من و تارا آیفون رو زدیم و بعد هم در باز شد.

تارا: بیا.. بین این همه خواهر مادر ما چسبیده به این خاله ی عقده ای! اون موقع که پسرش فکر می‌کردن پشمک همون پشم شیشه اس، ما هفته ای دو بار می‌رفتیم استخر!

نیش‌خندی زدم و گفتم: مامان هم واسه این با این خواهرش چفته چون بقیه
کارش ندارن! مامان دلش می سوزه!

تارا بند کیفش رو سفت گرفت و دندوناش رو روی هم سائید و گفت: مامان ما
هم که عمه ی زورونه!

زدم توی سرش و گفتم: دیوونه!

تارا کیفش رو باز کرد و آینه اش رو بیرون آورد و رژش رو تجدید کرد و
گفت: فامیل یعنی فامیلای بابا...

من: آره واقعا... دیوونه بابا فامیل داره؟

تارا: نه به خونه های بابا اینا که فقط صدای نفس کشیدن میاد نه به اینجاها که
صدای خودتم به خودت نمیرسه!

من: بابا یه چند تا دوست و فامیل دور داره! فقط همین..

تارا: ولی ما هم کم نرفتیم همون خونه ها... یادت نیست رویا؟ چه سکوتی... وو!
وارد شدیم. شالم رو مرتب کردم و در رو باز کردیم. خاله اومد استقبالمون و
گفت: به دوقلو های بیوتیفول ما..

تارا آروم با تمسخر گفت: بیوتیفول... خاله پاک خل شده!

از رونش نیشگون گرفتم و یه خفه شو نصیبت کردم و یه لبخند کوتاه زدم و
مغرور تر از خاله رفتم سمتش و باهاش دست دادم و با هوا هم روب* و* سی
کردم. والاب* و* س تو هوا می زدم. مامان داشت اشاره می کرد که یه کم
صمیمیتر... ولی مگه می شد!؟ با تارا هم یه روب* و* سی خشک و خالی... از
هم به حد مرگ متنفر بودن. شونه ای بالا انداختم و رو به جمع مردونه ی بابا و
شوهر خاله زیبا و پسرای املش سلام دادم. چشم آرسام بهم افتاد. پوزخند زد و

من هم مغرور برگشتم سمت مامان. مامان رو ب*و*سیدم و دنبال تارا به سمت اتاق راه افتادم.

تا رفتیم داخل تارا شروع کرد به غر زدن.

-ایشش... برگشته به من میگه چاق شدی... میخواد حرصم بده... بعدش به مامان میگه یه کلاس آموزش آداب معاشرت برای دخترا بلده واسه جذب خواستگار.. لا کردار یادش رفته که به زور دادنش به علی (شوهرش!).. والا اگه علی یه ذره جنم داشت و خجالت رو می داشت کنار حتما قضیه فرق می کرد و الان خاله تو خونه نشسته بود و بافتنی می بافت و قمپز در نمی کرد. علی در حق جهان ظلم کرد. اگه اونم با خاله زیبا ازدواج نمی کرد الان اون

دو تا انگل بی مصرف تولید نمی شدن! واقعا ضرر بزرگی زد!

خندیدم. واقعا باهاش موافق بودم. عصبی رفت بیرون. به تونیک شیک تو کیفم بود. تا کیفم رو باز کردم عطرش تو خونه پیچید. تونیک رو بیرون اوردم. توی پلاستیک بود و واسه ی همین یه کم بو گرفته بود. شونه بالا انداختم و دکمه های ماتنوم رو باز کردم. لباسم رو با همون تونیک آجری عوض کردم. یه شال مشکی بیرون کشیدم و سرم کردم. من بمیرم جلوی اون دو تا هیز آشغال سر خالی نمی کردم. حتی اگه شده مجبور شم تموم شب طعنه های خاله رو بچشم! نفس

کوتاهی کشیدم و در رو باز کردم و رفتم بیرون. از پله های اشرافی پائین رفتم. خاله تا منو دید برق نگاهش عوض شد و اخم کرد. رو به ما مانم

گفت: چشمم روشن مهتاب! دخترات این آخر کاری از راه به در شدن؟! گفتم نزار رویا بره تهران!

با اون جیغ و دادهایی که خاله کرد نگاه همه سمت من برگشت. از راه به در شدن؟ اوووف... خاله شاید توی تگزاس بزرگ شده بود و ما نمی دونستیم. شونه بالا انداختم و گفتم: من اینجور راحت ترم. چشم زیاده...

خاله که عصبی بود آخر حرفم رو نفهمید ولی چشم غره ی اون دو تا نره غول یادم موند. مامان یه نگاه حرصی بهم انداخت و بعدم من کنار تارا نشستم. تارا یه نگاه تحسین آمیز بهم انداخت. میز رو خانومها چشیدن و ما رو صدا زدن. رفتم توی آشپزخونه... این میز؟! خاله قصد داشت چی رو به ما ثابت کنه؟! این که پول دارن و اشراف زاده ان؟ شوهرش که بعد از این همه دب دبه و کب کبه هنوزم بد پوش و بی کلاسه.. هر چقدرم خاله سنگشوو به سینه بزنه... در هر صورت فطرت آدمای هیچ وقت عوض نمی شه!.. خلاصه نشستیم و نگاه ما خیره موند به این همه رنگ و لاعاب.. دست بردم و کوبیده برداشتم و یه لحظه، فقط برای یه لحظه، یاد همون شبی افتادم که چشمام درگیر دو تا برق غرور و نفرت شد!.. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام. غذا می خوردم. همون موقع خاله زیبا به مامان حسادت می کرد. خوب به هر حال بابا یه پست مهم دولتی داشت و وضع ما خیلی خوب بود. مامان هم که معلم بود. هنوزم ما وضع خوبی داشتیم حتی شاید خیلی خوب... ولی بابا هیچ وقت راضی به اشرافی گری و پوز دادن نشد. اضافه ی پولارو یا جمع میکرد یا میداد برای کمک. در هر صورت همین بود!.. خونه ی ما بزرگ و شیک بود اما کفش از سنگ گرانبه نبود. نرده هاش از استیل گرون نبود. چه دلیلی داره این همه

ریخت و پاش؟! مهم همون زندگی آرومی بود که مامان بزرگ ازش حرف می زد و میگفت "پول خیلی هم مهمه.. اما بعضی وقتا به یه جایی میرسی که پولای اطراف فقط دردت رو بیشتر میکنن.. به جایی می رسی که همه تا کمر جلوت خم میشن ولی تو نمی دونی که دارن در برابر اون اسکناسهای رنگی خم میشن.. به جایی می رسی که همه تو رو فقط به خاطر پولات می خوان حتی بچه ای که از خونتته... بپا پول نشه معیار سنجش تو برای مردمی که همه رو فقط برای اهدافشون دوست دارن نه به خاطر وجود پاک یا مهرشون... فقط تا زمانی دوست دارن که براشون مفید باشی، نه کمتر نه بیشتر!"

حرفهای مامان بزرگم چارچوب زندگی نرمالم بود. حالا واسه رسیدن به هر هدفی...

غذا زیر زبونم آب نمی شد. این چی بود؟ حس می کردم نمی تونم قورتش بدم و معده ام هم نمی تونه اینو هضم کنه.. این کوفت بود. زهر مار... جوری که ضایع نشه فقط سالاد می خوردم. البته کسی هم حواسش به من نبود. خوبی این میز ناهار خوری این بود که دوازده نفره بود و دیگه لازم نبود صمیمی بشینیم. غذا تموم شد و بلند شدیم. رفتیم نشستیم توی هال. روی مبلای خشک و سلطنتی کرم رنگ. من روی صندلی تکی نشستم و تارا هم روی مبل دو نفره. آرسام کنارش نشست. تارا حرصی پوف کشید و گفت: بلند شو آرسام...

صدای ما ها به کسی نمی رسید. آرسام گفت: اونوقت به چه علت؟

-چون من میگم..

پوزخند زد و گفت: نمیری تو.. (اداشو دراورد و ادامه داد) تو خودتو اذیت نکن تارا خانوووووم.

تارا بهش یه نگاه نفرت انگیز انداخت. تو فکر و خیال بودم که سهند هم خودشو کنارشون جا داد. یعنی خونه به این بزرگی همین جا مونده... تارا که اصولا پروتر از این حرفا بود تکون نخورد.

سهند با همون لحن مزحکش گفت: سالار خان خوبن؟

تارا پوزخند زد و گفت: به تو ربطی نداره خوب یا بد بودن سالارخان.

سالار خان کی بود؟ دیگه واقعا خسته شده بودم. باید حتما ازش می پرسیدم ولی حالا وقتش نبود.

سهند: لیاقت نداری که...

-نه فقط تو لیاقت داری سوسول ابرو کمون!

بهش دقت کردم و دیدم ابروهاش تمیز کرده بود و تهشون رو برداشته بود. یاد ابروهای یه ابرو کمون دیگه افتادم. رهام و اون ابروهای شیطونی... خنده ام گرفت. بعد از اون ماجرا هم امیررایا دست از سرش بر نمی داشت و مدام تیکه بارش میکرد. گوشم رو به دعوای اون نادادم و خودمو مشغول کردم. یکی دو هفته ای میشد که او مدم. گوشیم رو بیرون کشیدم و خطم رو روشن کردم. در عرض دو ثانیه زنگ خورد. ضایع بود شماره ی پگاهه...

-جونم؟

پگاه حرصی و عصبی گفت: سگ تو روح شده گوشیت رو چرا خاموش کردی؟

من با خنده گفتم: پگاه شروع کردی...

صدای نفسهای عصبیش میومد. داد زد: الان وقت شوخیه رویا؟ چرا گوشت
خاموشه؟

-چی شده پگاه؟

پگاه: چه عجب پرسیدی...

صدای عصبیش میومد و مجبور شدم جمع رو ترک کنم.

پگاه ادامه داد: عوضی روانی... امیرایا از وقتی رفتی یه ریز زنگ زده بهت. چرا
جوابشو ندادی؟ ها؟ اون پسر روانیه.. همون موقع هم بهت گفتم. نمی دونم
چطور ولی شمارمو پیدا کرده و سه روزه داره بهم زنگ می زنه و الان هم بعید
نیست همدان باشه.. آگه همدان بودم که میومدم پدرتو در میاوردم. رویا بپا
یقین دارم امیرایا همدانه و خودت می دونی که می تونه در عرض دو ساعت
پیدات کنه.. آدم باش و اون فکستی رو روشن کن... واسه خودت دردسر
درست نکن.. می دونی که بابات بفهمه همچین پسری آویزونته دیگه نمیداره
پاتو بزاری تهران... جمع کن بساط غرور و عشقت رو... روشن کن
خطتو. سامان گفت خیلی از دستت شکاره.. رویا با چشم باز نو تو چاه.

نفس حرصی کوتاهی کشیدم تا آتیش درونم بخوابه... گفتم: لعنت بهش!

پگاه: خودت کردی که لعنت به خودت.. ببین این پسر آگه پاش برسه همدان و
پیدات کنه آبرو برات نمیونه... این شهر لا مصبم که آب بخوری میرن می
زارن کف دست اولیات... زیرآبتو می زنن.. خطتو روشن کن تا امیرایا زنگ
بزنه... یه جوروی از دلش درار... می دونم که می تونی رامش کنی.. هزار تا دلیل

بیار ولی نزار بیاد همدان...! گه او مده هم وادارش کن برگرده... فهمیدی رویا؟..هی رویا هستی؟

-هستم. باشه. تف تو گورش من الان وسط مهمونی ام! باشه بینم چی میکنم!
-خواست باشه...

-باشه. فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و اول یه کم به خودم و خودش فحش دادم. اول خواستم بیخیالش شم ولی الان بهترین موقعیت بود واسه بیشتر رام کردنش! آدمش میکنم ولی به موقعش... فعلا میخوامش. گوشه‌ی رو خاموش کردم و خطم رو از توی کیفم دراوردم و بهش انداختم. خوبه پرتش ندادم. یه درصد احتمال میدادم لازم بشه.

تاروشنش کردم لیست تماسا و پیام‌ها بالا اومد. ششصد تا میس کال از امیرایا.. دویستا از روزان و پگاه... صد و خورده ای پیام از پگاه داشتم. سریع گوشه‌ی توی دستم لرزید. اسم امیرایا برق خورد. گوشه‌ی رو برداشتم و گفتم:
-بله؟

صدایی نیومد. شاید بعد از یه دقیقه گفت: چه عجب! این دوستی هفت هشت ماهه فقط یه دور زدن مسخره بوده.. نه؟
-امیر...

-چه توجیحی میخوای بیاری رویا... این ده روز همش بهت زنگ زد. انقدر برات بی ارزش بودم؟ رویا... میدونی این چند وقت به چی فکر کردم؟ همش به یه نتیجه می رسیدم که داری دورم میزنی و همش یه بازی کثیف بوده... رویا

می فهمی چقدر اذیت شدم این چند وقته؟ کم بهت وابسته نبودم. خودتم خوب میدونی که هر روز با هم حرف می زدیم. صدات همش تو گوشم بود اما ده روز بی خبر...

دیگه نگفت و من بغضشو حس کردم. دلم لرزید، مثل همون وقتی که توی ماشین بودیم. این چه زندگی بود که برای خودم ساخته بودم؟ وقتی که ازش دور بودم اهدافم واسم پررنگ میشدن و وقتی صداتو غمگین میدیدم ته دلم میلرزید و ناراحت می شدم. وابستگی من به امیررایا کم نبود. این چند روزه یادش می افتادم اما تلقین میکردم که نه... چم شده بود؟! داشتم با خودم و امیررایا لج می کردم. میخواستم بشکنمش که چی نصیبم بشه؟ آگه همون روز که برای بچه ها بلبل زبونی می کردم حتی یه ثانیه صداتو می شنیدم دیگه لام تا کام حرف نمی زدم. من چند شخصیتی گرفتم. نه خودمم نه می خوام خودم باشم و نه می تونم خودم باشم. دارم خودمو نابود میکنم تا کی رو نابود کنم؟ امیررایایی که فقط در حقم لطف کرده بود؟ به چه قیمتی... دل گلاره و ترانه رو خنک کنم؟ مسلما نه... همون اوایل ترانه و گلاره از ذهنم رفتن... من فقط داشتم به

خودم فشار میوردم تا بی رحم بشم... خدایا من کییم؟! حقیقتا که همون رویا نیستم.

- رویا...

صداداش توی ذهنم اکو شد. رویاهایی که همیشه بهم میگفت. من اشک نداشتم
وگرنه میریختم. غده ی اشکیم از همون رویای مغرور و بی احساس دستور می
گرفت. صدام رو غم زده کردم و گفتم:

-امیر...امیر..من واقعا نمی دونم چی بگم..من..

-چیزی نگو رویا...بزار صداتو بشنوم. صدام کن رویا...صدام بزن.

-امیر...

-بازم بگو..امیر بگو تا درد دلتنگیم کمی آروم شه...هنوزم خون ریزی میکنه و
ل*خ*ته نشده!

فین فین راه انداختم و گفتم:امیر...متاسفم همین!هیچی توجیح نمی کنه
کارمو...امیر من متاسفم!

-چی بگم رویا؟از درد این روزا؟من نابود شدم.شاید اگه ببینی شناسایی
منو...رویا چرا جواب ندادی؟چرا خاموش بودی؟

هق هقم هم راه افتاد.چرا بازیگر نشدم؟

-امیر...من من که رفتم خونه...با..با با خطم رو که بیچه ها با هام درارتباط
بودن رو پرت داد.نداشت حرف بزنم و اصلا این چند وقته همش در اختیار
خانواده بودم.بابا نمی داشت حتی با بیچه ها هم حرف بزنم.امیر...بخدا رقم
آخر شماره ات یادم رفته بود.چند بار گشتم تا شماره ی تو رو از روزان یا سامان
بگیرم ولی نشد!باور کن نشد!

امیر: رویا آروم باش..تموم کن این بحثارو...هوم؟

-بازم میگم..متاسفم.

یهو یه هق هقی راه انداختم که خودمم موندم. سرفه می کردم و فین فین... اصلا
یه لحظه موندم از این همه استعداد خدادادی...

-بابا آروم رویا... تمام شد.. فعلا که من و تو هستیم. (برای بحث عوض کردن
گفت) خوبی؟ مادرو پدرت خوبن؟

-خوبین.. تو خوبی امیر؟

حالت لحنش رو عوض کرد و گفت: الان خوبم. راستی این آرتمن دیگه داره
میره رو اعصابم. میگه باهات حرف داره.

-چی میخواد بگه؟

-نمی دونم. آرتمن گفت حتما باید باهات حرف بزنه و منم براش داستانت رو
گفتم. یه جوروی شد، تا حالا این جور ندیده بودمش.

-جدا؟ فعلا که وقت خالی ندارم ولی در اولین فرصت باهات حرف می زنم.
شاید یه نیم ساعتی فقط حرف زدیم. امیرا یا قطع کرد و من هم یه لبخند
پیروزمندانه زدم که تونسته بودم آرومش

کنم. فقط یادم رفته بود بهش بگم نیاد همدان. فکر هم نمی کنم بیاد. تو خلسه
ی شیرینی بودم. طعم موفقیت شیرین تر از این حرفا بود.

-من کی سیمکارت تو رو گرفتم که یادم نمیاد؟

با صدای پشت سرم دو متر هوا پریدم. از دیدن بابا جدا قل*ب*م پرید تو
دهنم. خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-اووف. بابا ترسیدم. دوستم بود. معترض بود چرا زنگ نمی زنی و اون یکی
خطت خاموشه واسه همین مجبور شدم!

بابا چشماشوریز کرد و موشکافانه پرسید: اسم دوستتم امیر بود، هوم؟ ای خدا... این همه بدبختی از کجا آب می خوره؟ یهو مامان بابا رو صدا زد و بابا هم گفت: بعدا باهات حسابمو صاف میکنم و رفت. ای بمیری امیر... انقدر حواسم پرت شده بود که نفهمم بابا اینجاست! پگاه زنگ زد و گفتم که تموم شد! رفتم بیرون و دیگه کم کم آماده شدیم برای رفتن.

م ح و ر ا ص ل ی

این چند وقته سعی می کردم تا حد توان دور و بر بابا آفتابی نشم. عصر بود شاید حدودای پنج یا چهار. لای چشمام رو باز کردم و تارا رو دیدم. داشت رژ می زد.

من: کجا؟

-سرکار.

-مسخره می کنی تارا؟ ساعت پنج؟

خندید و گفت: کارمه...

یهو یاد سالار خان افتادم و گفتم: راستی سالار خان کیه؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت: الان دارم میرم اونجا... سالار خان، یه خان بزرگ و پولداره که من میرم براش ساز می زنم. خیلی مرد خوب و متشخصیه.. سالار احتشام. این چند وقته هم چون سرش شلوغ بوده نرفتم.

چشمام رو نازک کردم و گفتم: جدأ بابا اجازه داد؟

نگاهم کرد و گفت: آره ولی اگه می خوای برو کنسلش کن!

شونه بالا انداختم و گفتم: به من چه! جهنم!

بدم نمیومد برم سالار خان رو ببینم. یه کم ازش شنیده بودم. یه پیرمرد خوش برو و روجه بسیار پول داشت و خلاصه احترامش هم زیاد بود. دوست داشتم برم اما کلا بیخیال شدم. تارا بدون خداحافظی رفت. لباس پوشیدم و آماده شدم تا برم. برم بیرون. از لاج تارا. یه تیپ خیلی خوشگل زدم. یه شلوار جین کوتاه سفید پوشیدم با مانتوی تا زانوی بنفش. مانتو رو امیرایا برام خریده بود. یه شال یاسی هم سرم کردم و خواستم رژ بزدم که بیخیال شدم. کیفم رو برداشتم و با مامان خداحافظی کردم و راه افتادم. هر جا فقط می خواستم دور بزدم. از این مغازه می رفتم اون مغازه و دور می زدم. خوش بودم. شب شده بود و خیابون ها شلوغ. خواستم برم خونه دیگه... نزدیک یه خیابون شدم که خیلی شلوغ نبود. خلوت هم نبود. داشتم از جاده رد می شدم که چشمم به یه آودی مشکی افتاد و یهو همه ی آب و اجدادم جلوی چشمم رژه رفتن. و بعدش هم صدای بوق سرسام آوری که مغزم رو داشت می پکوند. سرم رو کنار آوردم تا ببینم کیه که چشمم رو یه دو تا چشم آبی ثابت موند. اصلا تو تحیر این همه اتفاق با هم بودم. هضمش کار من نبود. آراین سریع از ماشین بیرون پرید و اومد سمتم. به چشمم زل زد و بعد به خودش اجازه داد منو در آغوش بگیره. جوری که یه کم عقب تر رفتم. حواسم به آودی بود. آودی که چشمای خاکستری و نفس حرصیش رو دیدم. برام نور بالا انداخت و با یه تک بوق خاص خودش رفت. رفت و اون منو دید.

آراین گفت: کجا بودی دختر؟! دلم برات تنگ شده بود رویا..

به خودم او لدم و عصبی گفتم: جدا؟ زحمت افتادی... همون موقع که منو به رفتن به آمریکا فروختی دورت خط کشیدم آرین.

آرین دستم رو کشید و وادارم کرد گوش بدم: رویا مثل دخترهای دبیرستانی حرف نزن. چوری حرف نزن که فکر کنم تو هنوز همون رویای نوزده ساله ای... رویا من باید مامان و بابام رو راضی می‌کردم یا نه؟... باید یه شغل درست و درمون پیدا می‌کردم یا نه؟! ها؟! تو همون آرین آس و پاس که تمام روزش رو با ده تومن سر می‌کرد رو قبول می‌کردی؟ نمی‌کردی.. باید میرفتم و یه پولی درمی‌آوردم یا نه؟ رویا تموم کن... چهار ساله که دارم دنبالت می‌گردم. رویا بفهم منو...

ذهنم درگیر آودی مشکلی بود. جایی واسه آرینی که منو فروخت نداشتم. عصبی گفتم: ولم کن آرین. دست از سرم بردار!

دستم رو کشیدم و راهم رو گرفتم. صدش بهم رسید: تو هنوز هم همون رویای لجوج و البته عاشقی...

راه افتادم. شماره ی امیررایا رو گرفتم. بعد از هشت بوق برداشت. همیشه با اولین...

-امیر...

-تموم کن رویا.. فهمیدم که برات هیچی نبودم.

-نه امیر... با یه دیدن؟ داری چه برداشتی می‌کنی؟ احتمال نمیدی اون فامیلم باشه؟

دادش رو شنیدم: آره... یه فامیل معمولی که برق اشک تو چشمش بود و همچین ب*غ*لت گرفته بود؟ شما وقتی همدیگه رو تو خیابون می بینید همچین

همدیگه رو ب*غ*ل میگیرین که یه زن و شوهر ب*غ*ل میگیرن؟ یه فامیل معمولی حریصانه ب*غ*ل گرفته بود و داشت اون پارچه ی روی سرت رو می انداخت؟ بسه رویا... نمی دونستم اضافه کاری داری.. راس میگی.. واسه چرخوندن زندگی هم باید یه کار پایه ثابت داشته باشی هم اضافه کار... خدا حافظ رویا... همون موقع که بعد از ده روز جوابمو دادی باید می فهمیدم.

-امیر.. گوش کن..

و صدای بوق ممتد گوشی...

تارا

در بزرگ و سلطنتی با یه تیک باز شد. شالم رو مرتب کردم و وارد شدم. یه ساختمون شیک و سنتی بزرگ که ورودیش مثل یه جنگ سرسبز بود. درختها و گلهای همیشه بهار و رز... همه چی بود. تمام گلهای قشنگ و خوشبو. وارد شدم.. خشایار سرایدار اومد سمتم و گفت: سلام خانوم... خوش اومدین.

-ممنون.

وارد شدم. صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندم سکوت خونه رو شکوند. این همه وسیله ی عطیقه و گران قیمت... اشرافی بودن همین بود. اشرافی یعنی زیبایی در اوج مفتخر بودن.. یعنی جایی هستی که بهش غبطه می خورن. رفتم طبقه ی بالا. جایی که یه مرد متشخص توی لباسهای رسمی و شیک دیده می شد. جایی که یه مرد با عصایی از طلا و نقره نشسته بود و فرمان میداد. جایی که یه خان پولدار و با نفوذ نشسته بود. جایی که یه مرد پنجاه ساله

تو قالب یه مرد سی ساله نشسته بود. یه مردی که توی اوج غرور خوب بود. همین بود! توی خستگی ها کمر خم نکرده بود و جوون مونده بود. کسی که با اینکه این همه آدم دورش بودن و با یه اشاره اش دورش جمع میشدن و خم و چم میشدن، تنها بود!

در زدم و وارد شدم. هنوز نمی دونست من او مدم. لبخند زدم و گفتم: سلام سالار خان.

سرش رو بلند کرد. در اوج اون غرور چشمش برق زد و گفت: سلام. دیر او مدی تارا.

با اشاره ی دستش کنارش نشستم و گفتم: متاسفم سالار خان. قول میدم تکرار نشه.

از پشت میز اسناد بیرون او مد و گفتم: خوب بریم. بلند شدم. کنار هم داشتیم میرفتیم پائین. با دیدن یکی از خانومها ازش فاصله گرفتم و کیفم رو محکم گرفتم. متنفر بودم از این همه آدم توی این خونه... کافی بود یه چیز ببینن، در عرض دو دقیقه کل شهر با خبر می شد! رفتیم سمت اتاقی که دید به حیاط داشت و نور خورشید روشنا بخش اونجا بود. تا شب نشده بود باید تمومش می کردم و می رفتم. نشستم روی صندلی راحتی چوبی و پیک رو بیرون کشید. پشت پیانو نشستم. کیفم رو کنارم گذاشتم و گفتم: چی بزمن سالار خان؟

مغموم اما مقتدر گفتم: تولدت مبارک!

تعجب کردم. شونه بالا انداختم و دستم رو کلابه های پیانو به حرکت دراوردم. هدفش چی بود؟ این یه آهنگ ساده بود.

برق اشک رو گوشه ی چشمش دیدم. خونه رو دود گرفته بود. خیره به غروب خورشید بود.

به خودم جرات دادم و گفتم: سالار خان، چی شده؟ امروز تولدتونه؟
پوزخند زد و گفت: تولد؟ تولد من که یه ایل آدم واسه پاچه خواری میان توی این کلبه، نه!

دستم رو از روی کلابه های برداشتم و گفتم: نمی خواین بگین؟ توی دود غرق شدین!

بلند شدم و رفتم سمتش. به چشمم خیره شد و گفت: برای چی می پرسی؟
سرم رو پائین انداختم اما خیلی جدی گفتم: چون نگرانتونم.
خنده ی هیستریکی سر داد و گفت: می دونی، تنها کسی که نگران من شده فقط تویی... هیچ کس نگران من نشده بود. حتی همون دختر اشراف زاده ای که عشقم بود هم به خاطر پول و مقام ازم حال می پرسید... حتی همون پسره ی چشم دراومده هم که واقعا منو واسه خودم نمی خواذ... ماهی یه بار یه سری می زنه و میره. اونم بوی پول به مشامش خورده دوست داره توی این سیاهی ها بمیرم.

-نگید سالار خان. شما مگه چند سالتونه؟ پنجاه بیشترین؟ چرا به خودتون سخت میگیرین؟

دست گذاشت رو دستم و گفت: جوونی هنوز. بزار به این سن بررسی می فهمی.. حالا خوبه حداقل یکی هست که به فکر من هست. این همه پول واسه

من آرامش نمیشه. همین که یکی واقعا نگرانم میشه خوشحال میشم. از وقتی اومدی حس میکنم چند سال جوونتر شدم.

من اشکم رو با دست گرفتم و گفتم: خوبه که تونستم براتون مفید باشم. سالار خان همه چیز بودن بچه کنار آدم نیست. من میشناسم کسایی رو که بچه هاشون ور دلشون هستن ولی میخوان نباشن. تا حالا شنیدن کسی از شما و خانواده اتون شکایت کنه؟ نه سالار خان... زندگی یعنی ثبات.

خندید و گفت: می خوامی بهم امیدواری بدی؟ من خودم میدونم. این همه مهربونی توی یه دختر چچور جمع شده!؟

گرم شدم و گفتم: مهربونی توی این دختر جمع شده تا به شما ثابت کنه تا آخرین ثانیه باید زندگی کرد. من واقعا شما رو دوست دارم.

-می دونی جای پدرتو دارم؟

سرم رو توی گردنم فرو بردم. ذهنم درگیر بود و قل*ب*م*م آشفته... قلب و ذهنم با هم کاملا مخالف بودن ولی بعید نبود. خواسته ی من دور از ذهن نبود. بعید هم نبود.

دستم رو گرفت و گفت: من حقیقت رو توی چشمت می خونم. اونقدری پیرهن پاره کردم که بدونم کی راست میگه کی دروغ! تا را می ترسم پشیمون شی... از وقتی اومدی آرامشی که توی قل*ب*م نشسته رو نمی تونم انکار کنم. بهترین لحظه های عمرم شده همون ساعتیایی که میای... به نظرت نمی خوام که همه ی زندگیم، ب شه بهترین لحظه های عمرم؟ نمیخوام همی شه آرام باشم؟ ولی می فهمی من چقدر ازت بزرگترم؟ یعنی تو پشیمون نمیشی؟ فردا که یکی از دوستان دعوت کرد خونه اش سرخورده نمیشی که دست یه پیرمرد

رو بگیری به عنوان شوهرت؟ اوج مهمونی هایی که من میتونم برم مهمونی های ر سمیه.. نمی تونم که بیام باهات پارتی... یه چیزی از سنم گذشته... می بینی که از یه جوون هم سرحال تر هم هستم و هنوز یه آخ هم نگفتم.. ولی بعضی چیزها درخور شانم نیست... چی میگی تارا؟ قبول می کنی؟ زندگی هر چقدر هم با من خوب باشه بدی هایی داره که همیشه روشون درپوش گذاشت. تو هنوز... حیف میشی دختر!

سرم رو بلند کردم و سعی کردم نترسم و حرفامو بگم: فکر میکنین به اینا فکر نکردم؟ همه ی جوانب رو سنجیدم و اومدم اینجا و اینا رو میگم. یه سالی میشه من هستم و می بینم شما رو... همه ی اینا رو دیدم و اومدم اینجا. میدونم چقدر از من بزرگترین.. میدونم سالارخان، میدونم!

- پس دیگه به من نگو سالارخان!

* رویا *

هنوز از حرفها و اتفاقای این چند وقت اخیر تو شوکم! دیشب عروسی تارا بود. همون تارایی که نکیسای سالار خان بود شد همسر سالار خان. هنوز نمی تونستم هضم کنم. دعوای بابا و تارا و جدیت توی نگاه تارا... تارا چیکار کرد؟! تارایی که با یه نگاه صد تا خواستگار براش میومد، شد زن یه مرد شصت ساله؟ مردی که معلوم نیست چند ماه دیگه تارا رو بیوه میکنه؟ به چی؟ این همه زیبایی و آرامش و خانواده اش رو به چی فروخت؟ به قول خودش عشق؟ عشق به یه پدر بزرگ؟ تارا چیکار کرد؟ بابا چرا اجازه داد؟ سالار خانی که من فکر نمی کردم حتی بتونم ببینمش اومد خونه ی ما.. با اون همه غرور و اقتدار تارا

رو خواستگاری کرد... تارا اون دختر قشنگ و مغرور با یه پیرمرد زندگی میکنه! هر چقدر هم سالار خان قشنگ بود ولی... تارا عاشق چشم و ابروش نشد! عاشق چی شد؟ اصلا عاشق شد؟ حرفهای خودم و تارا توی این مدت برام مرور شد. هر چی من بیشتر میگفتم اون کمتر جواب میداد. اعتصاب غذا... به پای بابا افتادناش.. اشکهای مامان... تارا واسه اولین بار از بابا سیلی خورد... ولی باز هم مصمم بود. تموم شد! همه چی... تارا از خونه ی ما رفت. تارا آرمانها رو تنها گذاشت و احتشام شد!

ساکم رو بستم و مقنعه ام رو جلو کشیدم. منم باید می رفتم! گوشیم رو برداشتم. به جای خالی تارا نگاه کردم. اون رفت! خدا حافظ. مامان که روی سجاده اش خوابش برده بود رو ب* و *سیدم و رفتم. خدا حافظی از بابا هم از دور... رفتم سوار آژانس شدم. تنها سوار اتوب* و *س شدم و به سمت تهران، شروع یه زندگی جدید و رویای جدید به راه افتادم.

آناهیتا پرید سمتم و گفت: سلام رویا خانوووم... وای قربون دست! همه گفتن دندونت چه خوب شده! خیلی کریم.

خندیدم و گفتم: بعد بگورستم پورا بدن! اگه اونا نبودن که باید کل زندگیمونو می ریختیم رو دایره تا نصف پول ویزیتت رو بدیم.

ترانه گفت: آخ رویا... این دندون آسیای منم درد میکنه!

من: نه بابا... میخواین بگم اون دکتره بیاد اینجا دندونای همتون رو یه نگاهی بندازه؟!

صدای پگاه او مد: ای نا بی جنبه ان... همش که نمی دارن دکتر معاینه کنه، کارای...

سیما زد توی سرش و گفت: خفه بی شعور. بی تربیت!
 گفتم: گلاره رو نمی بینم! کوش؟
 پگاه متعجب گفت: یعنی نمیدونی؟ انتقالی گرفت واسه شیراز!
 من: نه؟
 ترانه: آره باو..
 من: حیف شد!..
 ترانه گفت: چی خبر از خونه؟ تارا مرغ نشد؟
 نفسی کشیدم و ساکم رو گوشه ی هال پرت دادم و گفتم: چرا اتفاقا... الان
 خونه ی بخته! دیروز عروسیش بود!
 سیما نشست کنارم و گفت: جدی میگی؟ فکر کردم دروغه.. جدی تارا با سالار
 خان ازدواج کرد!؟
 سرم رو تکون دادم. اووووف.
 آنا: سالار خان کیه؟
 پگاه: مرد پولدار همدمان. رو پول میخوابه... پیر بود من موندم تارا چرا ازدواج
 کرد؟
 آنا: پول.. بوی پول به مشامش خورده... طمع کرده حتما.
 من: نه.. تارا به خاطر پول نخواستش... هیچ وقت داغ چیزی رو دلش نمونده
 بود. حتما به قول خودش عاشقش شده بود!
 بلند شدم و رفتم تو اتاقم. فردا.. دانشگاه.. لعنت به این زندگی..
 گوشیم زنگ خورد. آرتمن!؟

-بله؟

-سلام رویا..

-سلام. خوبی؟

-خوبم. من کی بهت گفتم یه زنگ به من بزن! کارت داشتم..

-وقت نشد! خوب.. کاری داشتی؟

-میخوام بینمت!

-نمیشه از پشت تلفن بگی؟

-بیا خونمون.. بزار مامانم بینت.

- حالت خو به آرتمن؟ من پیام بگم دوست آرتمنم؟ یا بگم دوست

امیررایام؟ بگم اومدم چی کنم؟

خندید و گفت: بیا اونش با من! بگو مشاور کاری آرتمنم، اومدم چند تا چیز

بهش بدم! تازه مامانم خیلی اپن ماینده!

-اپن مایندیش تو حلقم! اصلا پیام که چی بگی؟ یه جای دیگه قرار بزار!

-بیا از اونجا می برمت جاهای بهتر...

من: آرتمن اصلا درسته؟ من و تو جز چند تا مهمونی و بیرون رفتن با هم

ارتباطی نداشتیم. فقط دو تا دوست!

-یعنی تو خونه ی دوستت نمی ری؟ بیا رویا... خوش میگذره!

- پیام پلی سستیشن بازی کنیم یا ایکس باکس؟ می خوام خاله بازی

کنیم؟ آرتمن بگو کارت رو...

صدای قهقهه اش میومد. خودمم خنده ام گرفت.

- می خوام عمه بازی کنیم. رو یا اصلا دوست دارم خونمون رو

بینی... همیشه؟! میخوای دوستات رو هم بیار...

-دیگه چی؟ کودکستانه؟ روشن زیاد میشه.. زرت زرت می برمشون مهمونی.

-چته؟ پس چرا نمیای؟ بھونه ی بعدی...

-زهرمار... باشه. میام ولی سوتی بدی کشتمت! نیای بگی دوستمه ها.. من

همکارتم و پرونده برات اوردم. اصلا بگو منشیتیم!

-ترس. بیا. ساعت شیش خوبه؟

-اوکی. خداحافظ!

- خداحافظ.

حالا اینو کجای دلم بزارم؟! امیرم بینم چی میگه.. آرتمن همون دوست امیررایا

بود. خیلی خوب بود و با حال. اخلاقش با حال بود. رفتم حموم. مو هام رو

خشک کردم و با هزار زور و زحمت بستم. یه مانتوی بلند سبز کاهویی پوشیدم

و یه شلوار مشکی.. یه پیرهن طلایی آستین بلند هم زیرش پوشیدم. شال سبزم

رو روی سرم انداختم و کیفم رو برداشتم. بازم بدون آرایش... چند تا پوشه و

جزوه گرفتم دستم و آماده ی رفتن شدم. کفشهای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم

که گلهای سفید و صورتی با برگهای سبز روش بود. در رو باز کردم. شاخ همه

دراومد.

آنا: کجا به سلامتی؟

-خونه ی آرتمن!

سیما: هـــــی... یعنی چی خونه ی آرتمن! از اون دختر چیزا شدیا.. زرت زرت خونه پسراییی...

من: اهو... حواست باشه چی میگیا... من کی بدون شماها رفتم خونه ی کسی؟ اونم جز پارتنی جایی نرفتیم. این مهمونیه و فرق داره، اوکی؟

ترانه: خو بزار ما هم بیایم!

من: نه دیگه... شرمنده!

سیما: این مایند شدی

روژان چشمک زد و گفت: خونه خالیه؟

براش شکلک دراوردم و گفتم: نخیر.. مامانش هس!

پگاه: واسه چی میخوای بری؟

-گفت باهات حرف دارم. خدا حافظ دوستان! ان شالله مهمونی بعد!

رفتم بیرون و در رو بستم. ماشین تو پارکینگ بود. یه سوئیچ زا پاس داشتم. برم؟ چرا نرم؟ ماشین خودمه. رفتم تو پارکینگ. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. دلم براش تنگ شده بودا.. در پارکینگ باز شد و ماشین رو راه انداختم. یه کم هول کردم... دو سه ماهی از رانندگی کردن من می گذشت. خودم رو توی آینه نگاه کردم. می تونم... ترمز دستی رو کشیدم و گازش رو گرفتم.

رو به روی خونه ی آرتمن و ایسادم. یه سری باروژان و سامان و امیرایا اومده بودیم پارتنی. پوفی کشیدم و بوق زدم. در باز شد. اون شب نتونستم زیبایی ویلا رو کامل ببینم. ویلای قشنگی بود ولی خوشم نیومد. طرحش ترکیبی از سنتی و کلاسیک بود. شونه رو بالا انداختم. من رو سننه؟!

پیاده شدم و کیفم رو بعلاوه ی اون کا غذا ها و جزوه های آناهیتا برداشتم... نفسی کشیدم و رفتم سمت در ورودی. یه خانوم متوسط و تقریباً پیر با موهای قهوه ایش جلوم سبز شد و گفت: سلام بفرمائید منم خندیدم و گفتم: سلام.. ممنون.

رفتم داخل. رو به همون خانومه گفتم: بیخشید رئیس نیستن؟ رئیس؟! اوووف باید فامیلیشو میگفتم! من که نمی دونم فامیلیش چیه! خندید و گفت: آرتمن الان میاد. فکر کنم اومد. برگشتم که دیدم آقای رئیسسسسس با یه شلوار اسپرت و تی شرت خاکستری اومد پائین. با دیدنم یه لبخند زد و گفت:
-سلام رویا...

چشمام گرد شد و اونم که با دیدن مامانش فهمید سوتی داده دهنش رو بست. اوووف. از همون اول گند خورد به همه چی! مامانش هم که به نظر زن شکاکی میومد، گفت: رویا؟ آرتمن لبخند دستپاچه ای زد و گفت: خانوم رویا... فامیلیشونه مامان. مامانش سری تکون داد و گفت: خوب که این طور... (رو به من) بفرمائید بشینید.

آرتمن: بفرمائید سمت اتاق کار... بفرمائید. گند پشت گند. رفتیم بالا و آرتمن در یه اتاق رو باز کرد. اتاق ساده کاملاً شبیه اتاق کار بود. در رو بست و گفت: سلام. برگشتم و گفتم: خوبه نمی خواستی سوتی بدی...

سرش رو خاروند و گفت: نمی دونم..دیدمت یادم رفت مامان اینجاست. خوب

همدان خوش گذشت؟ چند وقته همو ندیدیم؟

روی تخت نشستم و گفتم: اهوم. خوب بود. فکر کنم سه ماهی بشه!

خندید و گفت: خوب میدونی...

-الان فکر کردی من همیشه می شینم آخرین دیدارمون رو مرور میکنم و می

شمارم چند روزه همو ندیدیم؟

خندید و گفت: الان خواستی ضدحال بزنی...

-همون!

صدای قدمی او مد. سریع از روی تخت بلند شد و من هم کنارش روی صندلی

پایه بلند و ایسادم و برگه ها رو گذاشتم جلوش. اونم پوشه رو باز کرد و

گفت: خوب چرا پوشه اصلی رو نیوردی؟

-کدوم؟

در باز شد و آرتمن به احترام مادرش بلند شد و ظرف میوه و چای رو روی

عسلی گذاشت.

مادر آرتمن گفت: وای آرتمن بنده خدا رو سر پا نگه داشتی خودت

نشستی؟ حالا نمی شد بیاین توی هال؟

آرتمن گفت: خانوم رویا زیاد معذبین..همین حالا هم خجالت می کشن...الان

کارشون تموم میشه...نگران نباشین!

تو هم هی از من مایه بزار...منم سرم رو انداختم پایین تا سه نشه...مادرش هم

گردنی تکون داد و رفت.

-اووووووف...مامان من هم کلیک کرده ها...

گفتم: تقصیر توئه دیگه... اگه از همون موقع سوتی نمیدادی شک نمی

کرد.. حالا هم بدو حرفتو بزن!

-نگران نباش.. مامان نیم ساعت دیگه نوبت آرایشگاه داره!

دستی به کمر زدم و گفتم: به به... آقا آمار آرایشگاه رفتن مادر شوئم دارن! خیال

نباف.. مامانت بره منم میرم.

-بمون دیگه.. تازه یه ربعه اومدی!

-نه دیگه... اونجوری خیلی خوش به حالت میشه!

نشستم که چشمم به یه عکس افتاد. دو تا آقا و دو تا خانوم کنار هم وایساده

بودن. دو تا آقا روی صندلی نشسته بودن و عصا دستشون بود. خانوما هم با

لباسهای زمان پهلوی سر پا وایساده بودن.

عکس رو گرفتم و گفتم: آرتمن اینا کین؟

اومد و کنارم روی تخت نشست و گفت: این خانوم و آقا مامان و بابامن... (اخم

کرد و گفت) اون دو تا هم عمو و زعمومن!

گفتم: چرا تا حالا از بابات چیزی نگفتی؟

سرش رو پائین انداخت و مغموم گفت: بابام زیر خاکه.. وقتی چهار سالم بود

رفت!.

دست رو دهنم گذاشتم و گفتم: متأسفم... چرا انقدر بد به عمو و زن عموت

نگاه میکنی؟

دست روی صورتش گذاشت. بلند شد و بعدش هم مامانش در زد و

گفت: ببخشید ولی من باید برم.. خداحافظ خانوم رویا.

بلند شدم و باهاش دست دادم. با آرتمن هم خداحافظی کرد.
من روی تخت نشستم اما آرتمن او مد و دراز کشید. یه کم خودمو جمع کردم
اما دقت نکرد.

- پدربزرگم یه خان بزرگ بود. خیلی هم پولدار بود. بابای منم پسرش بود، اما
کاش نبود. اسم بابام نادر بود. یه برادر هم داشت.. اون بی وجدان پسر بزرگتر
پدربزرگم بود. پدربزرگم تمام زندگیشو پای پسر بزرگترش می ریخت. بهش
زیاد توجه داشت جوری که دیگه جایی واسه بابای من نبود. اونم که چاپلوسی
می کرده و اعتماد کامل پدربزرگم رو جذب میکنه... خلاصه بابای منم مثل یه
عضو ناتنی توی اون خونه میچرخه.. به عقد مامانم درمیاد. عاشق و شیفته ی
هم نبودن ولی کم کم با هم کنار میان. اما اون بی وجدانه تن به ازدواج زوری
نمیده... الا و بلا میگه میخواد با دختر سرهنگ ازدواج کنه. خیر سرش عاشق
دختره میشه.. دختره هم که از خداهشه با هم ازدواج میکنن... پدربزرگ هم به
احترامش چیزی نمیکه... آخه اون بی وجدان احترامش کو؟! اما مانبزرگم سر
زای بابام میمیره و اون میشه شروع بدبختی های بابام! میگن پدربزرگم خیلی
مادربزرگم رو دوست داشته و سر همین به بابام کینه می گیره! پدربزرگ هم
عمرش رو میده به یه لاشخور عین اون... میمیره و بابام بدبخت از چیزی که
فکر کنی میشه... داداشش میاد و بهش میگه مفت خوری تموم و باید کار
کنه.. بابای بیچاره ی من همیشه کار میکرده... خلاصه احترام بابا و مامان توی
خونه دود میشه بابا میمیره.. سخته میکنه از دست بی احترامی ها و کوچیک
کردنای اون عوضی... بچه بودم ولی یادمه که واسه بابام یه مراسم ساده گرفته
بودن انگار نه انگار که بابای منم پسره خانه!.. من که میشه ده سالم، زن خان

جدید خونه میاد و بهم میگه "دیگه میتونی هوای مادرتو داشته باشی" و بعدم مامانم رو از خونه بیرون میکنن... مامان بر میگردد پیش مامان و باباش. اما چند وقت هم نمیتونه دووم بیاره.. نمی تونست زیر منت اونا منو بزرگ کنه... من و مامانم توی سخت ترین شرایطی که حتی از ذهنتم خطور نمی کنه زندگیمونو میگذرونیم. تا اینکه من میرم سرکار... درس می خونم و شرکت می زنم. تک تک آجرهای این خونه که می بینی حاصل عرق ریختن های من و زخم خوردن های مامانمه. جون می کندم، مردم و زنده شدم تا به اینجا برسم. مرد کار شدم از همون ده سال... شاید به خاطر اون تلنگری بود که زن خان بهم زد! خدا که اون بالا عادل تر از هر دادگریه انتقام ما رو میگیره و اون بی وجود نمیتونه بچه دار بشه... اون بی وجدان هم ولش نمیکنه... و این یعنی بعد از مرگ اون تمام اموال به من میرسه که میشم عضو باقیمانده ی خانواده... ازم میخواد چند وقتی یه بار برم پیشش.. قبول میکنم و بعضی وقتا بهش سر میزدم... داشتم کم کم کدورتها رو فراموش میکردم که اون عوضی که از قطره قطره ی خورش حرص و طمع پول میچکید تو آستانه ی مرگ زن میگیره... اون سگ صفت تر از چیزی بود که فکر میکردم.. همین دیروز عروسیش بوده.. باورت میشه با یه دختر بیست ساله مزدوج شده؟! من موندم اون بی وجود چطور تونسته با یه پیرمرد ازدواج کنه؟ بوی پول به مشامش رسیده حتما.. دختره رو دیده بودم. فکر نمی کردم تا این حد عوضی باشه!

دیگه نمی شنیدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آرتمن... فامیلی تو چیه؟
متعجب نگاهم کرد. ل*ب*ا*ش رو تر کرد و گفت: احتشام...

وقت بود از هوش برم. شخص توی عکس که به نظرم آشنا میومد همون سالار خان بود. بلند شدم. تارا... وای نه! خواستم برم که آرتمن دستم رو کشید: رویا کجا؟ من تازه می خواستم بریم بیرون. واقعا نمی دونستم اذقدر ناراحت میشی... رویا...

ازش عذرخواهی کردم و رفتم. در ماشین رو باز کردم و با سرعت هر چه تمام تر از اون خونه ای که متعلق به احتشام ها بود دور شدم! آرتمن همون پسری بود که تارا میگفت میاد اونجا... آرتمن همون تک پسری بود که وارث کلی پول بود.

آرتمن هم به احتشام بود. به احتشام؟! نه نه... دنیا خیلی کوچیک بود. من و این همه آدم اطرافم توی یه قوطی به اسم زمین زندگی می کردیم. این تکه های پازل آروم کنار هم قرار می گرفتن و زندگی رو می ساختن... حل کردن این همه مجهول میشد پستی بلندی های زندگی... واقعا باور نمیکنم که سالارخان، احتشام بزرگ به آرتمن ربطی داشته باشه! سرم رو به شدت تکون دادم. ماشین رو پارک کردم و بدون اینکه به سوالی پی در پی دخترا جواب بدم در اتاقم رو بستم.

مانتوی قهوه ایم رو مرتب کردم. امروز به روز سخت بود و از اون صبحش مشخص بود. سیما و پگاه رفته بودن. قفل پدال ماشین رو زدم و پیاده شدم. کیفم رو سفت چسبیدم. صدای تق تق کفشهای دخترونه ی پاشنه دارم بین همههمه ی بچه ها گم شد. آب دهنم رو قورت دادم و مقنعه ام رو عقب زدم. وارد کلاس شدم. صدای بچه ها کمتر شد و دوستای امیررایا و تمام کسانی

که دورش بودن ساکت شدن و به من نگاه کردن به جز اصل کاری... امیررایا بعد از مدتی برگشت و یه نگاه ساده به سرتاپام انداخت و سلام کرد. اما جواب نگرفت! چی؟! امیررایا هیچی؟ نه حالش حتما خوب نیست! تمام صحنه های ترم آشنایی مون جلو چشمم رژه رفت. اصلا مثل همون موقع ها مغرور و سرد! این بد نبود پیچ پیچ های دختر مبنی بر سوختن دماغ من و کات کردنمون بد بود. اینکه احساس غرور میکردن... گروهی ترحم انگیز نگام میکردن و گروهی با پوزخند... چشمام رو بستم تا نبینم نگاهاشون.. اما تا صدای مغرور یکی توی گوشم پیچید برق سه فاز بهم وصل شد و چشمام باز شد. از قامتی که جلوم میدیدم متعجب بودم. برق نفرت درخشید... خودش بود. ارمیا بود. پس امیر درست گفته بود و ارمیا استاد ما بود. چشمام خندید. یه شلوار اسپرت اما کتان مشکی با کت سورمه ای... خودش بود با همون برق و نگاه... با همون استایل مستحکمش... همون لحن بم و مغرورش. دلم واسه برق نفرت تنگ شده بود.

کیفش رو روی میز گذاشته بود. شروع کرد به شرح کارش. شرح روشش... اما من نمی شنیدم و بازم محو نگاه مغرورش بودم که زیاد به بچه ها نبود. می گفت و هر لحظه ترس بچه ها از سخت گیریش بیشتر می شد! اونجوری که میگفت آدم فکر میکرد با یه غول بی شاخ و دم طرفه! کلا دوست داشت وحشی و ترسناک به نظر بیاد، مطمئنم! نفسی تازه کرد و گفت: خوب. فکرکنم جا افتاد من چطور آدمیم... درس رو شروع میکنم.

درس میداد و من واقعا از درس دادنش کیف کردم. استاد پروتزمون شده بود و چهارشنبه‌ها باهامون کلاس داشت. سرخوش از دیدار اون بودم. آندره رو دیدم. تیپ زده بود.

با دیدنم سلام کرد. جوابش رو دادم. اما اون رهام وحشی وقت بود همونجا سرم رو بیره... وحشی بود دیگه.....

پوفی کشیدم و با نگاه رفتیم یه دور بز نیم. چهارشنبه‌ها فقط با این آقا کلاس داشتیم. کلاس شون تو حلقم... دور زدم و فکر کردم این گندی که امیرایا زده رو چطور می‌تونم درست کنم؟.. دیدمش که از دوستاش خداحافظی کرد و به سمت آودی مشکیش که کنار لندکروز ارمیا پارک شده بود می‌رفت. دویدم و خواست در رو ببندد که در رو کشیدم. متعجب نگاه کرد و بعد با دیدن من اخم کرد.

-بله؟

-امیر باید با هم حرف بز نیم.

عصبی گفت: با هم حرفی نداریم.

-امیر...

برگشت نگاهم کرد. برق نگاه خاکستریش یه جوریم کرد. چشمام رو بستم و باز کردم. بهم اشاره کرد و نشستم تو ماشین.

-خوب، میشنوم!

-به سلامتی و دل خوش. خوبه که می‌شنوی... امیر تمومش کن... چته؟ واسه یه دیدن اینجوری میکنی؟ من با دیدنت انقدر هول کرده بودم که اصلا نفهمیدم

اینی که ب*غ*لم کرده کیه! دیدن تو اصلا بی حسم کرده بود. دوما من نتونستم جلوشو بگیرم. آراین هم جوگیره کلا...

برگشت سمتم و گفت: می خوام الان باور کنم؟

-پس چی؟ باید باور کنی.. من که دروغی ندارم بهت بگم! اصلا چرا دروغ بگم؟ تو لج کردی و گنده اش کردی... الان اگه یه دختر بیاد تو روب*غ*ل کنه من قهر میکنم و جواب نمیدم؟ یه درصد هم شده احتمال میدم شاید اون فامیلت باشه!

رنگ نگاهش عوض شد و گفت: دیروز خونہ ی آرتمن چیکار میکردی؟

غیرتی شده بود یا لج می کرد نمی دونستم ولی کلا حساس بود. بیشتر حسود! پوفی کشیدم و گفتم: منو تعقیب میکنی؟

اونم عین ارمیا مغرور گفت: اونقدر علاف نیستم که عین بپاها دزبالت بگردم... نخیر آرتمن گفت!

دستام رو تو هم گره کرد و گفتم: دعوتم کرد و منم رفتم! شما که قهر بودین الیا حضرت!

نفس کلافه ای کشید و گفت: خوب.. برو من دیرم شده!

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم: تموم؟

جوابم رو نداد و چونہ اش رو روی دستش که روی شیشه بود گذاشت. رفتم نزدیکش و در آن واحد گونه اش رو ب*و*سیدم و زود از ماشین پریدم بیرون و با دیدن ارمیا قل*ب*م و ایسادی. اخم کردیم و من با یه ببخشید ازش دور

شدم. پگاه و سیما هم با میس کالم اومدن و ماشین رو روشن کردم. دست امیر روی گونه اش بود و نگاهش غرق افق!

خندیدم و از دانشکده خارج شدم. امروز اونجوری که فکر میکردم بد نبود. کاش آخرش ارمیا نمیمد. دیگه حتما باورش شده من و امیر راپا نامزدیم. با اینکه برق نفرت مسلما بیشتر رنگ خواهد گرفت ولی مهم نیس.. حداقل فعلا مهم نیس!

روژان برامون آب لیمو آورد و نشست. یه نفس هم شو سر کشیدم. ترانه که به عقد پسرعموش دراو مده بود. گوشیش زنگ خورد. اول از همه من برش داشتم. ترانه داد زد: روانی ولش کن... بده دیگه!

من: نوچ نوچ! باج بده تا بزارم با آقا حرف بزنی یا بزنش رو اسپیکر.
همه موافقت کردن و ترانه هم که کلا اهل باج دادن نبود به ناچار کنارم نشست و منم دکمه رو زدم.

صدای احسان پیچید: الو؟

-سلام.

-سلام عشقم. چطوری عزیزم؟

ما انگشتامون رو گذاشته بودیم تو دهنمون تا خنده امون نگیره. لحنش خیلی باحال بود.

-ممنون. تو خوبی؟

-وقتی با تو حرف میزنم فوق العاده ام... روز اول خوب بود فدات؟

ترانه که فرمز شده بود. خجالت می کشید بچه ام: آره... تو چی؟ کار و بارت
جوره؟ محصولات که اذیتت نمیکنن؟

-نه بابا.. بیچاره ها مثل سگ ازم می ترسن.. اون هم اتاقی های بیشعورت
خوبن؟ چقدر از شون بدم میاد مخصوصا اون زبون درازه که با هم همکلاسی
هستین.. بزار عروسی کنیم، میارمت از اونجا... از هم اتاقیات اصلا خوشم
نمیاد.. خیلی جلفن!

منظورش انا بود. صدای آناهیتا بلند شد و داد زد: جلف خودتی عوضی... فکر
کردی کی هستی که زر میزنی؟
احسان گفت: ترانه رو بلندگوئه؟

ترانه: نه.. من تو اتاقم ولی جووری که تو داد زدی انا هم شنید، کنارم نشسته بود.
-د میگم جلفن بگو نه! اصلا شعور و تربیت ندارن که...

دست سیما دور دهن انا بود و ما هم که حرص می خوردیم. ترانه و احسان
قطع کردن و ما هم افتادیم به جون ترانه و تا میخورد زدیمش.
آنا جیغ زد: هنوزم دیر نشده ترانه.. ازش جدا شو.. زوووووود!

سیما: می خوای با این بی شخصیت بی فرهنگ ازدواج کنی؟
من: اصلا فکر بچه ات هستی؟ احتمال نمیدی تا چه حد بی ادب شه؟!
ترانه که همش می خندید و ما می زدیمش. یهو گوشه من زنگ خورد و ترانه
سریع برش داشت و گفت: به می بینم رستم پوره...

اخم کردم و گفتم: بدش ترانه...

ترانه: الکیه؟ یا باج یا بلندگو؟

تف تو روحش.. همه هم موافق کردن و گوشی رو گرفتم و زدم رو بلندگو... پگاه
پیشم نشست و صدبار دعا کردم امیر الکی زنگ زده باشه!

-بله؟

-سلام رویا..

-سلام امیر.. خوبی؟

-خوبم.. تو خوبی؟

-خوبه صبح همو دیدیما... راستی این آقاهه، رادمنشه.. فکر کردم شوخی
میکنی استادمون نمیشه...

-باهات شوخی دارم؟ تو انگار هنوز باور نداری که بابام هر جا که بگی نفوذی
داره!

داشتیم منحرفش میکردم تا یهو ابراز علاقه نکنه.. البته امیر زیاد اهلش
نبود.. لحنش خیلی معمولی بود.. خداشکر...

-رویا؟

-بله؟

-نمی دونی این چند وقته چقدر از دستت حرص خوردم! از همدان نگو که
خودم نمی دونم چطور رسیدم. بعدشم که فقط دوست داشتم با دستام خفه
ات کنم.. تو نمیدونی با چه درد سری اومده بودم همدان... دلم برات تنگ شده
بود و میخواستم سوپرایزت کنم اما.. اون هیچی... امروز که سلام کردم جواب
ندادی اومدم که جدا بکشمت!

همه می خندیدن و منم به لبخند کج و کوله زدم و گفتم: ها؟ هول شدم.. اعصابم
رو بهم زدی.

-امیر...بخواب!

خواستم قطع کنم که گفت: دفعه دیگه هم گوشی رو روی اسپیکر زن! قول
نمیدم شرفت سرجاش بمونه!

اونقدری برام وقت موند که تونستم با حرص بگم: می کشمت روانی...
تلفن که قطع شد بچه ها پوکیدن... پوکیدن یعنی واقعا پوکیدن... پگاه که حرص
میخورد اما بازم میخندید... فقط این وسط من حرص می خوردم که امیرایا
فهمیده بود سرکاره!

شانس که نباشه همه چی به گند کشیده میشه!..

دو سه هفته ای از ترم جدید گذشته بود اما این آقای شوت هنوز من رو ندیده
بود. ارمیا هنوز نفهمیده بود دانش جویی به اسم من داره.. والا شک دارم بتونه
بینه! سن که زیاد باشه آلزایمرم اتفاق میوفته! این چهارشنبه تصمیم گرفتم بهش
بفهمونم که منم هستم! امروز کلاس تئوری بود و عملی نبود و لازم نبود بریم
لابراتوار... یه ماتوی صدری پوشیده بودم با شلوار لی... امروز امیرایا نبود و
این خودش یه پوئن مثبت بود برام! وارد کلاس شد. یه کت قهوه ای پوشیده بود
و شلوار قهوه ای... امروز دیگه تمومش میکردم. مطمئن بودم. توی دستم
لمسش کردم. از لرج بونش تمام تنم مور مور شد.. یه لبخند شرارت آمیز روی
ل*ب*م نشست. داشت درس میداد. وسطای درس بود و همه خسته و
کسل.. خو به این حال همشونو جا میوورد. دست کردم توی کیفم و
گرفتمش. سرم رو خم کردم و از زیر میز پرتش کردم. همین کافی بود. یهو بلند
شدم و جیغ زدم: موش... موش!

همه جیغ زدن و حتی پسرا هم بلند شدن جز اکیپ امیر را یا... حرصم گرفت. آتش که بیاید خشک و تر بسوزد.

داد زدم: فرهادی.. پشت سرته!

چنان بلند شد که دو نفر کناریش شوت شدن. ارمیا عصبی برگشت. کلاس کلا بهم ریخته بود. او مد سمتمون و موش رو تو دستاش گرفت. یه کم دیگه نگاهش می چرخید به من می رسید. خودش بود. اما برخلاف تصوراتم رفت سمت فرهادی و گرفتش جلو صورتش: از این می ترسی؟

-وا استاد.. موش کلا نجسه.. بحث ترس نیست!

-تو که بترسی وای به حال دخترا...-

موش رو توی سطل آشغال انداخت. مغموم نشستم. نشد
لعنت... لعنت.. لعنت... برگشت سمت کلاس و با اخم گفت:

-اگه بفهمم کدومتون بوده ترم مشروطش میکنم... تا شماها باشین دفعه ی دیگه مزه پرونی نکنین.

تف تو این زندگی... گند خورد به همه چی... عصبی نشستم. حالا خوبه کسی نفهمید من بودم. همینو که گفتم فکر کنم خدا شنید و حالم رو گرفت. لادن دم گوشم گفت: کارت اصلا درست نبود.

برگشتم سمتش و معمولی گفتم: وقتی نمیدونی چی به چیه زر نزن!

-خوب... حالا تو بگو من نبودم. ولی فکر کنم استاد رادمنش خیلی دلش بخواد بدونه کی بوده! مشروطی خانوم!

-خفه شو.

-چشمم..ولی از همین حالا خودتو مشروط بدون!

پوف کشیدم و گفتم:چی میخوای؟

-دیدى گفتم تو بودى...

-چی میخوای؟ شماره ی فرهادی رو بدم بهت تمومه؟

-نوح!باید کاری کنی سمتم بیاد.

-زیادیت نشه؟

-نگران نباش!

دستم رو گذاشتم رو گیجگاهم...نه که خیلی به نفعم شد حالا باید به اینم باج

بدم!من سایه ی بردیا رو با تیر می زنم چه برسه برم بهش بگم به لادن نگاه

کن!..آخ.

کلاس تموم شد و من افسرده و مغموم روی صندلی نشستم.کله خراب شده

بودم اساسی...پگاه کنارم نشست و گفت:

-میبینم امیررایا نیست افسرده شدی سگ تو روح شده!

-هه!امیررایا...

-چرا نیومد؟

-فرانسه است!

-جدی؟تا کی اونجاست؟میره رمانتیک میشه برمیگرده...نگران نباش!

-برو روانی...تا اخر این هفته اونجاست...سفر خارجه که واسه امیر یه

سفر عادیه نه یه سفر دهن پرکن..اینا فقط آگه برن فضا براشون جذیبت داره پگاه

جون!

-باز زدی تو خاکیه فلسفه!حروم شدی به مولا...

-د تو بزنی تو ذوق من! چار تا کلوم آدمیزادی که میزنی هنگ می کنین
پگاه رفت آموزش که کارش داشتن.. نگاهم سمت لندکروز چرخید. ارمیا سوار
شد و ماشین راه افتاد. یعنی...؟ میشد. میشد

پگاه

از آموزش صدام زدن و منم رفتم. رویا هم خل شده بودا... سر و گوش می
جنید...رفتم و دیدم خانوم فرزین چند تا زر زر الکی کرد و منم اوادم. رویا رو
دیدم. از اون ور هم ماشین میومد. خواستم چیزی بگم که دهنم وا موند. ماشین
زد به رویا...وای یا حضرت عباس!

زود دویدم سمت ماشین. رادمش بیرون پرید و با دیدن رویا اخماش رو تا
جایی که جا داشت تو هم کشوند...دور رویا همهمه شد. رفتم سمتش و
جمعیت رو کنار زدم. جسم چشم بسته ی رویا جلوم بود. هول کرده بودم در
حد لالیگا...

رویا رو تکون دادم و گفتم: رویا... رویا باز کن چشاتو... رویا..هی؟ میشنوی؟
رادمش خم شد و رویا رو بلند کرد و در ماشین رو برایش باز کردن و جسم بی
جونش رو توی ماشین خوابوند.

منم رفتم نشستم. اینجا خجالت معنا نداشت. لال شده بودم. تو عمرم انقدر
ناراحت و مضطرب نشده بودم. اشکام رو تند تند کنار می زدم. رادمش نشست
و چند تا نفس حرصی کشید و ماشین رو راه انداخت. بوق زد و همه کنار
رفتن.. آره شما هم کنار برین تا به عاقبت رویا دچار نشین... برین این روانی
چشم نداره که آدما رو ببینه!

جلوی بیمارستان متوقف شد. پیاده شد و رویا رو در آغوش گرفت و برد. منم پیاده شدم. این بت غرور چرا استرس نداشت؟ چرا نگران نبود؟ قلب نداشت؟ دل نداشت؟ آدم نبود؟ این شخصیت فقط غرور توی قالب آدم بود. رویا رو اروم روی تخت خوابوند. دکتر او مد. ارمیا رو نگاه کرد.

-چی شده؟

گفتم: این اقا.. این آقا با ماشین این خانوم روزیر گرفت! تو رو خدا ببینین زنده است؟

رادمش تا حد انفجار سرخ شد و دکتر هم به سمت رویا رفت و بعد از معاینه گفت: زنده که هستن.. فعلا نمی تونم چیزی بگم. باید سیتی اسکن بده ببینیم سرش سالمه یا نه؟ ممکنه ضربه مغزی شده باشه.. شما هم بهتره یه شکایت تنظیم کنین..

با خشم به رادمش نگاه کردم. وقتی واسه تنظیم کردن شکایت نداشتم! تنها چیزی که به ذهنم می اومد و مدام مثل زیر نویس رد می شد، اسم امیرایا بود. کیف رویا رو از توی شونش بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم.

-بله؟

-امیرایا..

مردد پرسید: پگاه؟

-امیر بین رویا تصادف کرده... زود خودتو بر سون اینجا... زود امیرایا... می فهمی؟ رویا بیچاره تنهاست!

نفسش شاید بریده بود. بریده بریده گفت: رویا... رو... یا.. زنده اس؟

-امیر زنده اس ولی ممکنه بمیره... خودتو برسون.

-کجا؟

-ایرانی؟

-ادرسش!؟

ادرس رو گفتم و تنها چیزی که موند صدای ممتد گوشی بود. رادمش که سرش رو به زمین دوخته بود و کلافه بود. بیچاره رویای تنها... جر ماها کی می تونست کمکش کنه؟! پدر و مادری که با رفتن تارا عمیق زخم خورده بودن... چند لحظه بعد، ترانه و آنا و سیما هم رسیدن... آرتمن هم اومد... اون اینجا چیکار میکرد؟

سوالم رو به زبون اوردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ اصلا...

مضطرب نگاهم کرد و گفت: رویا خوبه؟

پوف کشیدم: فعلا که باید بمونیم جواب از مایشش بیاد... تو اینجا چیکار میکنی؟

-امیر بهم زنگ زد گفت پیام. خودشم داره میاد.

-کی این کار رو کرده؟

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن دکتر یادم رفت. من و بچه ها و رادمش به سمتش رفتیم و گفتم: چی شد؟

سری تگون داد و گفت: فعلا معلوم نیست!

و رفتم روز زمین ولی لحظه ی اخر آرتمن گرفتم و روی صندلی نشوندم... دو سه ساعتی گذشت تا اینکه یهو قامت بلندیه مرد جلومون سبز شد و من تو برق نگاهش موندم. امیرایا؟

داد کشید: کوش؟ رویا کجاست؟

انقدر ترسناک شده بود که من داشتم پس میوفتادم. با دست به اتاق اشاره کردم. نزا شتن بره داخل.. ملاقات ممنوع بود. دکتر گفته بود باید بیست و چهار ساعت از وضعیتش بگذره تا به هوش بیاد..! از پشت شیشه مات رویا شد. مشت زد و آرتمن کنارش وایساد تا آرومش کنه... رادمنش بیخیال نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. عصبی شدم. امیررایا رو به زور نشوندیم.

- همه زندگیم داره جلوم نابود میشه.. وای.. کاش نمی رفتم فرانسه!

یهو چشماش خون شد و رو به من گفت: کی بوده؟

باید رادمنش آدم میشد. به رادمنش اشاره کردم. امیررایا انگار تازه اونو دیده بود. با حرص رفت سمتش و اونم بلند شد ولی یه سیلی محکم نوش جون کرد. یقه اش رو گرفت و با چشمای به خون نشسته اش به رادمنش بی تفاوت نگاه کرد و غرید: زدی دختر مردم رو روی تخت انداختی نشستی پا رو پا انداختی با گوشیت ور میری؟

رادمنش بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: من که از قصد نزدم. اون خانوم بی هوا جلوی من پریدن...

امیررایا محکم به دماغش مشت زد که خون جاری شد و دعوا سر گرفت.. آرتمن رفت تا اونو جدا کنه... آندره و سامان و نیما هم از در اومدن و با دیدن دعوا خوراکی ها از دستشون افتاد و رفتن سمتشون. پرستار نگاهیانی رو خبر کرد. اما من خنک می شدم. صدای جیغ کسی نمیومد. ما همه از مشت خوردن رادمنش خوشحال بودیم. نگاهیانی اومد و اونارو خواست جدا کنه ولی مگه می شد؟ جلوی چشمای امیررایا خون بود و خون... فقط می

زد. همه رفتن سمتشون و سعی می کردن جداش کنن اما انگار نه انگار... توی اون هیری ویری اندره رو دیدم که یه مشت زد تو شکم رادمنش... ولی این بشر از سنگ بود... امیررایا و آندره بهم نگاه کردن... آندره سری تگون داد و دست بقیه رو از گردن و بدن امیررایا جدا کرد و اونم رادمنش رو روی زمین انداخت و می زدش. البته نگم که امیررایا هم تا می خورد کتک می خورد. رادمنش قوی تر از این حرفا بود. افتاد رو امیررایا. آرتمن کنارش زد و گفت: کشتی دختر مردموروتم زیاده؟

آرتمن که فحش رکیک هم میداد... اما بقیه تا حدی حرمت استاد بودنش رو نگه می داشتن... بقیه از یه طرف هم می ترسیدن... رادمنش کت تیکه تیکه شده اش رو بیرون کشید و عصبی گفت: بزنین... آدمتون می کنم جوجه ماشینی ها..

آرتمن عصبی گفت: تو سگ کی باشی که ما رو تهدید کنی؟
والا منم خودمو خیس کردم. چنان نگاهی بهش کرد که منم آب شدم. تف کرد و گفت: تو کی هستی؟ اصلا تو اینجا...

آرتمن پوزخند زد و گفت: نترس من جوج نیستم که تو مرغ باشی.. من دانش جوت نیستم!

- نیستی که نیستی... دستم که نشکسته!
اومد سمتش که یه ایل پسر بهش حمله کردن... آندره داد زد: خودم برات می کشنمش!

حالا خوبه تو اون کشمشکش مشخص نبود کی به کیه! سیما با حق هق زد زیر گریه و گفت: رویا رو تخته اونوقت اینا که ادعاشون میاد به فکرشن فقط به فکر زور بازوشونم.. او مدن سالن کشتی کج!

گفتم: بزار ادب شه رادمنش... فکر میکنه آسمون پاره شده این افتاده زمین... بزار امیررایا آدمش کنه... خوبه، این دوستاش مرد حمله ان... من برعکس سیما خوشحال بودم از این که فهمیدم رویا تنها نیست. همین که الان بیمارستان روی هوا بود به خاطر رویا کافی بود...

امیررایا

فقط کافی بود رادمنش یه چیز بگه تا با خاک یکسانش کنم... فقط کافی بود بگه اِهم تا ازش اهون بسازم.. می خواستم خفه اش کنم... داشتم از نفرت می مردم.. بی شعور رویا رو روی تخت انداخته بود و صاف صاف زل زده توی چشمای منو میگه "اون خود شو انداخت جلوم".. آخه اون بی لیاقت با خودش چه فکری کرده بود؟! استادِ بیشرف!!!

آرتمن گفت: ها؟ چته؟ از صد فرسخی داد می زنی که الان سگی...

-سگ داریم تا سگ!

آندره کنارم نشست و یه سانندویچ داد دستم. سرم رو تگون دادم و تشکر کردم.. روابط من و اینم یه داستانی بود واسه خودش!. توی دعوا عاشق چشم و ابروی هم شده بودیم. والا ما هم عجیب بودیم.

سامان تا ما دو تا رو دید زد زیر خنده.. اخم کردم و گفتم: باز چه مرگته؟! مثل بز زرت زرت می زنی زیر خنده! الان وقت خنده اس الاغ؟

خندید و گفت: نه... آخ که یاد اون کلیپ دعوائه بود میوفتم می خوام پخش شم.

یه چشم غره ی وحشتناک بهش کردم و گفتم: خفه..

آندره گفت: چی؟ کلیپ چی؟

سامان رو به رو مون تکیه داد و گفت: یه کلیپ باحال که دو نفر دارن توش کتک می خورن! کرکره خنده!

آرتمن بهو چنان زد زیر خنده که من موندم. این بیشعورم فیلم رو دیده بود. خنده به لب تک تک دخترا نشست.. اگه لو می رفت، یه دعوای دیگه از سر گرفته می شد!

خواستم بحث رو عوض کنم.. تنها چیزی که به ذهنم رسید رادمنش بود. اخم و وحشتناکی کردم و گفتم: الان وقت ایناس؟ سامان بلند شو بریم یه شکایت شیک بنویسیم...

سامان رنگش عین گچ شد... به رادمنش اشاره کرد و ابرو بالا انداخت... دست گذاشتم رو شونه ی آرتمن گفتم: خودت بلند شو داداش... اینا یه مشت سوسکن! محض ترسوندن دخترا آفریده شدن!

پگاه شر که یه لات پایه بود داد زد: هوی... بفهمم چی میگی!

نگاهش کردم و گفتم: تنها کسی که حوصله اش رو ندارم تویی... پس لال! خواست چیزی بگه که نگاهمون رفت سمت رادمنش... اخم کرد و گفت: شکایت چی؟

آرتمن نعره زد: شکایت پیچ پیچی... زدی ناکار کردی باید دو تا هم بخوری یا نه؟ اون موقع که رویا رو زیر گرفتی به اینجاشم فکر می کردی...
 رادمش اخم کرد و گفت: مثل اینکه شما حالتون نیست! میگم این خانوم خودشو پرت کرد جلوم شما میگگی زیرش گرفتم؟ این از ترس از هوش رفته.. ماشین لمسش هم نکرده!

آناهیتا گفت: آره... لمسش نکرده که هنوز به هوش نیومده... بیشین بینیم باو..
 بیشتر اخم کرد و روش رو برگردوند و چارتا فحش توپ بهمون داد... اومد برم دکوراسیونش رو مرتب کنم که آرتمن بازوم رو کشید و گفت: خره... حداقل آگه چیزی شد بزار من برم بزنم.. الاغ این جناب استادته! بخدا بابات بفهمه سرت رو از تنت جدا میکنه! بیشین ادای غیرتی های عصبی رو درنیار که به ابروهای برداشته ات نمی خوره!

-خفه... من ابرو برداشتم؟

خندید و زد روی شونه ام: به امید خدا بر میداری...

دستم رو روی سرم کشیدم. اووووف رویا... چرا این اتفاق باید برای تو بیوفته و بین این همه ماشین باید با رادمش تصادف کنی که توی یکی از شرکتهای بابا سهام داره؟ اووووف... کلاف زندگی من همیشه حیطه ی بابام می پیچه! این چه سحریه که خونده شده به زندگی من؟ اما این سری بابا از من نمیگذره.. کلی گشته تا همچین دوندونپزشکی رو پیدا کنه و به سمت خودش بکشونه.. دوباره با یادآوری گس-تاخیش اخم کردم و با بی خیالی از ذهنم یه چیز خطور کرد: جهنم!

رویا

با درد بدی چشمام رو باز کردم که یه ایل آدم بالای سرم دیدم..یه کم گذشت تا تونستم همه چیز رو واری کنم...

یکی دستم رو توی دستهای مردونه اش گرفت و گفت: رویا منو می شناسی؟

متحیر دنبال صدا گشتم... دوباره برق نفرت درخشید... این بار در اوج... اینبار دشمن حقیقم رو دیدم.. اون دو تا برق نفرت اجازه ی رهایی نمی دادن... اون دو تا برق نفرت چشمام رو رامش کرده بود... اون دو تا برق نمی داشت نگاهم رو بچرخونم.. حتی نمی داشت زبونم رو توی دهنم بچرخونم و به همه بفهمونم زنده ام! اون دو تا برق از من چی می خواست؟ یه صدا سریع توی سرم زد و گفت: رهایی... اما من نمی خواستم قبول کنم که این صدایی که بهم نهیب می زنه در ست میگه... من دو ست ندارم، نه نمی خوام. ظلم بود... آره در حق ارمیا ظلم بود ولی پس من چی؟ من چی؟ چرا ازم متنفره؟ مگه چیکارش کرده بودم؟ هوم؟ جز اینکه توی یه مهمونی همدیگه رو دیدیم و بعد اون دو تا تیله ی سیاه برق زد و ذهنم رو درگیرش کرد... قل*ب*م داشت درگیر می شد!.. لاج کرده بودم.. زورم میومد که چرا ارمیا ازم شکاره؟ چرا فراره؟ چون همیشه آویزونش شدم و اذیتش کردم... چون مثل آدم رفتار نکردم... می شد که ارمیا عاشق غرور من بشه... کاش از همون اول این طور نمی کردم، کاش همون رویای مغرور می موندم و ارمیا عاشق غرورم میشد!.. من... خیلی حرصی شدم.. سعی کردم این تجزیه ها و تحلیل ها رو به بعد موکول کنم و به

صداهای مکرر امیرایا و سیما و روزان جواب بدم! تازه چشمم تونست همه رو بکاوه.. تازه فهمیدم جز اون دو تا برق سیاه بقیه هم هستن...

امیرایا به سمت ارمیا خیز برداشت تا ناکارش کنه.. غرید: عوضی.. این هیچی یادش نیست!.. لعنت به تو..

آرتمن خواست جلوشو بگیره که با زحمت با اون دهن خشکیده شماتت بار صداش زد: امیر...

دست مشت شده اش توی هوا موند... سیما و روزان از خوشحالی خندیدند.. آنا خدا رو شکر کرد و امیر برگشت سمتم... نگران بهم نگاه کرد و گفت: منو یادته رویا؟

نگاهش کردم و اون سرش رو تکون داد و گفت: می دونی چقدر منو نگران کردی رویا؟ دختر تو که ما رو کشتی...

می دونستم دروغ نمیگه... آرتمن اومد و گفت: به.. رویا خانوم، چه عجب افتخار دادین چشم باز بفرمائین! چون آگه چند لحظه دیرتر چشم باز می نمودین، الان باید جای تو استادت اینجا پهن می شد!

برگشتم سمت اون دو تا برق نفرت، سمت اون کوه غرور... حتم داشتم با بیدار شدنم خوشحال میشه اما برعکس عصبانی تر شد و با دیدن چشمم دستاش رو مشت کرد ولی با خونسردی باز کرد. دست خودم نبود ولی دهنم کج شد و به پوزخندی آراسته شد که خشمش اوج گرفت و شعله ور تر شد.. تمام نفرتش رو توی نگاهش ریخت و رفت!

توی اون جمع با دیدن آندره متعجب شدم. با تعجب و به سختی پرسیدم: آندره...؟

اومد جلو و خندید: می دونم متعجیبی... خودمم متعجیب نمی دونم اصلا برای

چی اومدم اولی همه اش رو بزار پای رفاقت!

رفاقت؟ کج خندی زدم و حالا نگاهم رو از دست پسرا دراوردم و به دخترا

دو ختم...

روژان سریع اخم کرد و گفت: الانم بر نمی گشتی... برگرد به معشوقه هات نگاه

کن...

همه خندیدند... صورتم درد می کرد و فقط تونستم پوزخند بزنم... پگاه اومد

جلو و دستم رو گرفت: بهتری؟

سرم رو تکون دادم. آنا جلو اومد و اخم کرد و گفت: ها؟ کبکت خروس می

خونه... الاغ نفهم کوری؟ ماشین به اون گندگی رو ندیدی؟ احمق اگه چشات

رو عین آدم باز می کردی اون بی همه چیز بر نمی گشت توی صورت ما زل

بزنه بگه

خودش رو جلوی ماشینم انداخته... نف تو گور شخصیت برت!

هیچ حرکتی نکردم و همونطور بهشون نگاه کردم. سامان نگاهم کرد و گفت: بابا

بیخی... زدیم دمار از روزگارش دراوردیم.. غلط بکنه چپ نگاهت کنه!

آرتمن اشک خنده اش رو پاک کرده بود: اون ننه ی من بود که رادمنش نگاهش

می کرد خودشو خیس می کرد؟ الان که رفته شیر شدیا...

براش ادا دراورد... حتما امیر کلی کتک کاری راه انداخته بود. اووووف... و بد

ترین چیز این بود که حق با ارمیا بود و من خودمو جلوش انداختم ولی فکر

نکنم اونقدر ضایع که بخواد به روم بیاره... بلند زدم زیر خنده... از خنده ی من

بقیه هم بیمارستان رو روی سر شون گذاشتن... ولی خنده ی من هیستیریک بود و من عصبی بودم از اینکه گند خورده بود به همه چیز و با اون تصویری که من از واکنش بچه ها دارم، یقین داشتم ارمیا بمیره هم به من نگاه نمی کنه... بیشتر عصبی شدم که بچه ها می خندیدن و از غم و اندوه ناشی از شکست من توی این مرحله خبر نداشتن...

یهو اخم کردم و گفتم: نیشتونو ببندین... حالا هم برین بیرون می خوام استراحت کنم...

سیمای ساکت حرصی شد و گفت: همینی دیگه.. کلا بی لیاقتی.. خوبی بت نیومده..

همه قصد رفتن کردن.. امیر موند و نگاهم کرد، لبخند به لب*ب*ش برگشت و گفت: فکر کردم حافظه ات رو از دست دادی...

خندیدم و لیوان آبی که به دستم داد رو سر کشیدم. روحم خنک شد. خندیدم و گفتم: نترس پسر.. هر کسی رو هم از یاد ببرم مرد تفرم رو از یاد نمی برم. ابرو بالا انداخت و گفت: لعنت به اون مشت هایی که برات حروم کردم... سیما راس میگه...

خندیدم و گفتم: محض شوخی بود، حالا من مشکلی ندارم... دوست داری واقعیت تعبیرش کن!

بهم نزدیک شد و در پنج سانتی متری صورتم قرار گرفت و گفت: دیوونه تو که نمی دونی وقتی پگاه زنگ زد و گفت تصادف کردی چه حالی شدم... (دستش رو آروم روی قل*ب*م گذاشت و گفت) مهم نیست نمک نشناسی.. مهم اینه که این قلب متعلق به منه! فقط من!

ب*و*سه ای روی گونه ام نشوند... نمی دونم لپام گل انداخت یا نه... ولی می
دونم از درون سوختم... از اینکه... از اینکه...
-امیر...

خندید و در حالی که عقب می رفت گفت: جونم؟

لبخند زدم و گفتم: هیچی...

از دور به ب*و*س برام فرستاد و رفت... به این سکوت احتیاج داشتم تا بررسی
کنم... ولی اون بین فکر و خیال امیر ولم نمی کرد... آخه چرا قلب پاک اون باید
درگیر به دختر بی رحم مثل من بشه؟! من بهش مدیون بودم... من از امیر تنها
خوبی پشت خوبی در قالب غرور و مردانگی دیده بودم... اما چرا تهش نابود
می شد؟ با این کار من، دیگه هیچ آدمی مهر به به دختر نمی کنه و همش می
مونه بر طرف کردن نیازهای حسهای همیشه بیدار مردونه اشون... سرم رو تگون
دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام... من چی می گفتم؟! چرا وقتی همدمان بودم
خوب شاخ و شونه می کشیدم... نمی تونستم به خودم دروغ بگم ولی با دیدن
نگاه خاکستریش تمام محبت‌هاش برام تداعی می شد... من اگه برای به ثانیه
افسار قل*ب*م رو ول می کردم، شیفته ی امیرایا می شد و اون وقت به عشق
اون می تپید... مقابله با این آدم، کار هر کسی نبود!

من با سر باندپیچی شده و یه پای تقریبا لنگون راه افتادم تو دانشگاه... امروز با
تموم خستگی او دم دانشگاه... به اون چیزی که خواستم رسیدم... ارمیا زیر
دین من قرار گرفت. الان مرهون بخشش من بود. اگر من رضایت نمی دادم اون

می رفت زندان و تاوانش ریختن آبروش بود. ضرری که تمام تلاشهای چندین و چند ساله اش روزی سوال می برد. من همین رو می خواستم... واسه رسیدن به اینم جونم رو وسط گذاشتم... سلامتی و جونم رو گذاشتم وسط و سرش شرط بستم! شاید اول فقط می خواستم ارمیا من رو ببینه ولی حالا با یه تیر دو تا هدف رو زدم! حالا من برنده بودم و اون دو تا برق نفرت حرص می خورن از اینکه زیر دین منن! اینک که می تونن خورشید و نورش رو ببینن مدیون منن! آخ که چقدر سخته! فرهادی با دیدنم خندید و رو به رهام گفت: میگن چوب خدا صدا نداره ها...

رهام زد روی شونه اش و گفت: آخه بردیا نمی دونی چقدر خوشحال شدم! خدا جای حق نشسته! انتقام میگیره...

فرهادی از خنده ولو شد و گفت: داداش هنوز طعم شیرینی خامه هایی که خریدی بودی زیر دندونمه... چقدر چسبید!

شنیده بودم رهام شیرینی خریده و به همه داده و هلله و شادی راه انداخته! پوزخند زدم و زیر لب البته جوری که بشنون گفتم: آس-یا به نوبت!.. زمین گرده، چوب زندهای خدا هم گرده!

نمی دونم یهو چی شد که پخش زمین شدم. شلیک خنده ی همه به هوا پرتاپ شد و منم با حرص و اخم نشستم. امیررایا اومدو کمکم کرد تا بلند شم. با حرکت لب پرسید خوبی و منم جوابش دادم. قسم می خورم که کار رهام یا اون فرهادی عوضی بود! تلافی نکنم رویا نیستم! روی صندلی نشستم. پگاه کنارم نشسته بود. سیما با اخم به رو به رو خیره بود..

پگاه گفت: حواست باشه رویا خانوم...

-حواسم هست!

-آره جون خودت!

امیررایا نشست. کلافه گفتم: آره جون خودم!

استاد شروع کرد به درس دادن... سه چهار روزی میشه نیومدم دانشگاه... معلومه حسابی به رهام و فرهادی خوش گذشته... ولی قسم می خورم جبران می کنم... به امیررایا گفتم تا از وجنات لادن خانوم واسه فرهادی بگه که فکر کنم موثر واقع شده چون فرهادی کنار لادن نشسته بود. از امیر تشکر کردم... حال و حوصله ی بیوشیمی رو نداشتم ولی چه کنم اذهنم خسته بود. خواب می خواست.. بیشتر مشتاق فردا بودم. دیدن ارمیا و التیام زخم خنجر اون همه برق نفرت!

پگاه ماشین من رو می روند و من هم عقب ولو شده بودم. سیما هم جلو نشسته بود و مدام به جون من و پگاه غر می زد!

-خدایا همیشه از بین اون همه پسر یکیشون عاشق سیما شه و دستش رو بگیره ببره؟! یعنی این نفرینه واسه اون پسر!

سیما برگشت سمتم و گفت: خفه... دلشونم بخواد.

پگاه راهنما زد و گفت: خاک تو سرت سیما... چه هیجانی هم داری ها... سیما یه ایشی گفت و روش رو برگردوند. ای خدا... روانیه ها... کمکش کن! بهش رحم کن! ببخشش!

تارا

پریدم ب*غ*لش و گفتم: سلام بر سالار من!

سالار دستش رو گذاشت رو کمرم و سرم رو ب*و*سید و گفت: تارای من خوبه؟

چشمک زد و گفتم: اونم خوبه!

از آغوشش بیرون اومدم و با دو تا اخم و تاسف رو به رو شدم. سالار رفت بالا و من هم رو به ته‌مینه خانوم گفتم:

- چیه؟ چرا اینجور نگاهم می کنین؟ یعنی نمی تونم به شوهر خودمم محبت کنم؟

ته‌مینه خانوم سرزنشگرانه گفت: خانوم، شوهر شما خانه! خان یه ایله! صد نفر تا کمر براش خم میشن.. جوونک بیست ساله که نیست! منم به خاطر خودتون می‌گم...

خندیدم و گفتم: نگاران نباشین خانوم... سالار خان همینا رو دیده عاشق شده! مرد عاشق هم بیست سالشه! سن اونی نیست که تو شناسنامه اس... سن، تازگی قلبه! انقدر هم حرص نخورین... فعلا که فقط خودمونیم....

ته‌مینه خانوم سرش رو تکون داد و منم رفتم بالا... به اتاقمون نزدیک شدم و سینی میوه و شربت رو توی دستم محکم کردم. در زد و وارد شدم.

سالار تا منو دید اخم کرد و گفت: چرا چیزهای سنگین بلند می کنی؟ من این همه خدمتکار و اسه چی استخدام کردم؟ هوم؟

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: بیخیال سالار خان... دنیا دو روزه.. خوب، امروز چه خبر؟

پوفی کشید و گفت: هیچی... امروز رفته بودم شرکت... می خواستن چند تا مواد رو صادرات کنن... خوب تو چی خانوم؟

با دست به روی پاش اشاره کرد و منم با شرم و حیا نشستم که موهام رو نوازش کرد. خندید و گفت: چرا خجالت می کشی؟

سرم رو به سینه اش چسبوندم و گفتم: هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز شما رو ببینم و تازه زنتونم بشم! والا دیدن شما توی رویاهای من بود. روزی که اومدم تو این خونه و شما قبول کردین هر چند وقت یه بار پیام انگار دنیا رو بهم دادن... مامان و بابا هم اول باور نکردن... یادش بخیر!

موهام رو ب* و *سید و گفتم: نرفتی به خانواده ات سر بزنی؟

یه سیب رو پوست کندم و گفتم: چرا اتفاقا... ولی خونه نبودن.

تکه ی سیب رو خورد و گفت: دیدی چه بچه ی بابرکتیه... نیومده داره همه چی رو راس و ریس میکنه! منم تو مناقصه برنده شدم...

متعجب گفتم: واقعا؟

به نشانه ی تأیید سرش رو تکون داد. از ته دل خندیدم. چه خوب! سالار و اسه این مناقصه شب و روز کار کرد. زحمت کشید

من: سالار؟

-جونم؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: خیلی دوست دارم.

لپم رو ب* و *سید و گفتم: منم... بهترین هدیه ی عمرمی که خدا بهم داده... بریم بخوابیم؟

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. روی تخت کنارش خزیدم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: تارا...

-بله؟

موهام رو پشت گوشم انداخت و گفت: پشیمون نیستی؟
فهمیدم منظور ش چیه. خودم رو بیشتر توی آغوشش جا دادم و سرم رو به سینه
اش چسبوندم و گفتم: چرا با ید پشیمون باشم؟ چی خواستم و بهم
ندادی؟ محبت خواستم که بیشتر از خواستم بهم دادی.. عشق خواستم دادی...
با شیطنت خیره شدم توی چشماش و گفتم: بچه خواستم که دادی...
خندید و گفت: ای شیطن! بخواب بینم... کنار تو اصلا خستگی هام یادم
میره... مسکن همه ی دردامی...

* رویا *

آرتمن زد توی سرم و گفت: بی حیا.

امیرایا گفت: هوی...

دستم رو گذاشتم پشت سرم و گفتم: آخ روانی... مگه دروغ میگم؟

آرتمن سری تکون داد و گفت: تقصیر این امیر بی شعوره... پروت کرده! حالا
من دو تا فحش دادم، شماها که شرف استادتون رو بردین!
پگاه اخم کرد و گفت: اون سگ تو روح شده اصلا شرف نداره که بخوایم
ببریمش!

آرتمن چشاش قد دو تا سکه شده بود. متعجب گفت: شما کی هستین؟

پگاه پوزخند زد و گفت: دانشجوهای رادمش! اَللّٰهُمَّ! این یابو همونی بود که
فحش اولی تموم نشده بود فحش دومی رو پیشکش می کرد... رادمش بدبخت
تو عمرش این همه بی تربیتی رو تو وجود یه نفر ندیده بود!

آرتمن اخم کرد. آندره خندید و گفت: تا خود اونجاش سوخت وقتی فهمید آرتمن شاگردش نیست! سخته رو که زد!

سیما گفت: روانیه... فکر کرده مدرسه اس.. نیومده میگه درستون عقبه! فرجه های امتحانها رو هم بیاین پروتز!

روژان ابرو بالا انداخت و گفت: اگه اینطوره پس چرا گذاشتنش استاد بشه؟ امیر با تحقیر گفت: رادمنش خان فقط یه مهره است.. حالا هر چی هم دکتر خوبی باشه بازم نفوذ نداره... خواست با بابای من میج بشه... آها راستی بچه ها... دیروز اومده بود شرکت بابا.. منم اونجا بودم. یعنی وقتی منو دید صورتش سریع قرمز شد و اومد که بکشتم... چنان به بابام طعنه زد که پسر تون فلان فلان که نگوو... بابای منم اول سیاست به خرج داد و وانمود کرد که همه چیز رو می دونه و از ارمیا عذرخواهی کرد ولی وقتی رفت با بام اومد خفه ام کنه! فکر می کرد من و رویا نامزدیم... منم رادمنش رو گذاشتم تو خماری و گفتم واسه دفاع از زن آینده ام باید می زدمت!.. بعدش دوباره واسه بابا ماس مالی کردم.. اصلا خودمم نفهمیدم چی گفتم... آخر شم گذاشت پای عشق جوانی.

امیر دستش رو دور شونه ی من حلقه کرد و گفت: آره رویا؟ از فکر بیرون اومدم و خواستم چیزی بگم که آندره گفت: امیر اینجا تگراس که نیست! دستت رو بردار ببینم!

روژان گفت: والا می خوامی جم تی وی ببینی امیرا یا و رویا رو بزار کنار هم! سطح فوق دکترا کار می کنن!

امیر موز رو پرت کرد سمتش و خیز برداشت سمتش که سامان گفت: عموی... من اینجا...!

امیر با اخم گفت: من تو رو آدم می کنم روژان خانوم!

روژان براش پشت چشم نازک کرد و جو دوباره آروم شد. امروز من و امیر و آندره و آرتمن و پگاه و سیما و روژان و سامان اومده بودیم بیرون. هوا خوب بود و ما هم یه دورهمی توی پارک راه انداختیم. پس ارمیا خان رفته شکایت کنه... خخخ. مثل اینکه خیلی براش گرون تموم شده بود!!

آرتمن گفت: چطورید با یه دست والیبال؟

همه موافقت کردیم. من و امیر و آندره و پگاه توی یه گروه و آرتمن و روژان و سامان و سیما هم یه گروه...!

سیما با غرغر گفت: قبول نیست! گروه شما قوی تره!

من: نخیر.. کاملاً مساویه!

سیما: نیست! نیست!

آرتمن دستش رو کشید و با خنده گفت: ناراحت نباش سیما... جوجه رو آخر پائیز می شمارن! سوسکشون می کنیم.

امیر: سالی که نکوست از بهارش پیداست!

سامان آستین سوئیشرتش رو بالا زد و گفت: خواهیم دید.

امیر نیشخند زد و گفت: خواهید دید!

آندره داد زد: بسه... صرف فعل خواهیم دید راه انداختن! یک، دو، سه!

روژان بازی رو شروع کرد. من دفاع کردم. سیما پس داد. امیر رابا محکم ضربه زد ولی آرتمن دفاع کرد و آندره داد به من

و منم دادم به پگاه و پگاهم گلش کرد. همینجوری ادامه داشت تا اینکه من جو گرفتم و خواستم ادای محمد موسوی رو درارم که با مخ خوردم به آرتمن و هر دومون خوردیم زمین. آرتمن هی داد می کشید و من می خندیدم. من زیاد دردم نگرفت. همه دور آرتمن جمع شدیم. عربده کشید: رویای گاو... الاغ نفهم تو اصلا بلدی آبشار بزنی؟

کم کم فهمیدیم که انگشتم رفته تو چشم های آرتمن! ای داد بیداد...
امیررایا دستش رو کشید و گفت: بابا ول کن. دیوونه ی لوس! تقصیر خاله اس که انقدر لی لی به لالات گذاشته!

با اون چشمهای بسته یه مشت زد که رفت تو شکم پگاه... خاکِ عالم تو سر آرتمن! بدبخت شد! همه امون خفه خون گرفتیم چون عین سگ از پگاه می ترسیدیم که مبادا سگ تو رو حمون کنه! خیز برداشت سمت آرتمن که امیر عقب پرید. با زانوزد توی کمر آرتمن. حس کردم قطع نخاع شد ولی برعکس مچش رو گرفت و پیچوند. پگاه از درد به خودش جمع شد ولی جیغ نزد. با مشت به گونه ی آرتمن کوبوند و آرتمن کشیدش سمت خودش و یه جورایی رفتن تو ب*غ*ل* هم... فکر کردم از این صحنه های مثبت فلان ایجاد کردن ولی دیدم نه! آرتمن پاشو دور زانوش پیچوند و....

پگاه

از درد دوست داشتم بشینم زمین... حس کردم همین الان ده نفر با مشت زدند... تمام عضله هام گرفت. آرتمن چشماش رو به سختی باز کرد و با دیدن من دستام رو ول کرد و منم خوردم زمین. رویا و سیما و روزان با جیغ و هول

دورم رو گرفتن... نگاهم ولی دنبال آرتمن بود. از این حرص می خوردم که آرتمن چشمش بسته بوده و این همه بهم فن وارد کرد و جونم رو به ل*ب*م رسوند. مضطرب نگاهم می کرد. چی تو چشمش بود، الله اعلم! به سرتا پاش نگاه کردم. باید قبول کرد که خوشتیپ بود، خیلی هم خوشتیپ! با اون شلواری آبی یخی بلند تر به نظر می رسید. امیر دست گذاشت رو شونه اش و اونم نگاهش رو ازم گرفت. رویا تکونم داد و گفت: خوبی پگاه؟

نشستن فقط نشون ضعف بود. بلند شدم. با اینکه مچم درد می کرد خیز برداشتم سمتش. امیر منو صدا زد و اونم برگشت سمتم و مچم رو محکم توی هوا گرفت. عصبی گفتم: کاری نکن مچت رو بشکونم پگاه خانوم!

بچه ها دورمون جمع شدن.. رویا واسه پادرمیونی اومد بینمون. به من گفتم تموم کنم ولی کاری نکردم و به جاش بیشتر تقلا کردم.. اما تا به آرتمن گفتم، بهش نگاه کرد و دستم رو ول کرد. رویا دست رو شونه اش گذاشت و گفت:

-بت نمیومد انقدر خشن باشی...

امیر گفت: تازه کجاشو دیدی... یه جور ی پاچه میگیره که نگوووو... آرتمن خندید و سرش رو تکون داد. به همین راحتی فراموش کرد ولی من هنوز هم آتیش حرصم خاموش نشده بود! بازی رو تموم کردیم و آندره شروع کرد به آهنگ خوندن... مشاعره گذاشته بودن واسه خودشون!

آندره: یه عمر بگذره من به نبودنت عادت نمی کنم. صدبار هم بری به دل شکونت عادت نمی کنم. من عاشق توام چی میشه مثل من دلواپسم بشی. باز

عاشقم بشی تنها کست بشم تنها کسم بشی. درگیر رفتی چی میشه
عشقمون؟ من عاشق
توام یادت نره بمون!

نوبت سامان شد. با غر گفت: بابا قبول نیس... نون خیلی سخته!
همه اعتراض کردیم که صداشو نازک کرد و با جیغ گفت: ندیدی نفهمیدی
واست می مردم. تموم زندگیم رفت منی که رو اسمت قسم می خوردم. وقتی
دلخوش نیست دنیا چه آشوبه. وقتی ازم دوری قل*ب*م نمی کوبه. وقتی
دلخوش نیست حس می کنم مردم. یه عمر از احساسم فقط شکست
خوردم. شکسته دوباره قل*ب*م، قل*ب*م، قل*ب*م!
روژان زد تو بازوش و گفت: ناکس چه صدایی داری تو!

سامان کلاه فرضیش رو برداشت که آندره گفت: ما هم اصلا نفهمیدیم از وسط
شعر شروع کردی!

-حسود!

نوبت روژان شد.

-من با تو میشم ادعا توی جمع به من نگو هی شما. من با یه خنده ی تو دیوونه
ات شدم. سوءتفاهم نشه من عاشقت شدم. بگو باشه تو مال منی. بگو باشه تو
ازم دل نمی کنی. بگو باشه من تورو می خوام. هر گوشه ی این دنیا باشی با تو
میام.

نوبت آرتمن شد. لب باز کرد و گفت: من بدون تو یه شاهین بی بالم. بخاطر تو
می گذرم از دیوارم. ببین حافظ دیده تورو توی فالم. آره تویی همون دختر ایده

آلم. صاف و ساده ای مثل حوری بهشتی. دل رو بردی با اون موهای مشکلی. هی بابات میده هی به ما گیر. ولی می مونم تا بشم باهات گیر. نمی تونن جلومونو بگیرن. من مال تو می مونم تو مال من!

آندره با چشم و ابرو به من اشاره کرد و گفت: فکر کنم آرتمن هم قاطی خروسا شد!

همه خندیدند که آرتمن گفت: عمرا... فکر کن یه درصد من اونو واسه این دختره ی آمازونی خونده باشم.

چنان ته شو با تحقیر گفت که سوختم. منم اخم کردم و گفتم: آمازونی خودتی و جد سگ تو روح شده ات!

سامان گفت: آقا دبه در نیار... پس برای کی خوندی؟ آقا بچه ها کی موهاش مشکیه؟ مال عشق من که نیس!

روژان ابرو بالا انداخت و گفت: توی جمع موهای دو نفر مشکیه. یکی رویا یکی پگاه.

رویا که داشت آبمیوه می خورد تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. امیر تیرپ خوش غیرتها رو برداشت و گفت:

- جمع کن بینیم باو... آرتمن غلط میکنه واسه عشق من شعر عاشقونه بخونه!

آرتمن کلافه گفت: من اینو واسه مامانم خوندم!

سامان گفت: آها... پس حافظ مامانتو توی فالت دیده! آره مامانش همون دختره ی آیده آله!

رویا گفت: بیخی... خوب نوبت سیماس.. بخون از عشقت، محسن جان!

اداشو درآورد و گفت: نباشی کل این دنیا واسم. قد به تابوته. نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته. نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه. تموم غصه ی دنیا تو قل*ب*م ته نشین میشه. دنیا رو بی تو نمی خوام یه لحظه. دنیا بی چشمات یه دروغ محضه. نباشی هر شب و روز ویلون و آوارم. با فکرت زنده می مونم تا وقتی که نفس دارم. تا وقتی که نبودت یه روز کاری دستم. بمون تا آخر دنیا... آخ یادم رفت!

رویا خندید و گفت: ایول. یه آهنگ توپ با آبلدم. گوش بدین!.. آسمون ابریه می خواد بارون بباره. میاد سر به سر این شهر بی قانون بزاره. بگو بباره بشوره همه خاطره هامونم. آخه از وقتی رفتی من صدای بارونم. بگو ستاره هامونم دارن هرز می پرن. گفتمی قول می دم کسی رو به تو ترجیح ندم. سر من داد نزن من خودم موجیم دیوو نه. از این دیوو نه خو نه هم قول می دم ترخیص نشم. عینک آفتابیت رو بردار ببین هوا ابریه مگه نه. بالا سرت رو نگاه کن داره شب میشه مگه نه. همه چی خوبه واست ببین چشات اینو میگن. داری زمزمه می کنی میگی کجا اینو دیدم. همه چی خوبه وقتی کنارم لم داده بودی نه. گفتمی باید مرد بشی با بندهای پوتینم. منو کشتی دارم یخ می زنم تو این زمستون بی رحم. نوک برجک دلت با دردهای تو سینه ام. نگاه کن جسممو ازش ترس داری چرا. بهت گفته بودم نگاه هرز داری چرا. دیگه حرف نمی زنم بگی خسته اس صدامم. کار خودتم کردی ببین بسته اس چشمم. چون حتما یه جا هست کسی مثل تو نباشه. بیاد با دروغاش بزنه حرف از صداقت...
امیر پرید وسط حرفش و گفت: رویا؟! اینا چیه گوش میدی؟

رویاسر تکون داد و گفت: مگه چیه؟

-واقعا مزخرفه!.. (مکث) حُب... تو عاشق نبودی به احساس قل*ب*م. به بازی گرفتی نگاهم رو کم کم. خراب تو بودم تو اما ندیدی. به روایات رسیدم تو از من بریدی. آگه لایقت بودم و تو ندیدی. حاللی برو به خوشیهای رسیدی. تو عاشق نبودی من از تو گذشتم. ترس از زمونه آگه برنگشتم. نگاه کن منو از تو من دلخورم. دارم مثل تو از چشات می برم. ببر رد پاهاتو از خاطره ام. ندیدی منو غصه اتو می خورم. گاه کن منو از تو من دلخورم. دارم مثل تو از چشات می برم. ببر رد پاهاتو از خاطره ام. ندیدی منو غصه اتو می خورم. هنوزم به یادت شبام عاشقانه اس. بدون این ترانه تمامش بهونه اس. بفهمی هنوزم به فکرت اسیرم. ازت دلخورم اما بی تو میمیرم. تو راحت گذشتی از احساس پاکم. نفهمیدی یه عاشق سینه چاکم. می دونم واسه حال و روز من خنده داره. ولی جون تو این دلم غصه داره.

امیر واقعا صدای قشنگی داشت. مخصوصا با این اهنگه خوب می شد.

نوبت من شد: هنوز همونم. هنوزم گریه هام بی صداس. تو همونی اونی که واسه من یه اشتباهس. من بودم کسی که به خاطرت کشید کنار. از رو عمد گذاشتی قل*ب* شو به زیر پات. من هنوز همونم. همونی که به خاطرت تورو همه در اومد. من هنوز همونم. اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم. من همون دیوونه ام که هنوز دارم به عشق تو می خونم.

بازی تموم شد. خسته و کوفته خواستیم بریم. امیر دست رویا رو گرفت و رفتن... قرار شد اونا خودشون برن. روزان و آندره و سیما و سامان هم رفتن

شهربازی که من اصلا حوصله نداشتم. این وسط فقط آرتمن خان می خواست بره...

با اخم گفتم: روژان بیخیال شو... خودم فردا میارم تون شهربازی با حساب خودمم... بیاین الان بریم.

روژان دست سامان رو گرفت و گفت: خوب تو هم بیا... مگه چند بار بیکار میشیم؟

زیر لب یه لعنتی گفتم. اونا دور شدن و آرتمن با یه ژست خاص به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و با لبخند ژکوند نگاهم می کرد. بازم شکست؟! امکان نداشت. همش منتظر بودم که تعارف کنه ولی زهی خیال باطل!.. منم دستام رو حلقه کردم و با اخم نگاهش کردم. ابرو بالا انداخت. پوزخند زد و سوار ماشین شد. ماشین رو روشن کرد. جهنم و غرور... من اینجا تنها بمونم که چی؟! پریدم تو ماشین و تند گفتم: بی زحمت من رو هم برسون!

نیشخند زد و گفت: رو رو برم! سنگ پا جلوی تو باید با لنگ بندری بر *ق* صه! جوابشو ندادم تا کنف بشه ولی متاسفانه اون یه لبخند پیروزمندانه زد و اشتباه برداشت کرد. به این منظور که من جوابی تو آستین ندارم. آهنگ هم که نداشت مردک لوس نتر...

ل *ب* م رو با زبون خیس کردم. حرف رو تو دهنم مز مزه کردم و گفتم: تو رویا رو دوست داری، درسته؟

دنده رو با مشت جا به جا کرد و گفت: نه!

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: صادق باش! تو دوستش داری! معلوم بود آهنگ واسه رویاس! تو اونو خیلی دوست داری و این عقب کشیدنات هم به خاطر امیررایاست.. اینکه نمیخواهی به دوستت خ*ی*ن*ت* کنی و رفاقت چندین ساله اتون رو زیر سوال ببری..ت..تو داری تو علاقه ات جا می زنی! در برابر امیررایا سوسک شدی، کم اوردی، قبول کن!

با عریده گفت: خفه شو! وقتی چیزی نمی دونی زر نزن!

من هم جیغ کشیدم: چرا داری از زیرش در میری؟ ها؟ تو اونو دوست داری، بهت نمیاد کمتر از امیر دوستش داشته باشی!

ماشین رو کنار زد و با اخم نگاهم کرد. نفسی عمیق کشید و گفت: ها؟ چی گیر تو میاد؟

غریدم: این وسط چیزی گیر من نمیاد... واسه تو میگم نفهم! شاید رویا دوست داشته باشه! هوم؟! چرا عقب کشیدی؟ چون امیر دوستش داره؟ ولی عشق و احساسات مهمه یا رفاقت با امیر؟

پوزخند زد و آروم گفت: نه خانوم! تو دفتر ما دور خنجر زدن به رفیق رو خط قرمز گذاشتن، دورش خودکار قرمز! دو ما دوست داشتن یا نداشتن من فقط به یه نفر مربوطه، خود رویا... فهمیدی؟ به تو هیچ دخلی نداره!

سوختم... آره از اینکه ضایع شدم. ابروی راستم رو بالا انداختم و گفتم: جهنم! دوستش داری یا نداری، این وسط هیچی به من نمیره! ولی بهتره بدونی رویا خواهر...

حرف تو دهنم ماسید. اون بی لیاقت می دونست خنجر زدن به رفیق خط قرمز ولی من داشتم خ*ی*ن*ت* می کردم... رویا شاید نمی خواست آرتمن

بفهمه! شاید نمی خواست بفهمه که خواهرِ همونیه که الان متعجب نگاهم کرد. عربده کشیدم: خواهره منه! مطمئن باش اونقدری هم عاشق امیر هست که نیم نگاهی هم بهت نکنه!.. رویا عاشق امیره... تو هم تو درد عشق یه طرفه ی خودت بمیر!

پریدم پائین... دیگه نزدیکای خونه بودم... همینو می خواستم! همین که مطمئنم شم آرتمن رویا رو دوست داره! درسته که سرو ته حرفهام به همدیگه نمی خورد ولی مهم نیست! مهم اینه که من باید این رویا خانوم رو روشن کنم. ولی من هنوزم نمی دونم رویا امیر رو می خواد یا نه... هنوزم داره اونو بازی میده یا نه! برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. رفته بود! مردک بی مسئولیت!! کاش همون موقع هم پیاده میومدم، درسته راهش زیاد بود ولی خب می صرفید!

دو سه روزی از اون ماجرای بیرون رفتن گذشته بود. دو سه روز که نه! یه هفته ای می شد تقریباً.. الان دنبال استاد فتاحی بودیم تا به سیما نمره بده ولی اون بی شعور مثل ماست ما رو نگاه می کرد. کلافه گفتم: سیما بیا بریم... دستی توی هوا تکون داد و گفت: خب تو برو...

-باشه.

دستم رو کشید و گفت: نامرد کجا؟

-برم دیگه.. خودت نمره اتو بگیر!

اخم کرد و آروم گفت: کثافت عوضی... برو نمی خوام اصلاً بینمت! خودتم تنها برم خونه!

سری تکون دادم و رفتم. باور نمی کرد انقدر کله شق بازی درارم که برم ولی خوب خودش با ید می فهمید داره چی می‌گه! رو یا هم که امروز کلاس داشت. راه افتادم و از دانشگاه خارج شدم. امروز به قول رویا تیپ بتمنی زده بودم. مشکی اندر مشکی... نه که بگم فازم او مد مشکی پیوشم، نه! امروز این مانتو دستم او مد. صدای بوق ممتدیه ماشین باعث شد برگردم. با دیدن یه ماشین مشکی یه کم تعجب کردم ولی بعد به این نتیجه رسیدم: مگه هر کی سیپیل داره بابای منه؟! اینبار صدای خود شخص او مد: پگاه... هی پگاه....

برگشتم سمتش.. آرتمن بود. گفتم: هی به خودت بی شخصیت!

خندید و گفت: بفرمائید دوشیزه خانوم.

رفتم نشستم. نشستم تا بفهمه برام مهم نبود. هفته ی پیش برام مهم نبود... نه نبود! این باید ثابت می شد!

-ازم دلخوری؟

برگشتم سمتش و گفتم: باید باشم!؟

شونه بالا انداخت و ماشین رو راه انداخت. اخم کردم و گفتم: کجا؟

-می خوام با هم حرف بزنیم.

-حرفی باهات ندارم.

-حرفهای منو بشنو.

-من هیچ وقت حرفهای یه ترسو رو نشنیدم. من حرفهای یه قوی و تترس رو

گوش میدم. من آدمهای جاه طلب رو تائید می کنم نه اوناکه به خواسته هاشون

پشت می کنن! نه.. بزن کنار پیاده شم.

زد کنار و قفل مرکزی رو فعال کرد. نگاهم کرد و گفت: من نمی دونم امیگی به امیر پشت کنم و... اصلا رویا منو قبول می کنه؟ این مشکل دل منه که اشتباه عاشق کسی شد که خواستش خیال محال و فکر کردن بهش شکستن غروره! می فهمی همش مسخره اس!

- رویا یا امیرایا؟

متحیر خندید و گفت: چی؟

کلافه براق شدم توی چشمش: امیرایا یا رویا؟ کدومشون رو بیشتر دوست داری؟ کدومشون رو می خوای؟ یا امیرایا یا رویا...

عصبی گفت: یعنی چی؟ من یه سال و نیم نیست رویا رو می شناسم... من با امیرایا بزرگ شدم... تموم روزها کنارم بوده! تموم سختی ها رو با هم کنار زدیم. علاقه ی من به امیرایا توی دوستیمون خلاصه نمیشه! بابای اون واسه من پدری کرده درک میکنی؟ اون وقت نمک دون رو بشکونم؟ به خاطر چی؟ به خاطر دختری که تنها چیزی که ازش می دونم اسمشه و شهری که توش زندگی می کنه! دختری که امیرایا رو می خواد و من رو فقط به عنوان یه دوست می دونه، یه دوست ساده! رویا اصلا فکر نمی کنه که شاید من بخوامش! اصلا به فرض که امیر روزم کنار، رویا منو می خواد؟ رویا امیرایا رو دوست داره نه منو! تو چی میگی؟

- من چی میگم؟ تو چی میگی؟ تکلیفت با خودت روشنه؟ رویا رو می خوای و نشستی و نگاهش می کنی؟ که چی؟ نکنه می خوای رویا پا پیش بزاره؟ متعجب گفت: مگه.. مگه.. اونم...

زدم توی پیشونی ام... گند زدم! نفس کشیدم و گفتم: بین آرتمن... منظورمو اشتباه فهمیدی.. هیچ حسی از طرف رویا سمت تو نیست الا همون دوستی ساده! من میگم تو حرفتو بزنی! واگذارش کن به رویا... مطمئنم اونقدری می خواهی که درگیر غرورت نباشی...

آروم گفتم: تو چرا داری کمکم می کنی؟ چرا این حرفها رو می زنی؟ به چشمه‌هاش خیره شدم تا فکر نکنه دارم دروغ میگم: بین اینا رو میگم که زمانی شرمنده ی وجدانت نشی... زمانی نگی شاید اگه من قدم پیش می داشتم الان رویا رو داشتم. دارم میگم که ضرر نکنی! حرفتو بزنی! با اینکه مطمئن باش امیر بفهمه سرت روی تنه! ولی حرفت رو بزنی.

خواستم پیاده شم که صدایش به گوشم رسید: بمون تا برسونمت! پیاده شدم و گفتم: نه با خودت فکر کن! هرچی بود و هست رو مرور کن! خدا حافظ.

پیاده شدم. راهم رو در پیش گرفتم. بهش گفتم شاید رویا امیر رو نخواست و اون وقت سر آرتمن بی کلاه می موند... شاید اگه آرتمن از هر زاویه ای نگاه کنه، چه الان چه بعدها، فکر کنه که من در حقش لطف کردم ولی نمی فهمه که من از دارودسته ی گرگ هام. از همونایی که همدست رویاست! شخصیت من و رویا بد توی هم پیچ خورده است و هر دومون بد گرگیم، بد پلیدیم! لازم نیست کارم دلیل بخواد. کسی که غرور من رو شکوند حتی ناخواسته تلافیش براش گرون تموم میشه.. آخ از بد بودن! من گرگ در لباس میش نیستم، من خود خود گرگم! بی رودروایستی... گرگ!

* رویا *

پسرها دعوا می کردم که کفشهام داغون شد! کرم داشتم بهشون گفتم گامپوهای
جا شامپو

و اونا هم افتادن به جونم... بعدش هم واسه اینکه مامانم نفهمه بردمشون
کفاشی.. یه مرد پیر شاگردش رو صدا زد و بعد از چند دقیقه من آرتمن رو
دیدم. صورت روشنش بین سیاهی های واکس پنهان مونده بود. یه چرم و سوزن
بزرگ دستش بود. یه بلوز کهنه ی قهوه ای تنش بود با شلوار های راحتی آبی، از
اونا که عکس شم شیر داشت. تک تک ثانیه های اون روز یادمه.. باورت همیشه
چقدر گذشته و من هنوز غم توی چشمهای آرتمن یادمه؟ هنوز یادمه غرورش
جلوم شکست ولی گریه نکرد. چشم ازم گرفت و به جاش کفشهام رو
گرفت. نگاهم دنبالش بود. توی ذهنم نمی گنجید که پسری همسن من کار
کنه... کفشها رو داد دستم و رفت تو اتاقک... دلم گرفت و شکست.. رفتم و
کلی فکر کردم. تا یه هفته آرتمن از کنار منم رد نمی شد. شاید ازم بدش
میومد. من با خودم فکر کردم، به درو دیوار زدم، خلاصه منم تصمیم گرفتم برم
کنارش کار کنم. خوشم ازش اومد. از خودم خجالت کشیدم که هر چی می
خواستم داشتم! رفتم و با اصرار به کفاش اونجا مشغول به کار شدم. آرتمن که
رسید با دیدن من توی اون لباس های کهنه و جارو به دست خشکش زد. پرسید
تو اینجا چیکار میکنی و من تنها گفتم کار میکنم... بازم باهام سرسنگین
بود. فقط بهم میگفت که چطور کفش تعمیر میکنن.. خلاصه من اونجا کار
میکردم و از بابا آفرین می شنیدم و از اهورا خاک تو سرت! انقدر من و آرتمن
باهم سرد بودیم که باهم گرم شدیم. از شدت سردی باهم صمیمی شدیم و
اونم گفت از زندگیش.. از مشکلاتش.. از همه چی! منم برای خودم درد ساختم

و گفتم... دروغ نگفتم، حتی به کلمه ولی همه چی رو براش نگفتم. منو به بار برد خونه اشون. مامانش یه خانوم خیلی مهربون بود. یه خونه ی کوچیک و فندقی داشتن... اون روز سر من زخم شده بود و مامانش درمونم کرد. نمی دونم چقدر با هم صمیمی بودیم و رفت و آمد داشتیم. تا اینکه من شد شونزده سالم و قرار شد آرتمن بیاد خونمون.. خیلی تر سیده بودم، چون تا حالا اون فکر میکرد من یکی ام عین خودش! اون اوامد و باور نمی کرد این عمارت بزرگ خونه ی ما باشه! با ترس و استرس براش گفتم از اینکه من اینا رو گفتم تا اون آروم باشه و این حرفها هم بخاطر خودش بوده! ب*غ*لم گرفت و کلی گریه کرد. نمیدونی چقدر خوشحال شدم که اون بزرگ تر از اون بود که منو نبخشه، درک کرد که برای دوستی باهاش مجبور بودم! ازم تشکر کرد و گفت که من ته رفاقتم که بخاطرش توی اون کفاشی کار کردم. البته اون کفاشی هم برای من یادآور تجارب زیادی بود. من اونجا سختی کشیدم، فهمیدم، خوابیدم و خلاصه خیلی چیز.. از اون به بعد بهتر شد، با اینکه آرتمن اصلا دوست نداشت اما بابا تا حدودی زیر بال و پرشون رو گرفت. بابا بهش گفت که اون پسرشه و بابا هم جای باباش! اون خونه ای که تو دیدی و شرکت آرتمن همه مال خودشه! با زحمت خودش و با بابا هم در حد همون بابا کمکش کرد. لطفش رو دریغ نکرد. آرتمن بیشتر از اون که پول بخواد حمایت بابا می خواست که بابا دریغ نکرد. من تمام جیک و پوک آرتمن رو می دونم و اونم همین طور... چیزی نیست که آرتمن ندونه! من آرتمن رو مثل اهورا دوست دارم... عین برادر حقیقی خودم! آرتمن واسه من بیشتر از اینا مهمه! بیشتر از اینا رویا... تا تهش باهاش

هستم، تا تهش! رفاقت آرتمن با من، واسه من مقدس تر از تموم قسمهای دنیاس!

-وای امیر... هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد آرتمن رو دوست داشته باشی.. فکر می کردم برات صمیمی باشه تا همین حد!

-بیشتر هم تازه... خیلی دوستش دارم!

سرم رو روی شونه اش جا به جا کردم و گفتم: مثل من و پگاه... واسه منم پگاه عشقه!عشق!

نگاهم کرد و مثل پسر بچه های تخس گفت: پس من چی؟ من عشق نیستم؟

-جمع کن قیافتو! بهت میاد بچگیا خیلی نر بوده باشی... فکر کنم کفاش بوده بیشتر بهت میومدا.. راستی امیر رایا...

امیر: چیه؟ بازم که نمی خوای حرف الکی بزنی؟

خم شدم و کفشم رو بیرون کشیدم و رو به روش معلق گرفتم و گفتم: ببین این پاشنه اش یه کم لقه! دست خودتو می ب* و*سه آقای کفاش مهربون!

با اخم و خنده ب*غ*لم گرفت و گفت: دیوونه! حالا من یه چیز گفتما... آرتمن بعد این همه سال یه بار تو سرم نزد که کفاشما... اونوقت تو...!

شونه بالا انداختم و گفتم: چون خودشم کفاش بوده.. حالا جدی کارتون خوب بود؟ الان می تونی کفش منو درست کنی؟

-خوب که بود ولی نمی تونم کفش تو رو درست کنم! اخیر سرم من الان دندونیزشکما...

دهنم رو کج کردم و گفتم: فعلا که نشدی!

به ساعت نگاه کردم و گفتم: مهمونی دیر نشه آقا...

زد توی پیشونیش و گفت: ای وای...

متعجب گفتم: مگه لورفت رمز وای فای؟

-لوس شعر میگی؟ بدو تا برسونمت! اما مان منو میکشه.

بعد هم من بلند شدم و رفتم. من رو رسوند و خودش هم رفت مهمونی... امروز

هم یه ورق از دفتر زندگیم پر شد!

آرتمن

کنار هم نشستیم و اون منتظره تا شروع کنم... کلافه میگه: نمی خوام چیزی

بگی؟

سرم رو بلند میکنم و با اخم و تشر میگم: انقدر حرف نزن الان همه چیز یادم

میره!

گو شیش رو روشن کرد و گفت: منو بگو... آقا حرفش انقدر مسخره است که

یادش میره!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خوب باشه میگم!

نیشخند زد و گفت: به سلامتی... نیم ساعته منو معطل خودت

کردی! خب، گوش میدم!

نگاهش کردم و تند گفتم: دوست دارم!

-هان؟

خیره شدم توی نگاهش و گفتم: دوست دارم.

لبخندی زد و گفت: خوب منم دوست دارم. همینو خواستی بگی؟

یعنی یه لحظه حس کردم تمام دنیا رو بهم دادن. خوش حال و متعجب پرسیدم: راست میگی؟

یه لحظه نگاهم کرد و بعد مستاصل گفت: منظورم اینه ما با هم دوستیم و منم تو رو اندازه ی یه دوست معمولی دوست دارم. نمی دونم تو منظورت چیه؟! ولی من...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ولی من خیلی دوست دارم، نه به عنوان یه دوست معمولی.. به عنوان عشقم! من همون روزی که زنگ زدی گفتم بیا امیر تصادف کرده ازت خوشم اومد. کم کم از همه ی اخلاقات خوشم اومد و حالا...

کلافه گفتم: نمی دونم چی درسته چی غلط! من اودم حرفمو بزنم. نزارش پای خ*ی*ان*ت* به امیررا یا! بزارش پای حس مردانه و مالکیت و دوست داشتتم!. من اودم حرفمو بزنم و واگذارش کنم به خودت!

مغرور گفت: یعنی چی؟ من چی بگم به تو؟ آگه بگم نه که مسلما ناراحت میشی و آگه بگم آره هم... اصلا از ذهنت خطور نمی کنه که این دختره از اون خیابون یاس و به امیررا یا که اینقدر در حقش لطف کرده خ*ی*ان*ت* میکنه؟ به روم نمیاری؟

حق با اون بود ولی من می خواستمش. گفتم: من میخوا مت... دوست دارم! مطمئن باش اینجور توی ذهنم پازل رو می چینم که تو هم منو دوست داری نه اینکه به امیر خ*ی*ان*ت* میکنی!

دوباره با همون لحن کوبنده گفت: یعنی واقعیت رو نادیده می گیری؟

امروز سعی در نابودی من داشت. نگاهم رو بهش دوختم ولی اون هنوزم چشمش مغرور و بی رنگ بود. سعی کردم خودم رو نبازم. آروم و شمرده گفتم: واقعیت چیه؟ تو بگو رویا...

خودش رو جلو کشید و گفت: اینکه یا من یا تو داریم به امیرایا خ*ی*ن*ت*ت* میکنیم. پیشنهاد تو و قبول کردن پیشنهاد هر دو خ*ی*ن*ت*ت* به امیره! واقعیت اینه که من و تو داریم امیر رو... این یه بخش از واقعیه! مطمئن باش بقیش از این بدتره!

مغموم و نا امید گفتم: پس من چی؟ تکلیف من چیه؟

-فراموشم کن!

خیره شدم و سرم رو بلند کردم و اینبار مطمئن گفتم: امکان نداره، نمی تونم!

-می تونی...

-نه!

نگاهم کرد و گفت: من رو بیشتر دوست داری یا امیر رو؟

و این همونی بود که نمی خواستم بهش فکر کنم. همونی که جوابی برایش ندا شتم. سرم رو پائین انداختم. امیر؟ برادر و دوست و منجی من بود. امیر مثل اسمش واسه من شاه بود. مقدس.. امیر!

رویا گفت: امیر یا من؟ نگو که نمی دونی! ته این پیشنهاد تو همینه! البته اینو من میگم که پیشنهادت پشتش قایم شه! من سوال میکنم! امیر یا من؟ کدومون رو میخوای؟ و اینو بدون که هر دو تا رو نمی تونی انتخاب کنی چون فرض محاله!

سرم رو روی ساعدم گذاشتم. نمی دونم چقدر همینطور گذشت تا اینکه رویا به حرف او مد.

- تکلیفت همینه! مبهوت موندن بین دورراهی! کدو مشون؟ منو میخوای یا امیر رو؟ من به دوست داشتنت توهین نمی کنم ولی تو حتی از پیشنهادت مطمئن نیستی! انتخاب کن آرتمن! پیشنهادت رو پس میگیری یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم. نفسی کشیدم دوباره تا ناراحتیم بروز نکنه ولی نشد:

- برو رویا... همه چیز اشتباه بود حتی دوست داشتتم. من نمی تونم امیرایا رو پس بزنم چون نصف منه، بعد مادرم اون همه کس منه! می خواستم تو جای امیر رو بگیری ولی اصلا حواسم نبود که هیچکس نمی تونه واسه من امیر باشه! دوست داشتن من اشتباه بود. ولی فقط یه چیز می خوام! به دوست داشتتم شک نکن! من تو رو دوست دارم، خیلی زیاد ولی کسی واسه من امیر نمی شه و اگه تو میومدی جای امیر، آخرِ نارو زدن بود. برو رویا ولی یادت بمونه آرتمن دوست داشت خیلی زیاد ولی پستی بلندی های زندگی امونش نداد. من داشتم به امیر خنجر می زدم. از خودم متنفرم!

دست گذاشت روی دستم و گفت: نه آرتمن!.. از خودت متنفر نباش چون تو امیر رو نگه داشتی... اون تو رو خیلی دوست داره جای برادرش. منم هیچوقت چیزی نمی گم چون دیدم که پشیمون شدی! میدونم سخته ولی نبودن من رو با امیر پر کن.. هر وقت عصبی شدی و حرص خوردی که من رو از دست دادی و به دست نیووردی، اینو با خودت تکرار کن که برادرت، دوستت و دومین فرد زندگیت رو از دست ندادی! امیر ارزشمند تر از این حرفاس!

صدام رو به زحمت بیرون فرستادم: پس خواهشم چی شد؟
 با لبخند و آرامش گفت: قول میدم. تا ابد یادم میمونه که یه مرد واقعی دوستم
 داشت!. خدا حافظ آرتمن. موفق باشی!

رفت. شاید عمق خواسته ام این بود که یه بار ب*غ*لش بگیرم ولی... می
 خواستمش با تموم وجود. تک تک سلول های قل*ب*م می خواستش.. آرزوم
 بود. قل*ب*م بود. تمام وجودم!!! چرا این شد تقدیرم؟ یه دختر دوست داستنی
 رو از دست دادم! نمی شد رویا رودا شته باشم؟ متعلق به من باشه؟ مال من
 باشه؟ رویا، واقعا واسه من رویا شد!. شد یه رویای محال!

حرف رویا برام مرور شد. "برادرت، دوستت و دومین فرد زندگیت رو از دست
 ندادی! امیر ارزشمند تر از این حرفاس!"

زیر لب با خودم مرور کردم: امیر ارزشمند تر از این حرفاس!

- چند وقت بعد -

رویا

دنیای من سیاهه... شیطونی.. اهریمنی.. دور و ور من شیطون می چرخه نه
 فرشته... این روز سیاه بود، گرد و خاک بود، ابری بود، تار بود! امروز کثیف
 بود! کثیف... همون روزی که زندگی و رویای جدیدی متولد شد! امروز خیلی
 کثیف بود و هست! امروز یه روز ابدیه! ولی خیلی سیاهه... حس میکنم که
 اهریمن دومم... امروز فقط کثیفی بود، پلشتی... امروز روز رو کردن رویا بود!
 همین روزی که ناقوس مرگ رویای پاک به صدا درمیاد و میمیره و رویای
 جدید دنیا میاد... همین روز! آره امروز!

خدا حافظ رویا.. خدا حافظ این دنیای سفید.. خدا حافظ خوبی و پاکی... و سلام به دورویی و عوضی بودن!

دستش رو از حرص مشت کرده بود. داشت آتیش می رفت. حق داشت. زیر بار عذاب وجدان و غرورش بود! همیشه آخرش غرور آدم مغرور می شکنه و این قانون دنیاس! اما اون هنوزم تو قالب غرور حرص می خورد. ولی آخر این بازی برنده من بودم! این بار برگ برنده دستم بود ولی نمی دونم چرا همه چیز رو خاکستری میدیدم. چرا از شادی توی پوست

خودم نمی گنجیدم. چون خودمم می دونستم اوج بی مروتی و نامردی همین جاییه که من و ایسادم! به چه قیمتی؟ می صرفه برام! آره.. ابراز عشق من فرق میکنه!

با صدایی که سعی در حفظ غرور داشت، گفت: چی می خوای؟ لب باز کردم اما سرش رو بلند کرد و گفت: چی می خوای از جونم؟ دختر چی می خوای؟ ا صلا تو کی هستی؟ از همون روز مهمونی که دیدمت یه چیزی ته دلم زنگ زد! چرا؟ ها؟ چی بهت می ماسه؟ چی انقدر ارزشمنده که مثل یه بختک افتادی به زندگیم؟ هوم؟ چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اونش واسه من مهمه نه تو! (صدام رو کنترل کردم و زل زدم تو برقه‌های نفرت و گفتم) با من ازدواج کن! فقط برای چند ثانیه مات من شد ولی بعدش اخم کرد و گفت: چی؟ شوخی میکنی دیگه!

منم اخم کردم و گفتم: نخیر! هیچ شوخی باهات ندارم! این پیشنهاد منه، می تونی قبول نکنی! ولی دیگه مقصر ریخته شدن آبروت خودتی! حالا دیگه بقیه اش با خودت!

نگاهم کرد و گفت: پس امیر چی؟ تو که مثلا نامزد امیررایا بودی!

آکه... از موضع عقب نشینی نکردم و گفتم: اون فقط یه دروغ ساده بود!

بلند شدم که اون زودتر از من بلند شد و زل زد تو چشمام و با نفرت گفت: پس از اوناشی! واقعا متاسفم برای خودم که اجازه دادم همچین آدمی تو زندگیم پا بذاره! امیر رو هم تیغ زدی و حالا هم افتادی به زندگی من!..

پوزخند زدم و گفتم: نه دیگه! الان هر دو تامون عین همیم! تازه منم شدم عین تو!

واسه من جانماز آب نکش، اوکی؟

کیفش رو برداشت که دستم رو گذاشتم روش. مغرور گفتم: تا امشب! هدف من از صبح فردا رو تو تعیین میکنی! برم همدان یا ...

-دهنتو ببند!

لبخند زدم و گفتم: حرص نخور ارمیا جان! فکر کن! ببین چی معقوله؟ کدوم

ارزشمندتره؟

از کافی شاپ بیرون رفتم و یه نفس عمیق کشیدم. تمومش کردم؟ نه تازه

شروعش کرده بودم. توی تصمیمم مصمم بودم، خیلی هم مصمم! تردید

نداشتم ولی امروز خیلی سیاه به چشمم میومد... تقدیر رو برای خودم، اونجور

که دوست دارم رقم می زنم. من تقدیرم رو می سازم، منتظرش نمی مونم! جایی

قرار میگیرم که تقدیرم مطابق میلیم باشه! سرنوشت ساختنیه و من در این شکی

ندارم. با دیدن ماشین رو به روم، تمام خوشیم دود شد و یخ بستم. آودی مشکی تک بوق زد. آخ که با دیدن امیررایا یهو از این رو به اون رو شدم. دست خودم نبود! رفتم سمتش و در ماشین رو باز کردم و نشستم.
- به رویا...

همونطور که نفس نفس میزدم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟
نگاهم کرد و این آرامش توی چشم ماش، اوج حرصش بود. بی تفاوت گفتم: اومده بودم بینمت! نمی دونستم قرار داری!

زل زدم به نگاهش و گفتم: قرار؟ نه! عینک آفتابیم جا مونده بود اومدم بیرمش!
ارمیا بیرون اومد. امیر که داشت ماشین رو روشن می کرد سرش رو بالا آورد و نگاهش به نگاه ارمیا افتاد. ارمیا به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد. امیر اخم کرد و گفتم: که اومده بودی بینی عینکتو برداری؟
با خشم نگاهش کردم و گفتم: شک داری بهم؟

- نه ندارم. فقط برام سواله چرا باید نگاهت کنه و برات سر تکون بده اونم با خشم... نکنه یهویی دیدتت؟ ها؟

باید آرومش میکردم. ته داستانی من با امیر نبود ولی باید آرومش می کردم. سرم رو پائین انداختم و گفتم:

- ازم خواستگاری کرد، واسه داداشش ولی من ردش کردم. اونم رفت! همین...
- و تو چی گفتی؟

- گفتم من با امیر دوستم و اصلا قصدی واسه ازدواج ندارم.

ب*غ*لم کرد. ازم معذرت خواست و من مُردم... احساس عذاب به جونم افتاد. از آغوشش آروم بیرون اومدم چون می دونستم این آغوش دیگه مال من

نیست! دیگه توش احساس گ*ن*ا*ه داشتم. به خاکستری های چشمش زل زدم و فقط حس پشیمونی و عذاب وجدان تموم سر تا پام رو گرفت. کاش امیر تو بازیم نبود. رویای پلید بیدار شد و زدم به سازِ بیخیالی!
 چه دیر یا زود باید بگم بهش. نه؟ باید متقاعدش کنم ولی...
 تارا

با لباس سیاه بین مردم می گشتم. تسلیت هاشون به قل*ب*م نمی رسید چون اون غمگین تر بود. هوا گرم بود. خب، تابستون بود مثلاً... تابستون بود که شدم خانوم این خونه؟ آره؟ تابستون بود که تمام حرف و حدیثها رو به جون خریدم و شدم خانوم بزرگ خونه؟ تابستون بود که خدمتکارا جلوم خم شدن و اومدنم رو به خونه تبریک گفتن؟ تابستون بود که به عشقم رسیدم؟ تابستون بود که سالارخان...

متوقف شدم. قل*ب*م تیر کشید ولی جلوی این گروه مگس دور شیرینی خم نشدم، باید می دیدن که زن خان بزرگ، نمیشکته... ولی! دریغ که زن سالار خان، خانوم این خونه، داره نابود میشه و شده! اداره ذره ذره از نبود حامی و تکیه گاهش آب میشه! آخ، سالار خان!

با ورود کسی به سالن، صدای همهمه و موج تسلیت دوباره از سر گرفته شد. برگشتم و نگاهم به قامت بلندی افتاد که توی جامه ی سیاه به نظرم بلندتر رسید. بین جمعیت حرکت می کرد و همه با احترام به او تسلیت میگفتند. من مات روی هشتمین پله ی اشرافی ایستاده بودم. جایی که واسه اولین بار آرتمن رو دیدم و اون زل زد توی چشمم و گفت چشمات خیلی بدرنگه. تنها حرفی

که گفت. سالارخان خوشحال می شد وقتی آرتمن احوالش رو میپرسید. هنوزم یادمه روزهایی که آرتمن میومد از همیشه بهتر بود. برام میگفت که این جور عذاب وجدانش کم رنگ تر میشه... سالارخان کجایی؟ من واقعا بهش احتیاج داشتم...

سمانه صدام زد: خانوم... خانوم... یزدان خان بیدار شدن. نگاهم رو از آرتمن گرفتم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق رو باز کردم. صدای نوزادی میومد که فقط یه ماه حق داشتن پدر رو داشت. نوزادی که حالا بی پدر بود. نوزادی که حالا سایه ی یه خان رو توی زندگیش کم داشت. نوزادی که اشکام جون گرفتن و سرازیر شد. به سمت تخت رفتم و یزدان رو بیرون اوردم. به خودم فشردمش. آرومتر شد ولی هنوزم شیر می خواست. یزدان بیچاره ی من چهار روز بود که از مکیدن شیر مادر محروم شده بود. مادری که مثل مادرهای توی داستان نبود. مادری که مثل قصه ها مثل کوه استوار نبود. لباسم رو بالا کشیدم و یزدان آروم گرفت. نمی تونستم اشکام رو پاک کنم و اوناهم مثل بارون روی گونه ی پسریم ریختن... چرا باید مرد نا مردی مثل آرتمن زنده بمونه ولی مرد جوانمردی مثل سالار خان بره؟ چرا خاک سالار خان باید بشه عمر آرتمن؟! اون نامرد برای چیز دیگه ای اومده... امروز هفت روزه که من بیوه و تنها و بی حامی شدم و اون بی وجود تازه اومده.. و این یعنی مهر اثبات دلیل حضور آرتمن! سالار خان نیست... منم که تنها... پدر و مادرم که نیستن.. اینجا فقط منم و یزدان و یه مشت آدم کثیف تر از کثیف! سالارخان نیست و همسرش، خانوم خونه تنهاست.. من بی پناهم.. مرد زندگیم رفته و داغم سنگینه. تا حالا غم واسه خودم بوده ولی پس این پسر تنها چی؟ من می

تونم تنهایی بزرگش کنم؟ چقدر باید زخم بخورم و دم نزنم تا این بچه بزرگ شه؟ من به تنهایی میون این دنیا؟ من.. یزدان چی؟ یزدان رو چیکار کنم؟ بازمانده ی سالارخان رو چیکار کنم؟ یعنی چی؟ سهم من از خوش بودن با سالارخان فقط یه سال بود؟ سالارخان کجاست؟ هست؟ پیش خدا؟ آهای خدا، خودت هوامو داری؟.. توی این چند روز یه کلمه به خدا اعتراض نکردم و لب نزدم که خدایا دلم ازت پره.. نمیگم چون سالار خان گفت هر چی شد باعث و بانیش خودمونیم نه خدا... یعنی من مقصرم؟ تاوان چیه؟ من با یه بچه ی کوچیک و سالارخانی که دیگه نیست! نمی تونم حتی یه لحظه هم به آینده ی یزدان و خودم فکر کنم در حالی که سالار خان نیست و من تنهایی دارم زجر می کشم... من زجر بی تکیه گاه بودن و یزدان زجر بی پدر بودن!

به یزدان نگاه کرد. یعنی می شد دلش رحم بیاد؟ شروع نکنه بازی رو که میدونم چیه و برای چیه؟ میشد؟

سرش رو بلند کرد و گفت: چشماش خیلی بد رنگه!

نه نمیشد! چیزی نگفتم. نزدیکم شد و گفت: سالارخان همینو می خواست. یه زن واسه همین! اینکه یه میراث خور براش پس بندازه!. تو هم که از خدا خواسته

قبول کردی و یه سال نشده یه بچه آوردی! دروغ میگم؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم: نه!. میراث خوری خواست تا دست کثیف امثال تو بهش نرسه!

نزدیک تر شد و گفت: سالارخان شما گند زد به زندگی من و مادرم! من مردم و زنده شدم تا مادرم دستشو جلوی دیگران دراز نکنه.. از همون ده سالگی کار کردم و جون کندم تا خود الان! او مدم حقمو بگیرم خانوم خونه! منم یه احتشامم، درست مثل یزدان تو!

-خودت رو به پسر من نجسبون! تو لایق اون فامیلی نیستی! نیستی.. نیستی!
غریب: داری بد روی اعصابم خط می کشی! حواست هست؟ دیگه سالارخان نیست که تو روی من دراد و این منم که برگ برنده دستمه! خانوم خونه، با من بد تا نکن، چون دیگه کسی نیست که هواتو داشته باشه!

دیگه نتونستم و سر خوردم.. سالار خان نیست و من تنهام و بی تکیه گاه! چطور تونست به یه زن تنها که داغ نبود شوهرش هنوز تازه است زخم زبون بزنه؟ آگه سالارخان بود نمی تونست لب از لب باز کنه و صدای نکره اش رو بفرسته بیرون. بگه که تو بی پشت و پناهی...
سخته نباشه یک شونه

برای وقتایی

که اشک و غم داری

چه سخته تنهایی

برای وقتایی

که اونو کم داری

با صدایی که می لرزید و اشک و آه داشت گفتم: چی میخوای؟ از من چی میخوای؟ نمی بینی غمش هنوز تازه اس؟ نمی بینی که تازه بی پناه شدم؟ نمی بینی که تازه بی خان شدم؟ نمی بینی و اینا رو میگی؟ نمی بینی چقدر تنهام؟ نمی

بینی چقدر خسته و ناراحتم؟ نمی بینی ها؟ یا مبینی و میگی؟ می بینی و زخم
می زنی؟

-مبینم...می بینم و میگم!

اومده بود واسه همین. واسه اینکه زخم بزنه، اذیت کنه! واسه همین اومده بود.

بی توجه به حق هقم گفت: وصیت نامه کجاست؟

بلند شدم و داد کشیدم: بزار دوروز بگذره! بزار کفنش خشک شه! امون بده!

یعنی حتی یک ذره درک و شعور نداری؟

عصبی شد و گفت: دارم و ندارم به تو ربطی نداره! میگم وصیت نامه کجاست؟

صدای گریه و جیغ یزدان بلند شد و میون داد و گریه های من گم شد. دوباره

تکرار کرد.

-حرف نزن!

-وصیت نامه کو؟

قل*ب*م رو چنگ زدم و دردمندانه گفتم: دست وکیلش!

خواستم برم سمت یزدانم تا جیغ نکشه که میچم رو سفت گرفت. توی صورتم

غرید: وکیلش کجاست؟

-نمی دونم. نمیدونم!

منو کشید سمت خودش و با فاصله ی خیلی کم سمت صورتم غم شد و

گفت: همسر سالارخان بزرگ، با من یکی بدو نکن! بگو کجاست؟ بگو وگر نه

خون خودت و بچه ات رو همینجا میریزم.

بچه ام... بچه ای که داشت حنجره اش رو پاره میکرد، اونم مثل مامانش تنها بود! بازم لرزیدم و گفتم: نمیدونم. فقط یه شماره ازش دارم.

نگاهم کرد و بدون ذره ای تردید گفت: من اینجا هستم تا وصیت نامه رو

ببینم. حالا هی لفتش بده ولی من هستم حتی اگه تا ابد هم طول بکشه!

ولم کرد و دویدم سمت بچه ام و در آغوشش گرفتم. آروم شد. ولی خودم نه! کی

می خواست منو آروم کنه؟ کی می خواست منو ب*خ*گیره و بگه گریه

نکن!؟

آروم با خودم زمزمه کردم: من هستم یزدان. جلوی همه سرم رو بالا میگیرم تا

تو آروم بزرگ شی و نبود کسی رو حس نکنی! نابود میکنم هر کسی رو که بهت

چپ نگاه کنه!

صداش رو شنیدم: واسه خودت غزل نخون! من هستم تا حق پدرم رو بگیرم از

سالارخانی که همش رو خورد و کیفه شو برد و مرد! من هستم تا حق پدری رو

بگیرم که اگه بالا سرش یه پزشک درست و درمون می بود، زنده میموند! هستم

تا حق مادرم رو بگیرم و حق خودم! چه توی اون وصیت نامه اسمی از من باشه

چه نباشه!

حق با اون بود؟ یا نبود؟ این وسط حق با یه زن بیوه بود که براش فرق نمی کرد

یه خونه براش بمونه یا صد تا خونه! فقط می خواست پسرش رو بزرگ کنه

درست مثل یه خان! یزدان یه خان زاده بود و یه خان زاده بزرگ می شد!

رویا

آب دهنم رو برای بار هزارم قورت دادم. یه چیزی روی دلم و یه چیزی هم توی

گلوب سنگینی می کرد. به امیر نگاه کردم که مات به رو به روش مونده

بود. قل*ب*م دیوانه وار می کوبید و دستام یخ یخ بود و مدام در حال لرزش... باید خوشحال می بودم از اینکه از میا خواسته ام رو قبول کرده بود و امشب هم بلیطم واسه رفتن به همدان آماده بود و فردا هم خواستگاریم بود. اما اینجا مرحله ی غول بود. اینجا...
 - رویا... میخوای کجا بری؟

می لرزید. مثل من. برگشت و نگاهم با نگاه خاکستریش گره خورد.
 مغموم گفت: همش ک شک بود؟ دو ست داستانات؟ رویا، چرا؟ کجا میری؟ بعد من کجا میری؟ کی اومده جای من؟
 قطره ی اشک چکید ولی تلاشی برای پنهان کردن یا پاک کردنش نکرد. دلم ریش شد. لرزید!

- چی کم گذاشتم؟ بگورویا... چی نداشتم که لایقت نبودم؟ رویا... نگفتم امیر بی تو میمیره؟ قرار بود زخم شوی... دوستیمون ه*و*س نبود. قرار بود خانوم من باشی، مال من باشی... تو، زدی زیرش؟ چرا آخه؟ رویا چرا؟ دارم می میرم! من سه ماه بی تو سر کردم یه جنازه شده بودم حالا اومدی میگی میخوای بری؟ نگاهم میکنی و مغرور میگی تموم؟ تموم؟ چی تموم؟ رو یا کجا میری آخه؟ یه چیزی بگو بهم! قانعم کن! بگو یه چیزی...
 رویای واقعی داست له می شد. همونی که واسه امیر رایا خط و نشون کشید و قرار گذاشت نابودش کنه داست نابود میشد!

دستم رو کشید و ب*غ*لم کرد. جاتنگ بود ولی... دل من تنگ تر بود. نگاهم به نگاهش خورد و اشک به چشمهای سرخش نشست و پائین چکید.

-بهت گفته بودم وقتی یه مرد گریه میکنه یعنی چی؟! یعنی که نابود شده! بدون اون غمه خیلی درد داشته!

زیر لب مدام تکرار میکرد:درد داره...

به زحمت لب باز کردم و گفتم:امیر!

سرم رو بین گودی شونه اش پنهان کرد و شال رو از توی سرم کشید و موهام رو باز کرد. حالا خروار موهام بین دو تا خسته ی دلشکسته پیچیده بود. نفس بغضدار میکشید و اشکاش رو حس می کردم.

-من بدون تو میمیرم.

پیرهنش رو دستهام چنگ میزدن و دندونهام هم ل*ب*م* رو...

-بعد این همه مدت به یه فرشته دل خوش کرده بودم ولی...

سیب گلوش تکون خورد و شکننده تر ادامه داد:اومده و میگه میخوام برم...!

موهام رو می ب*و*سید. حرفی نداشتم بزنم. داشتم از درون نابود میشدم.

-می دونی رویا؟وقتی واسه اولین بار بهم گفتم دوست دارم تا صبح بیدار بودم

و داشتم واسه آینده امون نقشه می کشیدم. گفتم ترم آخر هم که تموم شد میام

خواستگاریت و تو واسه همیشه مال من می شی...می خواستم حالا که قلبت

مال منه،کلا متعلق به من باشی!قانوناً، شرعاً، عرفاً...ولی از اول راه رو اشتباه

او مده بودم. چون رو یای من، رو یای یکی دیگه بود! قل*ب*ش مال من

نبود. رویا، رویاهای دوساله ی من رو پودر کردی!آدم بدون رویا، آدم نیست!

مجسمه اس! من باور داشتم مال منی....

صداش بی رمق شد:یعنی تا حالا داشتم بازی می خوردم؟چطور نفهمیدم؟

سرم رو عقب کشد و به چشمام خیره شد: نه.. رویا بگو شوخی می کنی... بگو بازی نخوردم! بگو منو دوست داشتی...!

داشتم نابود می شدم. راست گفت، رویای امیرایا که رویای پاک بود رو پودر کردم... ولی آخه امیر! امیر بیچاره!؟ نه رویای بیچاره...
-امیرایا...-

ل*ب*ا*ش رو روی ل*ب*ا*م گذاشت. چرا چشمه ی اشکش خشک نمی شد؟ ل*ب*ا*م رو ول نمی کرد. اون هنوز هم حس مالکیت داشت به من! خودم ل*ب*ا*م رو برداشتم.. چشماش رو باز کرد.
-ناراحت نیستی؟

شاید تلنگر بود که گونه ام خیس شد. خیس شد؟ قرار بود امیرایا گریه کنه نه من! کم اشک ریخت؟ اشک نباید بریزم.. مگه همینو نمی خواستم؟ ها؟ مگه نابودی امیر رو نمی خواستم و حالا هم خواسته و ناخواسته به هدفم رسیده بودم و دیگه نباید برام مهم باشه ولی پس... قل*ب*ا*م چی؟ حالا که هدفم رسیدن به یکی دیگه شده دیگه قل*ب*ا*م این وسط چیزی نمیکه چون این قلب متعلق به رویایی هست که قراره بمیره و تو گذشته ی امیرایا دفن بشه... امیرایا رستم پورا!

-قربون دلت برم.. گریه نکن! بازار بگم لایق رویا نبودم که رفت بازار وقتی گفتن چرا رفته بگم من لایقش نبودم. بازار بقیه نفهمن که دوستم نداشتمی... بازار فقط خودم بدونم که این همه مدت داشتم بازی میخوردم!
لب از لب باز نکردم با اینکه من لایقش نبودم. من...

دردمندانه و با عجز گفت: آگه بگم نرو، می مونی؟

مثل بچه های تخرسی که مامانشون تهدید شون کرده باشه و بخواد بره... انقدر لحنش مغموم بود که قل *ب*م شکست. آره، قل *ب*م شکست و صدای شکستش خار شد تو چشمای رو بای پلید! یعنی نمی دونستم یه همچین روزی هست؟ می دونستم ولی نمیدونستم که اشک میریزم و از شکستن امیر می شکنم!

نمی دونم چی توی چشمام دید که گفت: نه پس میری!

مغموم تر گفت: یه چیز دیگه بگم؟.. موها تو بیافم؟

بلند شدم و نشستم و دستهایم بین موهام رفت. موهام روب *و* سید و آروم بافت. آخ، خودم یادش دادم مو بیافه.. آخ، همیشه می گفت عاشق موها تم.. آخ و آخ و آخ...

-قیچی همراهته؟

قیچی... اونقدر ذهنم مغشوش بود که حتی یک لحظه هم فکر نکردم برای چی قیچی می خواد. دست کردم تو کیفم که کف ماشین افتاده بود و بهش دادمش. اما در یک ثانیه ذهنم فعال شد و خواستم سرم رو جلو بکشم ولی دیر شده بود چون سرم سبک شده بود. هنوز تو بهت بودم، دستهایم دورم حلقه شد و منو به آغوش کشید.

صورت خیسش رو به گونه ام چسبوند و گفت: این یکی حق خودم بود. نمی تونستم بینم دست کسی جز من توی این موهای مشکلی بره... انتظار نداشتم که بتونم

صداش نیومد و باز هم اشک و آه... من چرا؟ داشتم هر دو تایمومون رو تباه می کردم چون با خودم لج بودم. چون می خواستم به خودم ثابت کنم که می تونم ولی... رویای حقیقی امیر رو دوست داشت. چون فوق العاده بود.. ولی.. هزار ولی و اما... یه لحظه قل *ب*م شکست و درد گرفت. خون بهش نرسید. نمی دونم چی شد که دلم خواست بگه نرو و من بگم باشه نمی رم. خیلی منتظر موندم. می شد بگه؟ قل *ب*م منتظر موندم و عقلم تصمیمش عکس احساساتم بود. میگفت؟ کاش...
پخش روشن شد. همیشه خودکار روشن می شد. صداش بلند شد اما چه بلند شدنی... شد نمک زخممون!

دیر اومدی اما پا پس کشیدی زود
با یه سکوت تلخ که اوج حرفات بود
اینجای تنها رو تنها ترش کردی
چشمای خیس رو باز خیس ترش کردی
تو اوج دلتنگی رو تو حساب کردم ظالم
چشم امیدم رو واست بی خواب کردم
به کجا رسیدی بی من؟
تو خودت نگفته میرم
نگو بینمون کسی بود
که خودت نگفته دیدم
به کجا رسیدی بی من؟

تو خودت نگفته میرم
 نگو بینمون کسی بود
 که خودت نگفته دیدم
 چقدر سنگینه این بی خوابی
 چه دردی داری این تنهایی
 زمین خوردن منو دیدی
 جواب این شکستتو میدی
 این تنها رو تنها ترش کردی
 شکستی و خاکسترش کردی
 چشمای خیسم رو دیدی
 و خیس ترش کردی
 تو اوج دلتنگی رو تو حساب کردم ظالم
 چشم امیدم رو واست بی خواب کردم
 به کجا رسیدی بی من؟
 تو خودت نگفته میرم
 نگو بینمون کسی بود
 که خودت نگفته دیدم
 به کجا رسیدی بی من؟
 تو خودت نگفته میرم
 نگو بینمون کسی بود
 که خودت نگفته دیدم

(به کجا رسیدی بی من از احسان تهرانچی)

امیر- به کجا رسیدی بی من؟

نه! امیر هر حرفی رویه بار می زد و من به احساسم لگد زدم چون احساسات جدیدی بیدار شده بودند!

یه دست کت و دامن شیک سفید- بنفش تنم بود. درد بدی بود. لحظه ای که مامان اومد و از بین انبوه لباس، دست به لباسی برد که امیر خریده بود و گفته بود روز خواستگاری بپوش... امیر، حالش خوبه؟! کجاست؟! اصلا زنده است؟ مامان صدام کرد و من از اتاق بیرون رفتم. موهام کوتاه شده بود. مامان که خیلی حرص خورد و معترضانه می گفت چرا کوتاه کردی اما من خم به ابرو نیوردم با اینکه خیلی موهامو

دوست داشتم. کافی بود برای پیشکش به امیر؟ موهامو میگم...

در باز شد و یه خانوم وارد شد. یه خانوم تقریبا جوون که موهای های لایت شده اش از شال کرم رنگش بیرون افتاده بود و مانتوی شیک و اشرافی کوتاهی که تا روی زانوش نمی رسید. بعلاوه ی شلوار تنگ لی و صندل های سفید... انگشتهایی که لاک خورده بود و رژ قرمزی که به شال توی سر من دهن کجی می کرد. مادرش بود؟

دوم، مردی با هیكل نرمال وارد شد و با اون کت خاکستری توی چارچوب خونه ی ما به خوش آمدگویی های بابا پاسخ می داد... من مونده بودم چرا مامانش چیزی نگفت؟. مامان چپ چپ نگاهم کرد و همراه بقیه وارد سالن

نشیمن شدند. خودش اومده بود؟ شک داشتم! منتظر موندم تا اینکه قامتی بلند با کت و شلوار مشکی توی چارچوب در ظاهر شد. گل رو که سمت گرفت، چشمم که به تيله های سپاهش افتاد، امير پر کشيد و من اعتراف کردم دوستش دارم! اون رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. سلام کرد؟ من چی؟.. نمی دونم! نمی دونم!

از روی مبل بلند شدم تا چای بریزم. اون خانوم اصلا حرف نمی زد و مرد هم کم حرف می زد و جو خیلی ساکت بود. چای های خوش رنگ رو توی فنجان ریختم و با یه نفس عمیق به سمت نشیمن راه افتادم. اول همه اون خانوم برداشت. چیزی گفت که نفهمیدم و فکر کنم یه نوع بلغور کردن بود. بعد هم مامان و بابا و مرد و خودش. حتی نگاهم نکرد.. آدمش می کردم... گوشه رو آروم از توی جیب تزئینی کت بیرون کشیدم و سریع یه اس دادم به همون شماره ای که قبلا با هاش جوابمو داد. نوشتم "بین داری میزنی زیر قولت! اومدی بله بگیری نه که گند بزنی به قرارمون! حواست باشه ها"

گوشه رو دید و بعد با اخم سرش رو بلند کرد. جو بهتر شد و پدرم و پدرش حرف زدن ولی...
 حرف زدن ولی...

مامان با لحن خاص خودش رو به ارمیا پرسید: مادرتون چرا چیزی نمی گن؟ ارمیا هم با اون صدای بمش گفت: جولیا نمی تونن فارسی حرف بززن.
 مامان سری تکیون داد. من هم ساکت موندم تا اینکه با اشاره ی پدرم بلند شدم و دو تاییمون به سمت اتاق راه افتادیم. در اتاقم رو باز کردم و زود تر از من جلو رفتم و روی تخت نشست.

-این مراسم کجا شبیه خواستگاریه؟

با اخم نگاهم کرد و با تشر گفت: هیچ جاش... از همون جاش خونه ویرانه که عروس خانوم میاد به زورخواستگاری میکنه! مغرور گفتم: مجبورت نکرده بودم. -ا! که اینطور...

-داری چوب گندکاری خودتو میخوری!

-زور و اعصاب من دخترجون!

خواستم دهن باز کنم جواب بدم که بلند شد و توی چشمم خیره شد و گفت: این بازی رو تو شروع کردی من تموم می کنم! اون رفت و من مات این شدم که اولین بار بود که تا این حد بهم نزدیک شد و توی چشمم خیره... دوستش داشتم، یقین داشتم که دوستش دارم. خون به تموم صورتم هجوم آورد و من متحیر و غم زده به خاطر تاخیرم از اتاق بیرون رفتم.

-این اصلا وصله ی تن ما نبودن... اون از مادرش که با چنین وضعی اومد داخل و پدری که هر حرفش نشون از دست پرورده بودن هر به های صهیونستی می داد. می گفت به ناحق شاه رو فرستادن بیرون، زمانی که اون بود هم خانومها را حت بودن هم مرد ها لذت زندگی رو داشتن ولی حالا چی؟! خانومها توقعسن... یه کی نیست بگه آخه مرد حسابی اگه توقعس بودن که خانوم تو با این لباس... استغفرالله... اینطور که نمیاد بیرون! فقط نیم ساعت حرف زد ولی تمام دستش برام رو شد! پسرشم که حتما نسخه ی دوم خودش!!

بابا می گفت و مامان هم دو تا روش... نبود کسی که به من بگه رویا تو چی میگی؟ نظر تو چی؟.. مهم اینه که این یعنی

شروع مخالفت ها... لعنت به ارمیا که از همون اولش گند زد! ولی مهم منم! نه؟! مهم اینه که من ارمیا رو می خوام! *و*سه؟ نیست! نیست!

آب دهنم رو قورت دادم. با تمام شجاعتم، جلوی مامان و بابا موش بودم. آروم گفتم: ولی من دوستش دارم.

فقط دو ثانیه سکوت بود اما بعد...

بابا عصبی گفت: بله؟ نشنیدم چی گفتی؟ بگو دوباره... سرتو بالا بگیر و حرفتو بزن!

سرم رو بلند کردم و گفتم: من ارمیا رو می خوام. دوستش دارم، اونم منو دوست داره!

سیلی اول نوش جونم شد. با عربده گفت: خفه شو دختره ی خیره سر! من فرستادم تهران درس بخونی یا بازی عشق و عاشقی راه بندازی؟! ها؟ فرستادم تهران برای چی؟ چطور می تونی زل بزنی تو صورت من و بگی ارمیا رو می خوام؟ وای... دختر من داره اسم کوچیک طرفشو صدا میکنه!

مامان نگران به سمتش دوید و یه لیوان آب دستش داد. بد کردم؟ ولی خب تهش همینه!

- می خوامش... هر چی بگین بازم همین حرفمه!.. این پسر، این آقا رو می خوام!

سیلی دوم... سوم... چهارم و

میزد و میگفت حرفمو پس بگیرم ولی من مصمم تر از قبل می گفتم می خوامش!..ارمیا کجاست؟ می بینه دارم بخاطرش سیلی می خورم؟ می بینه که دارم ناسزا می شنوم؟ می بینه که تو روی پدرم وایمیستم؟ می بینه چقدر می خوامش؟ می بینه ه*و*س نیست؟ می بینه از اون دخترا نیستم؟ می بینه یا نه؟؟؟ کجاست اصلا...

دهم پر خون شده بود ولی اشک؟..من دختری نیستم که اشک بریزم. پای حرفم می مونم.

مغرور گفتم: بابا بزنی ولی فرقی به حال نداره... من ارمیا رو می خوام..بابا هر چی بگی باز می خوامش!

کمر بند توی دست بابا خشک شد و کنار دیوار سر خورد. ماما با جیغ و هول کنارش نشست و سعی در آرام کردنش داشت...

بابا به صورتش دست کشید و گفت: نمی دونم کجای زندگیم پامو کج گذاشتم که دخترهای دم بختم تو روم وایمیسن و میگن اونو می خوام در حالیکه من میگم نه! اون از فرشته ی آسمونیم که حالا بیوه شده و اینم از این یکیشون که داره با چشم باز می ره توی چاه...همیشه فکر می کردم رویا قوی تر و زرنگ تره ولی حالا چی؟..اون پسر سرش به تنش می ارزه؟ چی داره که رویا می خوادش؟ توی نگاهاش نفرت دیدم به جای عشق!

نگاهم کرد و با اخم گفت: نه!..اون دختر رو بدبخت کردم تو یکی رو نمی ذارم، نمی ذارم رویا...فکرشو از سرت بیرون کن

بلند شد و با اشاره ی ماما خفه شدم. رفتن ولی آخر ماجرا این نبود.

راستی، بابا هم نفرت رو دید. یعنی برق چشمه‌هاش انقدر تیز و روشنه؟ انقدری که بابا فهمید؟ اونقدری که فهمید ارمیا به خونم تشنه است؟ ولی نه! من اونو عاشق می‌کنم، فقط کافیه خودم رو بهش ثابت کنم و عاشقش میکنم بدون شکسته شدن

غرورم... راستی، بابا گفت کجا بد پا گذاشته؟ من کی این شدم؟ من درونم همین بود... من واقعا همین بودم. چند شخصیتی ولی کی اینجور شدم؟ وقتی که به اصرار بچه‌ها برای آراین تور پهن کردم و بهش وابسته شدم. اون رفت و منم برای اولین بار شکست خوردم.. از اون به بعد گرگ شدم. بد شدم! حالا همینه داستان من! آراین شروع من بود ولی تمومم نبود! اتمام من با ارمیا ست چه ازدواج سر بگیره چه نگیره!.. اتمام من با ارمیاست!!

گوشی رو بیرون اوردم و شماره رو گرفتم. برندا شت. هر چقدر بهش زنگ زدم برندا شت. برای همین کوتاه براش پیام فرستادم- بابام رو راضی کردی راضی کردی، وگرنه باید با خودت خداحافظی کنی! تو حتی نمی‌دونی اون کجاست ولی من داستانتو از برم.. راضیش کن!

تارا

آروم و بی سرو صدا، یزدان رو به ب*غ*ل زدم و ساک رو توی دستم محکم کردم. داشتم پاورچین پاورچین می‌رفتم که می‌نیزه گفت: خانوم، شما این؟

-هییسسس

اومد سمتم و خواست چیزی بگه که گفتم: ساکت... حرف نزن هر چی شد همه اتون بگیرن نمی‌دونیم.

خواستم برم که یهو همون صدای نکره، ضربان قل*ب*م رو دو برابر کرد: کجا؟

با هول برگشتم. جوری که آگه منیژه بازوم رو نگرفته بود، چپ می شدم. به منیژه که هول کنان نگاهم می کرد اشاره کردم که بره.. اشک، دوباره چشمهام رو میزبان کرد: تو رو خدا دست از سرم بردار... داغم هنوز تازه اس! بزار برم... این چند وقته مثل یه عزرائیل واستادی بالا سرم، نمی ذاری تکون بخورم. سالارخان دیگه نیست ولی من که هستم! می خوام منم بی سروصدا به کشتن بدی؟ تو رو خدا ولم کن! برو... واسه همیشه!

میخ شد تو صورتتم: بهت که گفتم. وصیت نامه رو که بینم می رم. دیگه داشتم سکت می زدم. با جیغ گفتم: آه... دست از سرم بردار... وکیلش رو که من قایم نکردم. وصیت هم که دستم نیست. برو... تو رو خدا بزار تنها دردم نبود سالارخان باشه نه درد بودن تو هم!

یزدان به ب*غ*ل روی زمین سر خوردم. از کی انقدر ضعیف شدم... همون روزی که کنار من نحیف بچه امو گذاشتن و چند وقت بعد پدرش رو... من هنوز توی بیمارستان بودم که سالارخان ایست قلبی کرد. با لباس صورتی بیمارستان بالای سرش ضجه زدم. آره، ضعیف شدم چون بی پناه شدم، بی سالار... ملکه ای هستم بدون شاه و ملکه بدون شاه، ملکه نیست! می ترسم. با تموم غرور جوانی گذشته ام اعتراف می کنم که من از آرتمن می ترسم. چرا؟ چون روی نقطه ضعفم دست گذاشته.. حالا نقطه ضعف من عاشق نبود شوهرمه! می تونم آرتمن رو کنار بزنم؟ نه! نه! نمی تونم. چون هنوز کمر راست نکردم، شونه هام می لرزه! آرتمن رو نمی تونم کنار بزنم.. شاید اگر

تارای قبل بودم حتی نمی‌ذاشتم پا تو این خونه بذاره ولی دیگه نای دعوا کردن ندارم.. التماسش می‌کنم! چون من یه ملکه‌ی بدون تاجم!

بدون این که نگاهم کنه گفت: بلند شو تا برسونمت!

اشکم رو پاک کردم و مثل یه اردک دنبالش راه افتادم. سوار ماشین خودم شد و من هم جلو نشستم. یزدان خواب بود و از همین چهره‌ی به خواب رفته، غرور سالارخان رو دیدم. دیگه بعد از مرگش غریب شدم، میگم سالارخان... بی معرفتی کرد که رفت. بی معرفتی... ماشین روشن شد و به دنبالش در باز شد. روزهایی که من غم توی چهره‌ی سالارخان رو میدیدم وقتی که این ماشین می‌رفت و گردش می‌موند و غده‌ی اشکی سالارخان رو تحریک می‌کرد. آخ! آرتمن ارزش ناراحتی سالارخان رو داشت؟

جلوی خونه امون متوقف شد. جز آدرس دادن من هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. از توی آینه‌ی ماشین خودم رو دیدم. پیر شده بودم... شالم رو جلو کشیدم تا نبینم موهایی که دلشون واسه انگشتهای مردش تنگ شده! راه افتادم. خواستم بگم آرتمن بره ولی صدایی از پشت گوشم شنیدم.

-تارا خودتی؟

برگشتم. مهلقا خانوم بود. همسایه و دوست صمیمی مامان. با دیدنم اشکش راه افتاد و چادر به دست به سمتم اومد. یزدان رو از دستم کشید و ب*و*سه بارونش کرد. دست به سرم کشید. دلم واسه محبت دیگران تنگ شده بود. مدت‌ها بود که طعم محبت واقعی رو نچشیده بودم.

نگاهم کرد و گفت: تسلیت می‌گم فدات شم... غم آخرت باشه!

غم اخر؟!.. این شروع تمام غم هام بود! رفتن سالارخان شروع تموم بدبختی هام بود. پناه آورده بودم به مادرو پدری که طردم کرده بودن ولی جز اونا کسی رو نداشتم. داشتم؟!.. اومده بودم تا حداقل کمی آرومم کنن!
-مرسی...-

خواستم برم که در بزنم اما با دیدن یه ماشین بزرگ خارجی متوقف شدم. برگشتم سمت مهلقا خانوم و پرسیدم:
-مهمون دارن؟-

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چشم دلت روشن. برای خواهرت خواستگار اومده..مب

بقیه ی حرف توی ذهنش ماسید. چنگ زد به صورتش و گفت: نمی دونستی؟
مات جلوی در وا رفتم. فقط دیدم آرتمن سریع پیاده شد و بلندم کرد. ولی من مات مونده بودم... بدون من؟ چطور تونستن جشن راه بندازن وقتی که داغ من هنوز تازه است؟ چطور؟ چطور تونستن؟!... باید باور می کردم که به کل من رو فراموش کردن... من امروز او مدم بگم غلط کردم. نه به خاطر ازدواج با سالارخان برای دادهایی که کشیدم سر شون ولی چی شد؟! اونا واقعا من رو ترد کرده بودن و شاید هم عاق.. حتما عاقم کرده بودن که سالارخان رفت. نه؟!
آرتمن صدام زد: هی... هی... با توام... (مردد موند و بعد گفت) تارا... با توام! خوبی؟

مهلقا خانوم غمگین نگاهم می کرد ولی یزدان رو به ب*غ*ل داشت و نمی تونست کمک کنه! آرتمن من رو سمت ماشین کشوند و روی صندلی نشوند. از دهنم فقط ی کلمه دراومد: یزدانم!

در رو بست و دیدم که یزدان رو از مهلقا خانوم گرفت. داشت باهاش حرف می زد و مهلقا خانوم به من نگاه می کرد و با اشک جواب می داد. اون رفت داخل و آرتمن هم سوار شد. یزدان رو به ب*غ*ل گرفته بود. دستهام می لرزید و اشکم روی گونه هام می ر*ق*صید. قل*ب*م شکسته شده بود. این همه مدت چشمم به در خشک شده بود تا خبری از شون بشنوم، تا بینمشون... توی مراسم که هیچ! بیمارستان که اصلا... من بدبختم؟ هستم.. هستم. جز یزدان کسی رو ندارم ولی من برای یزدان پناهم ولی خودم دارم از بی پناهی نابود می شم! من بدبختم.

-خوبی؟

حال منو پرسید. اون سنگدل هم دلش سوخت که من انقدر بدبختم. سوخت که من بی چاره ام، بی پناهم!
-خوبم.

از توی داشبوردش یه بطری آب معدنی بیرون کشید و به دستم داد.
-بخور... داری می لرزی..

آب خوردم ولی آتش درونم خاموش نشد. بهش نگاه کردم. به یزدان نگاه می کرد و با دست را ستش گونه اش رو نوازش می کرد. سرش رو چرخوند و بچه رو به دستم داد. اشکم راه افتاد. دوباره و دوباره... این چشمه ی اشک خشک نمی شد، چون غمهاش تموم نمی شد، چون بدبختی هاش تمومی

نداشت. یزدان رو به خودم چسبوندم. هرچی هم بشه من پشتش هستم. زانو می زدم ولی نمی زارم غم داشته باشه و یتیم بزرگ شه! من کمکش می کردم.. بزرگش می کردم. ولی تنها؟ تنها و با غم جای خالی این همه آدم... کسی با من نیست! فقط خودم و یزدانم، پسر کوچیکم! می خوام براش پشت و پناه باشم ولی... پس خودم چی؟ تنها از پیش بر میومدم؟! غم روی دلم باد کرده بود. تا نوک دماغم غم بود و تنهایی...

لب باز کردم: می بینی؟ مراسم خواستگاری خواهر مه!.. منو فراموش کردن... منی که الان بیشتر از همیشه بهشون نیاز دارم و بیشتر از هر لحظه توی عمرم تنهام. آرتمن، اومدی و برای یه زن تنها، مادر تنها شاخ و شونه کشیدی ولی ندیدی که چقدر تنها و بی گسه.. مادر و پدرم تو نبودم، به کل فراموشم کردن... تازه می فهمم بدون سالارخان چقدر تنها می شم. این چند وقته خیلی منتظرشون بودم. حضورشون توی مراسم لازم بود. برای آروم کردن دل من!! برای اینکه آروم کنن و بهم تسکین بدن. کسایی که بهم تهمت زدن و گفتن واسه پول زن سالارخان شدم، با دیدن وضعیت خرابم برام دلسوزی کردن و حرفشون رو پس گرفتن... انقدر شکسته به نظر میومدم... سعی می کردم زانو نزدم و محکم باشم ولی نتونستم چون شونه هام برای تحمل درد خیلی کوچیک بودن... من تنهام. بدبختم... نه مادری نه پدری! خواهرم که هیچ!!! مراسم امروز نشون از این میده که من رو با تموم سختی هام به امون خدا ول کردن و رفتن! تو هم که هر روز زخم زبون می زنی و دنبال وصیت نامه ای اداری خنجر می زنی و نمی بینی من چقدر شکسته ام.... نمی بینی... نمی بینی...

هق هقم سکوت ماشین رو شکست... نه من خیلی تنهام... کسی نیست آروم کنه! یزدان رو به خودم فشار دادم و توی خودم مچاله شدم. هوا گرم بود ولی من سردم شده بود. بچه ام رو به آغوش می کشیدم تا شاید کمی درد بی کسیم یادم بیره... صورت بچه ی معصومم از اشک های مادر تنهاش خیس شده بود. سالار خان می دید این سختی ها رو؟ میدید؟ بی وفایی کرد.. قول داده بود تا تهش بمونه ولی هنوز یه سال هم نشده بود که اون رفت! رفت با اینکه می دونست تاراش هیچ کسی رو نداره!.. دستی دور شونه ام حلقه شد.

-گریه نکن...

آروم ادامه داد: تا حالا فکر میکردم هیچ کس اندازه ی من تنهایی نکشیده.. تو که از منم بدبختی!

یزدان رو ازم گرفت و عقب گذاشت. چشمهام رو بهش دوختم. نگاهم کرد و گفت:

-منم تنهایی کشیدم، بدبختی داشتم، سختی کشیدم... دردهای خودم به کنار، دردهای مامانم رو هم به جون خریدم و سوختم و ساختم و دم نزدم. از ده سالگی کار کردم تا خود حالا... می دونی، شاید یه ریال از اون پولها به کارم نیاد ولی می خوام آتیشم رو خاموش کنم، یه مرهم بگیرم برای زخم چندین ساله ام.. سهمم رو می خوام... اینا به کنار! فقط می خواستم بگم این دردها رو کشیدم و هیچ راهی جز تحمل جلو پات نیست. حالا چه تنها، چه با یه همراه! به هر حال تحمل شرط بازیه!!! تو درد یزدان رو هم به جون می خری و منم درد مادرم رو به جون خریدم. من و تو عین همیم.. فقط من از تو بچه تر بودم وقتی تنها شدم...

صدای یزدان بلند شد. آرتمن از عقب دادش دستم و نگاهش کردم. اشک روی گونه اش سر می خورد. گریه می کرد. تکونش می دادم تا آرومش کنم ولی خودم می دونستم دردش یه چیز دیگه بود.

آرتمن کلافه گفت: چشه؟

آروم گفتم: شیر می خواد.

-خوبهش بده!

نگاهش کردم و گفتم: چطور بهش شیر بدم؟

اول منگ نگاهم کرد و بعد روشو برگردوند و گفت: بهش بده نگاهت نمی کنم! خون تو صورتت جمع شده بود. داشتم از خجالت می مردم. لباسم رو بالا زدم و یزدان آروم گرفت. باز هم سکوت و مرور تنهاییم... تا سکوت حکم فرما می شد، من بدبختی هام سر باز می کرد. سینه ام رو از دهن یزدان دور کردم. چون خواب بود. خواستم لباسم رو پائین بکشم که صدایش بلند شد و آرتمن هم برگشت و برای یه ثانیه نگاهمون تو هم تلاقی خورد ولی اون نگاهش به بدنم افتاد و بعد سرش رو عقب کشید... وای خدا..! همینو کم داشتم... یزدان رو آروم کردم. بعد از نیم ساعت خوابش برد و منم به رو به رو خیره شدم. در باز شد و یه آقا و خانوم خیلی عجیب بیرون اومدن.. اینا کین؟ یهویه پسر بلند و مشکی پوش از خونه بیرون اومد.

آرتمن تقریبا داد مانند گفت: این؟...

برگشتم نگاهش کردم. او نا رفتن و آرتمن هنوز به رو به روش خیره بود. متحیر پرسیدم: خوبی؟

برگشت سمتم و با اخم پرسید: اسم خواهرت چیه؟
 دهن باز کردم تا بگم رویا که خودش گفت: رویا... درسته؟
 متعجب گفتم: تو از کجا می دونی؟
 به به رو به رو نگاه کرد و
 گفت: رویا... آرمان... همدان... رویا.. رویا... ارمیا... اوووووف.
 محکم زد به فرمون که صدایش پیچید... وا... این چشمه؟! این منظورش کی
 بود؟ این پسره؟

سرش رو بلند کرد و گفت: وای.. امیر چی پس؟
 گوشیش رو بیرون کشید. یه شماره رو گرفت و گذاشت کنار گوشش... صدای
 بوق ممتد از این ور خط هم میومد.. شماره ی دیگه ای رو گرفت. هیچکدوم
 جواب ندادن. ماشین رو روشن کرد و مثل برق راه افتاد.. جرعت نداشتم یه
 کلمه حرف بزنم. اصلا تمام ناراحتی های خودم یادم رفته بود. متحیر بودم که
 این چشمه؟ جلوی عمارت موند و بوق زد. البته بوق رو گرفته بود محکم... در
 باز شد و اون به داخل روند. سریع زد رو ترمز. برگشت و گفت:
 - پیاده شو برو..

ناخودآگاه مضطرب پرسیدم: کجا میری؟
 ولی اون انقدر درگیر بود که نگرانی موج زده توی چشمهام رو ندید. گفت: دارم
 برمی گردم تهران
 پیاده شدم. نگاهم کرد و بعد با جدیت تمام گفت: تو این مدت وقت داری وکیل
 رو پیدا کنی. برگردم دعوائه اگه نباشه! برو
 ولی من فقط یه حرف از دهنم دراومد: خدا به همراهت.

نگاهش رنگ خاصی گرفت و آرام گفت: خدا حافظ.

دنده عقب گرفت و با اون سرعت نجومیش من رو توی عمارت تنها گذاشت. رفتم بالا.. همه بیدار شده بودن.. تهمینه خانوم با ملایمت یزدان رو ازم گرفت و سمت اتاق برد. خودم بی توجه به صداهای خدمتکارا رفتم تو اتاق مشترکمون.

یادش بخیر.. روز اول زندگی مشترکمون که سالار خان نبود زدم زیر گریه... انقدر گریه کردم تا سالار خان اومد. آرامم کرد.. دلم شکست چون مامان و بابام رو می خواستم. بعدش هم رفتیم بیرون... آخه.. چه روزهای خوبی داشتیم...

امیرایا

بلد نبودم گیتار یا ویلون بزدم... همیشه معتقد بودم این لوس بازی مال دختر است ولی حالا می بینم همچین هم لوس بازی نبود. کاش بلد بودم بزدم تا غم رو دلم نمونه... رو به روی آینه ایستادم. خیلی پیر شدم.. موهام سفید نشده ولی دیگه مهری تو نگاهم نیست و یه خستگی و ناراحتی و صف ناپذیر عمق چشمهام لونه کرده.. ناراحتی! من ناراحت بودم و تنها... فراموشش نکرده بودم. حتی برای یه لحظه! مگه آدم می تونه تنهایی هاشو فراموش کنه... مثل یه مرده ی متحرک توی این خونه می چرخم و تا نگاهم به چیزی می افته اشکم سرازیر می شه... دست خودم نیست. قل*ب*م خیلی پره!

در باز شد و یکی هل وارد شد. کی بود؟ انقدر بی جون شده بودم که نتونستم برگردم ببینم. همون شخص شونه هام رو گرفت و چشمهام به دو تا چشم

مشکی افتاد که برام ارزشمند بود. چشم سیاه؟ مرور خاطرات و اشک و اشک و اشک...

دادش بلند شد: چته؟ داری گریه می کنی؟ مردی و گریه می کنی؟ ها؟ ضعیف!
ضعیف بودم؟ انکار نمی کنم... تکونم می داد تا حرف بزنم... همین بود برادر و مرهم... برادری که همیشه عصبانی می شد ولی کم کم آرام می شد!

- ضعیف! هستم. هستم آرتمن. برای اولین بار به یکی دل بسته بودم و عاشق شده بودم. برای اولین بار از یکی خوشم اومده بود. برای اولین بار به دختر شد همدم و مسکنم. برای اولین بار دلم خواست به دختر منو بخواد. برای اولین بار نقشه کشیدم برای به دست آوردن به دختر. برای اولین بار روز تولد به دختر مضطرب بودم تا ببینم از کادوم خوشش میاد یا نه. برای اولین بار دنبال به دختر راه افتادم و همدمان رو و جب و جب گشتم. برای اولین بار برام مهم نبود بهم بگن آویزون. برای اولین بار غرورم رو له کردم و گفتم دوست دارم. اولین بار بود در برابر به دختر کم اوردم چون عاشقش بودم. بین همه ی اولین بارهای دنیای عاشقی من با رویا بود. رویایی که رویام (آرزو) بود. ولی نمی دونستم رویا فقط به خواب شیرینه...

آرتمن با خشم و تشر گفت: واسه همین جا زدی؟ ها؟ برای این که اولین بار شکست خوردی؟ شکست مقدمه ی پیروزیه! یادت نیست؟! املای کلاس پنجم بود. من می گفتم باورش ندارم و تو مدام تو گوشم تکرارش می کردی! جا نزن امیر... امیر تو قوی تر از این حرفهایی.. امیر قوی و ایستا...

بی توجه به حرفهایش ادامه دادم: روزی که جزوه ام رو گرفت به حس خوب تو وجودم پیچید که بالاخره این دختر مغرور و خودشیفته اومده جلو... انقدر بیچه

بودم نگفتم برای چی... انقدر نپخته بودم که نگفتم برای چی... ولی اون خیلی زرننگ بود. آروم منو به سمت خودش کشوند. با یه سلام و خداحافظی ساده ولی من شیفته اش شدم. شیفته ی همه ی کاراش.. حتی یه بار از خودم نپرسیدم این چطور یهو از من خوشش اومد... من چشم و گوش بسته فقط نگاهش می کردم و روز به روز عاشق تر می شدم.

نگاهش کردم.. چشمام از اشک تار می دید: ولی دیروز فهمیدم. سامان و روژان هر دو تا شون اومده بودن منو ببینن.. حالا دیگه با هم نامزد بودن... یادش بخیر همیشه می گفتم من از همه زودتر به عشقم می رسم. اومدن و روژان تا حال و روز من رو دید، دهن باز کرد و همه چیز رو گفت. دختری به اسم گلاره تو دانشگاهمون بود. عشوه میومد برام. یه دختر دیگه که نمی شناختمش

داد زد: می فهمی؟ تا حالا همش بازی بوده... رویا داشته انتقام اونا رو از من می گرفته... انتقام دو ستا شو... من همش داشتم بازی می خوردم... داشتم ذره ذره آب می شدم تا دل اونا خنک شه.. هر چقدر خودمو زدم به در و دیوار همش بازی بوده عشق و عاشقی هاش کشک بوده... این چند وقته اشکم به راه بوده ولی دلم آروم بوده که رویا دوستم داشته... اما، دیروز فهمیدم اسطوره ی عشقم یه اهریمن تمام عیار بوده.. فرشته ی نجاتم نبوده اهریمنی بوده که هدفش شکستن من بوده. ولی من همش حس می کردم منو دوست داره... باید می فهمیدم. روزی که جزوه ام رو گرفت، وقتی برش گردوند خیلی مشتاق شدم تا ببینم چی نوشته! گفتم حتما یه دوست دارم چیزی نوشته... ولی، یه چیزی رو دیدم. یکی با خودکار قرمز نوشته بود من یه نابودگرم. یکی از بچه ها رو فرستادم

جزوه اشو بگيره تا د ست خط شو ببينم. ولی د ست خطش نبود. منم گفتم هر کی بوده رفته ديگه! هيچی نفهميدم تا اينکه روزان خطشو نشونم داد. خود رویا بود. کسی که من دوستش داشتم و ديوونه اش بودم. تمام باورهام آب شد. رویا بود کسی که منو بازی داد. دورم زد. ازم استفاده کرد و بعد هم نابودم کرد. آخ آرتمن رسيد به هدفش.. اميررايا هيچ وقت اون امير قبلی نمی شه. چون يه زخم بد، شونه هاشو شکسته!

آرتمن من رو در آغوش گرفت. اشک اون هم روی گونه اش بود. برای بدبختی برادرش اشک ريخته بود؟ به کدوم گ*ن*ا*ه همچين مجازات شدم. از اين آدمی که تمام دنياش بود شکست خوردم. خیلی بده، بتی که می پرستيديش اهریمن باشه، رویا خود شيطان بود و اين قلب شکست خورده بود از اهریمنی که عشقش تمام وجود امير رو پر کرده بود! رستم پوری که به خان دوم نرسیده، زانو زد. همون چیزی که عشقش می خواست!

تارا

بدبخت تر از من بود؟ نبود... چند وقتی بود که وکیل سالارخان برگشته بود. من از شدت تنهایی دلم آرتمن رو می خواست. وقتی بود، درسته دعوا می کرد، زخم زبون می زد ولی بود. صدای يه مرد تو اين خونه ی سوت و کور بود ولی حالا چی؟ نيست! می بينی سالارخان، انقدر تنها و بدبختم که چند روزيه پشت اين پنجره منتظر يه ماشين سياهم! منتظر کسی هستم که ازم متنفره و به خونم تشنه! کسی که اين جاست تا تمام دارایی هات رو برداره و ببره! کسی که می خواد منو بی سقف کنه! تنهام، می خواد تنهاترم کنه! وقتی بودش حداقل آروم بودم از اينکه تنها نيستم. هنوز کسی هست. ولی حالا که نيست از سایه ی

خودمم وحشت دارم. دیوونه کیه؟ کسی که بدبختی هاش طاقتش رو طاق کرده و کسی رو نداره که آرومش کنه! دیوونه شدم. دلم می خواد آرتمن اینجا باشه! باشه تا من تو تنهایی نمیرم. آرتمن از من متنفره ولی من می خوام که باشه تا تو تنهایی خودم نمی رم. آرتمن نیست و من تنهام. باور ندارم هنوز که یزدان اینجا می تونه مرهمی باشه برای زخم های چرک کرده ی تنهائیم. صدای موتور ماشین اومد. چشمام مثل پروژکتور باز شد. کمری مشکی خاموش شد. بعد از دو هفته اومد. ترس از سایه ی خودم فرو ریخت!

بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم. رفتم پائین. دیدمش. لباس نوک مدادی تنش بود. نگاهش به نگاهم افتاد.

صدام رو بیرون فرستادم: سلام.

زیر لبی جوابم رو داد. بی توجه به من راه افتاد بالا... هیچ کس چیزی بهش نگفت. چون یه احتشام بود و همه در این مورد خفه بودن. منم که از او نا بدتر... می ترسیدم ازش ولی وقتی بود آروم تر بودم. عجیب بود؟! نه، نبود. تنهایی و آوارگی اصلا عجیب نبود. دنبالش کردم. در اتاق یزدان رو باز کرد و رفت داخل. گوشه ی در وایسادم و نگاهش کردم. یزدان رو به خودش چسبونده بود. اونم غم داشت. فرار دهنده ی من از ترسهای تنهایی، خودش هم تنها بود و غم زده! آرتمن محکم و بدخلق هم تنها و غم زده بود. اینو از غم توی چشمای وحشی و ترسناکش فهمیدم. به خودم اجازه دادم برم داخل. نمی دونستم نزدیکیم به آرتمن تا چه حد درسته ولی رفتم جلو... لرزان و ترسان دست گذاشتم روی شونه اش و گفتم: خوبی؟

نگاهش رو از یزدان نگرفت و گفت: به تو ربطی نداره!

سریع دستم رو برداشتم. آب دهنم رو قورت دادم. وقتی اون بود دیگه سکوت نمی خواستم. من از سکوت بدم میومدم.

- چرا برگشتی؟

گونه اش رو ب* و* سید: چرا برنگردم؟ هنوز کارم تموم نشده!

- هنوزم می خوام زهر بریزی؟

با اخم برگشت سمتم و گفت: یه شب باهات مهربون شدم، فکر کردی عاشقت شدم و دیگه کارت ندارم؟ الان هم اوادم محض رفع دلتنگی؟ تو واسه من یه اضافه بیشتری نیستی! شدت تنفر من رو نمی تونی بسنجی! اگه تو نبودى من بی دردسر صاحب تمام املاک و دارایی ها می شدم، بی دردسر!!

بغض تا خود گلوم رسیده بود. دیگه واقعا کسی من رو نمی خواست. این آرتمن هم ازم متنفر بود. آخ و آخ و آخ!!! باز هم من رسیدم به جایی که مجبور شم اخ بگم. یه زمانی محکمی تارا آرمان زبانزد بود!. شاید چشم یکی شور بود! نه؟ من کی شدم؟ اشکم دراومدم. روی گونه ام سر خورد و مزه اش رو چشیدم.

صدای آغۀ گفتن یزدان بلند شد. نگاهشون کردم. یزدان برایش دست و پا می زد و اونم با ذوق جواب می داد و اسمشو صدا می زد. یزدان بعد از مدتها یه مرد دیده بود. یه احتشام! یکی همخون خودش... آرتمن خشن همخون پسر من بود؟ نه! پسر من مهربون بود. به مادرهای تازه بیوه شده سرکوفت نمی زد. کسی که هنوز کمر صاف نکره بود رو اذیت نمی کرد. تنها رو تنها تر نمی کرد. زخم زبون نمی زد. پسر من، پسر سالارخان بود. یه خانزاده بود!

صدای شادی آرتمن و یزدان، سکوت خفقان آور خونه رو شکونده بود. حالا یه لبخند کم‌رنگ چاشنی اشک رو گونه ام شده بود. از خوشحالی کودک سه ماهم! پیشونی اش رو به پیشونی سفید یزدان چسبوند. با خنده گفت:

-وای پسر ناز... بخند بخند... آها... آفرین... یزدان بخند! آغه

یزدان هم با غم غم جوابشو می داد. لبخند از ل*ب*م پاک نمی شد. می شد بچه ام شاد باشه و من غمگین؟

ب*و*سیدش و گفت: وای پسر خوشگل... حیف این چشمای زشت!

خنده ی بلندم قاطی شادی اونا شد. هق هق و قاه قاه من قاطی بود. اشک می ریختم و می خندیدم. روی تخت نشستم.

آروم گفتم: می خوام برای یه شب هم شده فراموش کنم اگه تو نبودی به حقم رسیده بودم!

اشکم رو پاک کردم و گفتم: اگه حتی قد یه نخود منو درک می کردی پا به پام اشک می ریختی! اشک و آه یه لحظه هم منو ول نمیکنه! دارم می خندم ولی اشکم جاریه... چون از درون نابودم.

یزدان با دیدن من خندید و بیشتر شیطونی کرد. انقدر شیطونی کرد و سروصدا راه انداخت تا اینکه آروم بین بازوهای آرتمن به خواب رفت. حالا من و آرتمن مات بچه ای به پاکی فرشته ها بودیم. من به فکر این که شاید آرتمن تمومش کنه و اون شاید به فکر این که چطور ضربه بزنه که فقط من نابود شم نه این بچه ی معصوم!

همینم کافی بود. یادگار سالارخان شاد بمونه کافیه من هم فدای یه تار از موهاش!..

* رویا*

-مهریه چیه؟ درست میگن؟

-یه شایعه اس بابا... مگه میشه یه دست و پای داماد؟

-اینم مثلا خیلی عاشق همن... اصلا این پسره رو چه به این دختر؟

-والا شانسه... این افریته خوب شوهری گیرش اومده ها... شاخ و شم شاد ولی مهریه اشونو...

-مهتاب و مهران هم همچین بهشون نمیاد راضی باشن...

-این پسره قیافش یه کم غلط اندازه... حتما از اوناشه!

-میگن استادشه و رویا باهم روی هم ریختن... بهش ت*ج*ا*و*ز کرده و اونم همچین مهریه ای گذاشته!

-نه بابا؟.. تازه شوهرم گفت فامیلای پسره یه نفر نیومده! همش دوستاشن! اصلا پسره یتیمه!

-نه.. باباش اینجاس!.. مهران باهاش سلام علیک کرد و تمام! اصلا تو روی همدیگه نگاه هم نکردن!

-این مهتاب و مهران چه خبطی کردن که همچین دارن کفاره میدن؟ اون از اون دخترشون که زن یه پیرمرد شد و حالا هم بیوه اس و این یکی هم که کلا عجیبه!.. رفته با غریبای کافر ازدواج کرده!

-پسره خارجی نیست! مامان و باباش اونجا زندگی میکنن!.. این پسره اینجا دکتره!

- طمع! هر دو دختر شون طمع پول دارن!.. تارا که الان صاحب میلیارد میلیارد پولله! تازه زن یه خان هم شد!

- میگم شاید پدر و مادرشون یه کارایی کردن که اینطور شده، دختر اشون *ه* *ز* *ه* در او مدن!

- چی کار مثلا؟

- اون رو که همون بالایی می دونه که همه چیز رو می بینه!

- این رو یا هم از اولش خراب بود. تارا نه ها ولی جنس این رو یا ته خراب بود. میگن کلا از اون دختر اس و این پسره رو توی پارتی دیده! بعدش هم با هم ازدواج کردن!

- یا خدا... شر شیطان به دور! من که دارم میرم. توی عروسی شیطان نشستیم خوش و بش می کنیم، خدا نفرین میکنه!

- سق شون سیاهه! بیچاره مهتاب و مهران یه عمر مه آبرو خریدن! آخه اینم شد عروسی؟!!

من زانو نمی زنم، نمی زنم، نمی زنم! اینا هر چقدر خنجر بزنن من نمی میرم. منو زجر کش هم کنن نمی میرم. چون دهن مردم کلا بازه! عروسی داره زهر مارم میشه ولی اینا همه تموم میشه! نه...؟ دارم همه رو به جون می خرم... چرا من اشک ندارم؟ مثلا از همونایی که اون شب ریختم! چرا الان بلند نمی شم و تموم کنم این بحث های کوفتی که داره من رو بد جلوه میده.. بد جلوه میده یا حقیقت رو میگه؟.. ولی من بدم؟ خواستم ارمیا رو داشته

باشم. باید مهریه رو می داشتتم چیزهایی که ارمیا نتونه من رو ول کنه! من
واکنش نمی دم چون من زانو نمی زنم! همین... حالا اینا زخم زبون بززن...

شیوا او مد پیشم و گفت: سلام عزیزم. مبارک باشه!

بلند شدم. حالا خوبه دو ستام بودن. با لبخند گفتم: مر سی... شما هم دست
بجنبونین!

لیدا اخم کرد و گفت: بزار بری خونه ی بیخت بعد زر بززن... فعلا که قطعی
نشده!

همه زدیم زیر خنده... می شد برای چند لحظه دور از صدا های اطراف
بود. سیما بود. سیما دماغش عمل شده بود. هنوز هم چسب رو شه... پگاه رو
ندیده بودم. روزان هم بود. بچه های دانشگاه رو دعوت کرده بودم.

پگاه تند تند در حال دو، او مد سمتم و ب*غ*لم گرفت: سلام خره....

-سلام.

سیما با لحن طعنه گفت: چی تور کردی! خدایی بگرد بین کسی نیست واسه
من!

-اوه... بالاخره قانع شدی سنت زیاده؟

ادامو درآورد. مینا زد روی شونه ام و گفت: داماد امیره؟ همون پسره که می
گفتی؟

لبخند پر کشید ولی لحنه! گفتم: نخیر... داماد ارمیاست، استادم!

همه هو کشیدن... آنا خندید و گفت: تازه دندون منم درست کرده! فوق العاده
استا...

گلاره رو از دور دیدم. او مد سمتم و ب*غ*لم*کرد. ب*و*سیدم و لحنش محزون بود: چقدر دلم برات تنگ شده بود رویایی!

-مرسی... دیوونه گریه نکنیا... روز عروسی من همه بزنین و بکوبین!

دم گوشم گفت: شنیدم انتقامم رو گرفتی... ممنون!

خنجر؟ سعی کردم بحث های امیر خنجرهایی بر قل*ب*م*نباشه... و نیست! چون من حالا متعلق به عشقم، ارمیام. حالا دیگه آقا بالا سر من مردی مغرور با دو تا برق نفرت بود! نه خاکستری های نم دار امیر...

ترانه با لباس صورتیش خندید و گفت: احسان سلام رسوند بچه ها...

اخم های پگاه اتوماتیک تو هم رفت و گفت: منم سلام به عمه اش می رسونم! با مرور خاطرات احسان و سر به سر گذاشتنمون خندیدم و گفتم: خدایی ترانه حیف شدیا...

ترانه دست از دلش گرفت و گفت: نه بابا... به خدا احسان خیلی خوب و مهربونه!

گلاره آروم دم گوشم گفت: تارا رو نمی بینم! کوش؟

لبخند ماسید و گفتم: منم ندیدمش!...

جاش خالی بود. امروز عروسی من بودا...

امیرایا

آودی خاموش شد. تو همین ماشین گفتم دوست دارم و اونم همینجا گفت دیگه نمی خوام! توی آینه به خودم نگاه کردم. پیاده شدم و کتم رو صاف کردم. یه تیپ مشککی زده بودم. نه به خاطر قشنگ تر بودن، نه، من هنوزم عزادار

بودم. عشقم رفته بود و تمام مهر و علاقه ام خاک شده بود. دیگه رویایی نبود که بهش محبت کنم. عشق بورزم! نبود!

به سمت تالار راه افتادم. دم در به لحظه موندم. صدای دزدگیر ماشین اومد. روی دکمه زد و صدا قطع شد.

- مبارک باشه.. ان شالله صد سال به پای هم پیر بشین.

برگشتم سمت صدا. یه آقای نسبتاً مسن و ایساده بود و دستش به سمت من دراز بود. مات مونده بودم.

متعجب پرسید: شما مگه داماد نیستین؟

خنجر خورد گوشه ی چپ سینه ام. خونس چکید از چشمهام. اون مرد شونه بالا انداخت و رفت. شبیه دامادا بودم؟ عروسم کی بود؟ چرا عروسم عروس کس دیگه ای بود! آرزوم بود.. اینکه امشب با لباس دامادی بین مردم بچرخم و بگم ممنون که اومدین و گهگاهی به عشقم سر بزنم و باهاش بر*ق*صم و شام بخورم. تکیه به دیوار دادم. از همینجاش بریدم. چه برسه شرکت کنم تو مهمونی ای که همش صدای کسی میاد که اسم تمام عمرم رو به یه نامرد می چسبونه! مهمونی که عشق من توش عروس مرد دیگه است! مهمونی؟ از دست کی بنالم؟... تقدیر؟ بهش اعتقاد ندارم چون همه ی وجودم رو ازم گرفت!

سرم رو تکون دادم. وارد شدم. سلام علیک کردم. سامان مضطرب اومد سمتم و گفت: امیر، داداش خوبی؟

خوب بودم؟ قل*ب*م نمی زدا! نبض نداشتم، اونوقت خوب بودم؟. نگاهش کردم و گفتم: خوبم سامان.

- بیا بشین پیش ما...

ما؟..رفتم همراهش.یه میز ده نفره که بچه ها نشسته بودن.با دیدن من همه بلند شدن.آندره و سهیل و بردیا و نیما و رهام.با لبخند تلخی جواب همه اشون رو دادم.همه ناراحت بودن؟.نمی دونم ولی چرا نمی خندیدن؟.نشستم.نشستن.
-خوب چه خبر؟

آندره لب باز کرد و مردد پرسید:امیر خوبی؟

کاش می فهمیدن وقتی می گن خوبی من بیشتر داغون میشم.دلم خوش بود که به فکر من ولی من دل نگرانی یکی دیگه رو می خواستم.غم و ناراحتیم رو قورت دادم و گفتم:خوبم.شما چی؟رهام ابروهاش اوامده ها...بزنشون!
رهام سر بلند کرد و شربت تو گلوش پرید.سامان زد پشتش.وقتی به حال اوامد،اخم کرد چیزی بگه اما نمی دونم چی شد

که حرفش رو خورد.انقدر ترحم برانگیز بودم به نظر اوانا؟

-هوم؟چرا چیزی نمیگی؟

نگاهم کرد و دستی تو هوا تکون داد:حوصله اتو ندارم.

خندیدم تا شاید مهر سکوت بقیه بشکنه...گفتم:از اول هم مخالف بودم تو رو توی اکپیمون جا بدیم!

تشر زد:بیشین بینیم باو...قد علم میکنه جوجه فکولی!

آندره گفت:امیر،چه می کنی؟امسال دانشگاه داریا...

پوزخند زدم:نخیر بابا...ورودی بهممن!

نیما با داد گفت:چی؟

زد رو میز و گفت:نه امیر...من ورودی پائیزم.جان من بیا...

خندیدم و گفتم: کشک!

بردیا: خدایی ورودی بهمنی؟

-آره!

بردیا به گیلان خورد و گفت: ایول منم ورودی بهمن!

آندره گفت: N2؟

-آره... تو چی؟

خندید و گفت: منم ان دو...

بردیا با اخم گفت: تف تو روح امیر... من که رفتم پریو!

سامان گفت: کثافتای سگ... من ترمیم افتادم!

سهیل گفت: سگ خودتی بزغاله! من رفتم پروتز...

لعنت به پروتز... لعنت به پروتز... لعنت به پروتز... لعنت!

سامان سریع بحثو پیچوند و گفت: آرتمن نیست جاش خیلی خالیه!

-جدی؟

برگشتیم سمت صدا... آرتمن بود. با یه تیپ سرمه ای... با همه دست داد و من

رو ب*غ*ل گرفت. بعد هم کنارم نشست!

آندره با اخم گفت: تبعیض نداشتیم...

آرتمن یه هلو گاز زد و گفت: زرزر بیخود هم نداشتیم... من یه تار موی امیر رو

به صداتا عین شماها نمیدم!

با ورود آرتمن جو عوض شد و متشنج شد. من به ظاهر در اون جمع بودم ولی

واقعا اونجا نبودم. ذهنم سمت دیگه ای بود. جایی که شاید نفسم با لباس سفید

نشسته بود. چقدر می خواستم بینمش. دلم براش تنگ شده بود. چقدر بود

ندیده بودمش؟ سه هفته؟ یه ماه؟ یه ماه و نیم؟ دو ماه؟ نمی دونم. آمار دلتنگی من با روز شمردنی نبود. باید می گفت چند ثانیه دلتنگ چشم های سیاه مست کننده ی عشقم بودم. عشقم؟ عشق من نبود دیگه... بود ولی مال من نبود. عشق من بود ولی مال من نبود! رویای من رویا شد. یه رویای دست نیافتنی... یه آرزوی محال.. یه فرشته ی گم شده... عشق مقدس کنار مجسمه ی نامردی... یعنی اون نامرد نمی دونست من رویا رو می خوام که قاپ شو دزدید؟ نمی دونست براش جون میدم؟ یا می دونست و شد همسر عشقم؟ می دونست و خنجر زد؟ می دونست من رو بی رویا کرد؟ لعنت بهش...

دوباره بغض داشت سر باز می کرد. صدایی اومد و بغض رو فرو خوردم تا جلوی یه نامرد نشکنم.

همه بلند شدیم. به من دست داد. دستم رو دادم به دست نامردی که دومی نداشت. نمی دونم بین اون غرور توی چشمش چی بود.. تعجب، خشم، تنفر؟ چی بود؟ منو می شناخت؟ می دونست که دوست زنشم؟ دوست سابقش؟ حال بد شده بود. کراوات زده بود. رویا کراوات دوست نداشت. رویا بهش گفته بود؟ گفته بود کراوات زن؟ گفته بود یا نه؟ حال خیلی خراب شد.. داشتم به رقیب نامردم دست می دادم. رقیبی که جایزه رو دزدید. رویای منو دزدید. آینده ی من رو خاکستر کرد. توی لباس دامادی به من لبخند ژکوند می زد. کم کم داشتم فرو می ریختم! کاش زودتر بره... قبول، من

نمی تونم! ضعیفم! ابایی ندارم از ترسم و ضعفم! من ترسو نیستم، غم نداشتن
نفسم خیلی سنگین بود.

ارمیا رفت. روی صندلی سر خوردم. آرتمن برگشت سمتم و آروم ولی
سرزنشگرانه گفت: چرا او مدی، داداش؟

نگاهش کردم: نیام؟ عروسی عشقمه ها... عروسی جونم! می شد نیام؟ او مدم تا
عروسی نفسم رو خوب یادم بمونه، او مدم تو شادی عشقم سهیم باشم. او مدم
ثابت کنم به بقیه که من عشقم رو خیلی دوست دارم!

دیگه نتونستم بگم. دروغ! او مدم تا نگن امیر شکسته... او مدم. او مدم شاید رویا
رو ببینم. اما غافل از اینکه دیدن رویا شاید آرزوی محال بود! او مدم ولی تک
تک ثانیه ها، ناقوس نابودی من بود. یعنی می شد من دست رویا رو بگیرم و
فرار کنیم و بریم؟... می شد؟ اصلا میومد؟ تمام آرزوی من همین بود! زندگی
آروم کنار تمام دنیام!

صدای جیغ دخترا بلند شد. هو می کشیدن و عروس رو دعوت به ر*ق*ص می
کردن... ارمیا رو دیدم که به سمت زنونه راه افتاد. من اولین ر*ق*صم رو با رویا
داشتم. باهاش ر*ق*صیدم و تموم زندگیم رنگی شد! ر*ق*صیدن با رویا
خاطره ای خوش بود که فراموش نشدنی بود. آه... چرا او مدم اینجا؟

شام رو آوردن ولی نخوردم. چرا؟ کباب کوبیده بود... صحنه های اون شب برام
تداعی شد. لعنت به من! چرا رویا رو به اون مهمونی کوفتی دعوت کردم؟ چرا
دستی دستی ارمیا رو سر راه رویا قرار دادم و زندگیمو سوزوندم. اون شب هم
غذا کوبیده بود. خودم براش کوبیده توی بشقاب گذاشتم. خودم گفتم بخور

خیلی می چسبه! اونم خندید و گفت باشه می خورم امیر... لعنت به من! چرا
اومدم؟

گروهی از مردها شروع به ر*ق* صیدن کردن. شاد بودن و برای پیروزی ارمیا
پای کوبی می کردن. صدای کرکننده ی موزیک فقط روی قلب من زخم می
زد. عروسی یکی از بچه های دانشگاه با هم اومدیم. گفت که خیلی خوش می
گذره و عاشق عروسیه! گفت که توی عروسی همه باید خوش باشن... بخندن
و بر*ق* صن!.. زرشک! شاید توی عروسی یه بدبختی عین من باشه! یه
دلشکسته ای توی عروسی باشه و نتونه بخنده! تلخند بزنه و دلش سیگار بخواد
برای دود کردن عمر کوفتیش!

من دیگه سیگار هم نمی خوام. رویا رو می خوام. دلم براش تنگه... می خوام
بینمش! دیگه نمی کشم. تف به این زندگی که فقط قیافه ی لعنتی ارمیا جلوی
چشمم ظاهر می شد! دریغ از نشانه ای از رویا... رویا و رویا و رویا و رویا و
رویا و رویا.. سرم رو روی میز گذاشتم. صداها آرام شد. بچه ها ساکت
شدن. سامان دست روی شونه ام گذاشت و گفت: امیر داداش؟
نیما پرسید: امیر خوبی؟ امیر....

فقط اون بین آرتمن بود که دوباره با تشر گفت: امیر، چرا اومدی؟
دلم میخواست گریه کنم. مرد هستم ولی بد کم اوردم. دوست دارم گریه کنم و
اشک بریزم و آه بکشم و باز هم آغوش رویا رو آرزو کنم. مهمونی رو به اتمام
بود. همه عزم رفتن کردن. ما هم به تبعیت از اونا بلند شدیم. تک تک ثانیه ها رو
زجر کشیدم و دلم ترکید. سعی کردم غرورم بیشتر از این نشکنه... آرام کنار

آرتمن و نیما راه افتادم. همه اصرار داشتن بریم ولی من گفتم برن و من با آرتمن میام. من هنوز به هدفم نرسیده بودم، من هنوز رویام رو ندیده بودم!... آندره و رهام و بردیا و نیما و سامان و روژان رفتن...

آرتمن: بیا بریم امیر... کار دیگه ای هم داری؟

سرم رو تکون دادم. یه ربع بعد سفیدی دامن کسی پدیدار شد. بعد هم خود طرف... حس اون لحظه ام و صف ناپذیر بود. با دیدن رویا تمام دنیا دور سرم چرخید. چقدر قشنگ شده بود. آرایش کرده بود. برای اولین بار بود که چهره اش رو با آرایش دیدم. چشمهای مشکی نازش درشت تر شده بود و من مات... قل*ب*م درد گرفت و بغضم سر باز کرد. از این که رویا رو دیدم ولی مال من نبود. چرا مال من نبود؟ ارمیا کنارش حاضر شد. نامردی که فرشته ی نجات من رو دزدید. دزد نامرد دست تمام زندگیم رو گرفت. به ماشین تکیه دادم. داشتم فرو می ریختم. لباس عروسی بهش میومد. انکار نمی شد کرد... فریبنده تر شده بود... انکار نمی شد کرد. توی چشمهای قشنگش شادی بود انکار نمی شد کرد... تمام نگاهش به ارمیا بود. نگاهش عاشقانه بود... انکار نمی شد کرد... حواسش به اطرافش نبود که یه عاشق دیگه هست... نمی شد انکار کرد... من خیلی بدبخت بودم نمی شد انکار کرد. دزد نامرد خم شد تا دامنش رو جمع کنه... نگاهش به من افتاد... تمام هستیم آیش گرفت. دیگه نتونستم رو پاهام بمونم. محکم روی زمین خوردم. نگاهش تغییر نکرد. ناراحت نشد! اسمم رو صدا نزد... من اشک می ریختم و نا نداشتم داد بزنم. اشکم رو دید و واکنشی نشون نداد. یه مرد زمین خورد و عشقمش دم نزد...

بین شکستن من رو... قانع شدی؟.. زانو زدم، همون چیزی که خواستی!

سوار ماشین شد. بی توجه به من!....اون عاشق یکی دیگه بود، نمی شد انکار کرد..من زانو زدم نمی شد انکار کرد...براش مهم نبودم نمی شد انکار کرد...ولی من عاشقش بودم می شد انکار کرد؟...

-لعنت بهت امیر.... چرا اومدی داداش؟

رویا

یه روز از زندگی مشترک من گذشته بود. ارمیا پیشم نخواهید و به محض ورود به خونه راهش رو سمت اتاق دیگه کج

کرد. یه تاپ سفید با شلوارک مشکی پوشیدم. یه گل سر هم به موهام زدم. یه برق لب هم به لب*م* زد. از اتاق بیرون رفتم. یه صبحانه ی فوق العاده درست کردم. باید امروز رو حداقل خوب شروع می کردم. نگاهی به خونه انداختم. خونه ی خوبی بود. یه هال نسبتا بزرگ با یه دست مبل شیک استیل و تلویزیون و غیره..مدل خونه اینجور بود. در رو که باز می کردم سمت چپت آشپزخونه بود و سمت راستم هال. دو تا اتاق خواب هم داشت. یکیش در تصرف من و دیگری در تصرف ارمیا.. ارمیا یعنی چی؟.. اینم باید از شما پرسیم.. ولی اسم قشنگیه! تو چشم من ارمیا بیش از حد خوشگل میومد با اینکه شاید واقعا نبود. مهم من بودم نه؟ سفره رو چیدم. به سمت اتاق راه افتادم. خواستم دستگیره ی در رو بچرخونم که منصرف شدم ولی چه اشکالی داشت؟ مگه اون شوهرم نبود؟ هوم؟ در رو باز کردم و رفتم داخل. خوابیده بود. لباس های دامادی رو تیکه پاره گوشه ی اتاق دیدم. ای لعنتی! رفتم بالا

سرسر.. لعنتی توی خوابم مغرور بود. آروم بادی به غب غبه انداختم و گفتم: ارمیا... ارمیا جان پاشو...

جانم تو حلقم! صدشازم. کنارش روی تخت نشستم. تخت یه نفره بود. مال من دو نفره بود. دست روی بازوی ماهیچه ایش گذاشتم و تکونش دادم. چشمش خمار باز شد. به من نگاهی کرد. هیچ تغییری توی صورتش ایجاد نشد ولی بعد اخم روی پیشونیش نشست و گفت: کی به تو اجازه داده بیای تو؟

ناخودآگاه زبون توی دهنم چرخید و گفتم: ننه ات! خشمش دو برابر شد و توی جاش نیم خیز شد که به دلیل کمبود جا من پرت شدم روزمین. آخ، نشیمنگاهم!..

نگاهش به بدنم افتاد. دوباره با داد گفت: بلند شو ببینم! این چه طرز لباس پوشیدنه؟ شیوه ی جدید برای جذب منه؟

اعصابم خورد شد. با اخم گفتم: زرت! جذب تو؟ می خوام صد سال از من خوشتر نیاد!

چی می گفتم؟.. پوزخند زد و گفت: ا!؟ اونوقت برای این بود که او مدی خواستگاریم؟ بهم گفتمی باهام ازدواج کن؟

شبیبه این دخترهای دم بخت شده بود... حالا این بی جنبه می خواست تا آخر عمرش بهم بگه تو او مدی خواستگاریم!

آروم گفتم: خوب دیگه... بیا بریم صبحانه بخوریم!
- با خودت فکر کردی من با تو صبحانه می خورم؟ چی فکر کردی؟ اینجا بهشته؟ اینجا، خونه ی من، جهنم دومه!

جهنم دوم؟ ارمیا جهنم ندیده بود که به این خونه می گفت جهنم! من دیده بودم؟ من نه ولی رویای قدیمی دیده بود.

بلند شدم و گفتم: حیف من که گفتم امروز رو خوب شروع کنیم ولی تو نخواستی! به هر حال صبحانه آماده اس! دو ما من کلا اینطور لباس می پوشم. واسه تو استثنایی قائل نشدم!

رفتم بیرون. می خواستم معمولی رفتار کنم. نه ادای آدمای خیلی مغرور رو درارم نه خیلی لوس باشم، عادی عادی!

نشستم و صبحانه رو مفصل خوردم. صدای دوش اب میومد. چندی بعد ارمیا با لباسهای راحتی و موهای خیس توی هال

ظاهر شد. به خودم قول داده بودم زیاد وا ندم. زل بزنم توی چشماشو وا بدم. تکنون نخوردم. به خوردن ادامه دادم ولی زیر چشمی می پائیدمش. اول چای ریخت و بعد هم نشست و با شکر خورد. بلند شدم و ظرف خودم رو شستم و رفتم تو هال. روی مبلها نشستم و تی وی رو روشن کردم. اوووف، درود بر ماهواره! ما (خونه ی خودمون) که نداشتیم. توی خونه ای که با بچه ها کرایه کرده بودیم یکی بود ولی زیاد باهاش سرگرم نبودم چون سرم همیشه شلوغ بود و فقط سریال های کره ای رو میدیدم. یا کره ای یا ترسناک های آمریکایی... نه که بگم نمی ترسیدم اتفاقا گاهی تا صبح هم خوابم نمی گرفت ولی خوب میدیدم. زیاد ترسو نبودم. یه سینمایی پیدا کردم. سینمایی کره ای... تا حدودای ساعت یازده با اون سرگرم شدم و اصلا حواسم به ارمیا نبود. فقط یه لحظه که داشت رد می شد تا چشمش به فیلم افتاد یه پوزخند زد و رفت. من هم بلند

شدم و به فکر یه ناهار خوب افتادم. من زرشک پلو با مرغ خیلی دوست داشتم. دست به کار شدم. اول برنج رو دم کردم و بعد هم مرغ رو پختم و سه سس رو آماده کردم. یه شیشه پیدا کردم پر زعفران! اووووف باکلاس!.. منم کلی تو سس زعفران ریختم و بعد هم زیر غذا رو کم کردم تا آروم بپزه. مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم. عاشق سالاد بودم. کلا امروز، روز خودم بود. سفره رو چیدم. تمام هنور سفره آرایه ام رو مصرف کردم. خدایی خیلی خوشگل شده بود. صدش زدم. اومد و نشست. موندم تا بکشه و بعدش هم برای خودم کشیدم. پوووف. خوبه دعوا راه ننداخت. خیلی سرد و خشک!.. قاشق رو برداشتم و یه لقمه گذاشتم تودهنم. اووووم... خوشمزه بود! منم کدبانویی بودم و نمی دونستم اسکوت و فقط صدای قاشق و چنگال میومد. تق تق و تق!!.. نگاهش کردم. داشت می خورد بدون توجه به من... با اخم. کلا با اخم تمام کارهاش رو پیش می برد. چشمهاش خیلی سیاه بود. خیلی دوست داشتم ببینم برق نفرت چی شده! ارام شده؟! بعید می دونم!.. غذاش رو خورد. بدون اینکه چیزی بگه رفت. تشکر هم که ک شک!!! لعنتی... صبر راه حل من و ا سه پیروزی بود.

روی تختم دراز کشیدم. وای که چقدر حوصله ام سر میره!! رفتم بیرون تا ببینم ارمیا داره چیکار میکنه که دیدم روی کاناپه خوابش برده. ساعت دو ظهر بود. تلویزیون رو خاموش کردم. دیوونه مستند می دید. یه ملافه ی نازک روش انداختم. چچی میشد این آدم با من راه بیاد؟!.. یه چیزی مثل خوره داشت مغزم رو می خورد. داشتم می مردم. یه دلم می گفتم بب* و* سس یکی گفتم نب* و* سس... همه رو کنار زدم و صورتم رو بردم جلو تا بب* و* سمش ولی

...اگه بیدار شد چی؟ می خواستم با غرور پیش برم نه که ساده باشم. سرم رو عقب کشیدم. کنترل کولر گازی رو برداشتم و درجه رو کم تر کردم. گوشی رو روشن کردم تا حداقل دو تا رمان بخونم، روحم شاد شه!.. خوب این از رمان... همشون هم که با هم همخونه می شدن و بعد هم عاشق... می شد داستان منم اینجور شه؟ چرا نشه؟.. اخلاق های هیچ کدوم از پسرا به ارمیا نمیومد. اونا حداقل یه کم مهربون بودن ولی ارمیا به خون من تشنه بود و چیزی به نام مهربونی تو وجودش نبود. اینجا دختره کل کل می کرد پسره عاشقش می شد، من میگم بالا چشمت ابروئه اخم میرغضبی تحویلیم میده!.. انقدر مغروره که براش کسر شان داره باهام حرف بزنه!.. ولی مردها رام میشن، همشون! ارمیا هم مستثنا نیست!.. ساعت شش بود. رمانه رو به اتمام بود. هشتاد صفحه بود. تمومش کردم. خیلی لوس بود ولی تهش بهم رسیدن. ارمیا بیدار شد. منم رفتم تو آشپزخونه و یه

عصرونه ی دیش درست کردم. شربت آلبالو با کیک!.. رفتم نشستم رو مبل و سینی رو روی میز عسلی گذاشتم. ملافه رو کنار زد. نگاهش کردم و گفتم: بخور می چسبه!

بدون اینکه نگاهم کنه بلند شد و رفت تو آشپزخونه و یه لیوان آب خورد. عجب!.. می گم مغروره در حد مرگ! منم برای اینکه ضایع نشم هر دو لیوان رو خوردم. حرصی که می شدم می خوردم. دیگه نباید باهاش حرف بزنم!.. شام هم فقط برای خودم درست کردم. یعنی مخ آدم می پوکه تو این خونه از بس سکوت! یه زمانی عاشق سکوت بودم برای برنامه ریزی و مرور

اهدافم ولی حالا نوچ!! از سکوت توی این خونه بدم میومد. خوبه یه روزه اومدم اینجا همچین می کنما... نه اینجور نمی شه باید یه کاری کنم...

پووووف... دم در سر خوردم از خستگی... انقلده خسته بودم که اگه دو دقیقه می موندم همونجوری خوابم می برد. ولی نگاهم که به ساعت افتاد آه از نهادم بلند شد. ارمیا یه ساعت دیگه می اومد و من هنوز هیچی درست نکرده بودم. با اکراه بلند شدم و لباسام رو عوض کردم و یه ماکارانی فوق العاده درست کردم که کف خوردم برید. بعدشم رفتم حمام. موهامو تکون دادم و یه حوله بستم تو سرم. واسه تنوع شکلاتی شون کردم. البته دو ماهی هست همین رنگه... سرم شلوغه وگرنه می رفتم زیتونی یا یخی می کردم. صدای در اومد. تو آشپزخونه بودم. برگشتم سمتش و بهش سلام کردم و اونم جواب داد. میز رو چیدم. نوشابه که تو خونه ممنوعه... راستی، آجیل و لواشک و پفک و اینا هم ممنوعه... آخه واسه دندان بده! نمی دونم اومدم خونه ی بخت یا مرکز بهداشتی! یعنی دلم واسه یه لیوان نوشابه یا دلستر پوکیده! دو ماهی گذشته بود از کنار هم بودنمون. سلام، علیک، خدا حافظ، من رفتم، من قرمه سبزی دوست ندارم... تمام حرفهایی که این مدت با من زده! اون مورد آخر رو که نابود شد تا به زبون بیاره.. حتی وقتی بهش گفتم دارم میرم سرکار، هیچی نگفت و فقط تلویزیون رو خاموش کرد. همین! اصلا خیلی روم غیرت داره و براش مهمم! اون سری که می خواستم برم بیرون، شالم رو انقدر عقب کشیدم که با یه پوف از سرم می افتاد. یه کلمه نگفت بکش جلو اونو... اصلا غیرت صفر درصدا! یه سری با مخ افتادم زمین و شیشه رفت تو پام، بالا سرم بودا ولی

راه شو کج کرد رفت تو اتاقش!..مهربونی و دلسوزی صفر در صد!..کلا جوری زندگی می کنه انگار که من نیستم تو این فکستی!..انقدر توی خونه خسته شدم که مجبور شدم برم سرکار.توی دوتا درمانگاه بزرگ وابسته به اداره کار میکنم و شنبه ها و سه شنبه ها و چهارشنبه ها اونجام نیمه وقت ولی پنج شنبه ها تمام وقت.فقط دوشنبه ها خونه ام. یکشنبه ها هم یا خونه تمیز می کنم و در کل فقط دو شنبه ها استراحت می کنم!..دو شنبه ها هم که ارمیا ساعت یازده شب میاد خونه!جوری شیفتم هاش رو پر کرده که پنجشنبه بیکار باشه!جمعه ها هم که هر دومون جنازه ایم!یا خوابیم یا بیداریم و من دارم اینترنت گردی می کنم واونم پاورپوینت درست می کنه!..خز پاورپوینت سازی رو دراورده!تازه زرت زرت کتاب می خونه!خدایی نمرد؟مگه در سه شو تموم نکرده?...راستی، خیلی دلم گرفت که ادامه ندادم و تخصص نگرفتم.چند تا دلیل داشت.یک، موقعی که همه واسه آزمون می خوندن من داشتم واسه ارمیا نقشه می ریختم!..دو، از آزمون جا موندم!سه، خدایی اگه دانشگاه داشتم دیگه نمی رسیدم برم کار کنم.کار رو بیشتر ترجیح می دادم. البته بگما دوست داشتم استاد بشم ولی بیشتر دلم می خواست کار کنم و مردم رو دوا درمون کنم..دو جا کار می کنم که خیلی جو متفاوتی دارن.یکیشون که وابسته به خود علوم پزشکیه و اون یکی وابسته به نیروی انتظامی!..یه منکراتی داره که دیگه وقته چادر بکنه تو سرم!..منم اون سری تو روش در اومدم و جوابشو دادم.والا...انقدر به من دکتر گیر میده انگار مستخدمم!.وقتی از فکر بیرون اومدم دیدم ارمیا غذا خورده رفته و منم مٹ دیوونه ها زل زدم به رو به روم!غدامم که یخ کرده بود.یه کمی خوردم تا از

گرسنگی نمی‌رم و بعد هم می‌رو جمع کردم. اوووف، به شدت دلم می‌خواد لباس بخرم! با خستگی و بی حالی روی تختم خزیدم. از خستگی جنازه بودم، از بس زحمت می‌کشیدم. یه زن فداکاری بودم واسه خودم!.. قرار شد فردا ال‌هام و روناک بیان تا بریم بیرون و من لباس بخرم. الان تقریبا وقت مسافرت و بیرون رفتن!.. این تازه عروسا که کلی لباس دارن ولی من واسه عروسی فقط لباس عروسی خریدم! همین. توی این خط، قول دادم چشم رو خیلی چیزا ببندم، خیلی چیزا..

-من دارم میرم ارمیا... خوب؟

نگاهم کرد و گفت: خدا حافظ!

اصلا نگفت کجا... بی غیرت روانی! با اخم گفتم: غذا رو اجاقه! باید گرمش کنی، سرد نخور! خواستی گرمش کنی، بزار تو ماکروفر البته قبلش یه ذره آب بریز توش... آب نریزی بد مزه می‌شه... با ترشی هم نخور، چون معده درد میاره!.. من رفتم.

اصلا حواسش به من نبود. درک!.. من رفتم. تو این مدت فهمیده بودم آقا خیلی به خود شون میرسن و جون دوستن! منتها من نمی‌فهمم این آدم جون دوست چرا عین آدم غذا نمی‌خوره غذاها رو سرد سرد می‌خوره! عادت خیلی بدیه واقعا. خدایی من نمی‌دونم قبلا کی غذا بهش میداده.. مامان و باباش هم که خارج زندگی میکنند و واسه عروسی او مدن و رفتن که دیگه نیان. یه خانوم پیدا کردم تو عروسی که از قضا زن دوست ارمیا بود (روناک)! البته دوست که نه، همکار! اون بهم گفت که نه ارمیا میره خارج نه اونا میان. البته گفت که ارمیا

چهار سالی همیشه که او مده و قبلا خارج بوده. حتی دانشگاهی که ازش فارغ التحصیل شده.. حالا خوبه این رونا که رو پیدا کردم وگرنه باید کل زندگیم رو با شک و شبه می گذروندم که اصلا این عمو کیه؟.. هنوز اونقدری پول تو دست و بالم نبود که برم ماشین بخرم!.. ارمیا هم که اصلا به روی خودش نمیاره و من بیچاره یا پیاده میرم یا با آژانس خصوصی!.. الهام با همون پردوی مشکیش اومد سراغم.. با خنده گفتم: سلام دکتر!

الهام با لبخند بهم دست داد و گفت: چطوری متاهل جان؟

-متاهل جان خودتی ترشیده!.. چه خبر؟

-خوووووب.. ملت پسر تور می کنن ما هم نگاشون می کنیم.

ماشین رو روشن کرد.. نگاهش کردم و گفتم: اووووف دلم سوختا...

الهام خوب بود.. قیافتا و اخلاقا... کلی خوب بود!.. به مانتوی کوتاه سبز پوشیده بود با شلوار مشکی و شال سبز.. من هم یه تیپ آبی زده بودم.. قرار این بود من و الهام کنار پاساژ خورشید منتظر روناک بمونیم.. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.. روناک رو دیدم.. دست الهام رو کشیدم و رفتم پیشش.. دست یه دختر چهارساله رو گرفته بود.. روناک ب*غ*لم گرفت و با الهام دست داد.. با لبخند گفتم: الهام، روناک... روناک، الهام!

روناک گفت: خوشحالم از دیدنتون!

الهام هم با لبخند گفت: منم همینطور... لطفا راحت باشین منو الهام صدا کنین!

-باشه الهام.. تو هم منو روناک صدا کن.

چشمم رو دختر کوچولو مونده بودم. پرسیدم: دخترته روناک؟
-آره.

الهام متعجب پرسید: جدی؟ ایول بهت نمیداد...

دختر کوچولو با پرویی باهامون دست داد و من گفتم: میشه اسمتون رو بدونم
خانوم کوچولو؟

موهای صافش رو تکون داد و گفت: آره... اسمم تیناست.

الهام ب* و* سیدش و باهاش گرم گرفت. بعدش هم که سه نفری تک تک مغازه
ها رو گشتیم و من یه مانتوی قرمز گرفتم. بعدش هم منو مجبور کردن بیرمشون
کافی شاپ. روی یه میز چهارنفره نشدستیم که من گفتم: بچه ها سفارش بدین
من الان میام.

رفتم و اون مغازه ای رو که بهم چشم مک می زد رو پیدا کردم و رفتم
داخل. چشمم روی لباسهای ل*خ* تی مات موند. از اون که مال تازه عروسا
بود. چرا که نه؟ شاید روزی به کارم اومد. نمیداد؟ شاید اومد! چند دست لباس
گرفتم و بعد هم رفتم کافی شاپ و بعد خوردن آب زرشک چند دست لباس
راحتی گرفتم. از هم خداحافظی کردیم. من هم خسته و کوفته از هر دوشون
خداحافظی کردم و ترجیح دادم مسیر باقی مونده رو پیاده برم. مطب ارمیا دقیقا
جلو راهم بود. بعید می دونم امروز اومده باشه! آخه روزایی که من خونه
نیستم، ارمیا استراحت می کنه و تو خونه است! یه تاکسی گرفتم چون خستگی
نذاشت ادامه بدم. سوار آسانسور شدم و رفتم بالا. با کلید در رو باز کردم. چراغ
ها همه خاموش بود. فکر کنم خوابیده بود. به من چه! غذا خوردم و لباس

جدیدم رو پو شیدم. یه آستین کوتاه بود با شلوارکی که بلندیش روی ساق پام بود. ترکیب

سفید با فیرزوه ای بود. روش هم طرح داشت و یه دختر که چشمک می زد. دخترونه بود بیشتر!.. نشستم تی وی بینم چون سریال مورد علاقه ام بود. ساعت یازده بود. ارمیا راس ساعت یازده مسواک می زد و شیر یا آب می خورد. ساعت یازده و نیم شد و نیومد. دیگه واقعا فضولی امونم رو برید و در زدم و در اتاقش رو باز کردم. کپ کرده بودم. ارمیا توی تخت به خودش می پیچید و عرق از سرو صورتش می ریخت. بدون جیغ و سرو صدا رفتم سمتش. نشستم رو تخت و دست گذاشتم روی پیه شونیش. تب کرده بود. با حرص گفتم: آخرش سرد خوردیش روانی؟

توی اون شرایط و خیمش با اخم و درد گفتم: درست صحبت کن!

منم با حرص گفتم: بیشین بینیم باو!

با دستمال و آب برگشتم و بعد موندم. من بمیرم این این بشر رو پاشویه نمیدم. حالا با خودش خیال میکنه چه خبره!!
با انزجار دست بردم تا پاشویش بدم که گفت: به... من دست... نزن. زنگ بزن... دکتر...

خیلی عصبی شدم. عصبی و حرصی گفتم: جهنم! بمیر راحت شم!

رفتم بیرون و توی تختم خزیدم. دو ساعتی گذشته بود و من خوابم نمی برد. نگرانی که نه شاید حس مسئولیت پذیری به احساساتم اجازه نمی داد خواب به چشمم بیاد. خسته بودم ولی خوابم نمی گرفت!.. آه، لعنت به من!.. بلند

شدم و لامپ رو روشن کردم. راه اتاق رو در پیش گرفتم و در رو باز کردم. فکر کنم خوابش گرفته بود. رفتم بالا سرش. دست گذاشتم رو پیشونیش. داغ داغ بود! ولی ارمیا بی حرکت.. مضطرب آب یخ اوردم و پاشویش دادم. اونقدری هول بودم که یادم رفت چندشم می شد.. مضطرب بودم ولی همه ی کارهام در اوج آرامش بود. هزیون می گفت و من رو لعنت می کرد. البته اسسم رو نمی آورد ولی می گفت لعنت بهش! او مشخصه با منه! چشمه اش رو آروم باز کرد و هر چی خورده نخورده بود رو توی تشت بالا آورد. بعد اون تبش پائین اومد. یه مسکن و مترونیدازول براش بردم و به خوردش دادم. مطمئنم آگه می تونست می رفت مسواک می زد چون پردهنش اسیدی بود. ملحفه رو روش کشیدم و ظرفها رو بردم تو آشپزخونه. با یه لیوان آب برگشتم و کنار تختش نشستم. انقدر بهش خیره موندم تا اینکه آروم خوابم گرفت.

ارمیا

چشمهام رو باز کردم. محیط رو کاویدم. اتاقم بود. سردی چیزی رو روی دستم حس کردم. چشمهام رو چرخوندم. اون اینجا چیکار می کرد؟ دستم رو از زیر دستش کشیدم. کنار من خوابش برده بود و سرش روی تخت بود. بالا تنه ام رو کشیدم و لیوان آب روی میز توالت رو سر کشیدم. گرم بود ولی مزه ی تلخ دهنم رو عوض کرده بود. سرش رو چرخوند و چون جا نبود سرش سمت زمین رفت تا بیوفته رو زمین که نمی دونم چی شد رفتم سمتش و دستش رو کشیدم. حالا تقریبا توب*غ*ل من بود. من اونوب*غ*ل گرفته بودم؟ سریع ولش کردم و سرش روی تخت گذاشتم. نگاهش کردم. توی خواب مشخص نبود که شیطان درس میده و از اون دسته دختراست! متحیر موندم. همه چیز

کم کم یادم اومدم. من دیشب غذا رو سرد سرد خوردم و بعد حالت تهوع گرفتم. حالم خیلی بد بود جوروی که حتی نتونستم تکون بخورم. بعدش هم باهاش لج کردم و

اونم با دعوا رفت. بعدش هم فقط صدای نفس به نفر یادمه... پس اون بود که دیشب بالا سرم بود و تبم رو پائین آورد.

بلند شدم و لباسام رو پوشیدم. کولر روشن بود و توی خودش جمع شده بود. بدون توجه بهش رفتم بیرون. یه صدایی از درونم مدام نهیب می زد که حداقل برای تشکر، ولی بهش اعتنا نداشتم. من از این دختر متنفر بودم چون مثل یه کنه به زندگیم چسبیده بود. برامم مهم نیست تا حالا چطور بوده، یه بی لیاقت هر جایی ارزش سلام کردنم نداره و این دختر از اون دسته مستثنی نیست!...

وارد مطب شدم. خانوم ستوده به احترامم بلند شد و بعد با کیک و چای برگشت. بعد از تعویض لباس کیک و چای رو خوردم و بعد هم سیل بیمارها روی سرم سرازیر شد...

تارا

مدام ناخون می خوردم و با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم. ده ساعت و پنج‌جاه و چهار دقیقه بود که منتظرش بودم. هر چقدر زنگ می زدم خاموش بود. دلشوره سلول های بدنم رو می مکید. با نگرانی مدام سر می چرخوندم و حرکت کند ثانیه ها رو توی ذهنم مجسم می کردم. نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ نکنه تصادف کرده باشه؟ نکنه و نکنه و نکنه؟! وای مغزم داشت سوت

می کشید. با یه دستم اشکم رو پاک می کرد و پوست اون دستم رو می خوردم. گفت زود برمی گردم چی شد پس؟.. آرتمن رو می گم. امروز رفته بود یه سر به شرکتش بزنه و برگرده ولی هنوز نیومده بود. کنار پنجره به حیاط نگاه می کردم تا نشونی از کمبری مشکی پیدا کنم ولی دریغ! منیژه و تهیمینه خانوم بالا سرم وایساده بودن و سمانه یزدان رو تاب می داد تا گریه نکنه. تهیمینه خانوم سعی در آروم کردنم داشت ولی فایده نداشت. من اصلا گوش نمی دادم. به زحمت صدام رو بیرون فرستادم و گفتم: منیژه دوباره زنگ بز.

منیژه با ناراحتی گفت: خانوم ده باره دارم زنگ می زنم ولی برنمیدارن. گوشیشون خاموشه! مضطرب گفتم: دوباره بگیر.

خواست چیزی بگه که با اشاره ی تهیمینه خانوم دنبال تلفن گشت. دستم خونی شد. تا خود گوشتش نفوذ کرده بودم از بس استرس داشتم. تهیمینه خانوم با دستمال تمیز، خونش رو پاک کرد. دردم گرفت ولی لب نزد. منیژه دوباره تکرار کرد پیام بوق های ممتد گوشی... دیگه داشتم میمردم. خیلی استرس داشتم. ضعیف شده بودم ولی دیگه برام مهم نبود! ترسو بودم بازم قبول. همه رو از اتاق بیرون فرستادم. خودم مات شیشه شدم. به ساعت نگاه کردم. پونزده ساعت بود که ازش بی خبر بودم. تیک تیک ساعت هشدار میداد که یه اتفاقی افتاده...

صدای موتور ماشینی به تموم بی خبری ها پایان داد. مثل فشنگ بلند شدم و به سمت در دویدم. روی اولین پله متوقف شدم. خسته به تهیمینه خانوم سلام داد. یزدان رو از سمانه گرفت و محکم ب* و* سیدش و در آغوش فشردش. پسرم

توی دستش وول می خورد و با خوشحالی جیغ می زد. بدون توجه به اطراف در اتاقش رو در پیش گرفت.

-سلام.

نگاهم کرد و بی تفاوت جواب داد. چش بود؟ چرا دیر او مد؟ نفهمید نگرانش بودم؟

اون منو دوست داشت. مطمئنم! آگه نداشت چرا نمی رفت و سه همیشه؟ نه میگه حقمو می خوام نه چیزی... پس چرا چیزی نمی گه؟.. حتما نمی خواد بره.. وگرنه اون که می دونه همه ی ثروت سالارخان به نام منه!.. وصیت نامه ی سالارخان هنوز هم هست. از بس خونده بودمش و پا به پاش اشک ریخته بودم که همشو از برم...

"به نام خدا

از خدا می خواهم که همیشه مراقب تمام وجود من، تارا، باشه. این همه ی آن چیزی ایست که از خدا می خواهم. همان خدایی که تاکنون ناظر اعمال من بوده است، می خواهم تارایم را حفظ نماید، به او کمک کند تا پا کج نگذارد. تارایی که در قالب یک دختر قوی و مهربان است اما من یقین دارم درونی شکننده دارد ولی صبور است. تارایی که تک ستاره ی آسمان من بود. تارای عزیز، مرا ببخش که باید تو را تنها بگذارم در مسیری که بازی ناجوانمردانه ی ضعیف است و قوی! من تو را به خدایم می سپارم و پسر کوچکمان را به تو... می دانم وظیفه ای است بس دشوار اما من می دانم تو می توانی!

من به همین زودی ها می روم و بعد تو می مانی و قومی که به طمع پول به دور می چرخند! نمی دانم، احساسی عمیق تمام وجودم را لبریز از اضطراب کرده است این که مرگم در راه است. مرا ببخش! من تو را رها کردم و به دست آسمان سپردم، با اینکه می دانم نامردی است! قرار بود تا آخرش با تو بمانم و نابود کنم همان هایی که تو را آزار می دهند اما اکنون می روم و تو را میان همان ها به امانت می گذارم. می دانم، این نامردی است! زیر قول زدن در مرام من نبود اما تقدیر این گونه رقم زد تا تو خودت را به همه ثابت کنی و بگویی که زانو نمی زنی! پسر کوچکمان را به دستان ظریف می سپارم تا برایش مادر باشی و تنها مگذاری او را... سپری باش برای کودکمان تا بعد ها اون نیز سینه سپر کند و بگوید مادرم قهرمان است. سرش را بالا بگیرد و بگوید با اینکه پدرم بد کرد و رفت ولی مادرم، کوه استواری ماند و مرا بزرگ کرد. تارای من، قوی باش و کودکمان را جوری بزرگ کن تا همه انگشت به دهان بمانند و تو را تحسین کنند. در این راه مشکلات فراوان است، می دانم. تمام دارو ندارم را به نامت می زرم تا جبران شود تمام آرامشی را که یک ساله به من هدیه دادی! جبران نمی شود ولی دلم آرام میگیرد. امیدوارم برایت کم نگذاشته باشم. دوستت دارم تارا، عاشقانه!

مرا ببخش تمام دنیای من!

سالار احتشام. تابستان..."

اشکم رو پاک می کنم. مطمئنم مهربون تر از سالارخان نیست. یزدانم را به ب*غ*ل می گیرم و راه اتاق را در پیش میگیرم. برای امانت سالار خان لالایی می خونم تا شاید خواب پدرش و اسطوره ی مادرش را ببیند....

صبح که بیدار شدم خیلی صدای جیغ و داد می‌وود. بلند شدم و خمار دیدم یزدان نیست. مثل جن زده ها از اتاق بیرون پریدم. تهمینه خانوم برگشت سمت من و گفت: صبح بخیر خانوم.. چیزی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: یزدان... یزدانم کو؟

با چشم به حیاط اشاره کرد. خواستم برم که سد راهم شد و گفت: این طور نه خانوم، یه دستی به صورتتون بکشین!

بی حوصله اون همه پله رو بالا رفتم. یه نگاه به خودم تو آینه انداختم. خیلی وحشتناک بودم. موهام تو هم پیچ خورده بود و زیر چشمم پف کرده بود. لباسام رو عوض کردم و صورتم رو شستم. اینبار آروم رفتم پائین. خبری از تهمینه خانوم نبود. وارد حیاط شدم. صدای خنده و جیغ رو دنبال کردم. به حیاط پشتی رسیدم. یزدان توی تاب بچگونه اش می خندید و آرتمن برایش لبخند می زد. رفتم سمتشون... حواس هیچکدومشون به من نبود. رفتم سمت میز چوبی که پر از خوراکی بود. دو لیوان چای ریختم و با کیک سمت آرتمن رفتم. چای رو از دستم گرفتم. با لبخند سلام کرد و کنار هم چای خوردیم و به شادی و شیطنت های یزدان نگاه کردیم. جیغ می زد و با ادا و اطوارش دل من رو آروم می کرد. یه روزی همیشه که می تونه بشینه! برگشتم سمت آرتمن. نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

چای رو از دستش گرفتم و ظرف خالی رو روی میز گذاشتم. کنارش ایستادم. آروم گفتم: خوبم. تو خوبی؟ دیشب خوب به نظر نمی اومدی!

حالت نگاهش عوض شد و به یزدان خیره شد. گفت: آره، خسته بودم!
یاد دیروز و تمام نگرانی هام افتادم. معترضانه ولی اروم گفتم: چرا گوشیت
خاموش بود؟ می دونی چقدر نگران شدم؟

نگاهم کرد. چند ثانیه موند و حرفم رو حلاجی کرد. بعد هم گفت: باتریش
تموم شد. دیر از تهران حرکت کردم.

یزدان رو پیاده کرد و به آغوش کشید. یزدان دو ستش داشت شاید اونو پدرش
فرض می کرد، شاید! ولی من هر شب داستان پدرش، رو برایش تعریف می
کنم. میگم تا هویتش فراموش نشه و بدونه پدرش خان بوده!

اومد نزدیکم و هر دوشون خندون نگاهم کردن. یهو با هیجان گفتم: وای!

آرتمن ترسان گفت: چیزی شده؟

گفتم: بخند! بخند! آرتمن!

متعجب خندید و بعد من دستام رو به هم کوبیدم و گفتم: هر دو تون چال گونه

دارین!

آرتمن لبخند به لب گفت: جدا؟

و بعد یزدان رو سمت خودش برگردوند و گفت: راست میگویی! وای یزدان و من

چال گونه داریم!

بعد به من نگاه کرد و با خنده و چشمک گفت: ولی تو نداری!

لبخندم پاک شد. با اخم گفتم: این یه نوع فلجیه! همچین بهش ننا!

خواستم برم که دستم رو کشید و دور کمرم حلقه کرد. داغ شدم ولی اون

نفهمید. به یزدان نگاه کرد و گفت:

-حیف این چشما...

و من هنوز در فکر عطر خنکش بودم. یزدان رو به آغوش کشیدم و گفتم: خیلیم قشنگه!

رویا

این زندگی بود؟ کوفته و خسته روی مبل ولو شدم. جهنم یه چیزی کوفت کنه خو... جون تو تنم نبود! لعنت به من!! یه ناهار سرسری آماده کردم و میز رو چیدم. طبق برنامه ریزی همیشه مرتبش باید الان بیاد داخل. برگشتم و بوتهام رو پوشیدم خواستم برم جلو که چیزی پوق، محکم خورد به پیشونیم. فقط تونستم بگم: آخ!

خم شد و گفت: چی شد؟

همونطور با پشت خوردم زمین. آخ لعنتی!... دستم رو نگاه کردم و با دیدن اون همه خون دوست داشتم بزنم تو دهنش و دکوراسیونش رو درست کنم. با اخم به چشمهایش مشکیش نگاه کردم. می مرد بگه معذرت؟ حالا خوبه بخیه نخواستا... بلند شدم و با یه باند و چسب سرم رو بستم. لعنتی من امروز باید می رفتم درمانگاه...! رفتم بیرون و اون نامرد یه معذرت خواهی هم نکرد. مغرور از خودم تشکر!... سریع از ایستگاه یه ماشین گرفتم دربست و رفتم درمانگاه. کاشت می مردم براش ناهار درست نمی کردم. حتی وقت نکردم لباسهامو عوض کنم. باز هم پنجشنبه ها و سیل کار! تا خود ساعت شش داشتم مردم رو دوا درمون می کردم. بعد هم رفتم یه نمایشگاه ماشین و یه چهارصد و پنج خریدم و قرار شد فردا برم واسه کارهای خرید سند براش! هنوز پلاک هم نداشتم. با خستگی به سمت خونه حرکت کردم. جنازه بودم. خیلی

آروم می راندم. زیاد اهل تند رفتن نبودم البته بلدم نبودم. یه ماشین افتاد پشت سرم. یه ماشین از اون خوشگلاش. مدام بوق می زد. دیگه اعصابم رو به هم ریخته بود. آخه این جاده به این گندگی حتما باید از من سبقت بگیره؟ منم تکون نخوردم و با آرامش به راهم ادامه دادم. بیهویه صدای من رو پرورند. سریع زدم رو ترمز و پیاده شدم. قفل فرمون هم نداشتم! حالا آگه می خواست حمله کنه با چی دخلش رو بیارم؟ منم جو گرفتم! اووووف عجب ماشین شاخی! نه بابا خوشم اومد. محکم به شیشه زدم ولی فایده نداشت. شیشه ها هم که دودی بود. با اخم و عصیانیت در ماشین رو باز کردم و از چیزی که دیدم دهنم وا موند! سرش رو چرخوند. چشمهاش خمار بود. اما اونم با دیدن من متعجب شد

- رویا... باورم نمیشه این تو باشی! کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم!
پیاده شد. باهاش دست دادم و گفتم: تویی؟ برای چی افتادی پشت سرم و هی بوق می زنی؟

خمار خمار بود. با لبخند گفت: چون اصلا تو حال خودم نبودم.
یادم افتاد خیلی دیروقته! به ماشینم نگاه کردم. خدا رو شکر هیچیش نشده بود. با لبخند هول هولکی گفتم: خب من باید برم، دیرم شده!
- رویا...

برگشتم سمتش. گفتم: بله؟
به سمتم اومد. اما هنوز دو قدم بهم نزدیک نشده بود که از حال رفت و فقط تونستم به سمتش برم و بگیرمش. اما چون وزنش زیاد بود منم کج شدم. به هزار زور و زحمت توی ماشینش هلش دادم. سرش روی بوق ماشین افتاد و صدایش

پیچید. لعنتی! شونه هاش رو گرفتم و به عقب هل دادم. لعنت به این زندگی! حالا چی کنم؟ گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشیدم و... لعنتی اینم که قفله! الگو هم می خواست. سعی کردم بندازمش جلوی نور و پترن رو پیدا کنم ولی نشد. فکر کردم و به سمتش حمله کردم و محکم می زدمش ولی فقط صورتش رو سرخ کردم. با خشم، اینبار از روی حرص، یکی محکم خوابوندم تو گوشش که اونم کج شد و داشت میوفتاد که باز هم گرفتمش. کوفت بگیری آندره! خواستم ولش کنم برم ولی رفاقت نداشت. تف تو رفاقت. ماشینم رو خاموش کردم و موندم چیکار کنم؟! زنگ بزnm ارمیا؟ هرگز! اون هنوزم به من بدبینه چه برسه آتو بدم دستش و اونم بدتر سرکوفت بزنه! ببرمش خونه؟ نه مگه مرض دارم؟! پس چی کار کنم؟. شاید حدود نیم ساعت محیط ما شینش رو متر کردم. یهو صدای گوشیش بلند شد و انگار بهم دنیا رو داده باشن. به سمت گوشی پرواز کردم. اما با دیدن اسم طرف... تمام امیدم نابود شد. شماره ی خودش بود و اسم خودش! امـــــــیررایا... موندم. دیگه نمی خواستم جواب بدم. برای هیچ کدوممون مرور خوب نبود. پس..؟! ولی آندره چی؟ مشخص بود حالش بده! گوشی توی دستم می لرزید. نمی تونم، نمی تونم! دیگه نمی خوام مرور کنم داستان جدایمون رو... اونم وقتی که با ارمیا هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم و هنوز به هدفم نرسیده بودم. لرزش گوشی قطع شد. خواستم نفس عمیق بکشم که دوباره لرزید. تهش که چی؟ یعنی من و امیررایا دیگه با هم رو به رو نمی شدیم؟ می شدیم! پس بزار از اول راه رو درست در پیش بگیرم و جا نزnm. مردد گوشی رو برداشتم و تماس برقرار شد.

-الو... آندره کجایی؟.. الو کجا رفتی؟

با پیچیدن صدای مضطربش منصرف شدم. کاش بر نمی داشتم. تمام اتفاقات با امیر مثل یه فیلم از جلوی چشم عبور می کرد. کاش برنمیداشتم!

-الو لعنتی چرا جواب نمیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بله؟

شناختم. اون هنوزم من رو حفظ بود و صدام رو فراموش نکرده بود. نمی دونم چندثانیه بینمون سکوت بود که گفت: آندره کجاست؟

می خواست مغرور بمونه ولی نمی دونست منم اونو حفظم و حالتش و حتی لحن صداس رو از برم!

-اینجا.. لطفا زود بیا سراغش. خیابون...

تماس قطع شد. کاش برم. دیگه کاری ندارم. دین رفاقت رو هم ادا کردم. یعنی امیررا یا رو نبینم؟ چرا ببینمش؟ چرا نبینمش؟ اگه بخوام ببینمش اوج بی رحمیه! مطمئنم کنار نیومه.. ولی از کجا مطمئنم؟. بزار ببینمش! تغییر کرده بود یعنی؟ فراموشم کرده بود یا نه؟

بعد از یه ربع آودی مشکلی چشمک زد. باز هم آودی مشکلی! من حتی دست فرمونش رو هم حفظ بودم. با ملایمت و همون پرستیژهای خاص خودش ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. یه شلوارجین سفید پاش بود و یه پیرهن سورمه ای با خطوط نا منظم سفید. تیپ زده بود ولی گودی زیر چشمهاش غیر چشم پوشی بود. لاغر شده بود و این از صد فرسخی مشخص بود! به سمت او آمد. بدون توجه به من رفت سمت آندره و خواست اونو بیره. بادی به غبغبه انداختم و گفتم: سلام!

نگاهم نکرد. گفت: سلام.

می لرزید. دست تاش می لرزید. می دیدم. آآ ندره رو به زحمت برد تو ماشینش. برگشت و خواست سوئیچ رو بیره. نمی خواست نگاهم کنه چون غرورش جریحه دار میشد. ولی من می خواستم به حرفش بیارم. نمی دونم این خواسته ام مال رویای پلید بود یا رویایی که مُرده بود؟!

- چرا چیزی نمی گی؟

برگشت سمتم. جوری نگاهم کرد که پشیمون شدم از حرفی که زدم! با همون حالت خاصش گفت: مگه حرفی هم بین من و شما هست؟
با شک توی حرفش موندم. شما؟! به چشمهام زل زد. زل زد. جا زد. جا نزد. سرش رو پائین انداخت و سمت ماشینش رفت.

- منو فراموش کردی؟

برگشت سمتم و آروم بهم نزدیک شد. با همون ژست مغرور گفت: نه! آدم هیچ وقت اشتباهاش رو فراموش نمیکنه، تو هم می ری تو همون دسته!
زل زدم به خاکستری که قسم می خوردم ده دقیقه دیگه بارونی می شد. یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: نه دیگه! فراموش نکردی چون نمی تونی! چون تو...
دیگه نگفتم. بد نگاهم نکرد. اون هم می خواست غرورش رو حفظ کنه هم منو ناراحت نکنه! اون رفت و سوار شد. از کنارم آروم عبور کرد و شیشه رو پائین داد. گفت: خدا حفظ!

با یه تک بوق رفت. حرصم نگرفت از اینکه سعی در حفظ غرورش داشت... نمی دونم شاید من اشتباه می کنم و اون واقعا من و خاطراتم رو به دست باد فرستاده تا با خودش ببره! نمی دونم، شاید!

امیررایا

گویشیم دوباره زنگ خورد. عصبانی شدم و گوشی رو سایلنت کردم. امشب آندره پترس بازیش گل کرده بود و اصرار داشت منو ببره پارتی تا مثلا حال و هوام رو عوض کنه ولی من گفتم نه! الان شاید پونزده باری هست که زنگ میزنه و می گه امیر بیا بریم خوش می گذره! آخه کسی نیست بگه عوض شدن حال و هوای من چه دخلی به تو داره! جدیدا دوست فابم شده ولی دیگه داره خزشو درمیاره. اصلا حال مهمونی رفتن رو ندارم. اسمش رو همیشه تغییر گذاشت! دوری از اجتماع تغییر بود؟ نه، فقط دیگه حالی واسه ی این پارتی ها و مهمونی های دختر-پسری ندارم! امثال خودم رو که می بینم دست دوست دخترشون رو گرفتن و میر*ق*صن و خوش و بش می کنن قل*ب*م می سوزه! درست، من هنوزم کنار نیومدم. آندره به سری پیشنهاد داد که برم پیش یه روانشناس که وقت بود دندوناش رو توی دهنش خرد کنم! اجازه نمی دم احدی حتی از سر ترحم این حرف رو بزنه! قرص آرامش اعصاب.. گاهی می خورم ولی باز هم نمی تونم فراموش کنم. نمی تونم دو سال از عمرم رو به راحتی فراموش کنم و از ذهنم پاک کنم! نمی دونم بعدا فراموش می کنم یا نه؟! فراموش رو بعید می دونم ولی شاید بتونم کنار بیام... ولی مطمئنم فعلا وقتش نیست! نمی فهمم چرا این ضربه انقدر من رو زمین زد؟

گویشیم زنگ خورد. سامان بود. برداشتم.

-الو؟

صدای آندره پیچید: چرا بر نمی داری؟ این لوس بازیای دخترونه چیه؟ همیشه از بچگی هم از این کلمه متنفر بودم. عین دخترا بودن! با عصبانیت گفتم: به تو چه دایه ی دلسوز تر از مادر؟

-دایه خودتی و هفت جد و آبادت! فتوکی دخترا شدی! ناز می کنی، فهر می کنی، جواب تلفن رو هم نمی دی!

باز این رفت رو نرو من!.. توی این مدت کوتاه فهمیده بودم آندره آدم خیلی کنه ایه! وقتی یه چیز میگه تا قبول نکنی ول کن نیست! سامان گفت: الو سلام امیر جوووون! چه خبر عجبم؟

دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم: خودتونو مسخره کنین بی شعورا. سامان و آندره قاه قاه خندیدن و سامان گفت: مرگ آندره بیا. خدایی می دونی چند وقته پارتی نرفتی؟ دخترا چشم به راهن! بدو امیر...

صدای اعتراض آندره پیچید. لعنت به دخترا! لعنت به همشون که یکی از همون لعنتی ها زندگیمو جهنم کرد! لعنت به دخترایی که آخرش یکی عین من پاشون می سوزه! عاشقشون میشه و یه روز بیدار میشه می بینه جا تره و بچه نیست!

آندره: الو؟ الو مردی امیر؟.. به درک! نیا بچه ننه...

-میام.

و قطع کردم. باید نشون بدم و انمی دم. ترسو خودشون و هفت پشتشون! ثابت می کنم!

بلند شدم و دوش گرفتم. یه تی شرت سرمه ای و شلوار سفید پوشیدم. رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم. از توی پیامک هایی که آندره فرستاده بود، آدرس رو پیدا کردم و بکوب روندم اونجا. یه ویلای بزرگ... انقدر شلوغ بود که جای پارک واسه ماشین نبود. توی همون راهروی سنگی پارک کردم و پیاده شدم. از همون دور، روژان و سامان و آندره رو دیدم. داشتم نزدیکشون می شدم که یهو صدای روژان بلند شد.

روژان: ایششش... همچین طاقچه بالا می ذاره انگار کیه؟ پرنس آسمونی! حالا ما چرا موندیم اینجا؟ سامان بیا بریم تو! این امیررایایی که شما میگی و من میشناسم مهمونی بیا نیست!

یهو بلند گفتم: ضایع شی به حق پنج تن!

ترسیده و هول برگشت سمتم. آندره و سامان خندیدند. با اخم گفتم: الانم نمیومدی! تقصیر خودت که نیست! فرهنگ نداری که آگه داشتی ساعت یازده

نمیومدی! مهمونی ساعت شش شروع شده آقا تازه اومده!

-فرهنگ رو تو نداری... روژان نذار دهن وا کنم بشورمت!

سامان دستی به ستمم تکون داد و گفت: هوی!

یهو خاطرات از جلوی چشمم رژه رفت. هر وقت بیرون می رفتیم و کسی بهش بد نگاه می کرد یا تیکه می انداخت من می گفتم هوی! و اونم همیشه به شوخی می گفت این هوی گفتنای تو هیچ تاثیری نداره! و منم حرص می خوردم و اونم میگفت شوخی کردم!. البته گاهی یه نیشگون کیفر کارش بود... آخ، لعنت به این حافظه که تمام خاطرات رو یا کُمپِلِت سیوه! آندره دستش رو جلوم تکون داد و گفت: این که رفت تو هپروت!

با هم رفتیم بالا که یه لحظه موندم اینجا ایرانه یا یه کشور غربی؟!... شلوغ و مملو از پسر دخترایی که انگار آزاد شده ان.. دیگه حیا هم که شده بود شوخی مزحک دست این ملت!

پوفی کشیدم و بدون توجه به سروصداهای بقیه رفتم یه گوشه ی خلوت نشستم. بقیه هم به اجبار دنبالم راه افتادن و اونجا نشستن... چون دیر اومده بودیم، تقریبا وسط مهمونی بود و همه گرم گرم بودن. با اخم زل زده بودم به جلو که یه دختر بلند و عجیب جلومون ظاهر شد. یه دکلته ی قرمز و کوتاه که... اصلا توصیفش کار هر کسی نبود. به نظر صاحب مهمونی بود. با اون صدای نکره اش گفت: سلام. خوش اومدین.

به نظر که آندره رو می شناخت و همه از طرف آندره اومده بودیم. به من نزدیک شد و عطرش توی دماغم پیچید. چه عطر تندی آه!
-امیررایا... درست میگم؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: تو منو از کجا می شناسی؟
به قول خودش با عشوه خندید و بعد زل زد توی چشمم و یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: مگه می شه کسی امیررایا رستم پور رو نشناسه؟
با اخم گفتم: واسه خودت مزه بریز نمکدون!
نمی دونم چرا حس می کردم یه چیز چنگال مانندی داره تو رونم فرو می ره. دختره نگاهم کرد و گفت:

-تو خر کی باشی که من بخوام براش نمک بریزم؟
رومو کردم سمت بچه ها و گفتم: آی که من چقدر از این دخترای کنه بدم میاد!

با اخم و غرغر رفت. اووووف، برو کنار بزار باد بیادا! آندره گفت: بزغاله چرا اینطور حرف زدی؟

متعجب پرسیدم: می شناختیش؟ راستی اون منواز کجا می شناسه؟
 آندره گفت: این دختره، تو رو توی دانشگاه دیده. روزی که رفتم واسه کارهای
 ثبت نام. باباش، رئیس دانشگاه است. خرش خیلی میره... گند زدی پسر، گندا!
 بیخیال گفتم: جهنم!

حالا همینم مونده واس خاطر یه دختر نرم دانشگاه و مثل دیوونه ها بترسم و
 برم منت کشی! با اصرار من روزان و سامان و آندره رفتن وسط و خودشون رو
 قاطی بقیه کردن. غرق مجلس بودم که یهو حس کردم یه چیزی عین مار داره
 دور بازوم میپیچه. اول توجه نکردم فکر کردم توهمه ولی بعد دیدم جدیده. جوگیر
 شدم و چنان هلش دادم که خودم موندم ولی صدای داد یه دختر پیچید. برگشتم
 و دیدم دست دختره روزم به گوشه ی مبل و حالا هم داشت ازش خون می
 رفت. اومد سمتم و منم گارد گرفتم اگه حمله کرد فکش رو بیارم پائین که دیدم
 عین چسب یک دوسه چسبید بهم. وای خدا... دختره مست بود، مست که چه
 عرض کنم روانی بود. داشت لباسم رو خونی می کرد که هلش دادم که اینبار
 افتاد تو ب*ع*ل*ی*ه پسره و اونم با یه چشم غره به من بردش. زهر مار!!! میگم
 حال ندارم بیام بازم میگن بیا. آدم میاد مهمونی حالش عوض شه، خراب تر
 میشه! پوووووف.... دیگه داشت خوابم می گرفت که چشمم افتاد به آندره. تلو
 تلو می خورد و دستش حلقه دور گردن یه دختر بود. رفتم جلو و دختره
 گفت: ببخشید این دوستتون خیلی خورده و نمی تونست تا اینجا بیاد و منم
 کمکش کردم.

-مرسی.

آندره رو گرفتم و با تشر گفتم: گوساله چی کردی با خودت؟

نگاهم کرد و گفت: چقدر تو خوشگلی امیر!

خنده ام گرفته بود بدجور... پقی زدم زیر خنده که دست گذاشت روی چال

گونه ام و گفت: وای چال گونه اشو!

بسم الله... متعجب نگاهش کردم و دیگه تا مرز سخته رفته بودم. گذاشتمش

روی صندلی و رفتم تا یه چیزی براش بیارم... اوووو چقدر شلوغ بود. هر چی

هم که بر می داشتم، شراب بود! رفتم تو آشپزخونه و دونه به دونه ی کابینتها رو

گشتم تا اینکه عسل و آب لیمو پیدا کردم. به هزار زور و زحمت رفتم سمت

میز که دیدم ای دل غافل آندره نیست! چشم چرخوندم و دیدمش که داشت

می رفت بیرون. بدو بدو رفتم دنبالش اما چون من وسط راه به چند تا دست

اندازی برخورد کردم دیر تر رسیدم و اونم سوار ماشینش شد. آخه روانی، کجا

میری؟ خواستم با ماشینم دنبالش برم که پشت سرم پارک شده بود و نمی شد

ماشین رو بیرون کشید. دویدم دنبالش که نرسیدم و اونم مثل جت رفت. لیوان

آب لیمو و عسل رو کوبیدم زمین. لعنتی!! رفتم داخل و گویشیم رو اوردم. سامان

و روزان رو هم ندیدم. بیخیال شدم و رفتم بیرون. ماشینه رفته بود. حالا دو دقیقه

پیش که من عجله داشتم نرفته بود ولی حالا رفته بود. سوار شدم و رونددم. اون

میون مدام شماره اشو می گرفتم. تا اینکه بعد از ده بار برداشتم. اولش هر چی

حرف زدم کسی جواب نداد اما یهو از زنگ زدنم منصرف شدم. خودش

بود. رویا بود. صدای خودش بود. خودخودش بود. نباید وا می دادم. این همون

دختری بود که شب عروسی دید من زانو زدم ولی بهم پشت کرد و بی تفاوت گذشت. همونی که هدفش زمین زدن من بود. همونی که می خواست من غروم رو بشکونم و شکست بخورم. همونی که مدام بهم دروغ می گفت و دورم زد! همونی که منو بازی داد و آخرش هم رفت با یکی دیگه... جلوی همچین آدمی، شکستن غرور معادل سجده در برابر شیطان بود! رفتم به آدرسی که گفته بود. به ماشین آندره تکیه داده بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. یهو نگاهش چرخید سمتم. نفسهای کوتاه پشت سر هم کشیدم و پیاده شدم. بدون توجه بهش رفتم سمت آندره. داشتم می لرزیدم. نمی شد جلوی کسی که هنوزم دوستش داشتم کوتاه بیام. سلام کرد. جوابشو دادم. سعی می کرد منو به حرف بیاره. زل زدم توی صورتش و گفتم که اشتباه زندگیمه. خودم رو کشتم تا مغرور این رو بهش بگم. می خواست انکار کنه ولی نتونست. شاید مشکل من و رویا غرورمون بود که به یه حد بود.. این غرور منو زمین زد، رویا رو نمی دونم. شاید اگه این غرور نبود رویا هیچ وقت به خاطر شکوندنش سمتم نمیومد. توی ماشین نشستم. با همون تک بوق رفتم. آندره رو که مست بود بردم پیش رهام و خودمم رفتم یه گوشه پارک کردم و فکر کردم. لاغر شده بود! اون زخم روی پیشونیش چی بود؟ نکنه ارمیا دست به زن داره؟ اینا به من چه؟.. دلم براش تنگ شده بود. کاش اینا رو بش نمی گفتم. حس علاقه ام و حرصم و غرورم همه مقابل هم بودن! کم توی این مدت درد نکشیده بودم. من هنوزم عاشقش بودم ولی اون فقط دنبال این بود که منو اذیت کنه! تبعیض تا کج...؟! نم به چشمم نشسته بود! کاش اونجور باهاش حرف نمی زدم. من

عاشقشم و آدم عشقش رو اذیت نمی کنه مگه نه؟ من که از این قائده مستثنی

نیستم. هستم؟

آرتمن

-وای آرتمن از دست تو!

خندیدم و گفتم: چیه؟

دستش رو از روی قل*ب*ش برداشت و گفت: سخته کردم!

از کنار در بیرون اومدم. تر سونده بودمش. یزدان چهارده ست و پا اومد سمتمون

و به پای تارا آویزون شد. تارا با مهر بونی بلندش کرد و گفت: جانم پسمل

گلم؟ فدات شم!

مادر خوبی بود واقعا. دردهای خودش کم نبود ولی جلوی یزدان همیشه یه

دختر شاد و سرحال بود!. یزدان، واقعا بچه ی شیرینی بود ولی چشمه اش

وحشتناک زشت بود! رفتم سمتشون و رو به یزدان گفتم:

-چرا چشمای تو انقدر بدرنگه، پسر گل؟

تارا با حرص رو به یزدان گفت: دیدی بعضی ها چقدر حسودن پسر

گلم؟ محلشون نده!

یزدان توی ب*غ*ل تارا تکون می خورد و با خنده دست تکون می داد. چقدر

این بچه خوش خنده بود!. اصلا گریه نمی کرد!.

-قبول کن که چشمه اش اصلا قشنگ نیست!. هیچ رنگی برتر از مشکی

نیست، مگه نه؟

نگاهم کرد و گفت: ملت سرودست می شکونن چشمهاشون رنگی باشه! لنز
می زدن واسه همین! اونوقت تو چی می گی؟

نگاهش کردم و گفتم: ایرانی جماعت چشم رنگی نیست! خون آریایی تو
رگهات نیست! غربی، غربی!

با حرص گفت: اونقدر که کوروش به من نزدیکه، به تو نزدیک نیست!
(یاد و خاطره ی کوروش، اسطوره ایران، گرامی! ایران، ایران ماند چون مردانش
از تبار آریایی ها بودند)

گوشیم زنگ خورد. پیامک بود. محسن مدیرعامل شرکت بود. نصف سهام مال
اونه. پیام داده بود که قرداد با ایران مهر چی شد؟ نوشتم حله.
-تارا؟

برگشت سمتم و گفت: بله؟

-من باید برم جایی، زود برمی گردم.

-به سلامت. نمی مونی ناهار بخوری؟

کتبم رو پوشیدم و گفتم: نه دیگه...یه چیزی می خورم بعدا...

-هر جور راحتی.

یزدان رو ب*و* سیدم و رفتم. در خونه رو باز کردن و رفتم سمت شرکت ایران
مهر. قرارداد رو نوشتیم و من هم خسته و کوفته پیشنهاد ناهارشون رو
پذیرفتم. جدیداً ذهنم درگیر شده بود. درگیر دو تا چشم مشکمی اما متفاوت با
چشمهای رویا... مشکمی های وحشی که قل*ب*م رو به بازی گرفته بودن.
چند وقت پیش که از تهران می اومدم تصادف کردم. وقتی صاحب ماشین پیاده
شد، تازه تونستم پگاه رو ببینم. همونی که اصرار داشت که با رویا حرف بزوم و

اعتراف کنم! همونی که شبیه رویا بود ولی شاید باطنا نه... در موردش تحقیق کردم. پدرش یه حسابداره که توی شرکت ایران مهر کار می کنه. مادرش خونه دار و تک فرزنده. خانواده ی متشخصی هستن ولی شنیدم پگاه خیلی شیطون بوده! حالا این که شیطنت های دبیرستانش چی بوده، خدا داند. همسن تارا است و الان بیست و چهار سالشه. واسه تخصص قبول شده. وضع اقتصادی متوسط رو به بالایی دارن و از لحاظ فرهنگی هم خوبن.. خشک مذهب نیستن ولی از اونایی هستن که باباش سر همین ایمانش توی محل خیلی سرشناسه. پگاه هم دختر نجیبیه و اون شیطنت ها رو هم فقط یه نفر گفت و بقیه نقضش کردن. فقط زبونش تیزه که اونم خودم می دونستم. با خانواده ی آرمان هم دوست خانوادگی ان. پگاه، پگاه معتمدی که به نظرم پگاه زبون دراز بیشتر بهش میاد. تا همینجا در موردش می دونم. این چند وقته که همدان بودم و میرفتم شرکت ایران مهر چند باری با پدرش حرف زدم و به نظرم آدم محترمی می اومد. نه که بگم عاشقش شدم، نه! فقط حس کشنده ای داشتم نسبت بهش که وادارم کرد در موردش تحقیق کنم. همسایه ها و همکارهای آقای معتمدی که خیلی تعریفشون رو می کردن. دو سه باری دم در خونه اشون کمین کردم و دیدمش. قیافش هم که واقعا فوق العاده بود. شبیه رویا ولی به نظرم از اون سرترا بود! چشمهای پگاه غروری داشت که هر کسی روزمین می زدا. از یه طرف ما مانم مدام اصرار داره ازدواج کنم و از خونه ی اون زنیکه (تارا) پیام بیرون. چند باری هم تیکه انداخت که حتما عاشق تارا شدم ولی قسم می خورم نه! نمی دونم چرا پیشش موندم. شاید از سر دل سوزی و علاقه ی انکار

نشدنی ام به یزدان. وگر نه اون خونه بوی زجر میده! تلخی هایی که من و مامان و بابام کشیدیم. سعی می کنم زودتر با خودم کنار بیام. با مامان در مورد پگاه حرف زدم. اومد همدان و کلی تحقیق کرد و اونم خوشش اومد ولی هنوز نمی دونم واقعا می خوامش یا نه! اون بود که باعث شد من به خودم پیام و دور رویا رو خط بکشم. راستی اون کنار میاد با منی که قبلا عاشق دوستش بودم؟

بدون اینکه به تارا خبر بدم مامان رو اوردم همدان و امشب هم قرار بود برم خواسته گاری پگاه.. دو هفته کا مل فکر کردم و به این نتیجه رسیدم میخوامش. وسط های مه ره و هوا یه خورده سرده! یه کت و شلوار مشکی پوشیده بودم با یه پیرهن نوک مدادی روشن. یه دسته گل رز قرمز و زرد و سفید گرفتم و نشستم تو ماشین. مامان گفت:

- ببین آرتمن دارم میگما، نری اونجا خفه خون بگیری ها... باید جای خالی پدرت رو پر کنی! کز نکنی یه گوشه جلو پات رو نگاه کنی! رفتی با دختره حرف بزنی، مغرور بازی در نیاری تود ماغی حرف بزنی... رسا و محکم بگو می خوامت و شرط هاش رو خوب گوش نده.. مثل بچه های دبیرستانی نگی هر چی تو بگی ها...

معارض گفتم: مامان.

با اخم گفت: چی چیو مامان؟ اولین بارته داری میری خاستگاری باید حواست باشه!

- باشه.

مامان از من هول تر بود. رفتیم سمت خونشون. بیهو ته دلم خالی شد. چم بود، الله اعلم! شاید طبیعی باشه! در زدیم و رفتیم داخل. خونه ی شیکی داشتن که یه حیاط دلنشین داشت و یه حوض هم وسطش. دم در یه آقا و خانوم اومدن استقبالمون. به نظر که از نظر فرهنگی و اعتقادی به ما میومدن. داشتم ذوب می شدم. نمی دونم چه مرگم شده بود! با پدرش دست دادم و روب* و* سی کردم و واسه مامانش سر تکون دادم و به خوش آمد گویی هاشون جواب دیدم. پگاه رو دیدم که با یه کت و دامن شیک و ایساده بود و روسری توی سرش، لبخند به لب مامان آورد. گل رو دادم دست پگاه و به جون کندن باهاش سلام علیک کردم ولی اون باز هم آرام و مغرور بود! روی مبل نشستیم و من هی رنگ عوض می کردم. بسم الله الرحمن الرحیم. خدایا منو ضایع نکن لطفا این پگاه خیلی بد ضایع می کنه! سر صحبت ها باز شد و من هم با پدرش در مورد مسائل شرکت حرف می زدم. وای! ای!... پس خودش کو؟ بالاخره مامانش صدایش کرد و اونم با یه سینی چای اومد. به همه تعارف کرد و آخری هم به من رسید. چای رو برداشتم و روی میز گذاشتم. مامانم سر بحث رو باز کرد و گفت:

- نمی دونم آرتمن چقدر از خودش برای آقای معتمدی گفته، ولی من این رو می گم که اگه من الان سرپا هستم و سرم بالاس واس خاطر پسر مه که کاری نکرده تا حالا که خم به ابرو بیارم. من که ازش راضیم و شاید هم مدیون! بچه ای که پدر و مادرش ازش راضی باشن حتما خدا هم ازش راضیه! آرتمن از ده سالگی رو پای خودش بوده تا

حالا... حالا هم اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن با هم حذف بزنی که ممنون میشم!

مادرش گفت: اختیار دارین. پگاه عزیزم راه رو به آقا آرتمن نشون بده! بلند شدیم و من دنبالش راه افتادم. رفت سمت اتاقی که به نظرم اتاق خودش نمیومد. من روی صندلی نشستم و اونم صندلی مقابل من .

-به آقا آرتمن! چه عجب از این ورا؟

نگاهش کردم. تمام دلشوره های قبلیم یادم رفت، از بس که این بشر آروم بود.

-سلام پگاه. خوبی؟

پوزخند زد و گفت: خوب که هستم! فکر نمی کردم از عشق رویا به من برسی! تیکه انداخت. گفتم: تقدیر این بود که این وسط تو هم بی نصیب نمونی. بزار پای حق رفاقتی که به جا آوردی!

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: کدوم؟

-همونی که باعث شد من شرمندگی وجدانم نشم و یادم بیاد برادر مهم تر از عشق حواست!

-شعر می سرایی آقا آرتمن؟

-بزار پای جو موجود! اومدم اینجا از خودم بگم یا شایدم تو از خودت بگی! جو حاکم، جو دو تا جوونه نه دو تا رفیق!

نگاهم کرد و گفت: جدی جدی باور کنم اومدی خواستگاریم؟

-مگه تا حالا شوخی بوده؟ من دو ماهه که دارم در مورد تو فکر می کنم و تحقیق می کنم!

پگاه گفت: یعنی عاشقمی؟

محکم گفتم: مسلماً نه! اولی احساسی بهت دارم که می خوام تو چارچوب عرف و قانون عشق بشه! ایه عشق سالم!

تکیه داد و گفت: تک بانوی قلبت هنوز سرجاشه؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم: رویا برای من ه*و*س نبود شاید یه علاقه ی زیاد بود که سروته ندا شت، چون معقول نبود و ریشه علاقه ام، خ*ی*ا*ن*ت بود! حالا کلی فکر کردم و جلو او مدم پگاه... رویا الان زندگی خودش رو داره و منم زندگی خودمو.. شاید اون فقط امیر روزمین زد و حالا هم که نیستش! پی خودش و شوهرش! من اجازه نمی دم علاقه ای از زن شوهر دار توی قل*ب*م ریشه داشته باشه! خوشحالم که فراموشش کردم و اون دیگه واسه من رقمی محسوب نمی شه!

-از کجا بدونم من هم عاقبت رویا رو دچار نمی شم؟

-از اون جایی که من پام رو از گلیمم دراز تر نکردم و از راه درستش او مدم سمت و دارم میگم که می خوام حسم به تو، با کمک خودت عشق بشه!

چشمه اش رو ریز کرد و گفت: از کجا انقدر مطمئن حرف می زنی؟ شاید ازت متنفر باشم، هوم؟

محکم گفتم: هستی؟

نگاهم کرد. پوزخندی زد و بدون توجه به سوالم گفت: نه، تو چشات دروغ نمی بینم.

بلند شد و رفت سمت در. صداش زدم. برگشت. گفتم: نتیجه ی بحث ما؟

-خودت چی فکر می کنی؟

د ستام رو روی سینه ام قلاب کردم و گفتم: من جای تو نیستم! ولی به نظرم بد نیست به دو تامون یه فرصت بدی!

رفت بیرون و منم او مدم. مامان بلند شد و گفت: دهنمون رو شیرین کنیم پگاه خانوم؟

مغرور ولی محبوب گفت: باید فکر کنم. شاید یه هفته بَسَم باشه! یه نفس عمیق کشیدم. از خونه بیرون او مدیم. سریع گفتم: مامان چی فکر می کنی؟

نشست تو ما شین و گفت: فکر کنم مامان و باباش را ضعیف با شن. آخه مامانش گفت پگاه خواستگار زیاد داشته و داره امیدوارم شما آخریش باشین! لبخندی به ل*ب*م* نشست و گفتم: ایول!

مرسی خدایا... مرسی!

پگاه

مامان با لبخند و از روی رضایت گفت: عجب خانواده ی خوبی بودنا... مادریه با اینکه شوهر نداشته ولی خوب تونسته روی پای خودش وایسته و ما شالله واسه این پسر بزرگ کردنش! ماه بودا...

بابا خسته روی مبل نشست و گفت: واقعا خوب بودن. این پسر او مده بود شرکت واسه قرار، انقدر مودب بود که نگوا! متشخص و در کل یه پاچه آقا... باروت همیشه سمیه، فرهودی (رئیس شرکت) همش می گفت عجب پسری! خوش قیافه که هست! پولم که داره. اخلاق هم که بیست! تو چی می گی پگاه؟

نگاشون کردم و گفتم: چه عجب دست کشیدین! شما دست فردوسی رو توی

مبالغه واسه رستم رو بستین!

مامان روسری رو از روی سرش کشید و گفت: حالا... نظرت چیه پگاه؟

نشستم و گفتم: خوبه.. پسره رو می شناختم.

بابا متعجب و مشکوک گفت: از کجا؟

نگاش کردم و گفتم: دوست یکی از بچه های دانشکده بود و چند باری توی

مهمونی دیده بودمش!.. یه بار هم که رفته بودیم پارک با بچه ها اونم بود!

با یادآوری پارک و ادا اطوارهای رزمیش اخم رو پیشونیم نشست. بابا یه

اوهومی گفت و مامان دوباره نظرم رو پرسید و منم گفتم باید فکر کنم.

مامان: ببین پگاه، بشین خوب فکر کن! دیگه بیست و چهار سالته! درستم که

تموم کردی و دیگه وقت ازدواجته! خوب فکر کن آینده اتو تباه نکنی...

-چشم!

رفتم تو اتاقم و زود لباسها رو عوض کردم و روی تختم ولو شدم. با یادآوری

حرفهای آرتمن خنده ام گرفت. چه فلسفی حرف می زد واسه من! "عشقم

ریشه بدواند در چاقوب قانون" بیشین بینیم باو مشق هاتو بنویس! خدایی من

فکر نمی کردم آرتمن یه روزی بیاد خواستگاریم. ولی حالا جدا از شوخی

آرتمن چه فکری در مورد من کرده که اومده خواستگاری من؟ حتما هم انتظار

بله داره... من امکان نداره قبول کنم. اون زمانی عاشق رویا بوده و این غیر

اغماضه! تازه من اصلا توی فاز ازدواج نیستم و اون آدم شناس خوبی

نیست!.. به چشمم مرد نمیا. اصلا چرا دارم بهش فکر می کنم؟ اگه قبول کردم

بیاد بخاطر بابام بود وگرنه من چشم دیدنش رو ندارم. شاید به خاطر همون قضیه ی پارک باشه! در هر صورت من و اون اصلا به هم نمیام و متفاوتیم! از هر لحاظی... به نظرم هیچ مردی نمی تونه با من زندگی کنه! هیچکس! اصلا من رو چه به اون وحشی؟ حالا که اومده طاقچه بالا می ذاره میگه عاشقت نیستم! بعدش هم یه مشت شروور عاشقونه تحویل من می ده مینا بر این که من آدم منطقی هستم! منطقی؟ قبول. جوابم نه است و فقط می خوام بین این آدم منطقی چیکار می کنه...! حداقل این طور می تونم باز هم اذیتش کنم، جای اون ادا و اطوارهای توی پارک... من هر چی انتقام بگیرم می ذارم پای همون، چون این بدبخت تا حالا تورو من در نیومده!.. من همینم! ولی می خوام بینم این آقا آرتمن منطقی چند مرده حلاجیه.

تا خود نصفه شب اداش رو دراوردم و حرفاش رو تکرار کردم. دیگه داشت خوابم می گرفت که گویشیم زنگ خورد. بازم لیدا بود می خواست نصفه شبی کرم بریزه... خدا یا این آرتمن رو خر کن بره لیدا رو بگیره، کم منو حرص بده! این اخریا از بی شوهری بی عقل و بی شخصیت شده بود. گوشه ام رو خاموش کردم و چشمهام رو بستم تا بخوابم ولی نشد. آه... همش آرتمن و اون چرت و پرت هاش می اومد جلوی چشمام و خواب رو از سرم می پروند! آخه اون عرایض بی فایده چی بودن که الان چهار ساعته نمی ذارن من خوابم ببره؟ یعنی چی؟ تهش می خوام به این نتیجه برسم که می تونم باهاش زندگی تشکیل بدم؟ من اگه همه آدم و عالم بگن آره میگم نه! چون آرتمن اصلا آدم شناس خوبی نیست و من توی ذهنم اصلا مرد حسابش میکنم. اونم یه جوجه فکولیه عین بقیه! من خودم مرد خودمم و آقا بالاسر خودم. فکر کنم من باید

مراقب آرتمن باشم و روش غیرتی شم! نمی خواهم چون اصلا آدم زرتنگ نیست، اون حتی من رو درست نشناخته بود!

امروز قرار بود جوابشون رو بدیم. به ما مان که گفتم کلی اعتراض کرد ولی جوابم تغییر نکرد. بابا هم راضی نبود و مدام می گفت یه دلیل منطقی بیار و من همش می گفتم: آدم خوبی نیست!

مامان گوشی رو قطع کرد و با ناراحتی گفت: گفت آرتمن فعلا نیومده، او مد بهش میگم ولی خیلی ناراحت بود... می خواست بدو نه چرا ردش کردیم؟!.. خدا بگم چکارت کنه پگاه؟!.. اینم پروندی!

جوری که ما مان حرف می زد از گار من غاز چران بودم و هی غاز می پروندم. چی گفتم؟. رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم. یه مانتوی تا زانوی مشکی و شلوار لوله تنگی مشکی پوشیدم. یه شال سفید پوشیدم با اینکه زیاد دوست نداشتم ولی چون اتو شده بود، انتخابش کردم. یه کم از موهای فر درشت مشکیم رو بیرون انداختم و با کسب اجازه از مامان که شدیداً سرسنگین بود، رفتم بیرون. در اولین فرصت باید یه ماشین بخرم!.. یه بار ماشین بابا رو بردم بیرون که اونم به لطف آرتمن خان، کوفتم شد و گلگیر ماشین خراش برداشت. و از اون به بعد بابا اجازه نداد خودم بروم. همونجور که داشتم از کوچه خارج می شدم برگشتم سمت ماشینی که هی داشت بوق می زد. رفتم کنار در ماشین و شیشه آروم پائین او مد. آرتمن بود.

با لبخند گفت: سلام. می تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

نگاهش کردم و با اخم گفتم: با اینکه اصلا کار درستی نیست ولی باشه. نشستم. شروع کرد به روندن و من نگاهم به تپیش افتاده بود. اونم تپ مشکی زده بود منتها یه تی شرت خیلی شیک سبز تنش بود. گوشه ی خیابون توقف کرد و گفت: کجا بریم؟ می خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: همینجا حرف هات رو بزن! کار دارم. آروم گفت: آگه مزاحمت شدم بعدا با هم حرف می زنیم.

نگاهش کردم و گفتم: حرفت رو بزن! حرفی نداری من برم! متعجب گفت: باشه بابا... دنبالتن مگه؟

مستاصل و مغرور خیره شدم بهش که خودش فهمید حال و حوصله ی زر الکی زدن ندارم. شروع کرد و گفت:

- می خواستم قبل از اینکه به.. به مادرم جواب بدین به خودم جوابت رو بگی! خواستم بگم کجای کاری عمو که گفت: اول بگو جوابت چیه؟ مثبت؟ حتی منفی رو به زبون نیورد. گفتم که این خیالات برش داشته ها... فکر کرده من عاشق چشم و ابروشم!

مغرور گفتم: چرا فکر نمی کنی منفی باشه؟

رنگ نگاهش عوض شد ولی جا نزد و گفت: چون نمی خوام منفی باشه. حالا جوابت؟

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم: چی فکر می کنی؟

متفکر گفت: نمی دونم! هر وقت میام حرکت بعدیت رو پیش بینی کنم با یه نگاه همه ی معادلاتم رو به هم میریزی!

نیشخند زدم و گفتم: استرس داری؟

به در ماشین تکیه داد و خیره به چشمهام گفت: هر چیز هیجانی استرس هم
داره. به هر حال حرکت تو، فردای منو مشخص میکنه!

نه با... نمردیم و مشخص کننده ی فردای ملت هم شدیم! با پوزخند
گفتم: جوابت منفیّه!

متعجب و تعس گفت: چرا؟

دوست داشتم بگم چون چ چسبیده به را... ولی بخاطر جو موجود گفتم: نظر
من رو خواستی، نظرم رو گفتم!

- مطمئنم به دلیلی داری! بگو تا بدونم...

برگشتم و خیره بهش گفتم: این رو می گم برای گزینه ی بعدیت آقا... از نظر من
تو اصلا مرد نیستی! می دونی چیه همچین یه ذره تُر و تیتیش مامانی به نظر
میای!.. خوشم از این تیرپ آدمای!

با اخم گفت: تو از بس خودت رو قوی می دونی بقیه به چشمت نمیان. حس
می کنی یه مرد تمام عیاری و نیازی به یه تکیه گاه از جنس نر نداری... این
دلیلت مزحک ترین دلیلی بود که فکر می کردم بهم بدی!

حرفم گرفته بود ولی با آرامش گفتم: تو جایگاهی نیستی که در مورد من نظر
بدی، بقیش هم به تو ربطی نداره! اصلا بخاطر همین اخلاق گنده که جوابت
نه است دیگه!

سه تا نفس عمیق کشید و گفت: پگاه خانوم، یه فرصت بدید به دوتامون، مطمئن
باشید ضرر نمی کنین!

پوزخند زد و گفتم: به نظرم فرصت ندم هم ضرر نمی کنم، نه؟

مثل بچه های دو ساله با ناراحتی گفت: من که هر چی می گم شما ساز مخالف می زنین!

محکم گفتم: ساز مخالف می زنم تا ببینم بلدین بر*ق*صین یا نه!
مغموم و گرفته نگاهم کرد که گفتم: ر*ق*صیدن با آهنگ غمگین بدون قافیه هنره!

-خوب من چیکار کنم؟

-هیچی... من جوابم منفیه و الانم می خوام برم. خداحافظ! امیدوارم به کسی که می خواین برسین. فقط این رو بدونین آدم شناس خوبی نیستین!
پیاده شدم و به راهم ادامه دادم. حس می کردم پشت سرم همونجا مونده.. ولی راه من و اون از هم جداست.. از پیاده روی پارک گذشتم و مردم رو دیدم که چقدر خوشحال و سرحالن... خوبه، آدم گاهی تحت شعاع محیط و شرایط وادار میشه لبخند بزنه و خوشحال جلوه بده با اینکه ممکنه قل*ب*ش پر از سختی های بی پایان باشه...

هنوز بیست و چهار سالم بود. نمی دونم چطور می خوام ادامه بدم و در آینده به کسی برخورد می کنم که بخوامش؟.. ا صلا آینده ام چه جوریه؟ هیچ وقت در مورد ازدواج فکر نکرده بودم، الا همین الان...

آرتمن آدم خوبی بود، حالا که بهش نه گفتم میگم آدم خوبیه... نمی دونم چرا حس کردم اون از امیرا یا خیلی بهتره! آرتمن مرد خوبی بود ولی نه برای من!... یقینا از امیرا یا شجاع تر و جسورتر... و جاه طلب تر!

آرتمن

پگاه رفت و مامان زنگ زد و گفت بهش جواب داده بودن... الان دو روز از اون روز می گذره و من کلی فکر کردم و دیدم به جای اینکه بی خیالش شم تازه بیشتر ازش خوشم اومده... الان هم رو به روی شرکت ایران مهرم... اومده بودم تا برم پیش پدرش و باهاش حرف بزنم. حرفهای مردونه ای که مجوزی بود برای به دست آوردن پگاه!

رفتم داخل. منشی با اخم گفت: بفرمائید.

گفتم: با آقای معتمدی کار داشتم.

منشی سرش رو از مانیتور فاصله داد و گفت: قرار قبلی؟

-ندارم.

-نمی تونین برین داخل.

کسل گفتم: بگین آقای احتشام اومده.

بعد از حرف زدن با آقای معتمدی اجازه داد برم داخل و منم رفتم داخل. آقای معتمدی با لبخند اومد جلو و با هم دست دادیم و با تعارف اون، روی مبل چرم قهوه ای نشستیم.

گفتم: ببخشید غرض از مزاحمت، می خواستم در مورد دخترتون حرف بزنم.

متعجب گفت: گوش میدم.

نگاهش کردم و گفتم: می خواستم اگه.. اگه اجازه بدین من باهاشون حرف بزنم. ایشون افتادن رو دنده ی لچ و نمی دارن من تلاش کنم. بهم گفتن شما اصلا مرد نیستین و این یعنی اصلا من رو نمی شناسن و قبول ندارن.

-اجازه بدم حرف بزنین؟

-یه مدت بزارین من دنبالشون باشم و سعی کنم خودم رو بهشون ثابت کنم.

-چای یا قهوه؟

مستاصل گفتم: نیومدم چای بخورم وقتی که ذهنم به حدی درگیره که نمی تونم بخوابم.

-چه اصراری داری که مجبور به ازدواجش کنی؟

-مجبور نمی کنم. اشتباه متوجه نشین. من باهاشون حرف زدم. دخترتون به من هیچ جواب منطقی نداد. جوری که ایشون اصلاً من رو نمی شناسن و فقط یه تصویر اشتباه از من توی ذهنشونه!. من هنوز قانع نشدم و حس می کنم اگه یه کم بیشتر تلاش کنم و خودم رو بهشون نشون بدم شاید تصویرهای توی ذهنشون عوض شه و اونوقت به خودم جواب منفی بدن نه به تصور خودشون!. به من این اجازه رو بدین، خواهش می کنم.

نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت: معقول نیست اجازه بدم.

باز که رفتیم خونه ی اول! با حوصله گفتم: این رو فرصتی بدونین برای دو جوون نه یه مقدمه برای گ*ن*ا*ه* و اشتباه!. این فرصت می تونه برای دخترتون هم خوب باشه، در پی همین می تونن صبورتر باشن و چشم بسته قضاوت نکنن... من تحقیق کردم. خودتون هم می دونین که دخترتون اکثراً بدون دلیل منطقی خواستگارشون رو رد می کنن... بزارید یه تجربه ی متفاوت داشته باشن..

مثل یه باز پرس سخت گیر گفتم: اگه باز هم گفت نه، اونوقت چی؟ دو باره نمایای اصرار کنی یا شاید اصلاً به من نگی و خودت سرخود بری جلو...

-آقای معتمدی! من اگه می خواستم سرخود عمل کنم که الان اینجا نبودم!

دسته‌هاش رو روی میز بزرگ چرمی قفل کرد و گفت: خودش چی؟ شاید پگاه این فرصت رو نخواد. اگه بهش بگم که مسلما می‌گه نه و اگه نگم اگه بعدا فهمید ناراحت نمیشه ازم؟ آقای احتشام، دو راهی بدیه!

چی می‌گفتم؟! این پگاه واقعا عجیب بود و لعنت به این دل!

-آقای معتمدی، من او دم اینجا تا کمکم کنین به دخترتون که دوستش دارم برسم! خیلی هم مصرم چون دخترتون بی دلیل من رو رد کرد. اگه به دلیل برای من می‌اوردن قانع می‌شدم. دخترتون من رو نمی‌شناسن ولی من می‌شناخمشون. کمکم کنین و بزارین خودم رو بهشون ثابت کنم و نشون بدم به اندازه ای قوی هستم که بتونم مراقبشون باشم.

اووووف... چقدر سخت بود. همش می‌ترسیدم از دهنم درنیاد پگاه و همش گفتم "دخترتون"... صمیمیت زیادی هم در دسر بود!

پدرش بلند شد و او مد سمتم. من هم به تبعیت بلندشدم. نگاهم کردو قدرمندانگه گفت: واقعا مردی که تا حالا پایبند هدفی!

آروم گفتم: من دقیقا می‌خوام پگاه این رو بفهمه!

واای... بیا این آخر توپو قه رو زدم! ولی خدا رو شکر با باش اصلا نشنید. ب*غ*لم گرفت و بعد رسمی گفت:

-قبول می‌کنم ولی نمی‌خوام پگاه آسیب ببینه! نمی‌خوام زیادی هم پایپش بشی چون اونوقت بد می‌بینی!

رویا

پنجشنبه و کار زیاد و خستگی فراوان. خستگی؟ جنازگی... اصلا جون تو تنم نبود که تکون بخورم. از همون صبح حالم خوب نبود. سرم شلوغ بود. این همه دندون خراب چی بود خدا؟ هر کی که میاد همه ی دندوناش خرابه... متاسفانه قیمت های اینجا چون پائین بود انقدر شلوغ بود که حتی جای تکون خوردن هم نبود. سرم درد می کرد و چشمهام می سوخت. ارمیا هم که از اول مهر، همش تو اتاقشه و سرکار... اون موقع که دانشگاه نداشت بیشتر می دیدمش. حالا که من می رم خونه اون نیست و زنگ هم که می زنم می گن دکتر وقت ندارن! یعنی چی که تا دوازده شب مطبه؟ مگه میشه!!!!

با سردرد لامپ اتاق رو خاموش کردم و از درمانگاه فرار کردم و به سوی خونه پرواز کردم. جدی جدی داشتم غش می کردم. ماشین ور توی پارکینگ پارک کردم. خبری از لندکروز نبود و این یعنی ارمیا نیومده بود. با بی حالی رفتم بالا و مدام شقیقه هام رو ماساژ می دادم. آهنگ لایت آسانسور هم بد روی منم بود. کاش از پله ها بالا می رفتم! در خونه رو باز کردم و لایم رو روشن کردم. رفتم توی آشپزخونه و یه پروفون خوردم. دکمه های مانتوم رو باز کردم و خواستم شلوارم رو عوض کنم که پروفون اثر کرد و من نتونستم باهاش مقابله کنم و چشمهام مهمون خواب شد...

از درد وحشتناکی که توی گوشه به گوشه ی بدنم حس می کردم، بیدار شدم و یه غلت زدم. گوشیم رو از زیر مانتوم بیرون کشیدم. ساعت سه بود. چهار ساعت بود که خوابم گرفته بود ولی به جای اینکه بهتر شم بدتر هم شده بود. یه آن قل *ب* *م* پر شد... کسی نیست کمکم کنه؟ واقعا نمی تونم تکون بخورم و شدیداً تشنه ام و همه ی بدنم داره از تب و داغی طاقت فرسا می سوزه! اینجا

کسی نیست یه دستمال تمیز بزاره روی پیشونی ام؟ انقدر بی جون بودم که نتونستم شوفاژ رو کم کنم.. گلوم می سوخت و درد می کرد و بزاقی توی دهنم نبود تا قورت بدم تا خشکیش تر بشه!.. گوشه رو توی دستم گرفتم، نکنه تشنج کنم؟ کسی ناراحت میشه؟ انتظار دارم؟

برگشتم به هفت سال پیش...

یه پسر یه شوگل بود که هر روز از کنار مدرسه مون رد می شد و هر روز بعد از تعطیلی مدرسه، بچه ها دیدش می زدن و با هم می گفتن و می خندیدن و آرزو می کردن باهاش دوست بشن. همون موقع هم جو مدرسه، یه جو واقعا کثیف بود. منم بهش نگاه کردم. واقعا قشنگ بود، مخصوصا چشم های آبی... ما زود فراموش کردم. رفتیم تولد گلاره و اون روز همه ی بچه ها دعوت شده بودن و خونه پر از دخترهای هفده ساله بود و خالی از هر غریبه ای... حتی عمه هم نبود. من هم خوشحال بودم و همش توی این فکر بودم که گلاره از کادوم خوشش میاد یا نه؟.. همه دور هم نشستیم بودیم که یهو یکی از بچه ها بحث رو به اون پسر کشوند. بحث داغ شد و همه از خوشگلیش و خوشتیپیش گفتن... یهو سهیلا بلند شد و گفت اسمش آینه.. همه تشویقش کردن چون اون یه موفقیت بزرگ به چشم می اومد از دید همه!.. از سهیلا در حد مرگ متنفر بودم. با تحقیر بهم گفت: رو یا خانوم شما چیزی نفهمیدین؟ کشفی نکردین؟ برام مهم نبود چون اون موقع توی فاز دوست پسر و این چرت و پرتا نبودم. ولی توی فاز روکم کنی بودم، به شدت!.. بچه ها و دارو دسته ی سهیلا کلی اذیتم کردن و آخرش من گفتم کاری می کنم این پسر

باهام دوست بشه! بچه ها اول گفتن شمارشو گیر بیار ولی با این پیشنهادم کف بُر شدن و هو کشیدن.... نگاه مزحک سهیلا رو هنوز یاد دارم. همچنین نگاه تاسف بار تارا....

توی خودم پیچیدم و چه شمهام رو روی هم بستم تا فراموش کنم ولی مگه می شد؟

نوزدهم دی ماه... هوا سرد و زمین برفی.. بچه ها پشت در مدرسه ناظر و من هم با کیفم منتظر آرین... تا او مد منم راه افتادم و کنارش راه رفتم. سرعتم رو بیشتر کردم و از عمد خودم رو سُرد دادم و با مخ رفتم توی برفا... با عشووه و لوسی یه آخ بلند گفتم. آرین خم شد سمتم و گفت: خوبین؟.. پام رو گرفته بودم و آخ گفتم. دست گذاشت روی زانوم و گفت: می تونین تکونش بدین؟. پام رو عقب کشیدم که یعنی خوشم نیومد از حرکتت و گفتم: خوبم. خواستم بلند شم که این دفعه یهویی سر خوردم ولی آرین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع شد. اون روز حس متفاوتی رو تجربه کردم. متفاوت و البته برای یه دختر هفده ساله که تا حالا انگشتش به نامحرم نخورده بود، شیرین...

جیغ های خفه کشیدم تا دیگه تداعی نشن خاطراتم... قل*ب*م تیر کشید و دونه های درشت عرق رو پشت کمرم حس کردم.

بیست بهمن ماه و یه روز بارونی... منتظر پگاه بودم تا بیاد و فقط ما مونده بودیم. با اخم داشتم زمین رو نگاه می کردم. چتر همراهم نبود و خیس آب شده بودم. یه لحظه حس کردم بارون قطع شد. بالا سرم رو نگاه کردم و به آبی چشمهای آرین، فرد جدید زندگیم رسیدم. مهربون گفت: خیس نشین... و منم مات لحن مهربونش شدم. مگه چند سالم بود؟ از توجه اش ذوق کرده بودم. تند

تند و هول گفت: اسمتون چیه؟ سوء تفاهم نشه... خواستم چیزی بگم که صدای پگاه اومد که داشت میومد و من رو فحش کش می کرد و اون وسط اسمم رو گفت و آراین اسمم روزمزه کرد و رفت.. من هم چتر به دست متعجب مونده بودم. برام بهترین روز بارونی شد! پگاه اومد و گفت: بی‌شعور تو که گفتی چتر ندارم؟

مثل مار به خودم می پیچیدم ول*ب*م رو به خون انداخته بودم از بس که خورده بودمشون.. بدنم داشت می سوخت از آتیش!
روز آخر مدرسه و بیست و هشتم اسفند.

و همون روز کلی با بچه ها دعوا کردم و تیکه انداختن که سر سفره ی عید دعا کنم شاید آراین نگاهی بهم انداخت. دقیق همون روز وقتی که داشتم تنهایی بدون پگاه از کوچه رد می شدم یکی صدام زد. برگشتم و آراین رو دیدم. اومد و دستم رو گرفت و گفت نمی دونه چطور بگه، خیلی دو ستم داره. از کنار شونه اش بچه ها رو دیدم که چشمک می زدن و معلوم بود حرفاش رو شنیدن... تا خواستم چیزی بگم دستم رو بیشتر کشید و مات توی ب*غ*لش افتادم. نای حرف زدن نداشتم. بچه ها بی صدا دست زدن و موج مکزیکی رفتن. بوی عطر آروم آراین توی دماغم موند. از ب*غ*لش بیرون اومدم و گونه های ارغوانی رنگم رو ب*و*سید و فرار کرد. دست گذاشتم جای ب*و*سه و میون شادی و کف زدن و سوت بلبلی های بچه ها فرو رفتم.

چشمهام تار می دید و شدید می سوخت. یه لیوان آب شاید بهترم می کرد!

چهاردهم فروردین سال جدید و هلهله های بچه ها بر اساس بردن من و سوختن دماغ سهیلا... اون روز بهترین حسهای عمرم رو داشتم، حس بردن و قوی بودن!

هجدهم اردیبهشت و شروع قرار های یواشکی من و آرین و اصرار من به بابا برای خرید گوشی! آرین اون روز توی یه پارک لب باز کرد و از خودش گفت. گفت که داز شجونه و مامان و باباش خارجن و فر ستادنش ایران... گفت که دوستش ندارن و اون تنهاست و پول نداره و به سختی روزهاش رو می گذرونه. با یه کار نیمه وقت و خرج های سر سام آور دانشگاه... انقدر ناراحت بود که دلم درد گرفت. اون موقع ها مهربون بودم. مردد دست روی شونه اش گذاشتم و اون دستم رو محکم گرفت و گفت ولش نکنم و منم واقعی دیگه نمی خواستم ولش کنم و به عبارتی دل بهش داده بودم! روزهایی که از پی هم می گذشتن و من و آرین با هم بودیم و مضطرب از اینکه کسی ما رو ببینه اما شانس یار بود که کاش نبود. با پولهایی که پس انداز کرده بود برام یه گردنبند گرفت که حرف انگلیسی آروش بود و اون زمان این پلاک ها خیلی باکلاس و گرون بود. با اینکه دوست نداشتم اذیت شه برای پرداخت پول، ولی تشکر کردم و با عشق توی گردنم انداخت.

بی حس شده بودم از شدت درد... حالم بد شده بود و دلم دوش آب یخ می خواست و یا لیوان آب... هوا نبود!

دوازدهم مرداد ماه و نگاه های نگران آرین. غم وصف ناپذیر توی صداس که هر چی اصرار کردم نگفت چشمه! باهام گشت ولی نتونستم از زیر زبونش بکشم چرا نگرانه... اون جا بود که برای دومین بار محکم ب*غ*لم گرفت و

گفت: به علاقه اش شک نکنم. منم تائید کردم و خام و بیچگانه گفتم حتما ترسیده ولش کنم!

گوشام سوت کشید با یادآوری اتفاق نحس اون روزا و صدای منحوس آرین! هفت سال بود به این ماجرا فکر نکرده بودم!... نابود پتورو از روی خودم کنار زدم تا حداقل گرمم نشه! ولی بی فایده بود! سرم به دوران اومده بود! سیزدهم مرداد و مثل رقمش منحوس و شوم برای رویای هفده ساله! یه نامه لای در پیدا کردم، دست خط خودش بود که گفته بود داره میره و حرفهای عاشقونه و جدایی... گفت میره خارج و این به نفع دو تا مونه! دستم از عرق خیس بود و نامه و گونه ام از اشک خیس! مدام میگفتم چرا چرا چرا... پگاه دلداریم داد و گفت که باز یچه بودم ولی من نوجوون دوستش داشتم! گردنبندش رو توی سطل انداختم و خاطراتم رو به دست فراموشی سپردم....

امروز روز عذاب کشیدنم بود. سرم داشت می ترکید و تمام هیکلیم عرق بود و من فقط می تونستم به خودم بیچم!!!

ذهنم منحرف شد به دو سال پیش... دقیقا همین روز بود، بیست و چهار مهر که گلاره با اشک و هق هق به آغوش من پناه آورد و من با شرارت برای اثبات خودم به خودم و قدرت نمایی قبول کردم که پسری به نام امیررایا روزمین بزمنم توی یه کلاس بودیم ولی من تا حالا بهش نگاه نکرده بودم. آناهیتا سرم داد کشید و گفت نکن این کار رو با خودت... منم پوزخند زدم و گفتم می تونم!...

حالا دلم هم درد گرفته بود و حالم به هم می خورد... از خودم، از این زندگی!.....

بیست و ششم مهرماه بود که کلاس ایمنی شناسی به امیررایا رستم پور نگاه کردم. از لای کتابم دیدش زدم و اعتراف کردم قیافه اش جذبه ای داره که توانایی برابری با آهن ربا رو داره... مهر و غرور توی چشم هاش زیبا بود.. من اون روز کلی یواشکی یواشکی نگاهش کردم و در موردش فکر کردم. واقعا آدم باحالی بود، این رو اون روز فهمیدم که داشت با دوستاش حرف می زد و همه می خندیدن و همه از همنشینی باهاش شاد بودن!.

اواخر پائیز و دوستی من و امیررایا و تولدم... روزی که پی بردم بهترین و امیر فوق العاده اس... از هدیه ی تولدم ذوق مرگ شدم. به دویست و شش سفید، راستی الان کجاست؟.. رانندگی رو یادم داد و من شیفته تر می شدم و کم کم هدفم از یادم رفت و با خودم گفتم چرا امیر نه؟

یکم دی و آخرین روزهای این ترم و شروع امتحانات نزدیک... دعوای من با رهام و آندره و دفاع قشنگ امیر از من! دعوت امیر برای رفتن به مهمونی و قبول کردن من!... دیدن دو تا برق نفرت و تعجب از این همه نفرت! ورق جدیدی از زندگی من با اسمی به نام رادمنش... آقای ارمیا رادمنش!.

چهاردهم تیر و تمامی امتحانات و رفتن من به همدان. خدا حافظی غم انگیز من از امیر و ماجراهای جالب توی هواپیما با دیدن ارمیا. دعوامون و حرص من! رفتن به همدان نو تلاش برای جدی نگرفتن آدمهای جدید زندگیم.. او مدن امیر به همدان و دیدن ناگهانی آرین و قهر امیر.... دیدن ارمیا توی خیابون و تنه ای که زد! شکستن عطر یادگاری امیر!

آخرهای شهریور و رفتن من به تهران. شوک وارده از ازدواج ناگهانی تارا با یه پیرمرد که اون کار صدبار شرف داشت به کارهای من. دعوت آرتمن و فهمیدن جایگاه اصلی آرتمن توی زندگی من و رفتن به دانشگاه و چشم نازک کردن های امیر! حرص خوردن های من از این بی توجهی های امیر!

ضجه زدم تا صدام سکوت خفقان آور خونه رو بشکونه... جیغ کشیدم ولی دریغ از قطره ای اشک! هوایی برای نفس کشیدن نمونه بود و شدیداً احساس خفگی داشتم!

سال جدید و استاد شدن ارمیا... احساس های تازه جوانه زده توی قلب من و احساساتم به ارمیا... تلاش برای جذبش به سمت خودم. پررنگ شدن هدفم از دوستی با امیر... سال تحصیلی منحوسی که جدایی من از امیررایایی که فرشته و تندپسی از مهربونی... فراموش کردن الطاف امیر و مهربونی هاش... حس های مالکیتی که قبلاً به هم داشتیم!

از روی تخت افتادم. کشون کشون رفتم سمت در ولی نتونستم در رو باز کردم. آتیشی که داشت من رو پودر می کرد، آتیش عذاب وجدان بود. چم شده بود؟

چهره ی امیر و اشک هاش و التماسهاش و دوست دارم گفتناش و همه چیز جلوی چشمم جون گرفت. آودی مشکلی چ شممک زد و آهنگ لعنتی که شد نمک زخممامون! التماس های امیررایا مبنی بر موندن من و اشک ریختن من برای اولین و یا دومین بار در زندگی و در برابر سختی ها... پیشنهاد مزحک من به ارمیا و پذیرفتنش... مرگ سالارخان و تنهایی تارا و منی که حق خواهری رو

کاملا به جا اوردم و حتی بهش سر هم نزدم و آبروی هر چی خواهر بود رو بردم. خواستگاری من... موهای کوتاهم و انتخاب لباسی که امیر خریده بود و لبخند مامان.. نارضایتی مامان و بابام از ارمیا و وضع ناجور فرهنگی خانواده ی اون!.. سوختن جای جای بدنم برای ضرب و شتم ها برای نبردن اسم ارمیا و دادن جواب منفی و اصرار های دائمی من برای پذیرفتن!.. من و تهدید کردن ارمیا برای راضی کردن بابام... چند روز بعد بابا او مد و گفت: موافقه!.. اینکه ارمیا چیکار کرد رو نمی دونم ولی من به هدفم رسیدم و خوشحال بودم!.. دیدن امیررایا کنار آرتمن... اینکه اون دو نفر که دو ستم داشتن روز عروسی ام بودن. امیر اشک ریخت و زمین خورد و من پلید و قیحانه خوشحال شدم چون دقیقا امیر همون کاری رو کرد که من می خواستم. شروع زندگی جدیدی با ارمیا و سختی هایی از جنس زهر... نبود محبتی برای منی که تحت شعاع محبت بودم!.. تنهایی و دیوانگی و ادعای ایستادگی!

سایه ی ارمیا رو از پشت در دیدم. هنوز من ضجه می زدم و درد می کشیدم. دستش روی دستگیره ی در موند و بعد رفت. چقدر بدبخت بودم؟... اون آدم نبود؟ من هر چی هم که بودم یه آدم بودم و داشتم نابود می شدم!.. جیغ کشیدم و با مشت به زمین و سینه ام کوبیدم که من چرا انقدر بدبختم و یه صدایی مدام نهیب می زد "بد کردی رویا با همه!"

انقدر ضجه زدم، جیغ کشیدم، داد کشیدم، درد کشیدم و از آتش درون و تب سوختم تا اینکه از حال رفتم... چرا با یاد خاکستری های نم دار (چشم های امیررایا) جونم ته کشید؟..

من

تنهایی
دیوانگی
ایستادگی
عناصر زندگی!

و شاید اکسیژنی که رو به اتمام بود!

ارمیا

توی مطب تا آخرین توان کار کردم و جون توی تنم نمونده بود. با خستگی از خانوم ستوده خداحافظی کردم و رفتم سمت پارکینگ مطب. با بی حالی سوار شدم. چرا باید اینقدر خودم رو خسته کنم؟ لازم بود؟. باید یه برنامه ای می ریختم چون این جور نابود می شدم. البته بهتر این طور که کمتر می رم خونه و چشمم به ریخت نحس اون دختر می افته!. گند زده به وجه ی همه ی زن هایی که می شناختم و اطرافم می بینم. ولی همه که مثل هم نیستن!. مثال بارز همین خانوم ستوده!. ما شین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور حمله کردم. رفتم بالا و در رو باز کردم. اصلا نگاه نکردم بینم اومده یا نه؟.. امثال اون معمولا الان باید توی پارتی با شن یا خونه ی به قول امروزیا دوست اجتماعی اشون!. سریع لباسهام رو عوض کردم و مسواک زدم و روی تخت ولو شدم تا بخوابم.. گرسنه بودم ولی نمی تونستم پاشم، بس که خسته بودم. بی خیال خوابیدم و تختم رو به عنوان لازمات زندگی برشمردم.

هنوز مست خواب بودم که از تشنگی بلند شدم تا برم آب بخورم. باید یه تنگ بزارم بالای سرم. رفتم آب خوردم و یهو دیدم صدای جیغ کسی بلند شد. پس خونه بود! ولی چرا جیغ می کشید؟ جهنم، بزار اونقدر جیغ بکشد تا حنجره اش پاره شه و اون صدای نکره اش خفه شه! آب خوردم و خواستم برم که دیدم نه بابا این ضجه کشیدنا تمومی نداره. بیخیال رفتم توی اتاقم. خواستم بخوابم ولی مگه می شد؟ مثل آژیر آمبولانس جیغ می کشید و آی و اوخ می گفت. دیگه اعصابم رو به هم ریخته بود. شاید من حدود نیم ساعتی به جیغ و داد هاش گوش دادم.

من هیچ مسئولیتی در قبالتش ندارم.

ولی اون یه انسانه.

انسان؟ انسان اونقدر حیوون؟ کسی که بویی از انسانیت و مروت نبرده انسان نیست!

به هر حال یه آدم که هست، به عنوان یه انسان کمکش کن، تو که حیوون نیستی! من نمی تونم. نمی تونم به کسی کمک کنم که گند زد به زندگیم.

ولی تو هم اشتباه کردی!

اشتباه من چه ربطی به اون داشت؟ قرار نبود اشتباه من باعث ورود همیچن بختکی به زندگیم شه!

فکر کن تحمل کردن اون دختر و کنار او مدن باهاش، تاوان کارته!

تاوان؟ با جون و دل می خرمش ولی حاضر نیستم یه قدم برای این دختر بردارم. یه هر جایی خیابونی!

واسه ی اون جانماز آب می کشی؟

نخیر، فقط با خودم مرور می‌کنم تا پا کج ندارم، فراموش نکنم اون کیه و چیه و چه پست فطرتیه!

شاید اونم به تو این جووری نگاه کنه... چرا یکی از کفه های ترازو خالیه؟ پس تو چی؟

من هر چی هم که با شم، حضور اون رو نمی‌خوام. نمی‌خوام. نمی‌خوام زنده باشه!

فکر کن این دختر رو نمی‌شناسی... یعنی حسی نداری وقتی داری صدای درد کشیدن هاش رو می‌شنوی؟ ها؟

نه، ندارم. همش میگم این داره تاوان گندکاری هاش رو می‌ده! منم مسئولیتی در قبالش ندارم!

تو هم داری تاوان گندکاری اتو می‌دی!

ولی گندکاری من دخلی به اون دختر نداره که حالا بخوام نادم شم!

اینم یه نوع تاوانه... اون داره درد می‌کشه حالا از هر چیزی و تو هم داری اونو تحمل می‌کنی! کار بد با کار بد پوشونده نمی‌شه، چرا سعی نمی‌کنی زندگی آرومی بسازی و دوتایی کنار هم از لذت ببرین؟ اون توی این سه ماه کار کرده و همیشه قبل از تو توی خونه حاضر بوده و غذا درست کرده، کار کرده و اصلا غر زده! یعنی نمی‌تونن چنین دختری رو تحمل کنی؟ توانایی اشو داری که تغییرش بدی!

نمی‌تونم زندگیم رو با کسی بسازم که می‌خوام سر به تنش نباشه و هر روز رو به این امید سر می‌کنم که زنگ بزنگ بگن مرده! حیف که نمی‌خوام دست هام

رو به خون کثیفش آلوده کنم! هر روز تو فکر اینم چرا باهام ازدواج کرده و پشت اون نقابش چیه؟!

چرا فکر نمی کنی شاید اصلا نقابی در کار نباشه!

هست، باطن این دختر رو فقط خدا می دونه و بس!

حالا کمکش کن... به عنوان یه انسانی که داره به یه آدم کمک می کنه!

بلند شدم. بعد از کلی با خودم کلنجار رفتن، به عنوان یه انسان می رم جلو... هنوز هم جیغ می کشید. چرا صدای هق هق گریه اش نیماذ؟ دست روی دستگیره گذاشتم... نگاهش توی مهمونی و تگون خوردن قل *ب*م از نگاه سیاهی که حسی بهم گفت "آتیشم می زنه" اخم کردم تا شاید کم بیاره ولی نه!.. اعترافش توی هواپیما که همسر امیررایا رستم پوره! خوشحالی وصف ناپذیرم از با امیررایا بودنش... قبول کردن پیشنهاد کار توی دانشکده و ندیدن اون... تا وقتی که جلوی ماشینم پرید... از همین می ترسم که این آدم بخاطر هدف پلیدش جون خودش رو بخاطر انداخت... چی می خواست یعنی؟... اون مهمونی لعنتی و دیدن دخترک... دعوت اجباری به کافی شاپ... رفتن و شنیدن وقایعی که چطور اون دختر می دونست؟!.. قبول کردن پیشنهادش و قسم خوردن به نابودی و زجرش!.. زجرش از بی محبتی نه با استفاده از توانمندی های مردانه ام... بی توجهی بهش... مراقبت از من!!!... همین، اون به من کمک کرد و تا صبح بیدار موند ولی....

دستم روی از روی دستگیره برداشتم و رفتم. بدون توجه به جیغ هایی که دل سنگ رو آب می کرد!.. نمی تونستم کمکش کنم!.. رفتم توی اتاقم... اون جز من کسی رو داشت؟ مامان و باباش که اینجا نبودن... کسی رو داشت؟... کی می

تونست الان کمکش کنه جز من؟.. نمی تونم! نمی خوام که بتونم! حقشه ولی...

چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. صدای جیغ قطع شد. هول بلند شدم. نکنه مرده باشه؟ یعنی به آرزوم رسیدم؟

بلند شدم و رفتم توی اتاق. بدون تردید در رو باز کردم. کنار در بی جون افتاده بود. رفتم نزدیکش... چشمم رو از روی بازو و گردن ل*خ*ش به چهره ی خیسش حرکت دادم. بهش دست زدم. داغ داغ بود. و البته خیس از عرق!.. دیگه توی اون وضعیت وجدانم بیدار شد نه قل*ب*م. بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش. یعنی چیکار می تونستم بکنم؟ به کی زنگ بزنم؟ به کسی نمی تونم زنگ بزنم... نمی گن اینا چه زن و شوهری هستن که نمی تونن از هم مراقبت کنن و... تلفن رو برداشتم و شماره ی سینا(همسر روناک) رو گرفتم. خوابالود گفت: بله؟

وای ساعت چند بود یعنی؟... گفتم: سلام سینا.. اریام.. ببین

حالا اسمش چی بود؟.. سحر؟ آره سحر بود! یا رعنا؟ راحله؟

-ببین سحر حالش بده و من نمی دونم چیکارش کنم؟!

روناک گوشی رو گرفت و گفت: خب چشم شده؟

-داره توی تب می سوزه... خواهش می کنم بیاین...

روناک گفت: باشه، داریم میایم.

زنده بود ولی فکر کنم از هوش رفته بود. نیم ساعت بعد، زنگ خونه به صدا دراومد. سینا دکتر بود و تنها گزینه ای که می تونستم انتخاب کنم. در رو باز

کردم. تینا توی ب*ع*ال سینا خواب بود. بچه رو روی مبل گذاشت و هر دوشون هول هولکی سلام کردن..

سینا گفت: کجاست؟

به اتاق اشاره کردم. لباس باز دختره توی ذهنم نقش بست. برام مهم نیست... ولی سینا نمیگه این چرا انقدر بی غیرته؟ کی روی یه دختر هر جایی غیرت داشته که من دومیش باشم؟

به روناک گفتم: بین می تونی لباسهاش رو عوض کنی؟

انقدر مست خواب بود که اصلا نگفت چرا... رفت توی اتاق و من دست سینا رو کشیدم. چند لحظه بعد روناک اومد و رفتیم داخل. لباسهاش رو عوض کرده بود و شاید بخاطر شوهرش لباسهای پوشیده ای انتخاب کرده بود. روناک هول گفت:

-سینا خیلی داغه!

سینا دست روی پیشونیش گذاشت. من و روناک با یه دستمال تمیز، تبش رو پائین آوردیم و سینا از توی کیفی که همراهش بود یه آمپول بیرون آورد و به دستش زد. اصلا نفهمیدم چی بود و چی شد تا اینکه تبش پائین اومد و بهتر شد. به اصرار خودم، راهیشتون کردم برن. خسته بودن و می دونستم اینجا راحت نیستن. خیلی ممنونشون شدم. ساعت شش صبح بود. بیدار نشده بود. به گفته ی سینا یه قرص بهش دادم و پتورو مرتب کردم. چرا کمکش کردم؟ صدایی که از درون نهیب زد، فکروخیالات رو ازم دور کرد. خوب شد سینا و روناک هوشیار نبودن که سوال پیچم کنن! بهش نگاه کردم. چشم هاش که بسته اس حس میکنم خطری نداره برام اما به محض اینکه مردمک های مشکیش سمتم می

چرخه، پی می برم شیطان زمینی کنارمه! رفتم توی اتاقم و خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. کی بود؟ برداشتم.

-سلام آقای رادمش. نمی‌خواین بیان؟ امروز دوشنبه استا... روز کاری!
روز کاری من و بیکاری دختره! از خستگی نمی‌تونستم پلک بزوم. بلند شدم و لباس پوشیدم. یه دوش حالم رو بهتر می‌کرد ولی نمی‌تونستم. سوئیچ رو برداشتم و به دوشنبه‌ها لعنت فرستادم. یه لقمه کره و مربا خوردم چون به شدت گرسنه بودم. یه مسواک تند زدم و رفتم پائین. ماشین رو روشن کردم و با ریموت در رو باز کردم و به مطب رفتم. جایی که دوشنبه‌ها ازش متنفر بودم! دوشنبه‌های نکستی....

رویا

با زحمت چشم‌ها رو باز کردم. اطراف رو کاویدم. به خودم نگاه کردم. لب‌ها سها با یه بلوز آستین بلند بافت شل و یه شلوار راحتی عوض شده بود. تب نداشتم. سر درد هم نداشتم. فقط یه کم گلو درد می‌کرد. یه لیوان آب روی میز توالت دیدم. سریع سر کشیدمش... یعنی چی؟ کی لباسهام رو عوض کرده بود؟ هیچی یادم نیست. رفتم حموم و یه دوش آب یخ گرفتم. تمام خستگی از تن بیرون رفت. امروز دوشنبه بود و بیکاری من! مرسی خدا... یه دست لباس راحتی پوشیدم و با حوله سر موهام رو بستم. یه صبحانه می‌خوردم. کره آب شده بود و مجبور شدم کف آشپزخونه رو دستمال بکشم. حتما ارمیا خورده بود... ارمیا؟ نکنه اون بوده که لباسهام رو عوض کرده؟ ولی اون که رفت؟! یعنی....

گونه هام رنگ گرفت. گرم شده بود.. ته دلم عروسی بود ولی داشتم از خجالت می مردم! و اااااای....

جدا از همه ی اینها، دیشب بدترین شب عمرم بود. یادآوری تمام خاطرات و عذاب کشیدن هام.... درد کشنده ای که طاقتم رو طاق کرد.. سرم رو تکون دادم تا یادم بره و بعد هم تا تونستم خونه رو تمیز کردم. سه هفته بود که تمیزکاری نکرده بودم. خونه رو کاملا دستمال کشیدم و جارو زدم.

گوشیم زنگ خورد. شیشه پاک کن رو روی عسلی گذاشتم و رفتم سمت گوشیم. زدم رو آیفون و گفتم:

-چه عجب یادی از ما کردین روناک خانوم.

خندید و گفت: اول سلام رویا جون. دوما ما که دیشب خدمت رسیدیم.

میز عسلی رو پاک کردم و رفتم سمت کوسن ها و مرتبشون کردم و گفتم: شوخی نداریم... جدی گفتم بی معرفت!

روناک: جدی میگم رویا... یادت نیست؟ دیشب که حالت بد شد اومدیم ولی بی هوش بودی!

متعجب دست از کار کشیدم و گفتم: چی میگی روناک؟ دیشب شما اومدین؟ اصلا از کجا فهمیدین؟ هوم؟

-آروم... دیشب حدودای پنج صبح بود که ارمیا زنگ زد و گفت سحر حالش بده بیاین... ای کلک نگفتی دو تا اسم داری... خوب بعدش هم ما اومدیم اونجا.. من هم اومدم لباسهات رو عوض کردم و سینا یه آمپول زد و چند تا قرص بهت داد. بعدش هم چون ما خیلی خسته بودیم ارمیا اصرار کرد برگردیم. خیلی حالت بد بود. تب کرده بودی داشتی می سوختی!

من و ارمیا دوتایی کلی پاشویه ات دادیم و خنکت کردیم. اصلا نفهمیدم چی گفتم، فقط تشکر کردم و قطع کردم. وای اسمم رو نمی دو نه!! دیوو نه. پس اون بوده که زنگ زده ولی کی؟ حتما وقتی از هوش رفتم... یک-یک-اونم منو پاشویه داده!! وای ممنونشم. حتما ازش تشکر می کنم، من که مثل اون عقده ای نیستم! برای تشکر، یه فسنجون خوشمزه درست کردم. نهار که نمی خوردم چون ارمیا نبود و حوصله نداشتم غذا درست کنم. ساعت یازده شب بود که غذا آماده شد. نشستم و فیلم دیدم. یه دست لباس شیک پوشیدم. یه تونیک زرد فسفوری و شلوار مشکی. موهام که حالا پائین تر از شونه ام بودن رو اتو کشیدم و یه گل سر زدم به بالای گوشم. بدون آرایش... ساعت حدودای یک بود که اومدم. رفتم استقبالش و قبراق گفتم: سلام خسته نباشی...

بدون اینکه نگاهم کنه جواب سلامم رو داد و بعد راه اتاقش رو در پیش گرفت. گفتم: شام آماده است. میرم میز رو بچینم.

فکر کنم اصلا نفهمیدم چی گفتم. بس که خسته بودم. میز رو با هزار هنر و وسواس چیدم و اونم اومد. توی این مدت فهمیده بودم فسنجون رو خوب می خوره. خواب بود که داشت می خورد. من من کردم و گفتم: مرسی که دیشب کمکم کردی! شاید اگه تو نمی اومدی تشنجی یا یه چیز دیگه ای روی شاخم بود.

نگاهم کرد. یه مدتی توی چشمهام خیره موند و بعد گفت: با اینکه وظیفه ام نبود، خواهش میکنم.

سعی کردم بخش اول حرفش رو جدی نگیرم. غذا خورد و با تشکر رفت..
منم با اشتها غذا خوردم، چون گر سنه ام بود. دا شتم میز رو جمع می کردم که
حضورش رو حس کردم. برگشتم و گفتم:

-چیزی شده؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه یه قرص گذاشت روی کانترو و گفتم: سینا گفت حتما
از اینا بخوری!

از توجه اش خر کیف شده بودم. گفتم: حتما... مرسی که گفتی!

خواست چیزی بگه ولی منصرف شد و رفت تو اتاقش.

توی نگاهش اینو دیدم که می خواست بگه برداشت الکی نکن واسه
خودت!. واقعا برداشت هام الکی بود؟ اینکه ارمیا کمکم داده بود و روی اون
کینه ی قدیمی سرپوش گذاشته بود؟!.. مسلما که خواب و خیال و
رویاست... این بشر به هیچ صراطی مستقیم نبود... حالا اونو بیخیال... قرص
رو خوردم و با خستگی به سمت اتاقم راه افتادم. عجب روزی بودا...

نه به دیروزش نه به امروزش... واسه کسی که مدتها بود که مهر و محبت ندیده
بود همینم خیلی بود..!

حتی اگه الکی، اینکه به این باور برسیم هنوز تنهای تنها نیستم، کافیه!. اینکه
هنوز آدمی هست که اگه من بیوفتم از پرتگاه دستمو بگیره حالا چه از روی
محبت چه از روی اجبار!

این میون برای من هدف ارمیا از کمک کاملا پوشیده بود چون نمی خواستم
خوشحالیم به سردرگمی و ناراحتی تبدیل شه!.. واقعا خوشحال بودم. حالا
تنهایی و دیوانگی، به شادی و هیجان تبدیل شده بود. حس خوبیه، نه؟!!

آرتمن

-پگاه گوش کن.. با توام میگم می خوام باهات حرف بزنم.
برگشت طرفم جوری که یه کم عقب رفتم. با اخم و صدای بلندش
گفت:ها؟چه مرگته؟دست از سرم وردار کنه!

توی این مدت فرهنگ گسترده ی فحش پگاه خانوم رو رجوع کردم و چندین
کلمه ی جدید یاد گرفتم.

با ملایمت گفتم:پگاه بزار یه لحظه منم حرف بزنم. چرا نمی خوای گوش
بدی؟

با اخم و حرص گفت: سری های پیش واسه هفت پشتم بسه... تو اصلا تا منو
می بینی لال مونی می گیری حال آدم رو به هم می زنی... یه ذره هم جنم
نداری..زرت زرت آب دهن واسه من قورت می دی.. تانکر هم که باشه
مخرنش تموم میشه!

هم خنده ام گرفته بود هم حرصم گرفته بود. با اخم گفتم:مگه تو می ذاری آدم
حرف بزنه...یهو وسط کار، قاطی می کنی می توپی به من و بعدشم که می
ری... اصلا گذاشتی من دو کلوم حرف حساب بزنم؟!

با صدای فوق العاده خشن گفت:هوی حواست باشه چی می پرونی ها...
آه...دروغ میگم نمی ذاره آدم حرف بزنه؟!..اصلا موتورش خاموش بشو
نیست.

با همون لحن دخترونه و ظریفش (!) ادامه داد: بابا من نخوام زنت بشم باید کی رو ببینم؟! روز اولی که او مدی گفتم آدم منطقی هستی ولی اگر نه.. اصلا حرف حساب تو کتت نمیره... روانیم کردی دیگه!

-من فقط می خوام منو بشناسی و اون تصویر اشتباه توی ذهنت رو پاک کنی!
با بی حوصلگی اما آروم تر گفتم: من به کی و چی قسم بخورم تو بفهمی
تصویری از تو توی ذهن من نیست.. نکنه تصویری هست و من خبر ندارم؟! اشرف هر چی مرده تو بردی!

سریع گفتم: همین دیگه.. تو اصلا قبول نداری من مردم!.. من خیلی ویژگی ها دارم پگاه!

نزدیک شد و دستهایش رو روی در ماشین اهرم کرد و گفت: ببین آقای سرشار از ویژگی، مشکل تو اینه که مردونگی رو با کنگی اشتباه گرفتی... مث جن هر جا می رم حاضر می شی... غرور که نداری هیچ، ول کنم نیستی!

-پگاه چرا اسمش رو می ذاری کنه بودن؟! من روی انته خابم، یعنی تو مصمم! همین. یعنی می خوام به هدفم برسم که برای رسیدن بهش هر کاری می کنم!

-هرکاری؟!.. تو فقط داری رو اعصاب من یورتمه می ری همین!
-پگاه...

-تمومش کن آرتمن... تمومش کن! این مسخره بازی ها رو تموم کن...
مات موندم. مسخره بازی؟!!

دیگه بس بود. با اخم و خشم پنهان غریدم: باشه! حالا که تو همش رو مسخره بازی می دونی و تمام تلاشهای من رو به مضحکه گرفتی، باشه... تمومش می کنم چون می بینم طرف مقابلم لیاقت تلاش کردن نداره، نمک نخورده، نمکدون می شکنه! میرم و بخاطر علاقه ای که بهت داشتم از خیر انتقام گرفتن بخاطر حرفهای بی پایه و اساست می گذرم.

شیشه رو دادم بالا و با سرعت هر چه تمام تر از اون مخمصه دور شدم. دیگه طاقتم طاق شده بود. یه ماهی می شد که من سعی در حرف زدن با پگاه داشتم و اون هر بار من رو به سخره می گرفت.. دیگه بس بود! دیگه نمی خواستم حتی از صد فرسخیش عبور کنم... اونم مثل رویا بود، لنگه ی همون بود! ظاهر و باطنشون یکی بود با تفاوت اینکه پگاه قشنگتر و جذاب تر بود... همین! و منم باز گولش رو خوردم، گول متفاوت بودنش رو.. گول اینکه اون خاصه و من توانایی رام کردنش رو دارم ولی طبق معمول زهی خیال باطل!.. نه که بگم علاقه و دوست داشتنش رو فراموش کردم ولی دیگه نمی خواستمش... خسته بودم از رفتارهای ضد و نقیضش که من رو به جنون رسونده بود. صدایی از درونم نهیب زد: به همین زودی جا زدی؟.. نه ولی من دیگه دوست ندارم بیشتر از این غرورم به بازی گرفته بشه. بشه یه اسباب بازی دست یه دختر که فکر می کنه بهتر از اون نیست!.. رام کردن یه الهه افسار گسیخته کار هر کسی نبود!.. این الهه وحشی بود! اصلا من تحمل همچین دختری رو دارم؟.. دختری که مهر دخترونه نداره.. لطفات دخترونه!.. اصلا اون چه جور زنی میشه برام؟ از سرکار برگردم خستگیم در می ره یا باید کل کل کنم؟! حرفم رو گوش

میده؟ اون هیچ کسی رو جز خودش قبول نداره.. من چیکار می تونستم بکنم؟ حس بدیه دوراها... سی! دو راهی عقل و دل! روانی شده بودم. یه دقیقه می گفتم به درد هم نمی خوریم یه ساعت مدام زمزمه می کردم دوستش دارم. نه، من هنوزم می خوامش چون راهی برای اثبات خودم به خودمه... اینکه جنم دارم.

حالا می دونم باید چیکار کنم... لحظه ای مدارا و لحظه ای...
حالا وقتش بود. کشوندن پگاه البته اگه بشه!!

امیرایا

دستی به تیغ کشیدم. یه روزی می خواستم باهاش خودم رو بکشم... حالا به اصرار مامان می خواستم ریش هام رو بزوم. اونقدری شده بودن که می شد بافتشون. دقیقا تا زیر سینه ام می رسید. باهاشون که دانشگاه می رفتم، آندره می گفت: حجتہ اللہ والمسلمین، حاج آقا رستم پور... بعضی ها هم فکر می کردن مدل خاصی ولی... هیچکدوم! من دیگه قیافه ام برام مهم نبود. به خودم نمی رسیدم چون دیگه برام مهم نبود دیگران چه فکری می کنن در مورد. شیش تیغ کردم. باورم نمی شد این منم... راستش خودمم به اون قیافه عادت کرده بودم. سهیل که می گفت بهم میاد. کلی عکس دارم با ریش که همه رو آندره و سهیل گرفتن.. خدایی کجاش قشنگ بود؟ شبیه گوسفند شده بودم با اون همه ریش و پشم! موهام هم که تا سر شونه هام می رسید. دست به صورت نرم و عاری از ریش کشیدم. کمی توی آینه خودم رو نگاه کردم. چی شد که به این روز افتادم؟ به این بی حسی و ناتوانی... به این خستگی.. خستگی از کاری که انجام نداده بودم. یه پوزخند زدم. به خودم و این روحیه ای که باخته

بودمش... کی باید شروع کنم؟ کی می‌تونم قرص‌های آرامش اعصاب رو دور بریزم؟

هوم؟ کی می‌تونم؟ مگه چند سالمه؟ یه ادم بیست و چهار ساله و قرص‌های آرامش اعصاب؟ برای کسی که اصلا عین

خیالش هم نیست!؟ آه... با ناراحتی و کلافگی دست به صورتم کشیدم. تو حس و حال بودم که یهو یکی عین وحشیا به در کبوند. لعنت بهش!! امروز قرار بود یه آرایشگر بیاد و موهام رو کوتاه کنه... که نمی‌دونم این آندره‌ی نکبت از کجا بهش رسوندن که گفت من بلام، خودم کوتاه می‌کنم... با خشم در رو باز کردم و گفتم:

-ها؟ چته مگه سر آوردی؟

اول یه کم متعجب نگاهم کرد. بعد پرید ب*غ*لم و گفت: وای امیـــــر، چه خوشگل شدی جیگر... فکر کنم سه کیلو پشم کم کردی! با حرص هولش دادم که نیشش بازتر شد. گفتم: کم مزه بریز... راستی، کی به تو گفته من می‌خوام موهام رو کوتاه کنم؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت: دیگه دیگه... من اینجا راپورت چی دارم.. حالا هم بیا بشین تا خوشگلت کنم، عزیزم.

با دهن باز به صدندلی وسط اتاق نگاه کردم. دوباره ابرو هام تو هم گره خورد. گفتم: چی؟ اینجا؟ تو اتاق من؟

دستم رو کشید و به زور نشوندم: بشین کم فک بزن.. انگار اگه کثیف بشه تو می‌خوای اینجا رو پاک کنی! خدمتکار رو گذاشتن واسه همین روزا دیگه...

مثل آرایشگرهای ماهر قیچی رو برداشت. یه لحظه متفکر نگاهم کرد، بعد گفت: امیر خدایی حیف نیست این موها رو کوتاه کنم؟ آخه خیلی بهت میان...

بهشون دست زد و تکونشون داد.

-گوگولی، اینا خیلی خوشگلن... چه موهای نرمی داری، آگه دختر بودی چی میشدیا...

-حرف نزن کارت رو بکن.. گرچه شک دارم بلد باشی کوتاه کنی...

-زر نزن باو....

یهو زد زیر خنده و همونجور که می خندید گفت: امیر، کش مو بیارم موها تو دم اسبی بندی؟

دیگه وقت بود یه مشیت مهمون صورت خوشگلش کنم. گفتم: کاری نکن کبودت کنم!

با خنده گفت: نگو عزیزم... نگو که به موهای بلندت این حرفا نمیا...

دیگه نیم خیز شدم که بزنمش که شونه هام رو محکم گرفت و وادارم کرد بشینم: باشه باشه... دیگه حرف نمی زنم.

با حرکت های من دراوردی و مثلا ماهرانه اش مشغول کوتاه کردن موهام بود. نگاهم به آینه ی رو به رو بود ولی فکرم درگیر... کوتاه کردن موهام و شیش تیغه کردنم مناسب داشت.. مناسبش...

در باز شد و مامان با یه ژست خاص اومد و گفت: به... دست گلت درد نکنه آندره جان... از قیافه ی جنگلیش خلاص شد...

اون پاچه خوار هم گفت: هنوز مونده رعنا خانوم... به کاری کنم دهن همه دخترها باز بمونه!

مامانم خندید و رفت.. تو روحت آندره... خیلی با هم رفیق شده بودیم. همیشه گفت جای آرتمن ولی کم تر از اونم دوستش نداشتم. منی که یه زمانی سایه اش رو با تیر می زدم، حالا رفیقش شده بودم. توی دنیای رفاقت، دریایی از مرام و معرفت

بود. آرتمن که حالا درگیر بود.. من نمی دونم چطوری عاشق اون دختره ی وحشی شده بود؟! زبون دراز و فوق العاده پررو.. ولی زیبا مثل... لعنت به این حافظه که هیچ چیز رو فراموش نمی کرد... اون هم عاشق شده بود... منم عاشق شده بودم، هنوز هم هستم!! هنوزم عاشقم، عاشق یه دختر چشم مشکلی... یه دختر دوست داشتنی به اسم رویا... رویایی که مثل اسمش رویا شد... یه رویای محال، یه خواب کوتاه و البته شیرین... چرا خاطرات خوب زود تموم میشن ولی خاطرات بد ابدین؟! چرا تقدیر مدام ساز مخالف می زنه؟ چرا من نتونستم به کسی که با جون و دل می خواستمش برسم؟!؟!!

چرا، چرا و چرا

و حتی چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ خودش و تموم خاطراتش رو... شاید نتونم فراموشش کنم ولی شاید بتونم باها شون کنار بیام. با خاطراتش و واقعیت رو به روم...

اینکه رویا مال من نیست!

-وووییی.. امیر نگاه کن! تو عمرت انقدر خوشگل نشدی بخدا...

به آینه نگاه کردم. چقدر عوض شدم... حالتی که حالا موهام داشت خیلی قشنگ تر بود و بیشتر بهم میومد... حال ندا شتم پیر سم مدلش چیه؟؟! واسه همین به یه لبخند اکتفا کردم و گفتم: دستت طلا...

خندید و گفت: دیدی من آرایشگرم؟ من بیست سال تموم آرایشگری خوندم... با نیش و کنایه اما به شوخی گفتم: حتما واسه اینکه موهای دوست دخترات رو کوتاه کنی، نه؟

دستی تو هوا تکون داد و گفت: گم شو بی لیاقت!

پیشبند رو باز کرد و منم مستقیم رفتم تو حمام. بعد از یه دوش آب یخ اساسی بیرون اومدم. با دیدن آندره که در حال لمبوندن بود گفتم: برو بیرون می خوام لباس عوض کنم...

در حالی که داشت سیب رو از هفتاد طرف گاز می زد گفت: خو عوض کن... با اخم گفتم: همینم مونده جلوی چشمهای هیز تو لباس عوض کنم. با خنده گفت: جان من لباسات رو عوض کن... می خوام تیپ خوشگلتر رو ببینم.

-خفه بی حیا...

در حالی که می خندید گفتم: عین دخترا شدی!

باز رفت رو مخ من... دیگه نقطه ضعف من دستش افتاده بود که به هیچ صراطی مستقیم نبود. به زور بعد از یه ربع کل کل فرستادمش بیرون... یه شلوار اسپرت پوشیدم با یه تی شرت آبی آسمانی.. حالا شبیه همون امیر شده بودم. امیررایا رستم پور... امیررایایی که سرحال بود... این امیررایا بهتر بود ولی فقط ظاهری و نه باطنی...!

رفتم بیرون. مامان و آندره گرم حرف زدن بودن.. اینم آخرش مخ مامانم رو می زنه، خودشیرین!

با او مدن من نگاه همه حتی خدمتکارا سمت من برگشت. مامان او مد سمتم. با اون کفشهای راحتی پاشنه بلند تا گردنم

می رسید. دست روی شونه ام گذاشت و گفت: حالا شدی امیرایا، پسر من، پسر رستم پور بزرگ!

دستش رو از روی شونه ام برداشتم و پشتش رو ب* و *سیدم: قربونت برم مامان...

دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: مرد تا سختی نبینه، مرد همیشه پسر... قلب پاکت رو توی مشت غرورت بزار... توی مشت مردونگی و قدرتت!! من و بابات همیشه ازت راضی بودیم و هستیم.

خواستم چیزی بگم که آندره پرید میونمون و گفت: ببخشید رعنا خانوم... ولی هندی بازی نداریم!

مامان خندید و من دوست داشتم گردنش رو بشکنم. بعد از نیم ساعت، گپ و گفت با مامانم و اخم های من از بی حوصلگی آندره رفت. مامان رو به روم نشست و گفت: می دونی که امشب مهمونی داریم؟

سرم رو تکون دادم: آره...

با همون غرور توی چشمه اش گفت: این مهمونی به مناسبت برگشت آراست... آرا هم دوستاش و خانواده ی شوهرش رو دعوت کرده به علاوه ی

ما...می خوام امشب از حال و هوای جدیدت بیای بیرون و امیر مغرور و
 مهربون و شوخ همیشگی باشی نه یه اخمو... باشه امیررایا؟
 لایخند زدم و گفتم: باشه مامان...

-امیر، تاکید می کنم که مثل همیشه باشی... شیک پوش! جذاب! خوش خنده!
 بلند شدم و گفتم: وای مامان... کم در نوشابه واسه پسرت باز کن!
 گونه اش رو ب* و* سیدم و رفتم بالا... مهمونی ساعت پنج و نیم شروع می شد
 و الان ساعت دوازده بودم. بعد یه خواب اساسی، حتما مهمونی خوبی خواهد
 شد!

داشتیم ژل می زدم. این مدل مو، بیشتر بهم میومد و دیگه لازم نبود مدل بدم و
 خودش رو مد بود. چند سال بود که آرا رو ندیده بودم؟ اسم بچه هاش چی
 بود؟ اصلا بچه هاشو دیدم؟ نه ندیدم... ولی فکر کنم بزرگ باشن.. از طرفی
 دلم می خواست آرا رو بعد از مدتها ببینم، از طرفی هم اون بی میلی همیشگی
 دوباره سراغم اومده بود.. بی میلی نسبت به شور و هیجان و اجتماع!.. کتم رو از
 روی آویز برداشتم و پوشیدم. یه اورکت شکلاتی و شلوار و پیرهن کرم تیره... کم
 پیش میومد از این رنگ استفاده کنم. خواستم در کمد رو ببندم که نگاهم به
 اون در کمد افتاد. جایی که تمام لباسهایی که به سلیقه ی رویا بود، توی اون جا
 داشتند. در کمد رو بستم و اون یکی در رو باز کردم. لباسهایی که اکثرا
 چهارخونه و رنگارنگ بودن.. لباسهایی که ترکیب آبی و سورمه ای و خاکستری
 توشون بیشتر به چشم میومد.. لباسهایی که از نظر من خیلی قشنگ

بودن... د ستم روی پالتوی چرم مشکى بلند، ثابت موند. چرا گد شته رهام نمى کرد؟ حتى برای يه لحظه؟؟

"يه روز بارونى... اواخر آذرماه و هوايى كه سرد و سردتر مى شد. من و رويا خيس آب بوديم، مثل موش آب كشيده! حتى چتر هم ندا شتيم كه كمتر خيس بشيم. هيچكدممومون هم لباس خيلى گرم ندا شتيم. آخه صبح هوا خيلى گرم بود و آفتاب خيلى سوزان... من كه بخاطر هوا نيووردم و رويا هم كه يادش رفته بود پالتوش رو بياره... هر دومون از سرما مى لرزيديم. ماشين نسبتا دور پارک شده بود و توى اون خيابون به اون شلوغى يه تاكسى هم نبود. ما در حال يخ زدن و بارون هر لحظه شديدتر... دست رويا رو توى دستم گرفته بودم و هر دومون ميدويديم ولى انگار خيابون كش اومده بود و مسير طولانى تر شده بود. رويا مدام تيكه مى انداخت ولى من انقدر سردم بود كه نمى فهميدم چى ميگه... يهو چشمم روى يه مغازه ي بزرگ ثابت موند... با هيجان مغازه رو به رويا نشون دادم ولى اون بى تفاوت گفت: مگه اومدى خريد؟ ولى من با هيجان دستش رو كشيدم و بردم تو مغازه... گرمای مطبوع داخل مغازه بهم آرامش داد. خانوم و آقايى كه اونجا بودن با تعجب و دهن باز نگاهمون كردن... به زمين نگاه كردم. خيس شده بود. از مون آب مى چكيد... دست رويا رو محكم گرفتم و بدون توجه به او، در حاليكه هنوزم سردم بود، رگال ها رو نگاه كردم. رويا كه لام تا كام حرف نمى زد. بيچاره داشت شاخ درمياورد. دو تا پالتوى شكل هم اما زنونه و مردونه انتخاب كردم... ست هم بودن. اون خانومه كه از آفانه بهتر بود سايز دو تاملون رو داد. رويا با پى بردن به هدفم لبخندى زد و

رفت تو پرو... منم همینطور. هیچ وقت از یادم نمیره لبخندی که روی ل*ب*م رفت نشست وقتی پالتوی خوش دوخت و شیک رو توی تن ظریف رویا دیدم. خانوم و آقا خواستن پالتوها رو توی جعبه بزارن که مانع شدم. پول رو حساب کردم و جلوی چشمهای حیرت زده اشون، دست رویا رو کشیدم و از مغازه بیرون زدم. حالا حس بهتری بود.. کلا هشون رو روی سرمون کشیدیم و بعد از یه ساعت قدم زدن با سرعت زیاد توی خیابون به ماشین رسیدیم. تا نشستیم بخاری رو روشن کردم. لپ های قرمز و نوک دماغ قرمز رویا کار د ستمون داد و منجر به یه ب*و*سه ی عاشقونه شد..."

سرم رو تکون دادم تا از شر این خاطرات نکبتی خلاص شم.. خاطراتی که دست از سرم بر نمی داشتن.. حتی نگاه های گذرام به لبها باعث یادآوری ماجرای خرید تک به تک شون شد. در کمد رو محکم بستم. بابی حوصلگی ادکلن رو توی دستم گرفتم. ازش زدم و بعد هم محکم گذاشتمش سر جاش... رفتم بیرون. پالتوی نسکافه ای رنگ توی دستم بود. مامان و بابا زودتر از من رفته بودند. رفتم سمت پارکینگ.. نگاهم به چادر کشیده شده روی یه ماشین افتاد، یه ماشین غراضه ی سفید! (دویست و شش رویا).. دزدگیر رو زدم. آودی مشکی چشمک زد. نشستم و با سرعت به سمت ویلا روندم. نمی دونم چرا ولی دست بردم سمت پنخس و روشش کردم.

برگرد بزار با لمس دستهای گرم تو آروم شم

من که دیوونه ات، نزار این جواری بی تو داغون شم

یادم نمیره، اون حرفهای عاشقونه

از من چی دیدی که دل کندی از این خونه

باورم همیشه اینقدر آسون

تو دل کندی از رویامون

یادت رفته عشقم بوده

آخر همه حرفامون

باورم همیشه اینقدر آسون

تو دل کندی از رویامون

یادت رفته عشقم بوده

آخر همه حرفامون

از حالم خبر داری شب هایی که بی تو گریونم

از من گریزونی از حالت چشمهات می خونم

یادم نمیره اون حرفهای عاشقونه

از من چی دیدی که دل کندی از این خونه

باورم همیشه

اینقدر آسون

تو دل کندی از رویامون

یادت رفته عشقم بوده

آخر همه حرفهامون

باورم همیشه!

(باورم همیشه از سینا گلزار)

این هم از شانس خوب منه که بین این همه آهنگ، باید یه غمگینش پلی بشه... پخش رو خاموش کردم. یه شب می خواستم شاد باشما، همه دست به دست همدیگه دادن تا اشکم دارد. سعی کردم بی توجه باشم... رو به روی ساختمون بزرگ که با نورو افکت رنگی شده بود نگه داشتم. برای نگهبان دست تکون دادم و اون هم در رو باز کرد. این ساختمون همون محلی بود که آرا ازدواج کرد.. ماشین رو پارک کردم و پالتوم رو پوشیدم. رفتم داخل... از دور دختری رو دیدم که با لبخند با همه دست می داد و روب* و* سی می کرد. یه لحظه نگاهش سمت من چرخید. تند ستمم اومد و همدیگه روب* غ* ل گرفتیم. سه سالی می شد که ندیده بودمش.. از ب* غ* لم بیرون اومد و با لبخند گفت:

-وای امیرایا... چقدره همدیگه رو ندیدیم... ای نامرد.

دستش رو گرفتم و با هم رب* و* سی کردیم. گفتم: مثل آدم... الان میگن این دو تا دیوونه رو...

خندید و گفت: دیوونه اونیه که نمیدونه تو داداش منی...

شوهرش رو از پشت دیدم. باهاش روب* و* سی کردم و گفتم: این آرا که اصلا نمیداره آدم سلام علیک کنه... عین میمون به آدم آویزون میشه... شرمنده شاهین جان.

اونم خندید و گفت: زنه خودمه می شناسمش...

آرا با اخم شیرینی گفت: شاهین بهش نگی چرا به زنم گفتی میمون، خب؟ شاهین با شوخی یه مشت حواله ی بازوم کرد و گفت: چرا گفتی میمون؟ سرت رو گردنته!

یهو یه دختر کوچولو پام رو سفت گرفت. متعجب نگاه کردم که چشمم به چشمهای قهوه ای یه دختر گره خورد.

متعجب گفتم: آرا... نکنه این دخترت شبنمه؟

سرش رو تکون داد و بازوی شاهین رو گرفت. بلندش کردم و ب*و* سیدمش... این دختر کوچیکش بود و اصلا ندیده بودمش.. با لحن بچگونه گفتم: چطوری دخی خوشگل؟

خندید و گفت: تو دایی منی؟

-آره...

جالب بود. من بچگونه حرف می زدم و اون عین آدمیزاد... اونو شاهین از ب*غ*لم گرفت که یه دختر دیگه اومد و باهام دست داد. چه رسمی... اسم این یکی شادان بود. اسم هاشون رو قبلا مامان بهم گفته بود. خلاصه با تعارف اونها روی صندلی نشستیم و پالتوم رو تحویل دادم. شام خورده بودیم و مجلس گرم صحبت بود. خواستم برم پیش بابا که آرا همراه یه دختر دیگه اومد. یه دختر با موهای بلند مشکی و چشمهای عسلی و پوست روشن... بلند و خوشتیپ... در یه کلمه فشنگ بود.

آرا با لبخند گفت: امیرایا داداشم... و اینم دوست صمیمی من آرا...

متعجب گفتم: آرا؟

اون دختر با لبخند محجوبی گفت: اسممامون یکیه!

سر تکون دادم و اظهار خوشبختی کردم. آرا ادامه داد: آرا جون دوست عزیز منه که مثل تو دندونپزشکی می خونه و الان داره تخصص پروتز می گیره...

آه... لعنت به پروتز... لعنت به پروتز... لعنت به پروتز..

باهاش سرد دست دادم و گفتم: موفق باشین...

انگار کسی صداس زد که با عذرخواهی رفت. آرا رو نگاه کردم تا هدفش رو از این کار بفهمم که گفت:

-امیر دختر خیلی خوبییه... مهربون و همه چی تموم.. در سه ششم عالییه.. دوست جون جونیه.. از قدر مهربونه که نگوو... خانواده اش رو هم با بات می شناسه... مرد معتبریه..

-خب که چی؟

با حرص گفت: دیوونه واسه تو میگم... داری پیر میشی...

یه لحظه یه غمی به سینه ام هجوم آورد. من قلب عاشق دارم... قلبی که عاشقه مگه می تونه کس دیگه ای رو هم دوست داشته باشه؟ آرا با تموم خوبی ها و وجناتش، به پای رویای من می رسه؟ چرا نمی خواستم باور کنم رویای من مرده و حالا متعلق به مرد دیگه ای؟ تو رسم مرام با معرفت ها عاشق زن متاهل شدن نیست، نه؟ ولی اون زن متعلق به من بود... نمی دونستم که می خواد منو شکنجه بده... با اینکه می دونم قصدش شکنجه کردن من بوده ولی چرا نمی تونم ازش متنفر شم؟ چرا....

پگاه

چند وقتی بود که دیگه نمی دیدمش... بهش عادت کرده بودم.. که با ماشین یا پیاده بیوفته دنبالم و باهام حرف بزنه... نه که بگم عاشقش شدم ولی خب، شاید وابسته اش بودم... من اصلا از این عشق و عاشقیه سر در نمیارم. همون موقع

رویا گاهی اوقات رمان می خوند ولی من نه... واسه این الان نمی دونم حس الانم چیه؟.. ولی فکر کنم عادت باشه...

حتما عادت... من عاشق اون سوسول بشم؟ چرا می خواستم از اسم عاشقی فرار کنم؟

(چه دنیایی... یکی لحظه به لحظه اش تو عشق به کسی می گذره که مال اون نیست... به جای دیگه بکی عاشقه ولی اون یکی احساسش رو به تمسخر میگیره و میگه سوسول!.. یه گروهی که اصلا توفاز نیستن.. گروهی که عاشقن ولی از زیرش در میرن... و اما امان از اونایی که نام مقدس عشق رو باه* و*س اشتباه میگیرن... عجب دنیایی ها...)

امشب یه مهمونی بود که با لیندا می خواستم برم... البته اون جدا و منم جدا... یه لباس اسپرت پوشیدم. یه شلوار مشکی دمپا و یه بلوز آستین بلند مدل مردونه ی سفید... آرایش هم که اصلا حسش نبود. سر جمع تیپ خوبی ازش دراومد... ترجیحا توی این مهمونی که نمی دونم کی به کیه لباسم پوشیده باشه بهتره... موهام رو هم که نبستم. حوصله نداشتم. ولی شونه کشیدم. ماتوم رو پوشیدم و با کسب اجازه از پدر و مادر رفتم مهمونی... درسته زیاد موافق نبودن ولی قول دادم ساعت نه شب برگردم. الان هم ساعت شش بود و منم رو به روی ساختمون شیکی که پر از ماشین بود. همینطور که با تق تق پاشنه بلند های مشکیم روی سکوت توی حیاط خدشه می انداختم چشمم روی یه ماشین ثابت موند که خیلی آشنا میومد ولی بی توجه بهش رفتم داخل... برعکس بیرون، توی سالن غلغله بود و صدای موزیک کرکننده...!

پالتوم رو دادم. مانتو نپوشیده بودم. یه ناخن های دستم لاک مشکی زده بودم که ترانه همیشه میگفت زن!

راستی چه خبر از ترانه؟ با اون احسان بی شعور چیکار می کنه؟ با هم خوبن؟ و آناهیتا؟ اون چه خبر؟ ازدواج کرد یا نه؟ جایی مشغوله یا بیکاره؟ یا روژان؟ با سامان ازدواج کرد یا ناکام موندن؟ موهاش رو فریه ساله کرد یا نه؟ یا سیما؟ سیما چسب عملش رو باز کرد؟ دماغش خوب شده یا بازم کج و کوله است؟

یا گلاره؟ من و گلاره حق نون و آب گردن هم داشتیم... آخرین خبری که دارم اینه که داداش مونگلش ازدواج کرده!

ما چه دوست هایی هستیم که اصلا از هم خبر نداریم؟!.. هه اتف تو رفاقت... من از بهترین دوستم که عاشقش بودم هم

خبر ندارم، بقیه که جای خود دارن. نشستم روی صندلی... گوشیم رو دراوردم و به لیندا زنگ زدم. خاموش بود. بیخیال ملت رو دید زدم و شاهد لاو ترکوندن ها بودم.. اینا عا شقن؟ یا آلوده به *و* سن؟ همدیگه رو می خوان؟ یا فقط برای یه شب؟ اینا آخرش به هم می رسن یا نه؟ ولی اگه عا شقن چرا از این راه؟ چرا رسمیش نمی کنن؟ اگه خانواده ها راضی نیستن چرا قانعشون نمی کنن؟ چرا از راهی می رن که سروته نداره؟ چرا دنیا این جوریه؟ چرا فرق عشق و *و* س فقط یه خطه؟ یه خط که بین دو نفر فاصله می اندازه؟ همین رو یا.. چرا آینده اش رو تباه کرد؟ امیر چی کم داشت؟ هوم؟ چرا چشم روی محبت هاش بست؟ به احساس امیر پشت پا زد؟ یعنی واقعا ار میا رو می خواست؟ عاشقش بود یا نه؟ ولی من فکر می کردم عاشق امیر باشه.. چرا یه عاشق رو بازی داد؟

یهو یه صدایی توی وجودم بلند شد (تو چرا یه عاشق رو بازی دادی؟ به

احساسش خندیدی و ناراحتش کردی؟)

خب، خب... من...

شاید اون از امیر هم عاشق تر بود...

اون رویا رو دوست داشت...

خودتم می دونی که این دلیلی نبود که ردش کردی! با غرور لجبازی

کردی، کاری که رویا کرد!

نه، من و رویا فرق می کنیم.

شما درست عین همید... تو مثل اون راه رو نرو...

پووووف... همین عذاب وجدان رو کم داشتم... یه کم آب میوه خوردم. داشتم

سیب رو قاچ می کردم که یکی از دستم کشیدش.. با اخم سرم رو بلند کردم که

یه پسر با خماری گفت: احوال خانم خانوما...؟

-گم شو...

همونطور که سیب می خورد گفت: مزه ی دست هات رو میدید عشقی....

با پوزخند گفتم: جان من؟

خندید و گفت: جان تو... خوشگل، چرا تنهایی؟ یار ما میشی؟

-یار شما؟ مگه چند نفرین؟

با اخم ساختگی گفت: گند زن تو فاز شعرو شاعری من! بیا با هم باشیم، خوش

میگذره!

- برو بینم... تنهایی هم حال و هوای خودشو داره.. دوما من تنها نیستم.. شوهرم هم رفته دستشویی الان میادا!

با لبخند چندشش گفت: شوهر داری؟

جوابش رو ندادم. فکر کردم الان می گر خه و میره که به جاش با خنده گفت: پس قبلا افتتاح شدی!

ها؟! اول نفهمیدم.. ولی بعدش نمی دونستم بخندم یا دادوهوار راه بندازم؟! به جاش گفتم:

- ببین عمو... شوهر من پلیسه الان هم اینجا تخت محاسره است... برورد کارت تا بگم باهات کاری نداشته باشن!

رفت.. چه دروغهایی میگفتم.. همینم واسه خنده خوب بود..! (پس قبل افتتاح شدی؟! اولین بارم بود که می شنیدم ولی مهم این بود فهمه یدم منظورشو... روانی بود! دو ساعت از مهمونی گذشته بود. با بی حوصلی گوشی رو روشن کردم که پیام لیندا باز شد (شرمنده من نمی تونم پیام. خوش بگذره مای لاو)

دلَم می خواست همون لحظه گوشی رو پرت بدم تا شونصد تیکه بشه! من به خاطر اون اوامده بودم. خواستم بلند شم برم که دو تا پسر عین چی چسبیدن بهم... مهمونی انقدر شلوغ بود که معلوم نبود کی به کیه... اونا هم که مست بودن دو تا ضربه، حالشون رو جا آورد... داشتم میرفتم تا از اون خانمه پالتوم رو بگیرم و برم که یهو یکی داد زد: پلیس... پلیس!

یه لحظه حس بدی بهم دست داد. نه که استرس داشته باشما، نه... فقط یه جووری شدم. همه به سمت بالا می دویدن که صاحب مهمونی گفته بود راه

خروج داره... اون مست های بدبخت هم که نمی تونستن تن لاشون رو تکون بدن.. من هم داشتم می رفتم بالا... پلیس وارد شده بود و مدام اخطار می داد... کلی از آدما رو که وسط پیست بودن رو گرفت... منم که به مقصدی تقریبا نامعلوم داشتم می رفتم بالا... حالا من یه بار او مدما، گند خورد به مهمونی... بابام که خبر داشت ولی تعهد رو چی کنم؟ دو بار دیگه بگیرم باید شلاق بخورم... سر جمع بیست نفری بودیم که می دویدیم. وسط راه گروهی در اثر فشار و هل دادن ناکام موندن... من که با اون پا شنه بلند ها دوی مارا تن می رفتم. داشتیم میرفتیم پشت بوم... از اونجا انگار پله می خورد پائین و بعد هم در خروجی.. اخطارهای پلیس این وسط خیلی خز بود... با با فهمیدیم خونه تحت کنترل!

داشتم می دویدم که یهو یکی دستم رو کشید. برگشتم تا طرف رو فحش کش کنم که آرتمن رو دیدم.

با داد گفتم: ول کن دستمو...

-حرف نزن... الان میگیرنمون!

داشتم می رفتم یه سمت دیگه... آخه الاغ تو از کجا می دونی راه از کدوم طرفه؟ سوالم رو به زبون اوردم که ته سالن پیچید سمت راست و رفت توی یه اتاق! از توی اتاق در کمد چوبی رو باز کرد و من یه در دیدم. در کمد رو بست. در اون اتاق رو باز کرد و چون ارتفاعش کم بود، مجبور شدیم بشینیم. چهارزانو از اون جا رد شدیم... بعدش به یه اتاق رسیدیم. در رو باز کرد و پریدیم بیرون. نفس نفس می زدیم... رو کردم بهش و گفتم:

-تو از کجا این راه رو می دونستی؟

همونجور که نفس نفس می زد، گفت: چون خودم مهندسش بودم.
نه بابا؟!..نشستم و ولو شدم. از بس دویده بودیم، نفس نفس می زدم.

-مگه شرکت تو توی تهران نیست؟

کت اسپرتش رو از تنش درآورد و گفت: چرا...صاحب خونه عموی شریکم بود.

نگاهش کردم. دلم برآش تنگ شده بود! بله، اعتراف کردم. عادت کرده بودم به اینکه هر روز دم خونه یا دنبالم باشه. به اینکه باهام حرف بزنه و من بدون منطق ردشون کنم... یه چیزی بهم داد، یعنی جلوی پام گذاشت. نگاهش کردم. پالتوم بود

-تو اینو از کجا آوردی؟

نگاهم کرد و گفت: از مستخدم گرفتم.

سرم رو تکون دادم. حوصله ی حرف نداشتم. نگاهش کردم. یه شلوار جین آبی یخی پوشیده بود با پیراهن آستین سه ربع خاکستری...رو کرد به من، نگاهم رو غافلگیر کرد و گفت: بپوش تا بریم.

مانتوم رو پوشیدم. خواستیم بریم که از پنجره نگاه کرد. پلیس هنوز نرفته بود. رفتم جلو و خواستم ببینم توی حیاط چه خبره که همون لحظه آرتمن برگشت و منم داشتم به پشت میوفتادم که سریع خم شد و من رو گرفت. بوی ادکلنش توی دماغم پیچید و یه جوری شدم. نگاهمون توی همدیگه گره خورد. وضع مناسب نبود، من توی ب*غ*ل اون و اون....

به خودش او مد و من رو ول کرد... من هم رفتم عقب. اون کنار پنجره و من برای هزارمین بار اتاق چهارمتری رو متر کردم. خسته بودم... پلیس نکبتی هم نمی رفت. آه لعنتی مگه چه خبره؟

- پس چرا نمی رن؟

بدون اینکه برگرده گفت: مثل اینکه یه خلافکار اینجا بوده... ساعت هشت و نیم بود. قرار بود من نیم ساعت دیگه خونه باشم.

- می خوای بری؟

پوزخند زد و گفتم: نه، همینجا راحتم، مرسی...

بعد با اخم گفتم: معلومه.. من می خوام برم خونه!

بی توجه برگشت سمت پنجره که حر صم گرفت. با اخم رفتم سمتش و هوار کشیدم: این خراب شده کجاست؟ من می خوام برم خونه امون... اصلا تو چرا منو آوردی اینجا؟ ها؟

برگشت سمتم که یه قدم عقب رفتم. با اخم گفت: ها؟ چیه؟ می خواستی گیر بیوفتی؟ هنوزم دیر نشده!

او مد سمتم و بازوم رو گرفت. هر چقدر تقلا کردم فایده ندا شت. خواست در رو باز کنه که بازوش رو گرفتم و گفتم:

- بسه آرتمن.. بسه!

برگشت سمتم ولی ولم نکرد: مگه تو نبودى که می گفتمی چرا اوردمت؟ می خوام ببرمت پائین، جایی که می خوای!

بی شعور... دلتنگی و همه چیزا یادم رفت و با پاشنه بلند رفتم روی پاش... حالا وقت دعوا بود! من حمله می کردم و اون سعی در مهار من داشت. دیگه زده بودم به سیم آخر! یهو از دستم در رفت و محکم زدم توی دماغش... دستهایش که دور مچم بود، شل شد و محکم صورتش رو چسبید... عقب عقب به دیوار تکیه داد. خون از لای به لای دستهایش می چکید. وای خدا... سریع رفتم سمتش و یه دستمال از توی جیب پالتوم بیرون اوردم و دستش رو کنار زدم و گذاشتم روی دماغش... چشمهایش رو باز کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. داغ شده بودم. پشیمون بودم که چرا زدمش!؟

-خوبم.. خوبم...

دستم رو از زیر دستش کشیدم. گفت: تو که زدی چرا اومدی کمکم؟ حالا چی بگم؟ گفتم: فکر نمی کردم انقدر ضربه کاری بوده باشه!
-ضربه ات کاری نبوده... من قبلا دماغم شکسته بود واسه این خیلی درد گرفت.

-الان خوبی؟

با پوزخند گفت: برات مهمه؟

محکم زل زدم توی چشمهایش و گفتم: آره!
نگاهش رنگ تعجب گرفت. او مد سمتم.. قبل از اینکه کاری کنه گفت: به حرفهام فکر کردی؟

-کدوما؟

-همونایی که می گفتم. در مورد زندگی آینده...

به دیوار تکیه دادم و گفتم: نه!

اونم کنارم نسبتا با فاصله تکیه داد و گفت: پس چرا گفتی برات مهمم؟
 - نگفتم برام مهمی... چون من ضرر به رو زده بودم، مقصر محسوب می
 شدم. البته تقصیر خودت بود که یهو گارد گرفتی!
 - که تقصیر من بوده؟ این تو بودی که به جای تشکر، گفتی چرا منو آوردی
 اینجا؟! اگه نمی اوردمت که الان کلانتری بودی!
 - ولی فعلا اینجا معطلیم. پلیس هم که هنوز اینجاست!
 - هیچ وقت ما رو پیدا نمی کنن!
 دیگه چیزی نگفتم. یهو خودم گفتم: دلم برای اون روزا تنگ شده!
 متعجب گفت: کدوم روزا؟
 زانو هام رو جمع کردم و سرم رو رو شون گذاشتم و رو به آرتمن گفتم: روزایی
 که تو دنبال من بودی و من محلت نمی دادم! هــــی... یادش بخیر!
 با اخم ساختگی گفت: پس بهت خوش می گذشته من رو اذیت می کردی؟
 لبخند زدم و گفتم: دقیقا...
 اونم ژست من رو گرفت و گفت: هنوز دوست داشتنم رو باور نمی کنی؟
 جوابش رو ندادم. نفس کشید و گفت: هنوزم من رو باور نداری؟
 گفتم: بگو دوست دارم.
 متعجب شد. ولی بعد با نگاه خاصی زل زد توی چشمهام و گفت: دوست دارم
 پگاه، خیلی!
 بهم نزد یک شد. گفت: باور می کنی؟ این که دوست دارم؟ این که می
 خوامت؟ این که همیشه به یادتم؟ این که... همه ی زندگیمی؟

زل زده بودم توی چشمه‌هاش... آروم ب*غ*لم*گرفت.

- چرا چیزی نمی گی پگاه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود، آرتمن!

لبخندی که توی چشمه‌هاش نشست، خبر از ناباوریش می داد. سرش رو بهم نزدیک کرد. گرمای بینمون و خماری چشمهای منتظر آرتمن... بالاخره بعد از یه ماه همدیگه رو دیدیم. و من هر روز این یه ماه بهش فکر کردم. از پشت پنجره نگاه می کردم ولی نمی دیدمش و دلم می گرفت. فکر می کردم یه حس عاده ولی...

جووچین دلم رو که چیدم به آرتمن و علاقه رسیدم. مغرور بودم ولی دیگه نمی خواستم این داستان رو کش بدم و آرتمن رو از خودم برونم. دیگه می دونستم دوست داشتن و غرور نمی شه! شاید اگه باز هم پشش می زدم برای همیشه می رفت. بهش نزدیک شدم و مهر تائید رو به خواسته اش زدم. ل*ب*ش رو روی ل*ب*م گذاشت و حرارتی که سمت من سرازیر شد. حسی که برای اولین بار تجربه کردم. یه دستم توی دست آرتمن بود و اون دستم دور گردنش... اونم آروم آروم شال رو عقب زد و موهام رو لمس کرد. واقعا داشتم نفس کم می اوردم. دستش لا به لای تار موهای فرم می چرخید و این حسهایی که برای اولین بار تجربه می کردم و واقعا فهمیدم من به این نوع توجه نیاز داشتم... ل*ب*م رو ول کرد. نفس نفس می زدیم. چشمهام رو باز کردم اما اون سریع ل*ب*ش رو روی ل*ب*م گذاشت و محکم می ب*و*سید. می شد عطش درونش رو حس کرد. عرق سرد روی کمرم نشسته بود. شاید از هیجان بود. نمی دونم!..

نمی دونم چقدر گذشته بود... عاشقی زمان نداشت.. فقط می دونم خود آرتمن کنار کشید و من رو نرم ب*غ*ل گرفت..

آروم زیر گوشم زمزمه کرد: عاشقتم پگاه! مرسی که به دو تامون یه فرصت دادی! دستم رو روی کمرش تکون دادم و گفتم: خوشحالم که فرصت دادم.

توی چشمهام زل زد و گفتم: خیلی خوشگل شدی پگاه!
تو نیستم جلوی لبخندش او مده ام رو بگیرم. یه ب*و*سه ی کوتاه روی ل*ب*م نشوند. خواست دوباره ب*و*سه های عاشقانه اش رو از سر بگیره که گفتم: فکر کنم پلیسا رفتن.

با اخم شیرینی گفتم: خودتم فهمیدی ضدحال زدی؟

ابروهام رو دادم بالا و گفتم: نوچ!

-ولی من آرتمنم.. کار خودم رو می کنم.

خواست بیاد نزدیک که فرزند بلند شدم: منم پگاهم... نمی دارم هر کسی هر کاری خواست بکنه!

با خنده دنبالم می دوید و منم با خنده و سروصدا فرار می کردم. تا اینکه دستم رو کشید و قبل از اینکه بزاره کاری کنم ل*ب*م رو به بازی گرفت. دستم رو آوردم بالا که صورتش رو هل بدم که محکم دستم رو گرفت. اون دستم هم که بینمون قرار گرفته بود و تکون دادنش فرض محال بود. ترجیحا کوتاه او مدم که اونم بعد از اینکه تمام و کمال کامش رو گرفت با خنده ای از سر پیروزی ولم کرد. کتتش رو پوشید و مسیر او مده رو برگشتیم. پلیس ها رفته بودن و ماشین آرتمن هم

توی کوچه پارک شده بود. نشدستیم. ساعت نه و پنجاه دقیقه بود. آرتمن من رو سریع رسوند. وقتی که خواستم پیاده شم دستم و گرفت و گفت: منتظرم باش... فردا برای چهارمین بار رسما میام خواستگاریت!

با خنده گفتم: فکر نکنم مامانت بیاد!

چشمک زد و گفت: میاد چون این بار جواب دوشیزه مثبته!

با خنده گفتم: از کجا می دونی مثبته؟

خودش رو جلو کشید و پیشونی ام رو ب*و*سید: واسه این! اینکه مخالفتی نمی کنی!

زدم توی بازوش و گفتم: دیوونه!

دستش رو گذاشت روی بازوش و گفت: هنوزم دستت درد داره!

-کسی که خربزه می خوره، پای لرزش هم باید بشینه دیگه!

با لبخند مکش مرگ ما گفت: برو دیرت نشه عزیزم.

نگاهش کردم و گفتم: شب خوش... آرتمن!

-شب تو هم خوش!

من رفتم داخل و اونم رفت. مهمون داشتیم و دایی ام اونجا بود. با روب*و*سی و سلام احوال پرسید وقت سپری شد و منم با یه عذرخواهی کوتاه رفتم توی اتاقم.. لباسهام رو عوض کردم و با مرور اون حسهای تازه بیدار شده، لبخند روی لب*ب*م نشست!

-دهنمون رو شیرین کنیم دخترم؟

نگاهم میون همه چرخید. مامان و بابایی که دیگه امید نداشتن من بله بگم و سرشون رو پائین انداخته بودن... نگاه منتظر مامان آرتمن و لبخند پیروزمندانه ی آرتمن.. اگه دوستش نداشتم حتما می گفتم نه تا این ژست مغرورش کوفتش شه! ولی حالا دیگه تک شاه قل *ب*م* بود...

بعد از چند ثانیه با لبخند گفتم: بله!
نگاه متعجب و خندون بابا و مامان...

کل کشیدن مامان آرتمن...

و ب*و*س یواشکی آرتمن که برام فرستاد!

تارا

یزدان رو به آغوش گرفته بودم و با اون دست آزادم آلبوم عکس رو باز کردم. با دیدن اولین عکس لبخند روی ل*ب*م نشسته. عکسی که من و سالار کنار هم و ایستاده بودیم و عکس گرفتیم. من با لبخند اشرافی و سالار هم با ژست همیشگی اش... چقدر این عکس رو دوست داشتم. لباس سفید عروسی که توی تنم خیلی قشنگ بود. سالار پنجاه و دو ساله در قالب

یه مرد سی و پنج ساله... من بیست و سه ساله کنارش و دستم حلقه دور بازوش...

با اشک گفتم: می بینی یزدان جونم؟ این آقای خوشگل بابای یه فرشته است! بابای توئه! پدر خوب و مهربونی که دنیا امونش نداد وگرنه می موند و عاشقت بود.. اون روزهای اول همش می ب*و*سیدت و می گفت: چه پسر

آقایی! می گفت تو آینده ات روشنه، مرد خونه میشی.. منم تائید می کردم ولی نمی دونستم که می خواد بره و تو بشی مرد این خونه!

یزدان انگشتهاش رو می خورد. داشت دندون در می آورد و لثه اش می خارید. عکس بعد... من نشسته روی زمین و سالار بالای سرم...

- می بینی یزدان؟ اینجا ما مانده همش می خندید و نمی داشت عکس بگیرن! بابات هم می خندید و می گفت بسه ولی من همش خنده ام می گرفت... بالاخره بعد از کلی وقت تلفی عکس خوب دراومد ولی هنوزم رد لبخند روی لبای بابات هست

عکس بعد... من و سالار کنار آدمهای سرشناس و شرکای سالار... یه عکس دسته جمعی...

- اینجا، بابات بین آدمهای بزرگ و ایساده ولی نگاه کن... از همه جووتر و خوش پوش تره! بین بابات چقدر قشنگه! می بینی؟ می بینی بابات رو؟ الان پیش خداست ولی... همیشه به فکر ماست! یزدان جونم، می بینی عزیزدم؟

دستم رو به دهن گرفته بود و مک می زد. ولی من داشتم عکسها رو دونه به دونه نگاه می کردم و مرور خاطرات رو می دیدم. اینکه من دور از همه هستم و تنها دارم توی مسیری قدم بر می دارم که تهش به یزدان می رسه، پسرم! پسری که باید بزرگ بشه و برای مامانش قهرمان باشه! عکس بعدی، عکسی بود که توی ترکیه گرفتیم. وقتی خبر حامله شدن من به سالار رسید، با هم رفتیم ترکیه! چقدر که خوش گذشت... تمام ترکیه رو گشتیم و گوشه به گوشه عکس گرفتیم. یه ماه عسل کوتاه و مختصر هم رفتیم بندر انزلی که اونجا هم خیلی خوش گذشت.

پووووف... آلبوم رو کنار گذاشتم. من خسته بودم، خسته از تنهایی و یکنواختی! من نه عکس می خوام نه خاطره! من حقیقت رو می خوام. اینکه من الان تنهام. حقیقتی که می خوام تغییر کنه ولی نمیشه! هر روز با یزدان سرم رو گرم می کنم ولی دلم یه جمع می خواد. یه جمع شلوغ، یه دورهمی خانوادگی... حتی دیگه از خاله زیبا هم بدم نمیاد و اگه بیاد با کمال میل ازش پذیرایی می کنم، حتی اگه با پسرای مزخرفش بیاد و مدام تیکه بندازه! تنهاییه و دیوانگی! آدم توی تنهایی از منفورترین آدم زندگیش هم دعوت می کنه! منم که مستثنی نیستم. یزدان جیغ کشید. شیریش دادم و ب* و* سیدمش... همونجور که روی شونه ام بود رفتم پائین.. همون موقع در باز شد و تهمینه خانوم گفت که آقا کوچیک او مدن و مسلما آقا کوچیک کسی جز آرتمن نبود. اونم بی معرفت شده بود. دو سه ماهی که توی لاک خودش بود و فقط سلام می کرد، یزدان رو ب* و* س می کرد و می گرفت می خوابید و بقیه اش هم بیرون بود. معلوم نبود چه خبره! دو سه هفته ای هم که همش ناراحت بود و با اخم مسیر راه پله رو طی می کرد. یه هفته ای هم هست که اصلا نیومده خونه و من هر چقدر زنگ زدم جواب نداد جز یه بار که کنف شدم. به زبون بی زبانی گفت که به من ربطی نداره!.. لبخند ناخودآگاهم نشد که پیداش نشه... به لباسهام نگاه کردم. یه تونیک سه ربع تا بالای زانو، سفید رنگ و شلوار سورمه ای راسته... موهام رو دادم پشت گوشم و رفتم

استقبالشون اما... دیدن یه دختر کنار آرتمن پای رفتن رو ازم گرفت. یه کم پام لغزید ولی این رو خودم فقط فهمیدم. یه دختر بی نهایت مشابه رو یا، خواهری

که خواهی نکرد. پگاه! اون اینجا چیکار می کرد؟ لبخند روی لب آرتمن و دستهای توی هم گره خورده اشون نمی داشت فکر دیگه ای کنم ولی نمی خواستم اینچور باشه و مدام افکار رو پس می زدم. شاید با هم دوستن، هوم؟ چم شده بود!؟ آرتمن و پگاه اومدن جلو و آرتمن با لبخند به سمت اومد و با خنده گفت:

-سلام تارا... خوبی؟

یزدان رو از ب*غ*لم بیرون کشید و بعد هم جیغ های ممتد یزدان از روی خوشحالی و علاقه ی و صف ناپذیرش به آرتمن! نگاهم از اونا به سمت پگاه سر خورد. اومد جلوتر... دستش رو دراز کرد و من باهش دست دادم و همدیگه رو گرفتیم ب*غ*ل که نمی دونم کدوممون پیش قدم شد؟! با لبخندی که خاص خودش بود گفت: سلام تارا... خوبی؟ فکر نمی کردم با آرتمن نسبتی داشته باشی (پوزخند زد یا نیشخند؟) زعموش باشی!

لعنتی چرا بهش می گفت آرتمن؟ بدون پیشوند! من زیاد از پگاه خوشم نمی اومد ولی خب باهش رفیق بودم! چون مثل رو یا خاص بود و شر باهش صمیمی بودم ولی نه در حد رویا... رویایی که براش جون می داد..! حالا چرا تیکه می انداخت!؟

-خوبم. چه جوری شد که اینجا اومدی؟ آخه رفقا باید کم پیدا باشن دیگه تا اسمشون رفیق شه!

با همون لبخند همیشگی گفت: با آرتمن اومدم.. وگرنه شاید نمی دیدمت. سرم شلوغه!

از روی حرص لبخندی زدم و به داخل دعوتشون کردم. آرتمن و یزدان زودتر از من رفته بودن داخل.. یزدان که طبق معمول صدای خنده اش طنین انداز خونه شده بود. به تعارفم پگاه روی مبل دونفره نشست و من هم روبه روش نشستم. منیژه نسکافه ی داغ که بخارش روی تصویر پگاه خط انداخته بود رو، روی میز عسلی گذاشت.. بهش که بیشتر دقت کردم متوجه شدم ابروهایش از قبل نازک تر شده بود، نه خیلی ولی مشخص بود. چند لحظه بعد آرتمن کنارش جا گرفت. هنوزم سرش با یزدان گرم بود. چرا اونجا نشست؟ مشخص بود که یه چیزی هست ولی من سعی دارم خودم رو به اون راه بزنم! آرتمن به پگاه اشاره کرد و اونم از توی کیفش یه عروسک بیرون آورد. دو تاییشون داشتن با اون خرس کوچولو بازی می کردن. نسکافه رو برداشتم و مثل اشرافزاده ژست گرفتم و گفتم: تعارف نکن!

نسکافه رو برداشت و گفت: از رویا خبر نداری؟

رو یا؟ خواهرم؟ اصلا نمی دونم چی به چیه! او نا حتی به من نگفتن پیام عروسی... فقط یه کارت دعوت خاکی رو لا به لای خاکهای باغچه پیدا کردم. نه توی صندوق دم در، توی خاک ها... اینم دعوت بود؟؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: تو خبر داری؟ یه زمانی شما جیک تو جیک هم بودین.

با این حرف آرتمن سرش رو بلند کرد و نگاهمون کرد. تهمنه خانوم رو صدا زد و یزدان رو دستش داد. آرتمن مثل صاحب خونه رفتار می کرد. از اینکه جلوی پگاه اینجور رفتار کرده بود ناخودآگاه اخمی رو پیشونی ام نشست ولی

زود محو شد. پگاه رو به من گفت: خبر ندارم. از بعد عروسی حتی صدایش رو هم نشنیدم.

عاشق خواهرم بودم بالاخره. توی زبونم چرخید و گفتم: ته رفاقت همینه؟

-خواهرش کاری کرد که من بکنم؟

آرتمن با اخم به نسکافه اش خیره شده بود. خودم رو نباختم و گفتم: داستان من و رویا فرق می کنه.. ولی اون به تو چه بدی کرده که خبری ازش نمی گیری؟

آرتمن سرش رو بلند کرد و آروم گفت: تارا ما برای چیز دیگه ای اومدیم... نمی خواستم بگه برای چی اومده... اصلا شاید برای اون چیزی که من فکر می کنم نیومده باشن ولی....

دست پگاه رو گرفت و گفت: ما میخوایم ازدواج کنیم. چند وقت دیگه هم عروسیمون! اومده بودیم کارت دعوت رو بهت بدیم.

پگاه از توی کیفش یه کارت دعوت سفید رنگ با خطوط قرمز بیرون آورد. بلند شدن و کارت رو به سمتم گرفت. سعی کردم دستم نلرزه.. خودم می دونستم چمه! کارت رو گرفتم و با لبخندی که نمی خواستم مصنوعی باشه گفتم: مبارک باشه!

آرتمن با همون لبخندی که از وقتی او مده بود روی صورتش بود گفت: خوشحال میشیم بیای!

لبخند هولی زدم و گفتم: حتما حتما...

یزدان رو منیژه آورده بود تا بهش فرنی بده که آرتمن از دستش گرفتش و ب*و*سیدش. رو به پگاه گفت:

-این بچه عشق منه پگاه!

پگاه هم با لبخند گفت: واقعا که بچه ی شیرینه!

آرتمن گفت: می بینی دو تامون چال گونه داریم؟

اینو من بهش گفته بودم. با ناراحتی بهشون خیره بودم. یزدان که کلا خنده از روی ل*ب*ش پاک نمی شد!

پگاه خیره خیره نگاهشون کرد و گفت: خیلی شبیه همدیگه این... منتها چشمهای یزدان...

آرتمن وسط حرفش پرید و گفت: خیلی زشته!

پگاه سری تکون داد. بعد از این همه مدت این اولین باری بود که از حرف آرتمن ناراحت شدم. این حرف همیشگی اش بود ولی من... از پگاه متنفر شده بودم. چراشو می دونستم... رفتم جلو و یزدان رو از آرتمن گرفتم. با نگاهم بدرقه اشون کردم و از پشت صدای ته‌مینه خانوم دلم رو لرزوند

-چه به هم میان!

آرتمن او مرده بود تا بعضی از وسایلیش رو بیره. من همه ی خدمتکارها رو اولتیماتیوم داده بودم که از صد فرسخی من رد نشن! همش داشتم فکر می کردم بحث چی رو بکشونم وسط تا بتونم باهش حرف بزنم. یه جورایی بغض توی گلویم گیر کرده بود. و ا رفته به دیوار تکیه دادم و آرتمن رو نگاه می کردم که دونه به دونه لباسهاش رو برمی داشت و اصلا هم به من توجهی نداشت و با توجه خاصی تمام و سایلش رو جمع می کرد اما من از خدام بود فقط یه دونه

فقط یه دونه از وسایلش رو جا بزاره و بعدها به همین بهونه بیاد سراغش! با لبخند ساکش رو بست و گفت: خب دیگه...

نزدیک ترم شد و گفت: تارا.. جدی نمی دونم چطوری باید ازت تشکر کنم ولی در هر صورت خیلی این مدت زحمت دادم و از این بابت اقا شرمنده ام.. اون اوایل هم که کلی اذیت کردم و... درکل ببخشید!

بغضم رو نصفه قورت دادم و گفتم: چرا بهم نگفتی پگاه رو دوست داری؟ چرا نگفتی این مدت که پیش من موندی به خاطر پگاه موندی؟ موندی تا اونو راضی کنی؟! چرا نگفتی به خاطر اون که اینجایی و حق و حقوق و اینا همش بهونه اس؟ چرا منو بازی دادی؟ چرا؟! نه نمی بخشمت! نمی بخشمت!

متعجب به منی که با تندی و بدون مکث پشت هم حرف می زدم نگاه می کرد. شاید اصلا فکر نمی کرد چنین چیزی در انتظارش باشه! نمی دونم، فقط می دیدم متحیر نگاهم می کرد و کم کم اخم روی پیشونیش نشست. ولی من پرتر از ظرفیتم بودم و دیگه هیچی جلودارم نبود. حتی اخم اون!

او مد جلو و بازو هام رو گرفت. همینا رو نمی خواستم دیگه! وقتی اون متعلق به من نبود همینا رو نمی خواستم!

آروم گفت: آروم باش تارا.. چت شده؟ چرا اینجوری می کنی؟ سعی در مهار اشکم داشتم. با حرص گفتم: چون من رو بازی داده بودی! چون...

با اخم گفت: کی گفته من تو رو بازی دادم؟.. من چرا باید تو رو بازی بدم؟ اون موقع که او مدم توی این خونه حقم رو می خواستم ولی کم کم از حقم گذشتم و مطمئن باش همش به خاطر یزدان و اون نگاه معصومش بود! اگه موندم به

خاطر یزدان بود تا کمتر بی پدری رو حس کنه و نرفتم! یه جورایی حق خودم می دونستم توی خونه ای بمونم که بی بهانه ازش پرت شدم بیرون! این بین پگاه رو دیدم و عاشقش شدم و ازش خواستگاری کردم که جواب رد داد و منم باز رفتم خواستگاریش تا جواب مثبت بهم داد. حالا این بین من کجاش تورو بازی داده ام؟

ترحم کرده بود؟ لعنت به ترحم!

آروم ادا مه داد: تارا... من واقعا ازت ممنونم.. همیشه هم به فکر تو و یزدان هستم! هیچ وقت فراموشتون نمی کنم. تو مثل خواهر ندا شته امی و یزدان مثل پسر اولی راهمون از هم جداست! من...

دستهایش رو کنار زدم تا آگه اشکی چکید اون نینه! با بغض زیر لب زمزمه کردم: تو هم میخوای بری و من بازم تنها میشم. شما احتشام ها چرا اینقدر بی معرفتین؟ چرا همتون یه مدت هستین و بعد به کل میرین! شما احتشام ها چه کدورتی با آرمان ها دارین؟ چه کدورتی؟

من رو گرفت و برم گردوند. اشک روی گونه ام رو پاک کردم که گفت: چی شده تارا؟ یعنی می خوای بگی نمی دونستی من یه روزی می خوام برم؟

بهش نگاه کردم و گفتم: از یه زن تنها چه انتظاری داشتی؟

-من که میگم همیشه به فکرتون هستم! اصلا یه روز در هفته مختص تو و یزدان خوبه؟

اشک بعدیم رو پاک کردم و گفتم: من... من بهت عادت کرده بودم آرتمن!

بعد هم خودمو توی آغوشش پنهان کردم و گذاشتم هق هقم خودش رو نشون بده! بعد از چند ثانیه، بازوهای اون دور کمر من پیچ خورد.

با مهربونی گفت: تارا.. بخدا اصلا فکر نمی کردم همیچین بشه! منم ناراحتم که دارم میرم، بالاخره شیش ماه کم نیست! ولی راه من و تو از هم جدا ست و من یه آینده رو به رومه و تو یه آینده دیگه! اولی من میام پیشتون و تنهاتون نمی دارم. ممکنه برم تهران ولی بازم باهاتون هستم!.. تو و یزدان بخشی از زندگی منین!

-بازم تنها میشم آرتمن...

من رو از خودش جدا کرد و خیره توی چشمهام گفت: تنها نمیشی... پگاه میشه خواهرت و من میشم برادرت! من و پگاه مثل یه کوه پشتت می مونیم و تنهاتون نمی ذاریم. تازه تو یزدان رو داری! یه پسر قوی! تنها نیستی تارا، نیستی!

-نری حاجی حاجی مکه!

خندید و گفت: نه، احتشام هستم ولی رم حاجی حاجی مکه!

با مهربونی اما مصمم گفت: همه ی عاداتها ترک میشن تارا..

جوشش دوباره ی اشک رو حس کردم: ترک عادت موجب مرگه!

-ولی عاداتهای اشتباه باید پاک بشن، نه؟

گرمی اشکهام رو، روی گونه ام حس کردم. گفتم: تنهایی این چیزا سرش نمیشه که!

صدای بابا گفتن کسی نگاهمون رو چرخوند سمت در و حرفمون نیمه کاره موند. با دیدن یزدان بین اون همه اشک یه لبخند محوروی صورتم

نشست. خواستم برم سمتش که آرتمن پیش دستی کرد و بلندش کرد. گونه اش رو ب*و*سید که یزدان همونجور که دستهایش رو تکون میداد گفت: ب..ب..ا آرتمن با خنده گفت: وای داره حرف میزنه! داره میگه بابا...

یهو مات موند. من از اون مات تر... قل*ب*م متوقف شده بود... همه ی تنهایی هام از یادم رفت!.. دوباره اشک بود که مهمون چشمهام شد. لبخند از روی لب آرتمن پر کشید و جلوی چشم من چهره ی پر ابهت سالارخان جون گرفت که احساس گ*ن*ا*ه کردم... یزدان داشت آرتمن رو بابا خطاب می کرد؟ نه خدایا طاقت این یکی رو دیگه نداشتم!

اما یزدان دوباره شروع کرد به بابا گفتن و اینبار سوی دستهایش رو دنبال کردم و به قاب عکس سلطنتی سالار رسیدم. از ذوق فراونم یه لبخند میون اون همه اشک روی ل*ب*م نشست و آرتمن هم با دیدن لبخندم و سوی نگاهم به عکس نگاه کرد و با خنده گفت: ای جانم... این بچه چرا انقدر شیرینه؟ همونجور که از کنار من رد می شد تا به سمت عکس بره گفت: ولی فکر کنم نقشه ی قتل رو کشیدی!

خندیدم چون واقعا درست حدس زده بود. با لبخند یزدان رو ازش گرفتم و ب*و*سیدم...

رو به روم وایساد و گفت: خدا حافظ تارا... و یزدان کوچولوی عزیز!

دیگه اشک نمی ریختم. خدا قدرت نهفته ی پسر رو برام تداعی کرده بود و حالا می دونستم تنها نیستم... من و خدا و یزدان تنها نبودیم. تازه سالارخان هم بود. آرتمن هم گاهی اوقات می اومد! تنها نبودم، نه!

با لبخند خدا حافظی کردم... یزدان هم با جیغ جیغ خدا حافظی کرد... سوار ماشین مَشکی اش شد و من آخر هم ازش نپر سیدم مدلش چیه! رفت و من فکر کردم کاش اصلا وارد زندگیم نمی شد! جیغ یزدان من رو از فکر و خیال غلط بیرون آورد.

با خنده گفتم: چیه مامان؟ چیه قند غسل مامان؟ هوم؟ فرشته ی مامان حرف می زنه دیگه! ته‌مینه خانم، منیژه، گلناز... بیاید بینین پسمل خوشممل مامان تارا حرف می زنه!.. پسر مامان چرا اول نگفتی مامان؟ حسودیم شد خو!
(این بخش که عروسی آرتمن و پگاه است رو از زبون تمام شخصیت های اصلی داستان توصیف می کنم. اگه پستها کوتاه هستن، ببخشید!)

رویا

همین چند روز پیش داشتم میگفتم ما چرا مهمون نداریم و اینا... امروز روناک و شوهرش و یکی دیگه از همکارهای ارمیا خونه امون دعوت بودن... به حدی خوشحال بودم که حس می کردم الان میمیرم. برای منی که این همه مدت تو خونه روانی بودم خبر خوبی بود! تازه الهام و نامزدش رو هم خودم دعوت کردم. صحنه ای که به ارمیا گفتن می خوایم بیایم خونه اتون واقعا دیدنی بود! مثل اینکه سر پاسور بازی شرط بسته بودن و ارمیا هم شرط رو باخته بود و قرار شده بود اون دو تا همکارش بیان خونه امون... من که خیلی خوشحال بودم. بعد این همه مدت، مهمونی!

ولی یه مشکل هم داشتم. اینکه دیروز کارت دعوت عروسی پگاه رسیده بود و واقعا نمی دونستم چطور باید به ارمیا بگم تا قانع بشه و بیاد! آخه ازش بعید نیست بگه خودت برو به من چه! منم که بمیرم تنهایی نمی رم. حالا که من میخوام پز ارمیا رو بدم نیاد؟ عروسی پگاه و آرتمن هم که باید برم... خدا می دونه که چقدر خوشحال شدم این دو تا دیوونه به هم رسیدن. حالا نمی دونم آرتمن چطور عاشق پگاه شده بود؟! پگاه که سایه اش رو با تیر می زد به خاطر دعوا شون توی پارک! بس که این بشر کینه ای بود. این هفته واقعا بهترین هفته ی عمرم بود و ان شاء الله که خواهد بود! سریع مرخصی ساعتی گرفتم و رفتم خونه.. خونه رو جمع و جور کردم و برق انداختم. اولین بار بود که می اومدن خونه امون! غذا هم فسنجون و ماهی درست کردم. نوشیدنی هم که فقط آب... با ماهی که نمی شد دوغ خورد و در مورد نوشابه هم که ما دو تا دندونپزشک بودیم و نمی خوردیم. با این که از نظر من اش کالی هم نداشت! رفتم حموم و موهام رو خشک

کردم. یه بلوز فیروزه ای طرح مجلسی با دامن ماکسی مشکی پوشیدم. ست همدیگه بودن. دامن مشکی چند تا خط نامنظم فیروزه ای هم داشت. آستین بلوز یه ربع بود ولی به اندازه ی کافی بلند بود. موهام رو هم اتو کشیدم و دورم ول کردم. حالا یه رنگی تو مایه های زیتونی داشتن... سریع یه آرایش شیک روی صورتم نشوندم. یه رژگونه ی خیلی کم رنگ با رژ ی که اصلا هم جیغ نبود. برای تنوع یه ریمل هم کشیدم که چشمهام خیلی خیلی درشت شد و منم بی خیالش شدم و پاکش کردم. اما از خیر سرمه نگذشتم. صندل های سفیدم

رو پوشیدم..توی مهمونی ها روناک رو که دیده بودم فهمیدم شال نمی اندازه و از این نظر فکر نمی کردم مشکلی باشه! رفتم بیرون و یه سری به غذا زدم. همه چی آماده بود. ارمیا اومد و مستقیم رفت حموم و بدون توجه به من که به این یه مورد عادت داشتم. یه تی شرت سفید با شلوار پومای مشکی پوشیده بود. البته روی تی شرتش یه خطوط سبزیابی بود که تا من رو دید خواست بره عوض کنه که در زدن و نشد که بره.. حالا فکر می کنه چون ست من پوشیده من خیالات برم می داره. بی توجه بهش رفتم سمت در و گفتم: سوتی ندی!

چهره ی غضبناکش رو تصور کردم. خورا ست می گم... با اون اخلاق گندی که با من داره سوتی نده خلیه! در رو باز کردم. با دیدن مهمونها از ته دل لبخند زدم و گفتم: بفرمائید... خوش اومدین!

اول همه سینا(شوهر روناک)وارد شد. با ارمیا دست داد و واسه من سر تگون داد. بعدش هم یه مرد وارد شد که از روناک شنیده بودم اسمش رامتینه... اونم مثل سینا برای من سر تگون داد و با ارمیا دست داد.. بعد هم با شوخی و خنده رفتن سمت نشیمن. منم روناک رو دیدم و با شورب*غ*لش کردم و رب*و*سی کردم..

با خنده گفت: خوشگل شدی رویا...

-مرسی تو هم همینطور! برو تو اتاق رو به رویی سمت چپ لباس رو عوض کن.

با شه ای گفت و آخر همه یه دختر وارد شد. با اونم صمیمی دست دادم و گفتم: خوش اومدین

با خوشروئی گفت: ممنون.. ببخشین مزاحم شدیم.

-نه مراحمین. شما هم اتاق روبه روی دست چپ می تونین لباسهاتون رو عوض کنین.

اصلا وقت نکردم بینم چه شکلیه..رفت و منم قهوه های دم کشیده رو توی کاپ های سفید ریختم. شیرینی و میوه و همه چی روی میز عسلی بود. سینی رو بلند کردم.رفتم سمت نشیمن..همونموقع روناک و اون دختره که فکر کنم اسمش طهورا بود هم اومدن.نشدم بینم چی پوشیدن.فقط دعا می کردم اونا هم مثل من بیوشن تا من ضایع نشم.نکنه شال بندازن؟واااای!بدون فکر کردن رفتم و به همه تعارف کردم.بعد هم روی مبل دو نفره کنار ارمیا نشستم.

حالا که همه دا شتن حرف می زدن دید شون زدم.طهورا یه کت و دامن شیک کرم پوشیده بود.یه دختر نسبتا روشن با قیافه ی نمکی ساده...ولی روناک قشنگ تر بود.روناک هم یه تونیک نسبتا کوتاه مشکی با شلوار دمپای سفید پوشیده بود. خدا رو شکر هیچ کدومشون شال نداشتن و خودم از همه محجبه تر بودم.با لبخند رو به روناک یی که داشت قهوه می خورد گفتم:پس تینا کو؟ به جای اون سینا گفتم:پیش مامانم موند.خوابش گرفته بود.

روناک در ادامه ی حرفش گفت:از صبح می گفتم می خوام برم خونه ی عمه رویا...آخرش هم که خوابش برد و نیوردمش!

-آخی...حیف شد!

رو به طهورا گفتم:شما بچه ندارین؟

با لبخند و مهربون گفتم:دارم ولی...

متعجب گفتم:شما هم بچه اتون رو جا گذاشتین؟

با خنده گفت: نه... توی شکمه!

بهش نگاه کردم. یه کم شکمش ورقلمبیده بود. من فکر کردم چاقه!

با لبخند گفت: شما چی؟ بچه ندارین؟

- بهتر نیست صمیمی تر باشیم؟ راستش نه! من اونقدر سرم شلوغه که این وسط

جایی واسه فکر کردن به بچه ندارم.

پوزخند ارمیا رو حس کردم. حناق! اگه جاش بود یه کل راه می انداختم که تا

صبح کل کل کنه ولی جاش نبود!

طهورا گفت: چند سالته رویا؟

با لبخند گفتم: دارم میرم تو بیست و پنج سال!

روناک با اخم گفت: نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار!

همونجور که می خندیدم با اینکه به نظرم اصلا خنده دار نبود گفتم: نه دور از

جون! شما بزرگ تر مایی!

با اخم گفت: سن من رو به رخ می کشی؟

طهورا با خنده گفت: خب پیری دیگه!

وسط حرف زدن هامون بود که صدای زنگ در بلند شد و منم بلند شدم و رفتم

سمت در... حتما الهام اینا بودن دیگه! در رو باز کردم و با دیدن شخصیت رو

به روم از تعجب دو تا شاخ روی سرم سبز شد.

-سهیل؟

الهام پرید ب*غ*لم و گفت: سلام عزیزم.. خوبی؟

ب*غ*لمش کردم و گفتم: خوش اومدی! دیوونه نامزدت سهیل بود؟ همچین پز

می دادی فکر می کردم شاهزاده سوار بر اسبه!

سهیل گفت: کم از اون شاهزاده ندارم! فقط اسب ندارم!
 الهام رو به داخل دعوت کردم و با سهیل دست دادم و گفتم: خیلی وقته
 ندیدمت!

نمی دونم لحنش چی بود: رفتی پشت سرتم نگاه نکردی!
 با لبخند و آروم گفتم: اسمش رو نذار بی معرفتی!. من آدرسی از تو نداشتم!
 زیر لب زمزمه کرد: آدرسش رو که داشتی!
 خواستم چیزی بگم که بلند گفت: سلام.

برگشتم و کسی رو ندیدم. حتما با رامتین و اینا بوده آخه ارمیا رو ندیدم.. سهیل
 رفت جلو و دیگه چیزی نشنیدم. منم رفتم توی هال و الهام رو دیدم که با همه
 سلام و احوال پر سی می کرد و مجلس رو توی دست گرفته بود.. ماتتوش رو
 درآورده بود و یه بلوز نسبتا کوتاه طوسی تنش بود که واقعا قشنگ بود. اما هنوز
 شالش رو برنداشته بود. اون و سهیل روی مبل نشستن... من هم روی مبل دو
 نفره ی کنارشون نشستم. ارمیا اومد و الهام و سهیل با هول بلند شدن.. ارمیا با
 دیدنشون سریع شناختشون و تیرپ غرور برداشت. با غرور گفت: خوش
 اومدین.

وا روانی اینجا که دانشگاه نیست که! الهام و سهیل جوابش رو دادن... سهیل
 سرد باهاش دست داد. می دونستم دلش حساسی پره!. اولین ترمی که با ارمیا
 داشتیم، سهیل و علی رضا رو انداخت!. سهیل به خاطر مزه پرونی و علی رضا
 به خاطر گندی که توی تقلب*ب*ش زد!. اسکل ضایع تقلب کرد!! دو باره

مجلس گرم شد و ارمیا بالاجبار کنار سهیل نشست، چون الهام کنار من نشسته بود. خدایی حس می کردم الاناست که سهیل و ارمیا با هم درگیر شن!

رامتین گفت: ارمیا چرا این مهموتون انقدر عصبیه؟

ارمیا شونه بالا انداخت و گفت: نمی دونم... حتما گذشته ها براش تداعی شده!

سهیل با حرص گفت: گذشته نه، نامردی برام تداعی شد!

سینا سریع قضیه رو گرفت و گفت: وای ارمیا نکنه تو استادش بودی؟ نکنه آقا سهیل همون دانش جو مزه پرونه؟

با شنیدن مزه پرون سهیل سریع قرمز شد و الهام برای دفاع گفت: مزه پرون نه! والا کلاس آقای رادمنش انقدر خفه بود که اگه سهیل گرمش نمی کرد هممون به خوابی عمیق فرو می رفتیم!

طهورا گفت: نکنه تو هم دانش جوی ارمیا بودی؟

الهام سری تکون داد که ارمیا با خونسردی گفت: دانشگاه جای درس خوندن و درس دادنه نه سیرک!

رامتین به شوخی گفت: بابا بسه! به خدا الان دعوا میشه!

سهیل زد روی سینه اش و گفت: این دل پره آقا رامتین! من برای اولین بار مشروط شده بودم!

سینا بلند شد و گفت: آقا آشتی کنین! سهیل آقا کلی از اون موضوع گذشته! دوستی کنین ببینم!

همه خندیدن به جز ارمیا... خلاصه به کمک سینا و رامتین با هم دست دادن... ولی مشخص بود دل سهیل هنوز پره! خدایی اون موقع ها سهیل خیلی

سر کلاشش مزه پروند! به حدی که ارمیا انداختش بیرون از کلاس و سر ترم هم مشروطش کرد. البته خود سهیل گفت که هیچی برای امتحان ننوشته و ده نمره بهش تقلب رسوندیم. الهام گفت: روناک، تینا کو؟
روناک با لبخند گفت: خوابید دیگه نیووردیمش...

من بلند شدم و رفتم تا برا شون قهوه بیارم. برا شون دو فنجان قهوه اوردم. رو به سهیل خم شدم و اونم با تشکر ازم قهوه رو گرفت. رو به الهام هم خم شدم که گفت: شرمنده رویا جون من قهوه نمی خورم.
نشستم و گفتم: چیز دیگه ای می خوای بگو بیارم برات!
با لبخند گفت: نه.. ممنون!

و بحث های زنانه امون شروع شد. روناک داشت از عروسی برادرزاده اش می گفت و قیافه ی نحس عروسشون! انقدر با جوک و خنده تعریف می کرد که اشک توی چشمهامون جمع شده بود! طهورا هم چون رفته بود همراهی اش می کرد. وقت نکردم پرسم طهورا با چه نسبتی رفته بود عروسی! اولی از آخرهای ماجرا فهمیدم که عروس دوستش بوده!

همونجور حرف زدیم و من هم کم کم میز ده نفره ی ناهار خوری رو چیدم. ارمیا و سینا و رامتین و سهیل همچنان حرف می زدن. سهیل یخش باز شده بود! با کمک طهورا و روناک و الهام میز رو چیدیم و من آقایون رو به شام دعوت کردم. اگه جا داشت ارمیا سر خودش رو می کوبوند به دیوار. دوباره مجبوری کنار هم نشستیم. میز تکمیل بود فقط جای نوشیدنی خیلی خالی بود.

رامتین گفت: ماهی که درست کردین خیلی خوشمزه است رویا خانوم.

با لبخند گفتم: خواهش می‌کنم. ببخشین آگه کم و کسری هست!

همه گفتن نه ولی سینا گفت: شرمنده‌ها... ولی جای نوشابه خیلی خالیه!

اخم و اشاره‌ی روناک از چشمم دور نمودند. اما یه لحظه رفتم تو نخ رویای

گذشته‌ها گفتم:

-از شما دکتر مملکت بعیده دنبال نوشابه باشین، مخرب دندان و استخوان!

همه خندیدن.. حتی ارمیای غدا! سهیل گفت: از اون فاز دکتر بازیت بیا بیرون

رویا.

با تعجب گفتم: تخصص می‌گیری؟

همونطور که آب برای الهام می‌ریخت گفت: نه مثل تو ترک تحصیل کرده‌ام!

همه خندیدن که گفتم: نه جدی میگم..

لیوان رو داد دست الهام که خود الهام گفت: پروتز می‌خونه!

لقمه توی گلوی ارمیا گیر کرد. همه زدن زیر خنده اما من با هول همونجور که

لبخند روی ل*ب*م بود، یه لیوان آب دادم دستش و اونم گرفت و سر

کشید. سینا گفت: آقا سهیل شما آخر این رفیق ما رو به کشتن میدی!

ارمیا که حالا بهتر شده بود اما هنوز سرخ بود گفت: چرا رفتی پروتز؟

سهیل جدی گفت: واسه لج با تو!

ارمیا نیمچه لبخندی زد و گفت: حالا چرا لج با من؟

سهیل با خنده گفت: تا همکاریت بشم دِقت بدم!

دیگه ک‌سی چیزی نگفت و همه تا پای مرگ خوردن. خدایی ف‌سنجون و ماهی

ام خوشمزه شده بود! دو روزه دنبال ماهی قزل‌آلای تازه بودم! دو نوع برنج

ساده و شوید درست کرده بودم. گفتم که فقط جای نوشیدنی خالی بود! همونطور که ماهی می خوردم و سیخ هاش رو درمی اوردم به این فکر کردم که چه جور بحث عروسی پگاه رو وسط بکشم! آی خدا. همه تشکر کردن به جز ارمیا و آقايون رفتن نشستن... ما خانم ها هم با کمک همدیگه میز رو پاک کردیم. ظرف ها رو توی ظرف شویی گذاشتم. بعد هم همه رو به نشیمن فرستادم و یه دستی به آشپزخونه کشیدم و آب واسه چای گذاشتم. رفتم نشستم پیش شون و دوباره حرف و حرف و حرف! چای هم اوردم و گذاشتم روی عسلی... مجلس کاملاً عادی بود تا زمانی که رامتین گفت: کیا با جرات حقیقت موافقن؟ ترسوها نیان لطفا!..

سهیل گفت: دست گذاشتی رو نقطه ضعف همه! ترسوی مجلس کجاست؟ من خودم بازی می کنم.

در کمال تعجب دیدم ارمیا با هیجان قبول کرد. فکر کردم با غرور میگه من اهل این بچه بازی ها نیستم... من که خودم پایه بودم. همه موافقت کردیم. من رفتم بطری بیارم و ارمیا و سهیل میز عسلی رو کنار گذاشتن و همه وسط نشستن... بطری آب که ندا شتیم. فقط یه بطری بود که جای دهان شویه فلوراید بود. چی کار کنم خو؟ همین رو فقط داشتیم. برش داشتیم و رفتم تو هال. کنار روناک و الهام نشستیم. سهیل از دستم کشیدش و گفت: این به این خوشگلی جای چی بوده؟

لبخند محو ارمیا رو دیدم. گفتم: دهان شویه!

همه قهقهه می زدن... ولی من و ارمیا بی تفاوت نگاهشون می کردیم. هفته ای یکی دوبار ازش می زدیم. یادمه بچه که بودم مجبور بودیم ازش بزنیم و من هم همیشه دور از چشم دبیر دهان شویه رو می انداختم تو سطل زباله! البته یادمه سهیلای کثافت لوم داد به معاونمون! سهیل همونطور که خنده اش رو کنترل می کرد گفت: یعنی اگه جای نوشابه بود چی می شد!

با این حرف شلیک خنده ی سینا به هوا رفت.. منم خنده ام گرفت. خدایی اونوقت فاتحه مع الصلوات!.

سهیل بطری رو گذاشت وسط و چرخوندش. شاید حدود پنج ثانیه چرخید و آخر به سینا و رامتین افتاد.

رامتین با شیطنت گفت: جرات یا حقیقت سینا خان؟ توی هر دو تاشون مُردی!

سینا با استرس و خنده گفت: جرات... من مُرد میدونم!

رامتین با خنده گفت: خب مُرد میدون جان، دماغتون رو بگیر و شجریان بخون!

سینا با تعجب گفت: ها؟ من اصلا بلد نیستم!

رامتین گفت: زرنزن! خودم دیدم که همه ی سی دی های توی ماشینت شجریانه!

با این حرف ارمیا زد زیر خنده که سینا با اخم گفت: می خوام مچ بگیری نه؟ آقا من اعلام میکنم صدام افتضاحه!

ارمیا گفت: پس اون یارویی که توی استخر صدای نکره اش رو، روی سرش انداخته بود تو بودی نه؟

سینا با اخم خواست چیزی بگه که روناک گفت: زرنزن زیرش سینا دیگه!

سینا بلند شد. دماغش رو گرفت و شروع کرد به خوندن. تازه چشمه‌هاش رو هم بسته بود. همون اول رفته بود توی حس چون هر چی بهش میگفتیم بسته نمی فهمید. یعنی گوشای همه سوت می کشید. جداً که صداهش افتضاح بود. همه از خنده ولو شده بودن حتی خود روناک. به غیر از من که به این جور صداها عادت داشتم. چون همیشه که آناهیتا می رفت حموم ما کنسرت داشتیم و اونم یکی بود لنگه ی سینا... حتی نمی خندیدم. شعر که تموم شد سینا به ما نگاه کرد و خودش هم زد زیر خنده و گفت: آدم شدین؟

رامتین با خنده و حرص گفت: خیلی سگی!

سهیل دوباره بطری رو چرخوند که به خودش و الهام افتاد. همه هو کشیدیم که الهام با لبخند خبیثی گفت: جرات؟

سهیل که داشت چای می خورد گفت: نوچ! به تو اعتمادی نیست بی آبروم کنی! حقیقت!

الهام با خنده گفت: دوست دختر داشتی؟

چای توی گلوی سهیل گیر کرد و من از خنده پهن شده بودم روی فرش.. من دونه به دونه اشون رو می شناختم. اون موقع ها هم یه بار گوشه سهیل رو سر همین بازی گرفتیم و چکشون کردیم و دیدیم اکثراً دانشجو های ترم پائین بودن!

سینا گفت: وای بر ارمیا با این دانشجوهایش!

ارمیا که بطری رو از روی زمین برداشته بود گفت: ازش انتظار داشتم. یه سری هم حواست نبود سهیل و داشتی قربون صدقه اش می رفتی غافل از اینکه من پشت سرتم.. خدایی خیلی دوست دختر ذلیل بودی!

الهام با اخم می خندید. مسلما می دونست. سهیل هم آخر تسلیم شد و گفت: آره داشتم آقا... داشتم!

روناک گفت: آفرین آقا سهیل.. صداقت پایه ی خونه و زندگی یه زوجه!

طهورا گفت: کم کلیشه ای زر بز!

اینبار ارمیا بطری رو چرخوند. همچین چرخوندش شاید حدود پونزده ثانیه متحرک بود. ولی وقتی وایساد من وقت بود جیغ بکشم از خوشحالی و ارمیا وقت بود بترکه!. با لبخند دستهام رو به هم کوبوندم ولی قبلش گفتم: مجازات چیه؟

سهیل با شرارت گفت: ب*و* سیدن دست منشی هاتون آقایون، من که کلا انجام میدم و به مرحله ی مجازات نمی رسم!

همه خندیدن و اعتراض کردن.. ارمیا که محو بود از بس سرخ کرده بود.

طهورا گفت: واسه خانم ها هم به تاریخ تولدشون سیبیل آتشین!

منی دونم اعتراض کردن یا نه من که برام مهم نبود و به مرادم رسیده بودم. گفتم: با هم بریم عروسی پگاه و آرتمن با خوش خلقی!

شاید کسی اخرش رو نفهمید ولی خود ارمیا گرفت که منظورم از خوش خلقی چیه!

رامتین که مکث ارمیا رو دید گفت: نگو که می خوای دست خانم ستوده رو ب*و* سی!

سینا گفت: بابا برو عروسی! البته می‌خواهی هم دست خانم ستوده رو

بب*و*س اون بیچاره که از خدایه!

وای خدا الان غش می‌کنم! داشتم از هیجان پس می‌وفتادم که ارمیا با اخم گفت: میام عروسی!

با خوشحالی یه لبخند زدم ولی آگه می‌تونستم جیغ می‌کشیدم. خواستم بلند شم چای رو عوض کنم که سینا سریع بطری رو چرخوند و من با دهانی باز به سر بطری نگاه کردم که به سمت من بود و تهش به سمت ارمیا.. یعنی عمرا آگه اون لبخند حر صدرارش رو فراموش کنم. همه هو کشیدن و من داشتم سکت می‌کردم.

جدی گفت: جرات یا حقیقت؟

سینا با خنده گفت: چقدر خشن!

آب دهنم رو قورت دادم. جرات رو که عمرا... جهنم و ضرر حقیقت بهتره! با اینکه ترس و هیجان توی چشمم بود گفتم:

-حقیقت!

لبخندش پررنگ تر شد! وای خدا فکر کنم به خواسته اش رسوندمش! ای وای!

-آزیتا کجاست؟

اول نفهمیدم... آزیتا کیه؟.. آزیتا..ها؟... نه، امکان نداره بهش بگم! امکان نداره!

(تعجب نکنین... آزیتا شخصیت جدیده! بعداً متوجه میشین!)

-امکان نداره بگم!

سهیل که فکر کرد شوخی می‌کنم گفت: سیبیل آتشین منتظرته!

محکم گفتم: نمی گم!

همه خفه خون گرفتن.. ارمیا پوزخند زد. روناک گفت: بابا بگو سیبیل آتشین خیلی بده!

همه سعی در منصرف کردنم داشتن به جز ارمیا و سینا و رامتین و صد البته سهیل که به احتمال قوی کینه ی همون جرات (چک کردن گو شیش) رو به دل داشت.

سهیل سریع گفت: بپر الهام که خبر دارم چه قدر زور داری و توی این کار قوی ای!

الهام گفت: متولد چه روزی هستی؟

-بیست و هشتم آذر!

و بعدش خودم فهمیدم گور خودمو کندم. کاش به دروغ می گفتم یک آذر! الهام اومد جلو.. نوک انگشتام یخ شده بود که از زور هیجان بود. خودمم می دونستم الهام خیلی بد سیبیل آتشین می کشه و اصلا هم رحم نداره!. اومد رو به روم و دو تا شصتش رو گذاشت روی پشت ل*ب*م. دو تا شصتش رو به هم چسبوند.. می دونستم چقدر درد داره. روناک مضطرب سریع دستم رو گرفت. از اعدام هم بدتر بود. الهام محکم شصت هاش رو به سمتهای مخالف کشید که برای یه لحظه عزرائیل رو دیدم. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم چون وجودم می سوخت. دومی رو کشید. آگه جا داشت جیغ می کشیدم. خنده سهیل و لبخند ارمیا بد روی مخم بود. بقیه که همچنان مضطرب نگاهم می کردن. البته چشمای رامتین می خندید. سومی رو

کشید. داشتم جان به جان به جان آفرین تسلیم می کردم. چهارمی رو که کشید
 یه جیغ کوتاه کشیدم. خواستم دستم رو روی دستش بزارم که پنجمی رو
 کشید. لعنتی تند تند می کشید و نمی داشت نفس بکشم. دهمی رو که کشید
 اشک روی گونه ام سر خورد که از سر درد بود. چون واقعا درد داشت (عزیزانی
 که تجربه داشتن حتما درک می کنن)

سهیل دیگه نمی خندید. اما ارمیا هنوز پوزخند روی ل*ب*ش بود. طهورا
 گفت: بابا بگو ازیتا کجاست!

سهیل گفت: بگو بابا... اصلا خودم میگردم دنبال آزیتا...

پونزدهمی رو که کشید، دوباره جیغ خفه ای کشیدم که ارمیا به فرش خیره
 شد. همه سعی می کردن من رو قانع کنن تا بگم آزیتا کجاست ولی نمی
 دونستن که اگه بگم زندگیم می پاشه و برگ برنده از دستم می پره!

دل همه به رحم او مده بود اما دریغ از ذره ای لطافت از سوی الهام نمی
 دونستم انقدر بد سیبیل آتشین می کشه!.. بیستمی رو هم کشید و شاید پنج
 دقیقه اما برای من سه سال گذ شته بود. اشکهام هم کوتاه نمی اومدن. دست
 چپم رو طهورا گرفت و با ملایمت نوازش می کرد. این آخری ها رو برام می
 شمردن تا بدونم داره تموم میشه.. خدا داند که چقدر آزیتا و ارمیا رو فحش
 کش کردم. بیست و پنجمی هم تموم شد و فقط سه تا مونده بود. حرکت خون
 رو روی ل*ب*م حس می کردم.

بیست و ششمی...

بیست و هفتمی...

بیست و هشتمی...

تمام. تا الهام کنار رفت من سریع سمت دستشویی دویدم. رفتم و بدون اینکه در رو ببندم به آینه نگاه کردم. پشت ل*ب*م قرمز شده بود و خون روی ل*ب*م مونده بود. سریع دستمشم...! شکهام هم که بند نمی او مدن... واقعا داشتم درد می کشیدم. حضور کسی رو حس کردم. رژم و خون و زخمم با هم قاطی شده بودن. وقتی آب بهش می خورد بیشتر سوز می زد!.. به در دستشویی نگاه کردم و ارمیا رو دیدم. با پرستیژ رو به روم و ایساده بود. با انزجار نگاهم رو به آینه دوختم. دستمال رو برداشتم و روی ل*ب*م و روی زخم گذاشتم. خدا خفت کنه الهام. کم کم که آروم شدم رفتم بیرون. ارمیا کنارم و ایساده بی عاطفه برای صحنه سازی اومده بود. رفتیم سمت هال و الهام کلی معذرت خواست. الهام: بخدا وقتی دارم سیبیل آتشین می کشم اصلا طرف مقابلم رو نمی بینم! مهربون گفتم: اشکال نداره... بازی اشکنک داره!

نشستیم و من با اینکه داشتم می مردم از درد اما با همه خوش رفتاری کردم. بعد از دو ساعت مهمون ها رفتن.. منم ظرف ها رو شستم و رفتم تو اتاقم. لباسهام رو عوض کردم. نکنه موقع عروسی جاش بمونه؟! یه دستمال مرطوب روش گذاشتم و از خستگی از هوش رفتم. البته بماند کلی الهام رو لعنت کردم.. بی شعور دستت بشکنه الهی... چشمهام رو بستم و سعی کردم به دردم فکر نکنم.

امروز عروسی پگاه بود و من و ارمیا از صبح حرکت کرده بودیم و تازه رسیدیم. من یه پیرهن بلند مشکی پوشیده بودم

که همش سنگ دوزی بود و بالاتنه اش نسبتاً *خ*ت.. موهام رو هم مشکی کرده بودم.. البته از اون رنگهای موقت چون رنگ موهام رو خیلی دوست داشتم و نمی خواستم زیتونی اش بپره.. ارمیا هم یه کت و شلوار رسمی مشکی با بلوز طوسی پوشیده بود. خدایی که قشنگ و خوش پوش شده بود. آرایششم توی خط چشم و ریمل و رژخلافه بود. البته موقعی که خواستیم پیاده شیم تجدیدش کردم. یه پالتوی بلند مشکی پوشیدم و کفشهای مشکی پاشنه بلندم رو پوشیدم که تقریباً به ارمیا رسیدم. انگاری که یه باغ اجاره کرده بودن... یه باغ که واقعا قشنگ بود. یه لحظه یاد عروسی خودم افتادم. آخی! چه خوش گذشت!. واقعا عروسیم خوب بود. همه چی تکمیل بود. جای زخم سیبیل آتشین هم رفته بود و من از این بابت ممنون از کرم پودر بودم که محوش کرده بود. ارمیا ماشینش رو پارک کرد. عروسی مختلط بود پیاده شدیم. زود بازووش رو گرفتم و گفتم: خواهش می کنم همین یه روز رو با من راه بیا...

بی توجه حرفم به راه ادامه داد. دم در باباش اونجا بود.

ارمیا با لحن ملایم تبریک گفت. منم با خوش روئی گفتم: تبریک میگم عمو رضا.

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: رویا؟

-خودمم عمو.

پدرانه ب*غ*لم کرد که دلم برای بابام پر کشید. خلاصه بعد از تبریک و این ادا اطوارا من و ارمیا رفتیم سمت یه میز که نسبتاً از جایگاه دور بود. نشستیم. راستی بابا اومده بود حتما... کجان؟ انقدر گردنم رو چرخوندم که بالاخره پیداشون

کردم. چقدر پیر شده بودن... دلم شکست. می خواستم برم پیششون ولی با چه رویی؟ من حق فرزندی رو به جا نیوردم.. من دختر بدی براشون بودم. دلم برای مامانی که وقتی شنید دندونپزشکی قبول شدم کلی شکر گفت تنگ شده و بابایی که مدام سعی می کرد دوچرخه بازی یادم بده و من نمی تونستم و گریه می کردم چون تارا می تونست. دلم برای تارا تنگ شده بود خواهری که وقتی می خواستم برم تهران راهی بیمارستان شد بس که گریه کرد. خواهری که خواهر بود ولی من چی؟ من در حق همشون بد کرده بودم!! با چه رویی می رفتم پیش اون پدر و مادر؟ با چه رویی؟ من چقدر بد بودم!!

ده دقیقه سرم رو روی دستم گذاشتم تا یادم بیاد عروسی بهترین دوستمه و باید برم پیشش!

من: ارمیا من دارم میرم پیش پگاه.

مانتوم رو روی صندلی گذاشتم و کت مشکی که خریده بودم رو پوشیدم تا پیرهن دکلمته ام تو دید نباشه.. رفتم سمت جایگاه و با دیدن پگاه زبونم بند اومد. یه لباس عروس سفید خوشگل. موهایش رو هم بسته بودن و یه دسته اشون هم روی شونه اش بود. موهای مشکی اش با تاج سفید تضاد قشنگی داشت. چشمهای وحشی اش هم وحشی تر و قشنگ تر از همیشه شده بود. رژ نسبتاً قرمز جیغش هم اون وسط خوب بود. کلا فوق العاده شده بود!

رفتم جلو و صدایش زدم. چشمای مشکیش روی من که یه کپی از خودش بودم چرخید و متحیر گفت: رویا...

رفتم جلو. بلند شد و محکم ب*غ*لم گرفت. دلم برایش تنگ شده بود. واسه همین عطر تلخ و خنکش که همیشه آناهیتا می گفت مردونه است. شونه هاش

می لرزید و داشت گریه می کرد. ازش جدا شدم و گفتم: گریه نکن اسکل الان
ارایشت خراب میشه!

اشکش روی گونه اش غلتید. گفت: سگ... تو.. روح شده، آرایشم ضدآبه!
و دوباره ب*غ*لم گرفت. همونجور گفتم: سگ تو روح شده دلم برات تنگ
شده بود!

-بالاخره تو هم گفتی!

بعد از هندی بازی کنارش نشستم. دستش رو گرفتم و گفتم: عرو سیت مبارک
رفیق جون بی معرفت!

--فکر نمی کردم بیای!

با اینکه دلخور بودم لبخند زدم و گفتم: چرا نیام؟ عروسی بهترین دوستم که
بخشی از وجودم بود نیام؟

با خنده گفت: حالا کم تعریف کن!

-دلخور بودم و هستم ولی همین حالا همشون رو فراموش می کنم تا از این به
بعد روی معرفت رو سفید کنیم. چی شد زن آرتمن شدی؟ تو که سایه اش رو
با تیر می زدی!

-دیگه دیگه... عشقه رفیق جونم! این دل ما هم سگ تو روحش شد!

-دیوونه! خیلی خوشگل شدی کثافت!

لبخندش پاک شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود!

گونه اش رو ب*و* سیدم و گفتم: من بیشتر! من کلی تنهایی کشیدم. حالا سر
فرصت تعریف می کنم.. حالا وقت شادیه و تخلیه انرژی!

خندید که گفتم: راستی پگاه خونه اتون کجاست؟ تهران یا همدان؟
لبخند زد و گفت: آرتمن داره شعبه ی دوم شرکتش رو توی همدان می زنه... یه
جور نمایندگی چون می دونی نصف سهام مال آرتمن بود. دو ستش هم قبول
کرده... دیگه همینجا می مونیم.

-حتما سر بزنی... راستی بچه ها کوشن؟ دعوتشون کردی؟

-همه رو... راستی می دونستی سیما ازدواج کرده؟

-با کی؟

لبخند شیطونی زد و گفت: عشقت... اون الهه ای که تو عاشقش بودی و اونم
عاشق تو! معشوقه ات به فنا رفت!

با نا باوری زبونم رو چرخوندم و گفتم: نه.. تو که نمی خوای بگی سیما
با... تو.. تو منظورت اینه که.. نه! نه!

پگاه می خندید و مثل اکثر اوقات بی پروا.

زدم توی بازوش و گفتم: فرهادی نکبت؟ سگ!

-هوی!

پگاه

داشتم رویا رو اذیت می کردم و می دونستم به حدی باهوش هست که سریع
بفهمه منظورم با کیه و احتمال می دادم تا چه حد ناراحت و عصبی بشه و غر
بزنه... از همون ترم یک، من و سیما رویا رو اذیت می کردیم که بین نفرت
و عشق یه خط باریکه و اونم همیشه فحش کشمون می کرد.

اما متاسفانه و از شانس بد رویا، سیما از دور اومد و حرفش رو شنید. رویا با

دیدن سیما ب*غ*لش گرفت و کلی ماچش کرد!

با خنده گفت: وای سیما چطور می‌بوی؟ بی شعور دماغت رو عمل کردی چه خوب شده! تازه شده عین مال من!

سیما با اخم گفت: هنوز یادم نرفته به عشقم چی پروندی!
 رویا با خنده گفت: قبول کن که نکبته! ولی خب بی خی... من تو رو بعد از کلی دیدم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! میون این همه دوست یکتون مرام و معرفت نداشت احوالی از من تنها بپرسه!
 سیما سرش رو انداخت پائین و گفت: شرمنده اتم آجی... سرم شلوغ بود، بعد هم تو خیلی یهویی ازدواج کردی!

رویا با چشمک گفت: این به اون در، خب؟

با اخم گفت: خوبه عروسی منه ها!.. سگ تو روح شده ها...

سیما پرید ب*غ*لم و گفت: دیوونه دلم واسه همین تیکه کلامت تنگ شده بود! بچه ها خیلی وقته کسی فحش کشم نکرده احساس پاستوریزگی بهم دست میده.. زود شروع کن!

-ای به چشم!

به سمت صاحب صدا برگشتم. رویا با دیدن آناهیتا وقت بود جیغ بکشه، بیچاره خیلی وقت بود بچه ها رو ندیده بود. من واقعا از آنا و خانواده اش ممنون بودم که دعوتم رو قبول کرده بودن! رو یا پرید ب*غ*لمش ولی این بار رمانتیک ب*غ*لمش گرفته بود که من اگه عروس نبودم از خجالتشون درمی اومدم.

آنا باهام دست داد و روب*و*سی کرد که گفتم: چطور ترشیده جون؟

با حرص گفت: خفه پگاه مرغه!

-حسودی دیگه!

آرتمن اومد.یه کت و شلوار مشکی خوش دوخت اسپرت پوشیده بود که فیکس تنش بود! موهاش هم مدل خاصی نبود چون من خواستم پرپشت تر به نظر بیان و کوتاهشون نکنه...کراوات مشکی هم زده بود.

سیما سریع پرید سمتش و گفت:وای آرتمن...من از همون اول شماها رو برای هم می دونستم!چقدر هم که به هم میان.

آی از دروغگو! این خودش پایه بود وقتی من مسخره ی آرتمن رو می کردم و اسکل ورد زبونش بود!

آرتمن با خنده گفت:مرسی سیما..نتیجه می گیریم پیش گویی ات حرف نداره!

به سمت من چرخید و بدون توجه به بقیه لبخند محوی زد و اومد کنارم وایساد.زیر نظر گرفتمش...با دیدن رویا اخم نسبتا محوی روی پیشونیش

نشست.زیر لب گفتم:امیررایا اومده؟

-نه هنوز!ولی مامان و باباش اومدن!

رویا با لبخند نزدیک تر شد و گفت:تبریک می گم آرتمن خان.

یه چیزی ته دلم تکون خورد.سخته معشوقه ی قبلی عشقت،رو به روت باشه و تو اونو دوست داشته باشی و از طرفی حسادت کنی که چرا اونو قبلا دوست داشته؟! و این بده که اون رقیب بهترین دوستت باشه!.نمی دونم!گیج بودم!..

آرتمن گفته بود که اونو فراموش کرده و به دست خاطره سپرده ولی من،بالاخره یه دخترم،حساسم!یه حس خلاء بود!.نه بد بود نه خوب!..کلا گیج بودم.یه

لحظه حس خوبی داشتم و یه لحظه حس بد!

آرتمن با سردی دستش رو گرفت و گفت: خوش اومدی رویا..

این سردی مشخص بود از کجا آب می خوره! سردی محو آرتمن که شاید فقط من و رویا حسش کردیم به یه قامت به اسم امیررایا رستم پور ختم می شد که هنوز هم نتونسته بود به خوبی رویا رو فراموش کنه و این باور آرتمن بود که در حق امیر عاشق اجهاف شده! البته از آرتمن که داداشش محسوب می شد همینم انتظار می شد داشت. در حقش ظلم کرده بود؟ شاید.. نمی دونم! در حکم یه قاضی و شخص سوم شاید در حقش ظلم شده بود! شاید و شاید و شاید!...

آناهیتا با خنده گفت: طاقچه بالا می ذاری آرتمن؟ یه زمانی مضحکه ی محفل ما بودی ها...

با چشم و ابرو به آناهیتا اشاره می کردم تا زر مفت نزنه ولی کلا پرت بود و شاید از لج با آرتمنی که سلامش نکرده بود گفت! رویا دستش رو روی دهنش گذاشت و سیما بی پروا زد زیر خنده. آرتمن با اخم برگشت سمت من و گفت: -چی می گن پگاه؟

آناهیتا: چرا از اون می پرسی که سردسته ی محفل بوده؟ از خودم بیس! آرتمن با اخم گفت: از شماها بیشتر از اینم انتظار نمی رفت! اما... گذشته ها گذشته!

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد که سیما گفت: نه بابا... عشق رو بچسب! خندیدیم که آرتمن با عذرخواهی رفت. صدای موزیک دعوت نامه برای همه بود. سیما گفت: بریم وسط برو بچز؟

-نوج!

آنا گفت: زر نزن! این همه عروسی ملت ر*ق*صیدی به عروسی خودت که رسید طاقچه بالا می ذاری؟ منو بگو از اون سر عالم کوبیدم اومدم اینجا... خواستم چیزی بگم که از دور روزان رو دیدم. با اون لباس مجلسی صورتی مات فوق العاده بود. با خنده پرید ب*غ*لم و محکم ب*و*سم کرد. وقت بود تعادل رو از دست بدم. با خنده گفتم: کثافت عروسی کردی بالاخره؟ دستش رو از روی گردنم برداشتم و گفتم: چطوری؟ یه جور میگی بالاخره انگار جای تو رو تنگ کرده بودم!

روزان با اخم و خنده گفت: معلومه که تنگ کرده بودی! سربار بودی!

-خفه!

برگشت سمت بقیه و با دیدن بچه ها یه جیغ کشید که همه به سمت ما برگشتن... من هم یه لبخند برای ماسمالی زدم. پرید ب*غ*ل آناهیتا که کنار من بود و گفت: وای روانی سلام. چقدر دلم برات تنگ شده بود عشقی!

آنا هم ب*غ*لش گرفت و گفت: چطوری خره؟ اون سامان اسکل هم اومده؟ از ب*غ*لش بیرون اومد و گفت: هوی، بزغاله بفهم داری در مورد کی حرف می زنی!

سیما گفت: شاهزاده ای سوار بر اسب!

روزان برگشت سمتش و محکم ب*غ*لش گرفت: چطوری سیما خره؟ عجب دماغی داری، نوک تیز!

ازش جدا شد و گفت: حرف بزنی بینم با اون صدای تو دماغی ات!

اینو جدی می گفت چون صداش تو دماغی شده بود. با اخم زدش و گفت: زبونت رو نگه دار!

یهو با ذوق زد توی بازوش و گفت: ازدواج کردی تو هم؟ روانی بردیا آشغال رو دیدم چه تیپ خفنی زده بود لامصب! معلومه روش تاثیر مثبت داشتی... بینم می تونی اخلاق گندش رو هم درست کنی!

از دماغ جمع شده ی سیما دود بیرون می اومد. با حرص هولش داد و گفت: خفه خون!

روژان رویا رو دید. نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم توی نگاهش برق نفرت درخشید. ولی بعدش گرم و صمیمی ب*غ*لش گرفت و باهم سلام و احوالپرسی کردن... نفرتش از کجا آب می خورد؟

حق پایمال شده ی امیررایای عاشق؟

امیررایا

آودی رو خاموش کردم. تا خود همدان از خنده روده بر شده بودم، حتی چند سری ماشین رو تا مرز چپ کردن بردم. منو آندره و سامان و روژان با هم اومده بودیم. از بعد اون اتفاق نکبتی، همین سه نفر بودن که مدام هوام رو داشتن.. البته آرتمن هم که جای خود داشت. آندره خیره خیره نگاهم می کرد. متعجب گفتم: چه مرگته؟

با غرور گفت: دستم طلا...عجب مدل موی خفنی برات درست کردم!

سامان کلافه گفت: روانیمون کردی... فهمیدیم تو موهاش رو درست کردی!

روژان چینی به بینیش داد و گفت: همچنین تحفه نشده! قبلنا بهتر بود!

آندره با حرص آشکار گفت: از تو نظر پرسیدن نخود؟
 سامان که مثلاً غیرتش گل کرده بود گفت: خفه شو تا خفه ات نکردم.
 با کلافگی گفتم: بابا بسه! بریم داخل به اندازه کافی دیر اومدیم.
 روزان با حرص گفت: تقصیر آندره بود دیگه! مثل این دیابتی ها راه به راه
 دستشوئی داشت!

همه امون زدیم زیر خنده به جز آندره که وقت بود تیکه تیکه امون کنه! خدایی
 باهاش موافق بودم. شهر به شهر می رفت دستشوئی! می رفت و یه ربع
 معطلمون می کرد. البته ده دقیقه اش شماره می داد!!

کت اسپرت سورمه ایم رو تنم کردم. یه تی شرت دودی رنگ مات آستین سه
 ربع تنم بود و شلوار لی سورمه ای... سامان هم کت و شلوار پوشیده بود و
 آندره یه بلوز تک کرم پوشیده بود. جای ماشین به نظرم خوب بود. باغ بزرگی
 بود و به نظرم خیلی شیک و خوب بود. امروز او مده بودم عروسی برادر
 عزیزم. با اینکه ادب حکم میکرد از چند وقت پیش پیام ولی استادم قانع نمی
 شد پیام و مجبور بودم تا همین ظهر دانشگاه بمونم! دانشجویی هم عالم
 دیگری داشت!!

روزان دختر خوبی بود. با اینکه قبلما زیاد ازش خوشم نمی اومد و مثل
 خر مگس معرکه می دیدمش ولی حالا مثل خواهرم خیلی دوستش داشتم. چون
 شاید اگه اون نبود خیلی از حقایق برام روشن نمی شد! اگه اون نبود نمی
 فهمیدم چرا دوست داشتند عشقم به خدا حافظ ختم شد! نمی فهمیدم که
 خر بودم و همش بازی خوردم و تهش یه ملت به همین خریت بچگانه اما
 صداقانه خندیدن! من کسی رو بازی نمی دادم و از بازی خوردن متنفر بودم

ولی تهش بازی خوردم. بازی ای که آخر نداشت. برای اون تموم شد و به یه ازدواج عاشقانه ختم شد ولی من چی؟ زندگی من سروته شد و مثل شکر توی چای هم خورد! کلا به هم خورد... برهه ای از زندگی به دیوانگی محدود شد و شکستی خوردم که مسلما تاثیراتش ابدی بود. می شد از مقدارش کم کرد ولی باز هم ابدی بود! با صدای آندره که می گفت کجایی از هپروت بیرون اومدم و گفتم:

-چیه؟

کلافه گفتم: بشین دیگه!

به میز چهارنفره نگاه کردم و بین روزان و آندره نشستم. ذهنم را آرام کردم تا فرار از خاطرات یک قامت شود. یه لحظه از ذهنم عبور کرد اگه می موند شاید امشب عروسی من بود! اما یه صدا نهیب زد: حالا که نموندا! آندره با خنده گفت: فقط پنج تا...

از هپروت بیرون اومدم و متعجب گفتم: چی؟

اما سامان بدون توجه به من، با عصبانیت و حرص رو به آندره گفت: عوضی یی شعور، دو ساعت راه به راه ما رو اسکول کردی فقط به خاطر پنج نفر؟ گفتم الان میگی ده نفر!

روژان که سیب رو تیکه تیکه می کرد گفت: تو چرا آتیشی می شی؟ چه دخلی به تو داره؟

آندره با خنده و شیطنت گفت: آخه قرار بود نصف کنیم... حالا عدد پنج فرده همیشه!

روژان با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: ها؟ چی می گین؟ راست میگه سامان؟

سامان با اخم گفت: نه بابا زر می زنه... راستی تو چرا نمی ری پیش پگاه؟ هوم؟
روژان سریع بلند شد و گفت: انقدر حرف زدین یادم رفت... ولی سامان این قضیه یادم نمی ره ها...

سامان با نگاه روژان رو دنبال کرد. بعدش رو به آندره گفت: چرا زر مفت می زنی؟ این دیگه تا دو ماه دست از سر من بر نمیداره!

آندره سیبی رو که روژان تیکه تیکه کرده بود رو برداشت و یه قاچش رو خورد که من گفتم: چرا از اون سیبه میخوری؟

چشمک زد و گفت: چون روژان پوستش کنده!
سامان داغ کرد و گفت: آشغال بیشعور عوضی..

آرتمن وسط حرفش پرید و گفت: سلام بی معرفتا...

برگشتیم سمت صاحب صدا. اول از همه من بلند شدم و مردونه همدیگه رو ب*غ*ل گرفتم.

با لبخند گفتم: مبارک باشه آرتمن... ببخشید زودتر نشد بیایم.

خندید و گفت: نه بابا این چه حرفیه؟ خوش اومدین... سلام آندره شنیدم جای من رو گرفتی!

آندره از میز فاصله گرفت و به سمت آرتمن اومد و گفت: دیگه دیگه... حالا من داداشی امیرم.

سامان گفت: عقی... لوس! مبارک باشه آرتمن.

آرتمن باهش دست داد و گفت: خوبی؟ ممنون که اومدین.

سامان آروم گفت: مودب شدی!

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم: خوشی زده زیر دلش!

سامان با خنده ی شیطونی ای گفت: خوش باشد شب یکی شدن!

آرتمن متعجب مونده بود. ولی بعدش بدون خجالت گفت: تا چشت درآد!
آندره نشست سر جاش و گفت: داماد هم دامادای قدیم. می گفتی امشب خوش
بگذره تا یقه اش فرو می رفت!

آرتمن هم کنار مون نشست و سامان گفت: ایشالله تو لباس پدری ببینیمت!
یه لحظه همه امون ساکت موندیم و بعد هم شلیک خنده ی آرتمن و آندره و
خنده ی ریز من!

سامان حرصی و متعجب گفت: به چی می خندین؟

آندره با خنده گفت: احمق پدری لباس داره؟

فهمید تپوق زده ولی از تک و تا نیوفتاد و گفت: انسان جایزالخطاست.. دوما
لباس هم داره. یه چیزهایی هست می پوشن بعد بچه رو می ذارن توش.. او نا
هست!

با اینکه فهمیدیم منظورش چیه ولی خودمون رو زدیم به اون راه و آرتمن
گفت: کانگورون مگه؟

سامان با اخم گفت: هی زن ذلیل وقتی مجبور شدی از او نا پوشی دیگه نمی
خندی!

همونجور که می خندیدیم بهو سامان گفت: با اجازتون بریم پیش پگاه خانم یه
عرض تبریکی بگیم.

آرتمن بلند شد و گفت: من یه لحظه برم و پیام.
-باشه برو!

آخرین باری که پگاه رو دیدم کی بود؟ آ.... امتحانهای پایان ترمی! قلبی خواست بهش ندادم بعدش هم که یه دعوی اساسی راه انداخت که با خودم گفتم کاش بهش می‌رسوندم... بعد از کوفت کردن سیب توسط آندره و شیرینی توسط سامان عزم رفتن کردیم. حالا خوبه مختلطه! البته نه از اون مختلطهای خیلی توهم توهم... نسبتاً خوب بود. راستی دریا جون (مامان آرتمن) کوش؟ ندیدمش اصلاً. خواستم سوالم رو به زبون بیارم که با دیدن مامان و بابا کنار دو تا آقا و یه خانم که دریا جون بود به بچه‌ها گفتم دو مین بمونن تا پیام. رفتم جلوشون. مامان با دیدنم گفت: امیر کجایی مامان یه ساعته زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟

رفتم سمتشون. دریا جون تا من رو دید گل از گلش شکفت و گفت: سلام
امیرجان.. خوبی پسرم؟

-مرسی دریا جون. تبریک می‌گم.. خوشبخت شن.
دریا جون رو به اون دو آقا، به یکی‌شون که بلندتر بود اشاره کرد و گفت: ایشون آقای معتمدی هستن، پدر پگاه...

باهاش دست دادم و گفتم: من امیرم، داداش آرتمن و قبلاً هم با پگاه خانم توی یه دانشگاه بودیم.

با خوش روئی جواب داد: خوشبختم. خوشحالم که اومدین.

رو به اون مرد که حالت چشمه‌هاش خیلی برام عجیب بود گفتم: و شما؟

با لبخند باهام دست داد که بابای پگاه گفت: مهرا نه... من و مهرا ن مثل تو و آرتمن دو تا رفیق صمیمی بودیم و هستیم. دخترش هم رویا دوست خیلی صمیمی پگاهه.

یه لحظه حس کردم بزاقی توی دهنم نیست تا قورتش بدم. این بابای رویا بود. گفتم که حالت نگاهش مثل رویاست. آه!

یهو مثل اینکه موضوعی یادش افتاده باشه گفت: گفتمی اسمت امیره؟

با ناراحتی که توی نگاهم بود ولی توی صدام نه، گفتم: بله. چطورمگه؟

حواس کسی به ما نبود. مامان و بابا نشستند بودن و دریا جون و بابای پگاه رفته بودن. فقط من و اون بودیم.

گفت: رویای منو می شناسی؟ رویا... رویا آرمان!

یعنی چی می خواست؟ قل*ب*م*م تگون محکمی خورد و مغزم به تلاطم افتاد که چرا می پرسه؟!

ادامه داد: جوون... آقا امیر، می شناسی دخترم رو؟

چی می گفتم؟!.. اصلا این گفتن چه پایانی می تونست داشته باشه؟!!

گفتم: بله... همکلاسی بودیم.

بهم نزدیک تر شد و گفت: پس تو همون امیر بودی!. همونی که دو یا شاید یه سال پیش رویا پشت تلفن بهت گفت متاسفه که چند وقته احوالت رو نپرسیده.. همونی که وقتی گوشی رویا رو چک کردم کلی باهاش تماس داشته بود و پیام های عاشقونه می فرستاده!

تصاویری از رفتن رویا به همدان و دعوا مون جلوی چشمم رنگ گرفت. حرف های رویا در مورد ترسش از باباش برای مواخذه... این مرد، حالا چرا اینا رو می پرسید؟! حالا که دخترش زن یه مرد دیگه است.

نگاهم کرد و گفتم: شاید اگه رویا الان مجرد بود گردنت رو می شکوندم. وقتی شوهرش او مدخواستگاریش من حتم می دادم تو باشی ولی وقتی اسمش رو شنیدم فهمیدم اون تو نیستی!! الان هیچی نمی تونم بهت بگم چون این حرف ها یا گردن شکستن ها به عهده ی شوهر شه، ارمیا.. حالا وظیفه اش گردن من نیست وگرنه... نمی فهمم چرا به هم دیگه نرسیدید شماهایی که مدام حرف از موندن و رسیدن می زدین! موفق باشی جوون!

خواست بره که گفتم: من.. می خواستمش ولی اون من رو نخواست! و بعد خواست چیزی بگه که رفتم و شاید فرار کردم از ملامت های یه مرد که از قضا پدر رویا بود. نمی خواستم هیچی بشنوم چون پر بودم از اینکه چرا ما توی تقدیر هم نبودیم؟! مامان و بابا هم اصرار داشتن که پیششون بمونم اما وقتی گفتم می رم پیش آندره و سامان منصرف شدن. سعی کردم فراموش کنم رویا رو، حداقل برای چند لحظه اونم توی عروسی برادرم تا به کام زهر نشه این جشن! رفتم پیش آندره و سامان که دیدم به حدی عصبانین که می تونن گردنم رو در آن واحد خرد کنن!

طلبکارانه گفتم: ها؟ چه مرگتونه همچین زل زدین به من؟ آندره گفت: ای عوضی بی شعور! ما رو کاشتی اینجا رفتی رمان برای ملت تعریف می کنی؟

ادامو درآورد: من دو مین دیگه بر می گردم! سگ بی شعور دو مین شد نیم ساعت!

با اخم گفتم: زر مفت زن! همش ده دقیقه بود!

سامان گفت: بیاین بریم بعدا دعوا می کنیم.

رفتیم سمت جایگاه. کم کم که نزدیک شدیم از پشت یه قامت رو دیدم که عجیب آشنا می زد. که در ست حدس زده بودم و اون رویا بود. متوقف شدم و این کاملاً ناخودآگاه بود. نمی خواستم پیش بقیه وا بدم و اونا به من بگن ترسو! با طمانینه جلو رفتم و سعی کردم برم تو قالب امیر مغروری که کلی برو و بیا داشت. نباید وا می دادم و لقب ترسو رو به جون می خریدم. سامان اول همه رفت و با پگاه دست داد و تبریک گفت. آندره هم همینطور. هنوز کسی من رو ندیده بود. کت اسپرتم رو صاف کردم و رفتم جلو. با دیدن من سکوتی حاکم شد که من نمی خواستمش. حالا من زیر ذره بین بودم و اگه خطایی ازم سر می زد مضحکه ی عام و خاص می شدم. با پگاه دست دادم و گفتم: تبریک زن داداش!

با لبخند دل نشینی گفت: مرسی.. تو که نمی خوای بگی از ازدواج ما خیلی تعجب کردی؟

متعجب گفتم: چطور؟

کسل گفت: هر کی میاد میگه تو که از آرتمن متنفر بودی چطور عاشقش شدی!؟

موقعیت برای من حی و حاضر بود تا محکمی خودم رو به رخ بکشم. با پوزخند گفتم: بین عشق و نفرت یه مرز باریکه!

دستش رو ول کردم و اول به سیما گفتم: به تو هم تبریک میگم سیما.. بردیا

گفت که نامزد شدین. راستی ندیدمش؟

سامان گفت: حتما جا مونده تو خونه!

سیما به چشم غره به سامان رفت و دیگه نشنیدم به هم دیگه چی گفتن. با

آناهیتا هم دست دادم و گفتم: سلام آناهیتا.

لبخند شیرینی زد ولی مغموم گفتم: سلام امیرایا... خوبی؟

-مرسی... خوشحالم می بینمت!

دستم رو ول کرد و گفت: منم همینطور!

حالا نوبتی هم که بود نوبت رویا بود. تا نگاهم به چشم های سیاهش افتاد به

آرزو کردم: خدایا فراموشش کنم!

مثل اولین باری که دیدمش مغرور بود ولی لبخند کوتاهی زد. دستش رو گرفتم

و گرمای آشنایی رو که حس کردم روی همه ی احساسات خفته ام خط

انداخت. بی تفاوتی چشمهایش من رو به خودم آورد و مثل اولین دیدارمون

سرسنگین گفتم:

-سلام.

دستم رو که به سمتش دراز کرده بودم رو فشرد و گفت: سلام امیرایا...

چه آرایش ملیحی داشت و قشنگ شده بود. نمی دونم من چیزی نمی شنیدم یا

همه جا سکوت شده بود تا حرف های ماها رو بشنون و ببینن امیرایا وا داده یا

نه؟! من هنوزم به یادش بودم ولی اون نه! کاملاً بی تفاوت! و این بی تفاوتی بد

بود!

دستش رو رها کردم. طبیعی گفتم: شوهرت رو نمی بینم، نیومده؟

روی شوهرت تاکید کردم تا بفهمه دیگه برام مهم نیست با اینکه حقیقت این نبود.

پوزخندی زد. نکنه دستم براش رو شده بود؟ رفت تو قالب همون رویایی که میخواستم و گفتم: اوامده.

در همون حد. از پگاه عذرخواهی کرد و رفت. حوصله ی بچه ها رو ندا شتم و خودم رو کنار کشیدم. حالم بود بود، خیلی هم بد بود و شاید دلیلش مشخص بود ولی من نمی تونستم درکش کنم. حالا هر دو تامون از میدون بیرون رفته بودیم. من برای فرار از حقیقت و اون برای خلاصی از مرور خاطرات! چطور تونست من رو بازی بده؟!..

راستی چرا هیچ وقت نخوایم انتقام بگیریم؟ شاید به خاطر اینکه به خودم لقب عاشق رو داده بودم. ولی این چه عشق نکبتی بود که طرفم ازم فراری بود؟!.. چه عشقی بود که دو سال تمام مضحک می دست معشوقه بودم؟ عشق بود؟ من فراموشش می کردم، و این باید زندگی من بود! من از این عشق فرار نمی کنم ولی از زندگیم کنار می کشم!

دختر لوندی کنارم وایستاده بود و پیشنهاد ر*ق*ص بهم داد. از یه جایی باید شروع می کردم، نه؟

تارا

یه لباس بلند کاملا مجلسی فیروزه ای پوشیده بودم. کلی پول بابت دوخت و پارچه اش داده بودم و فوق العاده مجلسی و شاید سلطنتی بود. نه خیلی باز بود نه خیلی بسته! برای یزدان هم یه بلوز شلوار ست لی پوشیده بودم. امروز رفته

بودم کارخونه..محمودی دست راست و وکیل قابل اعتماد سالار بود. سرکی به کارخونه کشیدم تا بفهمن هنوز کسی هست که حواسش به همه چی هست. هر آخر هفته محمودی می اومد و خبرهای کارخونه رو دونه به دونه می داد. به نفر رو هم اجیر کرده بودم و مو به مو کارها رو برام می گفت و از همون طریق فهمیده بودم جدی جدی محمودی آدم قابل اعتماد و درستیه! زیاد از کارهای کارخونه سر در نمی اوردم. سالار خان گاهی اوقات برام یه چیزهایی می گفت که شاید اگه همون ها نبود الان گیج می موندم و کارخونه ورشکست می شد! یکی از زمین های بزرگ سالارخان رو وقف کرده بودم چون دیروز تولدش بود و هر چی از اون روز نگم بهتره! نگم که کلی گریه کردم!

آرتمن می خواست کسی رو بفرسته تا بیارتمون ولی منصرفش کردم. خودم یه زن خان بودم و احتیاجی به کمک نبود. تهمنه خانم هم یه دست لباس شیک پوشیده بود و قرار شد اون هم همراهم بیاد. اصلا دوست نداشتم تنهایی برم.

یزدان

به جز بَب بَب گفتن با تلاش های شبانه روزی من و تهمنه خانم و منیژه و گلناز مَ ما هم می گفت و همین برای من کافی بود. نمی فهمیدم حکمتش چیه که این بچه اصلا گریه نمی کرد؟! پوره ی کدو و فرنی رو توی یه ظرف گذاشتم و دادم دست تهمنه خانم و اونم توی کیفش گذاشت. گلناز هم که پکر یه گوشه وایستاده بود. دختر کم سن و سالی بود و یزدان خیلی دوستش داشت. حالا که اکثر اوقات به شرکت سر می زدم و کارها رو زیر زیر انجام می دادم گلناز بود که از یزدان مراقبت می کرد و باهاش بازی می کرد. برنامه هایی برای شرکت

داشتم. می خواستم محکم روی پای خودم ایستم و می دونستم که می
تونم! رفتم سمت گلناز و گفتم: زود لباس بپوش!

سرش رو بلند کرد. مثل اینکه حرفم رو نفهمیده بود. جدی گفتم: لباس
بپوش. منیژه یه دست لباس برات گذاشته!

با خوشحالی خواست چیزی بگه که گفتم: زود باش دیگه!

زود رفت بالا. ته‌مینه خانم با مهربونی گفت: کار خوبی کردین خانم. از دیروز
که فهمیده همش تو خود شه، می دونین که کسی رو نداره و تنها ست! همین ها
هم دل کوچیکش رو شاد می کنه!

گلناز یه دختر خیلی مهربون بود که فقط یه عمه داشت که توی کرمان بود. تمام
وقت اینجا بود و من خیلی دوستش داشتم. به جز منیژه که آخر هفته ها می
رفت خونه اشون همه تمام وقت بودن. امشب هم خودم فرستاده بودمش
مرخصی! خیلی از خدمتکارها رو بیرون فرستاده بودم چون خیلی هاشون رو
احتیاج نداشتم. راننده شخصی سالارخان که حالا راننده شخصی من شده
بود، منتظر مونده بود. من و ته‌مینه خانم نشستیم و بعد هم گلناز درحالیکه
نفس نفس می زد نشست و راننده حرکت کرد. واقعا قشنگ شده بود. چهره اش
زیادی ملیح و معصوم بود.

بعد از یه ربع رسیدیم. باغ بزرگی بود که خارج از شهر بود. پیاده شدیم. همون
دم در رفتم تو قالب یه دختر خودخواه و مغرور و البته محکم. دم در بابای پگاه
رو دیدم که بهترین دوست بابا بود. راستی می شد بابا رو ببینم؟
با لبخند گفت: سلام دخترم. قدم روی چشم گذاشتین.

دستش رو گرفتم و گفتم: سلام عمو... مبارک باشه.. ان شالله به دل خوش کنار هم باشن!

رفتیم جلو و مادر پگاه رو دیدم. زن خیلی خوبی بود و من دوستش داشتم. باهاش دست دادم و گفتم: سلام خاله.. مبارک باشه!

با لبخندی که رژ ملایمش رو به رخ می کشید گفت: ممنون که اومدی عزیزم. وارد بخش اصلی شدیم. مثل اینکه از جشن گذشته بود. رفتم سمت جایگاه که پگاه و آرتمن رو کنار هم دیدم که با یه آقا و خانم که شبیه عمو و زن عموی پگاه بودن حرف می زدن. به هم می اومدن. آرتمن آخرش هم به یه زن چشم سیاه رسید! رفتم پیششون. تهمین خانم و گلناز رفته بودن و به دستور خودم یه گوشه ی دنج و نسبتا خلوت نشستن. حواسشون به من نبود. گفتم: سلام عرض شد!

دو تایی سمت من برگشتن. عمو و زعموی پگاه هم با یه تبریک کوتاه رفتند. آرتمن سریع یزدان رو که داشت خودکشی می کرد تا بره ب*غ*ل آرتمن رو ازم گرفت. با پگاه که واقعا خوشگل شده بود دست دادم و روب*و*سی کردم.

با لبخند گفتم: تبریک می گم پگاه... خیلی به هم میان!

ملیحانه گفت: ممنون که اومدی!

و واقعا این لحن از پگاه بعید بود. با آرتمن هم روب*و*سی کردم و گفتم: مبارک باشه شاداماد!

با خنده ای که چال گونه اش رو نشون می داد گفت: عروسی پسرت جبران کنیم!

با لبخندی که واقعا از ته دلم بود گفتم: ایشالله!

یزدان خودش رو به سمتم هل داد و گفت: ما ما...

آرتمن محکم ب*و*سیدش و گفت: به آرزوت رسیدی تارا؟

یزدان رو ب*غ*ل کردم و گفتم: بله!

یه آقا و خانم دیگه اومدن و آرتمن مشغول شد. پگاه رو به من گفت: رویا رو

ندیدی؟

نمی دونم اخم کردم یا نه، ولی بی تفاوت گفتم: نه! چطور؟

- تا چند دقیقه اینجا بود.

ازشون خداحافظی کردم و خواستم برم سمت تهمینه خانم و گلناز که صدایی

آشنا گفت: خودتی تارا؟

برگشتم سمت صدا و با دیدن گلاره توی یه دامن و بلوز سفید گفتم: گلاره؟

ب*غ*لم گرفت. اشک توی چشمهام حلقه بسته بود و مشخص بود که اشکم

می خواد بریزه ولی جلوش رو می گرفتم.

- خوبی عزیزم؟

با خنده گفتم: تو خوبی گلاره؟

با تعجب به یزدان اشاره کرد و گفت: پسرته؟

لبخندی زدم و گفتم: آره!

ازم گرفتتش و ب*و*سیدش و قربون صدقه اش رفت. بحث رو به عروسی رویا

کشید که چرا من رو ندیده و من روم نشد بگم شوهرم تازه مرده بود و

پدر و مادرم دو روز صبر نکردن! با معذرت خواهی رفت پیش پگاه. منم مسیر رو

به سمت تهمینه خانم و گلناز کج کردم. تا نشستم گلناز یزدان رو ازم گرفت تا اذیت نشم. به این مسائل عادت کرده بودم و گرنه دلم می خواست ب*غ*ل* خودم باشه.. نگاه ها رو روی خودم حس می کردم. بهشون بی توجه بودم چون امشب شبی نبود که من حرص بخورم!. امشب شبی بود که می خواستم خودم رو به خودم ثابت کنم! به خودم بفهمونم که نباید جا بزنم، چون جا زدنم مساوی تباهی آینده ی تک پسریم بود!. من زمین نمی خوردم تا پسریم سرش رو بالا بگیره تا...

تا وصیت نامه ی سالار به حقیقت بیونده!

صدای جیغ یزدان اومد. از فکر بیرون اومدم و دیدم بهونه میگیره! حوصله اش سر می رفت بچه ام... به گلناز گفتم: بدش! ترسید. گفت: نه خانم حواسم بهش هست! چشمهام رو بستم و باز کردم که تهمینه خانم بچه رو ازش گرفت و بهم داد و گفت: بفرمائید خانم.

ب*غ*ل*ش گرفتم. عاشق این بود که ب*غ*ل*ش کنم و دورش بزنم. حتی گاهی کل باغ خونه رو می گشتم تا آرام بشه و بخوابه! بد بهونه نبود ولی گاهی یادش می رفت بخوابه!. از بس که شیطون بود. کل خونه از دستش روی هوا بود. رفتم سمت پیست و صدای کرکننده ی موزیک رو گوش دادم. سعی کردم توجه نکنم به اینکه آهنگش مثل آهنگ عروسی ام بود!

یزدان دستهایش رو محکم تگون می داد. می تونست بشینه اما فقط با گاموله راه می رفت و نمی تونست راه بره. هنوز برایش زود بود. شاید یه ماه دیگه می تونست سر پا وایسه. از اونجا کنار رفتم. دلم ر*ق*ص می خواست اما نمی

تونستم. پیست رو دور زدم و خواستم برم سمت آب نما که از دور توجهم سمت یه میز جلب شد. مامان و بابام بودن. و چقدر هم شکسته شده بودن. گرد پیری روی صورتشون نشسته بود ولی همچنان پرابهت و مغرور سر بلند نشسته بودند. دلم براشون تنگ شده بود. من اشتباه کرده بودم، خیلی! خواستم برم جلو ولی موندم... پای رفتنم لنگ بود! نمی تونستم برم... من اشتباه هایی کرده بودم که غیر قابل بخشش بودند! اشتباهاتی که بین من و پدر و مادر و خواهرم فاصله انداخته بود. نمی خوام بگم بودن با سالار اشتباه بود ولی می تونستم یه جور دیگه قانعشون کنم! می تونستم جوری پیش برم که بینمون فاصله نیوفته! اون موقع خام بودم نفهمیدم ولی حالا چی؟ حالا که هم پدر هم مادر یزدان شده بودم می فهمم غلط زیادی کرده بودم!

اشک روی گونه ام سرخورد. یزدان جای اشکم رو دست می زد تا بفهمه چیه. دلم میگفت برو عقلم می گفت با چه رویی؟ عقب کشیدم. من سرخورده تر از اونی بودم که برم. من نمی تونستم برم چون من دیگه دخترشون نبودم. چون من اون تارایی نبودم که با باباش دسیسه می کرد تا مامانش رو بخندونه! اون تارایی نبود که برای باباش گیتار می زد و برای ما مانش می خوند! اون تارایی نبود که با رویا لج می کرد و وقتی خواست بره تهران براش تا صبح گریه کرد و بعدش هم رفت زیر سُرْم! همون تارایی که باباش می گفت: دختر ناز بابا، عصای دستم! ولی بابا، عصای دستت مار شد و دور گردنت پیچید! شد مایه ی ننگت! بدون توجه به عشق به سالار و بچه ای که ب*غ*لم بود و تمام زندگیم بود، داشتم به تارای گذشته ها لعن می فرستادم و

به خاطر بچگیش تو بیخشم می کردم. دیگه برام مهم نبود یه زمانی بدون فکر به سالار خان خوابم نمی گرفت... چرا عاشقش شدم وقتی که الان ندارمش؟ خودم که می دونستم بخاطر پول و ارث نبود! پس چی؟ عشق، هه! به بهای از دست دادن مامان و بابام؟ نه، نخواستم! اولی چرا آدم نمی تونه برگرده به گذشته؟ ها؟ چرا جایی باید بگه بسه دیگه نمی تونم؟ این دیگه چه قانونی بود؟ دیوونه شده بودم. به حدی روانی بودم که می تونستم پسرکم رو بکشم و تیکه تیکه کنم! دیوونه شده بودم دیگه!.

برای اولین بار با خشم بهش نگاه کردم و لب و لوجه اش رو آویزون کردم. با حرص رفتم سمت میز و یه جورابی توی ب*غ*ل* تهمینه خانم پرتش کرد. چرا بهش می گفتم تهمینه خانم؟. چون زمانی برام مثل مادر بود، نه مادر... مثل مادر!

تهمینه خانم و گلناز با استرس نگاهم کردن و پرسیدن کجا که غریدم: دست از سرم بردارین!

تنها شانس می که بهم رو آورده بود، صدای کرکننده ی موزیک بود که جیغ من لا به لاش گم شد! بدون فکر راه افتادم گوشه ی باغ که یه میز بود. می دونستم عمورضا اجازه ی سرو مشروب نمیده و این مشروبی که به من چشمک می زنه مال اون آشغال هاییه که با خودشون مشروب آوردن. دو سه تا پسر و دختر اونجا بودن.. رفتم جلو. لبخندهای چندش و تعریف هاشون از زیبایی ام رو نادیده گرفتم. کور شده بودم، بس که دیوانه بودم. یه جام برداشتم و بدون اینکه فکر کنم من تا حالا مشروب نخوردم، همش رو سر کشیدم. حالا می فهمیدم آدمای تنها که مشروب می خورن اصلا عقل ندارن و بدون فکر مشروب می

خورن! تنهایی و دیوانگی، نه؟! لبهام می لرزید. یه گوشه افتادم. دختر مو مشکی بهم سیگار تعارف کرد. روشن شده بود. ازش قاپیدم و لای انگشتم گذاشتم و کام گرفتم. اشک مدام از گونه ام سر می خورد و چهره ی مامان و بابا و سالار و رویا و همه ی دوستهایی که بهم پشت کرده بودن از جلوی چشمم رد می شدن. خاطرات خوبی که داشتم. آرامشی که توی خانواده داشتم. خاطر خواه ها و اونایی که ازم تعریف می کردن... همه چی! حتی معلم هام هم که میگفتن صدای خوبی دارم. فقط چهره ی یزدان از جلوی چشمهام محو بود! اصلا مگه من بچه داشتم؟ من کی بودم؟

مغزم هنگ کرده بود.. میون دودهای سیگار محو بودم. سیگار تموم شده بود. آخرش رو همون دختر از دستم کشید و یکی دیگه گذاشت لای انگشتم. چی شد که من به اینجا رسیدم؟ همش از همونجا شروع شد که من وارد قصر سالارخان شدم. شده بودم نکیه ساش و براش ساز می زدم. شغلی کاملا مزخرف! عاشق منش و غرورش شدم و اون قیافه ی فریبنده اش! عرق از صورتم می ریخت. موهای بلندم رو بین دستهای یه عوضی حس کردم. فقط تونستم سرم رو بکشم عقب. اون که از من بدتر بود رفت پی یه دختر دیگه! چرا او مدم بین این جمع؟ تا از بقیه دور باشم. انقدر پک زده بودم و مشروب خورده بودم که به نفس نفس افتادم و گرم شده بود. همه جا دور سرم می چرخید... قیافه ها مات بودن و صداها رو قاطی پاطی می شنیدم. سرم به دوران افتاده بود و چشمهام روی هم می اومدن. داغ کرده بودم و حس می کردم الان تموم می کنم... از دود سیگار سرفه کردم. عادت نداشتم. معدم می سوخت و عقلم قد

نمی داد. من کی بودم؟ اینجا کجا بود؟ همه ی رنگها و تصویرها با هم ترکیب شدن و چشمهای من روی هم او مد.

* *

-مهران، چرا بچه ها نمیان پیشمون؟ مطمئنم رویا و تارا او مدن اجرا نمی آن؟ دلم برای تمام دنیا هام تنگ شده!

-نمی دونم خانم... اینم آخر و عاقبت ما شد!

-چرا آخه؟ چه گ*ن*ا*هی به درگاه خدا کردم که الان که پیر شدم و بهشون احتیاج دارم نیستشون؟ مهران!

-نمی دونم مهتاب... بسه دیگه کور شدی انقدر گریه کردی!

-دلم شور می زنه... نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟

-اونو با فکر تو و من هستن که تو به فکرشونی؟ بد کردن بامون مهتاب.. کم براشون گذاشتیم؟

-من مادرم، هر چقدر بچه ام باهام بد کنه بازم دوستش دارم و بگه آخ جون می دم!

-خدایا... کرمت رو شکر! خودت کمکشون کن!

ارمیا

وقت سرو شام بود. مهمونی بدی نبود ولی دیگه داشت حالم به هم می خورد. کلا از مهمونی زیاد خوشم نمی او مد مخصوصا عروسی! حتی از

عروسی خودمم بدم می او مد! من از خیلی چیزها بدم می او مد!

اون روز توی جرات حقیقت حس کردم همه چی به کاممه! وقتی فرصت پیش او مد تا در مورد آزیتا بپرسم خیلی خوب بود ولی وقتی اون گفت نه تمام امیدم

خاکستر شد. حتی استقامتش هم حالم رو به هم می زد! بیشتر حالم از جیغ هاش به هم می خورد. جیغ های دخترونه اش هنوز هم توی گوشم بود! اصلا نمی خواستم پیام عروسی ولی امکان نداشت من جراتی رو انتخاب کنم و انجام ندم. انتخاب کردم و تاوانش هم شد این عروسی! نمی فهمیدم چرا دختره وقتی مامان و باباش رو دید، نرفت پیششون؟! حالا اسم دختره رو می دونستم، رویا. رویا آرمان. همسر من، ارمیا رادمنش! ولی اون کی بود؟ حقیقتا کی بود؟ کی بود و چرا وارد زندگیم شده بود؟ اونی که توی این شش هفت ماه حتی کوچکترین اعتراضی هم نکرده! وقتی برای کشف این دختر ندا شتم. من حتی یک ثانیه از عمرم رو هم با فکر کردن به اون سپری نمی کرد چه برسه دنبالش رو بگیرم تا کشفش کنم! هنوز هم نیومده بود. منم مدام داشتم مبحث تدریسی جدیدی رو که می خواستم بگم رو مرور می کردم. یه جای پاورپوینتم حذف شده بود ولی هنوز نفهمیده بودم مال کدوم بخشه؟! این هفته مطب خیلی شلوغ بود و وقت نداشتم ببینم کجا مشکل داره؟!

از دور چشمم به رویا خورد. یه حسی اعتراف کرد که واقعا خوش تیپه ولی قبل از ابراز، خفه اش کردم. این همون دختری بود که با دیدنش ته دلتم برای اولین بار لرزید که این تباهی آینده امه و نابودگر! ولی منم ارمیا بودم و قدرت خودمو داشتم. او مد نشست. بعد اون سریع غذا رو آوردن. چلو برگ بود. از آرتمن، پسره ی زبون دراز بی شعور، بدم می اومد. وقتی دیدمش که توی لباس دامادی کنار معتمدی و ایستاده بود تازه همه چی برام تداعی شد. اون تصادف نکبتی و

فحاشی های آرتمن که امکان نداشت فراموش کنم. معتمدی هم خیلی زبون درازی می کرد. به راحتی می تونستم معتمدی رو بندازم

(مشروطی) ولی ننداختم چون این ضعیف ترین دفاع و چزوندن بود. من آگه این دو تا رو آدم نکنم که ارمیا نیستم!

یه لقمه از برگ خوردم. جدی که خوشمزه بود. رویا پرسید: امشب بر می گردیم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: آره!

با یه لحن گلایه آمیز بچگانه گفت: چرا؟ الان ساعت یازدهه! می دونی تا برسیم ساعت چند میشه؟

بی تفاوت نگاهش کردم و بدون توجه به اصرارش گفتم: من امشب میرم، مختاری بیای یا نه!

زیر لبی گفت: نمی خوام بمیرم!

شنیدم و خودم رو زدم به نشنیدن. کسی مجبورش نکرده بود می تونست نیاد!

ارمیا چرا غیرت نداری بشر؟ می شه آدم زنش رو تنها به امون خدا ول کنه؟

تنها نمی مونه! بره خونه ی مامان و باباش!. خوبه اینجا زادگاهشه!

آگه می خواست بره خونشون که می رفت پیششون!

می تونه بیاد.. کسی مجبورش نکرده بمونه! در هر صورت من می رم چون فردا روز کاریه مطبه!

تو هم ما رو کشتی با این مطبت!

منبع درآمدمه! بایدم برام مهم باشه!.

-ارمیا؟

نگاهش کردم و جواب ندادم. به جاش یه لقمه برگ خوردم. داغ کرده بود. موهای
مشکی بیشتر بهش می اومد

ولی رنگ زیتونی یخی اش یه چیز دیگه بود. با اینکه اصلا متوجه نشدم و توی
مهمونی فهمیدم. راستی چرا انقدر در موردش حرف می زدم؟ تازه نظر هم می
دادم. شونه بالا انداختم و دیدم دختره سرش رو انداخت و مشغول خوردن
شد. هر جایی بودنش رو نمی تونستم فراموش کنم! اصلا..

دخترهای بی حاشیه رو دوست داشتم نه اونایی که آخر خط خطی بودن! عجب
عروسی چرتی بود. حالم داشت به هم می خورد. غذا تموم شد و مستخدم
اومد و میز رو جمع کرد. رویا شروع کرد به میوه خوردن. آخه کسی نیست بگه
بعد از غذا میوه می خورن؟ آخه مگه چقدر جا داشت؟ اونم با اون همه غذایی
که اون خورد! درک!

گوشیم رو دراوردم و روی دکمه تماس زدم.

-به... آقای رادمش!

-سلام آقای رستم پور. خوبین؟

رویا متعجب بهم نگاهی انداخت. می دونستم الاناست از فضولی بترکه!

-ممنون. چه خبر؟ کاری داشتین؟ شلوغه اطرافتون!

-بله... عروسی هستیم.

-چه جالب ما هم اومدیم همدان عروسی!

هه! تو هم اینجایی رستم پور؟ چه تصادفی!

- ببخشید در جریان با اون قرار فردامون... خواستم بگم می شه موکولش کنین به بعد؟

- من که فردا می رم دبی! موحدی وکیلتم قرار بود باهات قرار بذاره!
وکیلش؟ می خواستم همون لحظه بلند شم پیداش کنم و تا می خوره بزنمش. مگه من مضحکه ی توام؟ چطور می تونست وکیلش رو برای ملاقات با من بفرسته؟ همون بهتر که نرفتم!
- بهتره فردا رو کنسل کنیم و به زمانی موکولش کنیم که شما حضور داشته باشین!

- حرفی نیست. با اینکه این وظیفه ی موحدیه ولی باشه!

- امری باشه جناب رستم پور؟

- خواهش میکنم. خدانگهدار!

- خداحافظ.

رویا سریع با لبخند به من گفت: مرسی ارمیا. می دونستم می مونیم.
با اخم گفتم: من کی همچین حرفی زدم؟ من راس ساعت یک حرکت می کنم!
لبخندش ماسید. گفت: همین الان گفتمی برنامه ی فردا منتفیه!
پوزخندی زدم و گفتم: گوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست البته درمانه فضولیه حاد بعضی هاست! دوما اون قرار ربطی به رفتن من به تهران یا موندنم نداره!

با اخم روش رو برگردوند. معلومه حسابی خورد تو ذوقش. بی تفاوت یه لیوان آب خوردم و به صدای کرکننده ی موزیک گوش دادم. چند دقیقه بعد رویا گفت: بریم بر*ق*صیم؟

-نه.

-این چه وضعشه؟ تو من رو آوردی عروسی ولی مثل میرغضبها نشستی مردم رو دید می زنی! بسه دیگه آه.

می دونستم کلافه است ولی حق نداشت برای من لقب بزاره. با اخم گفتم: کسی مجبورت نکرده. بلند شو بریم.

-داری می زنی زیر قولت... جرات نداری!

بی تفاوت تر از همیشه گفتم: ر*ق* صیدن جرات نمی خواد. دوما من قرار بود تو رو بیارم عروسی که اوردم.

یه اه بلند گفت و بلند شد و رفت. بره گم شه! اون که تنها نمی مونه می ره با یه پسر آشغال تر از خودش می ر*ق*صه!. کی خبر مرگش به دست من می رسید؟

آرتمن

آخرین لقمه رو هم با هزار ادا و اطوار دهن پگاه گذاشتم و با داد و فریاد فیلمبردار رو بیرون کردم. روانیمون کرد. ثانیه به ثانیه تز می داد. پگاه با راحتی ولو شد و پوف کشید. گفت: قربون دستت! دو دقیقه دیگه می موند خونس رو می ریختم!

سری تکون دادم و مثل قحطی زده ها به جون غذا افتادم. حالا خوبه اتاق و محیط جدا برای غذا خوردن داشتن. پگاه هم دست کمی از من نداشت. لقمه اش رو قورت داد و گفت: من که هیچ، تو چرا انقدر می خوری؟

همونطور که لقمه ام رو می جویدم گفتم: هیچی نخوردم دارم تلف می شم!

-هلاک شی به حق پنج تن!

اینم محبت ها و جملات عاشقانه ی پگاه بود. بی توجه خوردم. بعدش هم رفتیم بیرون و متوجه شدیم باید با اون همه غذایی که خوردیم بر*ق*صیم! بعد از ر*ق*ص و این ادا و اصولا، همه کم کم عزم رفتن کردن.

همونطور که از همه تشکر می کردیم مامان رو همراه بابا و مامان امیر دیدم. با همه رب*و*سی کردیم و همه تبریک گفتن. ما مان گفت: خوشبخت شین. خداحافظ پسریم.

متعجب گفتم: کجا؟

بابای آرتمن گفت: با ما میاد بریم تهران.

پگاه گفت: خب بفرمایین خونه ی ما.

مامان گفت: نه دیگه من برم. عروسی اتون عالی بود.

پگاه خواست اصرار کنه که دستش رو فشردم. چیزی نگفت و رفتن. گفتم: کجا

دعوت می کنی؟ نکنه می خوای امشب مامانم بیاد خونمون؟

-چرا نیاد؟

چپ چپ نگاهش کردم که زد توی بازوم و گفت: منحرف!

-زن ذلیل بدبخت!

برگشتم سمت صاحب صدا. امیر با آندره و روژان و سامان بودن.

به امیر گفتم: چیه؟

گفت: پگاه از همین حالا داره زن سالاریش رو ثابت می کنه!

آندره گفت: خاک تو سرت کنن بدبخت!

پگاه معترضانانه گفت: اه...!

روژان گفت: ایششش... حالم رو به هم زدی! بریم بیچه ها...

- می رید بیچه ها؟ بمونین...

آندره چشاش برق زد و گفت: جدی؟ باشه بیچه ها بریم خونشون!

سامان با شیطنت گفت: خوش می گذره حتما.

با حرص گفتم: زهر مار.

امیر گفت: راستیدش ما شینم بنزین نداره. الان هم که شبه. ما می مونیم. بعدا با

هم می ریم. اوکی؟ شما هم ماه عسلتون باشه. عالییه، نه؟

روژان با چشمک گفت: اونوقت آرتمن همتون رو حلقه آویز می کنه!

پگاه گفت: اونوقت چرا؟

آندره گفت: چون ممکنه به مرادش نرسه!

با حرص گفتم: هی من هیچی نمی گم خجالت نکشین. بیشعورا خجالت

بکشین. اصلا برین تهران. زود!

همه خندیدیم. با اونها هم با شوخی خدا حافظی کردیم. عموها و عمه های

پگاه هم خدا حافظی کردن و رفتن. مامان و بابای پگاه هم بعد از کلی سفارش

و نصیحت و اینا رفتند. خسته بودم شدید. این خواهش من بود که کاروان

عروس نداشته باشیم. خوشم نمی اومد. گونه ی پگاه رو ب* و *سیدم و

گفتم: خسته نباشی!

لبخندی زد و نشست و گفت: عروسی خوبی بود.

یهو گفت: راستی تارا رو ندیدم.

متعجب گفتم: آره. منم ندیدم.

از دور تهمینه خانم رو دیدم که مضطرب به سمتم می اومد. چه حلال زاده! متعجب گفتم: اتفاقی افتاده تهمینه خانم؟
همونطور که نگران بود و می لرزید گفتم: آرتمن خان، خانم نیست.
-چی؟

نفسی کشید و گفت: حدودای دو ساعت پیش بود که یزدان رو آوردن و با چیغ و داد گفتن دست از سرش برداریم. بعد هم رفتن. هر چقدر می کردم نیستشون.
-مگه میشه؟
پگاه بلند شد و گفت: شاید رفته خونه.

تهمینه خانم: نه امکان نداره!

سریع رفتم. اطراف رو گشتم. حق با تهمینه خانم بود. یهو چ شمم به گوشه ی باغ افتاد. همونجا که خیلی تاریک به نظر می رسید. موقع عروسی دیدم چند نفری اونجا بودن و مشروب می خوردن. سریع رفتم اونجا. پگاه و تهمینه خانم هم اومدن. گشتم کسی نبود. جلوتر رفتم. پیش میز یه مبل راحتی بود. تارا بود؟ یه دختر که با موهای بلوندش روی مبل افتاده بود. رفتم سمتش. سریع گرفتمش و صورتش رو به سمت خودم گرفتم. خودش بود. پگاه با اون دامن بلندش اومد و گفت: زنده است؟

نفس نفس می زدم. گفتم: آره. باید ببرمش بیمارستان.
پگاه نزدیک تر شد و نشست. گفت: مشروب خورده.
صدای گلناز اومد: هی خدا مرگم بده!

تهمینه خانم محکم گفت: تو برو تو ماشین گلناز.

گلناز سرخورده رفت. بلندش کردم و به سمت ماشین رفتم. حس کردم اخم های پگاه توی هم گره خورد. حس می کنم کلا روی تارا حساس بود. خواستم ببرمش سمت ماشین خودم که تهمینه خانم گفت: آرتمن خان... برگشتم سمتش. گفت: ماشین اون سمته!

-ولی...

- نه آرتمن خان. تارا خانم رو می بریم خونه ی خودشون. دکتر خیر می کنیم. بهتره شما برین.

تازارو توی ماشین گذاشتم و وقتی مطمئن شدم رفتن، سوار ماشین خودم شدم. اخمهای درهم پگاه رو با شوخی و خنده پاک کردم. با لبخند به سمت خونه روندیم. بالاخره زندگی من هم روی غلتک افتاد. ام شب شب یکی شدن من و پگاهست فقط یه خواسته دارم از خدا... خوشبختی امیر!

-شش ماه بعد-

تارا

-خانم آرمان...یه لحظه گوش بدین..خانم آرمان!

برگشتم طرفش. یه کم خودش رو عقب کشوند و گفت: خانم آرمان، گوش بدین!

کلافه از این همه سروصدا توی کارخونه گفتم: ببینین آقای مجیدی، من هر حرفی رو یه بار می زنم. وقتی میگم اخراج یعنی اخراج...دیگه ا ما و اگر نداریم!

-ولی خانم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: قانون کارخونه اینه از ساعت هفت تا سه کار کنن نه که بخورن و بخوابن! و بند آخر هم اینه کسی که برخلاف قوانین کاری کنه، اخراج میشه. می شنوین اخراج ادیگه برای هیچ کس هم مستثنی ای وجود نداره! آقای سهرابی هم اگه خیلی خسته ان، به جای اینکه اینجا بخوابن برن خونه اشون بخوابن!

خواستم برم که گفت: خانم آرمان، همه سهرابی رو می شناسن. وظیفه شناس ترین کارگر اینجاست. به قرآن سخته صبح تا ظهر کار کنی و شب دنبال درمان دخترت باشی و حتی تتونی پلک روی هم بزاری. وضعشون اونقدر خوب نیست که شما هم بدترش کنین! خواهش می کنم خانم آرمان.

دیگه تحکم توی صدام نداشتم. برگشتم و گفتم: مشکشون در چه حده؟ کمکی از من ساخته است؟

مغموم زل زد توی چشمهام و گفت: زمانی که سالارخان خدایبامرز بودن که همیشه اضافه بر سازمان بهشون حقوق می دادن. وضع مالیشون زیر خط فقره! -سه تومن بسه؟

چشمه‌هاش باز شد و متعجب گفت: چی خانم؟

کلافه گفتم: میگم سه تومن بسه؟ کافیه؟

لبخند روی ل*ب*ش نشست و خم شد و گفت: خدا اجرتون بده خانم آرمان.. معلومه که بسه! ان شاءالله از خدا خیر و خوبی ببینین!..

اون هی داشت حرف می زد ولی من وقتی براش نداشتم. سری تکون دادم و گفتم: بگو سعیدی (حسابدار) سه تومن بهش وام بده. امیدوارم موثر واقع بشه!

بازم شروع به تشکر شد ولی من رفتم. وقتی ندا شتم. ساعت چهار ظهر بود و می خواستم برم خونه. دوست

ندا شتم یزدان بیشتر از این تنها بمونه!. با اینکه گلناز خیلی مراقبش بود ولی حضور مادر چیز دیگه ای بود. برخلاف گذشته ها، انقدر سرم شلوغ بود که دیگه وقت سر خاروندن ندا شتم. حتی گاهی اوقات مجبور می شدم کارها رو بیرم خونه انجام بدم. انقدر توی کارخونه خشک و جدی بودم که وقتی به محبت کوچیک ازم می دیدن فکر می کردن خوانین! جدا که نمی دونستم سهرابی وضع مالیش بده و انقدر مشکل داره وگرنه نمی گفتم اخراج! وکیل سالار خان که حالا وکیل من بود خیلی کمکم می کرد به اضافه ی این مجیدی! مجیدی سرکارگر بود. جدی که خیلی وظیفه شناس و زحمت کش بود. وسایلم رویه کم سروسامون دادم و در رو قفل کردم. سریع سمت ماشین رفتم. بی ام و سفید که چند ماهی می شد خریده بودمش. سوار شدم و بوق زدم. در باز شد و به سرعت به سمت خونه راندم. از کارخونه تا خونه نسبتا مسیر طولانی ای بود. چون کارخونه خارج از شهر بود. شیشه رو بالا دادم و کولر رو روشن کردم.

دم خونه بوق زدم و در باز شد. ماشین رو پارک کردم و کیفم رو روی شونه ام انداختم. در ورودی رو باز کردم و رفتم داخل. یزدان دو ماهی می شد که می تونست راه بره. با جیغ و خنده داشت به سمتم می اومد. ب*غ*لش گرفتم و ب*و*سیدمش. با لحن بچگونه گفتم: پسمل مامان چه جوهره؟ پسمل قشنگم!

اون هم با لحن خودش جواب می داد. هنوز نمی توانست کلمات رو خوب ادا کنه. با اینکه آرتمن هر روز تلاش می کرد تا بهش آرتمن رو یاد بده ولی ماثر واقع نشد. البته یه چیزهایی توی این مایه ها می گفت ولی نه که بتونه درست کلمه آرتمن رو بگه. این آخرش هم آرتمن به عمون عمو راضی شد. این چند وقته تنها کسایی که مدام به فکر بودن و تنهام نداشتن آرتمن و پگاه بودن. شخصیت آرتمن توی ذهنم ارزشمندتر شده بود چرا که به قولش وفا کرد و من رو تنها نذاشت. گاهی اوقات بهم سر می زد و این آخریا بهش پیه شنهاد شراکت دادم که قبول نکرد. تازه پگاه برخلاف اون چیزی که فکر می کردم خیلی مهربون بود. هر آخر هفته می اومدن اینجا. و من ممنونشون بودم چون گاهی تنهایی دیوونه ام می کرد. البته احوال پرسوی های مینا (دوست) رو هم نمیشد انکار کرد. یزدان رو روی زمین گذاشتم و رفتم توی اتاقم. هر هفته دوبار یزدان رو می بردم مهدکودک تا کمتر تنهایی اذیتش کنه، با اینکه من و آرتمن و گلناز و تهمینه خانم همه ی تلاشمون رو می کردیم تا مزه ی تنهایی رو نچشه! لب سهام رو که عوض کردم، همراه تهمینه خانم و گلناز و منیژه مشغول عصرونه خوردن شدم. یزدان جدیداً یاد گرفته بود راه بره، حتی برای یه لحظه هم یه جا نمی موند. همونجور که شربت به لیمو می نوشیدم به این فکر کردم تا کی می خوام به این رویه ادامه بدم.. تنهایی رو میگویم. امروز رئیس کارخونه صنایع شیمیایی

اومده بود. ازم خواستگاری کرد. با همه ی دب دبه و کب کبه، اومد و گفت دوستم داره! محترمانه بیرونش کردم. جوابی بهش ندادم. همیشه دعوا راه می انداختم ولی حالا نه! نه که بگم می خوامش نه، ولی داشتم فکر می کردم تا

کی می خوام تنها بمونم و روزهام رو با کار پر کنم و برم کارخونه؟ بدون توجه به بقیه، بلند شدم و لیوان پایه بلند به لیمو رو دستم گرفتم و به سمت پشتی ساختمون راه افتادم. درختهای بلند و کشیده ای که روی سنگ فرشها سایه انداخته بودن.. هوا خیلی گرم نبود!. تابستون بود ولی خیلی گرم نبود. برگشتم و نمای ساختمون رو از پشت نگاه کردم. سالار رفتی و این همه مال و منال رو برای یه زن تنها با یه بچه گذاشتی!. نگفتی چشم روی زنت می چرخه و مجبور باشه خواستگارش رو رد کنه؟ خواستگارهایی که چشم به مالت دوختن! رفتی و من موندم! من با یزدان!. یزدان تک پسری که شاه منه!. یزدانی که ته نگاهش غرور شاهی نشسته!. با تمام شیطنت ها و لبخندهاش شاهه!. پسر شاه بود، خانزاده!

دیگه خسته بودم از این روزهای تکراری و مدام تنهایی و تنهایی!. ته قل *ب*م هنوز به فکر شون بودم. هر از گاهی دورادور سر کوچه و ای میستادم و نگاهشون می کردم. دو هفته ای بود که خبری از بابا و مامانم نداشتم... سخت بود. چند وقت پیش، مامان که با زنبیل سبزش خرید رفته بود، داشت بر می گشت. زنبیل سنگین بود و کمر مامان کمی خمیده!. داشتم می مردم که نمی تونم برم و کمکش کنم. خورد زمین و من کلی گریه کردم که نتونستم برم کمکش و بلندش کنم. اشک و اشک که چرا نمی رفتیم؟ شرمنده بودم، همین بخدا... روم نمیشد تو صورتشون نگاه کنم!.

اواخر زمستون بود و هوا سرد. مثل همیشه گوشه ی کوچه پارک کرده بودم تا معلوم نباشم. مامان سرماخورده بود. همیشه وقتی سرما می خورد برای خودش

سوپ درست نمی کرد و این کار رو من یا رویا انجام می دادیم. رفتم خونه و سوپ پختم. منیژه متعجب به حرکاتم نگاه می کردن ولی حق نداشتن چیزی بگن. سوپ پختم و دادم مهلقاخانم (همسایه اشون). خودم که روم نمی شد ببرم. دادم دستش و مهلقاخانم کلی اصرار کرد که چرا خودم نمی برمش؟! دلم براشون تنگ شده بود. مخصوصا برای بابا... من همه ی زندگیم بابام بود که تنهاش گذاشته بودم!

امروز تمام عزمم رو جزم کرده بودم تا بالاخره برم و مامان و بابا رو ببینم. نفس عمیقی کشیدم. مانتوی آبی رنگم که هم رنگ چشمهام بود رو پوشیدم. به سایه ی محو نقره ای زدم. به کم از چتری هام رو بیرون فرستادم. راستی چرا رنگشون نمی کردم؟ شاید به مش قهوه ای زیباتر شون می کرد. می خواستم خوب به نظر بیام. به شلووار استای سفید پوشیدم. به شال ترکیبی از دو رنگ سرم انداختم. نمی دونستم یزدان رو ببرم یا نه؟! در آخر تصمیم گرفتم نبرمش. بعدا می بردمش. برای دیدن و ب*غ*ل گرفتن دوتا شون لحظه شماری می کردم. شاید با رفتن من رویا هم برمگشت. کفشهای سفید تابستونه ام رو پوشیدم. حاضر و آماده بودم برای دوباره دیدن مادر و پدرم. پدر و مادری که همه ی زندگیم بودن. و آگه به کم درد داشتم، درد دوری اونها بود و تنهایی خودم! از تهمنه خانم و منیژه که دم در بودن خدا حافظی کردم و گفتم که یزدان بیدار شد و بهونه گرفت بهم زنگ بزنن. رفتم سمت ماشین خودم. ولی به لحظه موندم. ماشین سالار کجا بود؟ کنار ماشین من و چادر پیچ شده بود. تا کی می خواستم بهش دست نزنم؟! این ماشین یادگاری سالار خان بود برای یزدان... می

خواستم یزدان این ماشین رو داشته باشه، هر چند که تا اون موقع این از مُد خواهد افتاد. ماشین خودم رو روشن کردم و با ریموت در رو باز کردم. وقت نبود منتظر سرایدار خونه بمونم. از خونه تا خونه ی مامان و بابام راه زیادی نبود. زود رسیدم. دسته گل شقایق و رز که بابا خیلی دوست داشت رو توی دستم گرفتم. حالا ماشین رو روبه روی خونه پارک کرده بودم. دلیلی نداشت قايم شم. تا برگشتم جمعیت نسبتاً کثیری رو، توی حیاط خونه دیدم. در باز بود و اون جمعیت به من خیره بودن. ذهنم قفل کرده بود. پلاکارد های روی دیوار چی بود؟ نگاهم رو از شون می دزدیدم. چرا وایستادم؟ باید برم داخل! پیش مامان و بابام رفتم داخل و سعی کردم اصلاً به بقیه که متعجب نگاهم می کنن و یا شایدم با ترحم، توجه نکنم. رفتم داخل. صدای شیون خانم ها توی خونه پیچیده بود. بابا همیشه از صدای شیون متنفر بود. میون اون همه آدم با لباس مشکی من با لباس روشن چیکار می کردم؟ اصلاً یادم رفته بود. امروز شهادت یکی از امام ها بود. این مراسم هم، مراسم روضه بود. پس چرا به دلَم بد راه داده بودم؟ رفتم جلوتر... خانم ها رو دونه به دونه کنار زدم تا ما مانم رو پیدا کنم... اگه روضه بود پس چرا فقط چند نفر اینجا بودن؟ این چند نفر هم خاله ها و عمه هام بودن. دزبال ما مانم می گشتم ولی کسی کمکم نمی کرد. مهلقا خانم دستم رو کشید. اشک روی گونه اش خشک شده بود و چشمه اش قرمز بود. گفتم: مهلقا خانم، ما مانم کو؟ بابا کو؟

صدای شیون ها از سر گرفته شد. ولی هنوز داشتم با جیغ مهلقا خانم رو بازخواست می کردم که یهود ستم کشیده شد. چشمم به صورت چنگ زده

شده ی عمه بزرگم (مامان گلاره) افتاد. این همه گریه و آشوب برای یه مرا سم روضه زیادی نبود؟ خواستم چیزی بگم که یکی محکم زد توی گوشم. به جونم افتاد و با چنگ و کتک من

روزخمی می کرد. خانم ها دورش رو گرفتن و سعی کردن از من جداش کنن. ولی مگه کنار می رفت؟ همش می زدم و نفرینم می کرد. تمام صورتم از چنگهایی که کشیده بود می سوخت. ولی حتی نمی تونستم جیغ بزنم. گیج بودم که چرا اینجام و دارم مواخذه میشم؟ انقدر من رو زد تا اینکه کسی دستش رو کشید و عمه کنار رفت. تا دیدمش، چشمم به چشمهای مشکیش افتاد. سریع با تمام درد بلند شدم و خواستم خودم رو توی ب*غ*م*ل مامان بندازم که هلم داد. چشمهای همه قرمز بود و مامان... اصلا طبیعی به نظر نمی رسید! با ناراحتی نگاهش کردم و بغضم شکست و گفتم: چیه؟ چرا پ*س*م می زنین؟ برای اینکه با کسی که دوستش داشتم ازدواج کردم؟ بخاطر اینکه توی عروسیم باهام سرسنگین بودین؟ واسه اینکه من رو تا خونه ی بخت همراهی نکردین؟ واسه اینکه فردا صبحش برام کاجی نیووردین؟ واسه اینکه وقتی حامله بودم خبری نگرفتین ازم؟ واسه اینکه وقتی نوه اتون، بچه ی من به دنیا اومد نیومدین پیشم؟ واسه اینکه وقتی شوهرم مرد نیومدین پیشم، درحالیکه می دونستین جز اون کسی رو ندارم؟ واسه اینکه هنوز دو ماه از مرگش نرفته بود صدای ساز و ر*ق*صتون تا دو خونه اونورتر می رفت؟ واسه اینکه حتی نگفتین این بشر مرده است یا زنده؟. واسه اینکه...

خواستم چیزی بگم که داد کشید و به سمتم اومد. تا می خورد زدم و گفتم: دختره ی خیره سر، چی برای خودت می گی؟ گم شو برو بیرون! مهران تا

لحظه‌ی آخر عمرش نگاهش به در بیمارستان بود تا شاید یکی از شما به دردنخورها بیاد پیشش.... مدام می گفت الان رو یا یا تارا می رسن... اون بیچاره بخاطر توی بی همه چیز گریه کرد! می گفت دخترم چرا نمیاد؟ تارام چرا نمیاد؟...

مامان هنوز داشت ادامه می داد ولی من محویه کلمه بودم.. آخر عمرش؟.. مگه بابا مرده بود که می گفت آخر عمرش؟..

عمه بزرگ: دختره ی بیشعور! داداشم به خاطر توی بی لیاقت مُرد. از درد و غم سکته کرد و مرد! دکترا گفتن اگه توی لعنتی اونجا بودی شاید بهتر می شد.. ولی خانم کجا بودن؟ شمال... رفته بودن عشق و حال! بابای بیچاره ات داشت پرپر می شد ولی تو در حال صفا سیتی بودی!

بابا بخاطر من مرده بود؟ وقتی من رفته بودم شمال؟ من رفته بودم عشق و حال، همراه مجیدی رفته بودم یه سر به باغ های شمال بزنم... همین! چرا کسی چیزی به من نگفت؟ چرا؟ چرا کسی نگفت تارا برگرد بابات منتظرته؟ چرا کسی من رو خبر نکرد تا پیام؟ همه ی وجودم چوب بود و مامان گوله ی آتیش.. عمه موهامو کشید و گفت: افریته با آرایش او مدی چه غلطی بکنی؟ بمیرم برای داداشم که مرد و این روزا رو ندید!

مامان فریاد کشید: از خونه ی من گم شو بیرون! باعث و بانی مرگ شوهرم تویی! تو!

صداشون مثل پتک توی سرم می خورد. نمی خواستم برم. مامان دستم رو کشید و از خونه بیرونم کرد. نگاه های اقوامم برام مهم نبود. اصلا اشکم نمی

ریخت. توی بهت بودم، من کشته بودمش؟ بابا من دلیل رفتنت بودم؟ ولی بابا من هم کلی منتظر موندم تا یکی از شماها بیاد پیشم ولی... نیومدین و من شرمنده بودم! چرا زودتر نیومدم؟ نگاهم روی پلاکاردها چرخید.

"خانواده ی محترم آر مان، مرگ آقای آر مان را تسلیت عرض می کنیم. غم آخرتان باشد. خدا صبرعظیم نصیبتان کند.

همکارهای بابا و مامان، دوست و آشنا همه پلاکارد و بنر زده بودن و تسلیت گفته بودن. نگاهم روی اسم آرتمن چرخید. پس اونم می دونست... می دونست و به من نگفت... نگفت که امروز مراسم هفتم بابامه! یعنی یه هفته است بابام مرده و من تازه فهمیدم. فهمیدم من مقصر مرگش بودم. روی زمین سر خوردم. تمام اشکم صورتم رو پر کرده بود. تقصیر من عوضی بود. عمه راست می گفت، من یه بی همه چیز بی شعور بودم که بابام بخاطر من مرد، یه آشغال! آره، آشغال بودم که تنهاس گذاشتم و اون سخته کرد. بابا چرا رفتی؟ چرا بخاطر من عوضی مردی؟ داشتم نابود می شدم که نفر اول زندگیم بخاطر من مرده بود. منی که...

بابا چرا رفتی؟ چرا آخه؟ حس می کردم زانوم می سوزه و مسلما شلوارم پاره شده بود. حالا خودم صورت خودم رو چنگ می انداختم و می زدم. بابا بخاطر من مرد؟ من؟.. خدایا هنوز داغ سالار برای من تنها تازه است، دیگه چرا درد بابا رو بهش اضافه کردی؟ ها؟ خـدا، ازت گله مندم. حالا که من اومده بودم برای عذرخواهی تو بابام رو بردی! حتی نشد برای آخرین بار بینمش. بینمش و بهش بگم غلط کردم! مراقب بابام باش، خدا.

هنوز داشتم گریه می کردم و خودم رو می زدم که دستی من رو از روی زمین بلند کرد. برگشتم سمتش. حسین بود. پسر مهلقا خانم که خواستگار من بود. هنوز ازدواج نکرده بود؟ آگه با حسین ازدواج می کردم، از بابا دور می شدم؟ اون می مرد بخاطر من؟ مسلما نه... می دونستم براش سخته بهم نزدیک شه ولی من کس دیگه ای روندا شتم. من رو نشوند سمت شاگرد و خودش پشت ماشین. نا نداشتم چیزی بگم یا حتی اعتراضی کنم. همش گریه می کردم و موهام رو می کشیدم.

صداش رو شنیدم. مثل همیشه خونسرد: تارا خانم، لطفا آروم باشین.. با گریه ی شما چیزی حل نمیشه!

این وسط فقط حوصله ی نطق این رو نداشتم. زیر لب گفتم: بابا بخاطر من مرد، من!

دوباره گفت: تارا خانم، پدر شما شاید از غم دوری شما مرد ولی زیاد مقصر نیستین. مرگ و زندگی دست خداست.

جیغ کشیدم: میشه چیزی نگی؟

سرم روی پاهام گذاشتم و تا جون داشتم گریه کردم. برای خودم، برای این بخت سیاهم. نمی دونم کی رسیدم و اصلا حسین آدرس رو از کجا می دونست؟ فقط می دونم خودم رو توی خونه دیدم. بدون توجه به همه که می پرسیدن چی شده و یزدان، رفتم توی اتاقم. روی تختم ولو شدم و خاطراتی که با بابام داشتم رو مرور کردم. چقدر سیاه بخت بودم...

به خودم و بختم لعنت فرستادم.... به زندگی نکبتی که برای خودم درست کرده بودم.

(گاهی وقتا خیلی زود دیر میشه!)

آرتمن

تهمینه خانم زنگ زد و گفت که تارا زخمی و خونین اومده خونه. منم هول رفتم خونه اشون. پگاه رفته بود تولد دوستش مینا. دلم نمی خواست ناراحت و درگیرش کنم واسه همین بهش چیزی نگفتم. به اندازه ی کافی روی تارا حساس بود. دلم نمی خواست بی شتر از این حسادتش رو تحریک کنم. آره، حق با اون بود و این همه نزدیکی بین من و تارا شاید درست نبود ولی... دلم براش می سوخت. تنهاتر از این حرف ها بود. بیشتر دلم برای یزدان می سوخت. نه که بگم همه ی رابطه ام باهاشون از سر ترحم بوده، نه! بالاخره یزدان پسرعموی منه و من این نزدیکی بین خودم و تارا و یزدان رو پذیرفتم. پگاه هم نسبت به قبل بهتر شده و کمتر حساسه! منم که طبق معمول هفته ای یه بار یا دو هفته ای یه بار میام بهشون سر می زنم.

دکتر گفت: آقای...

سریع گفتم: احتشام...

با آرامش گفت: آقای احتشام، این خانم تحت فشار روحیه و مثل این که درگیری داشتن.. چون صورتشون و دستهاشون کاملا زخمی بود. اون قسمتها رو شست و شو دادم و دیگه مشکل خاصی ندارن. جز همون فشار روحی ای که گفتم... بهتره یه سر به روانشناس یا دکتر اعصاب بزنن...

-چشم، حتما.

کیفش رو توی دستش گرفت و گفت: امیدوارم که حالشون زودتر خوب بشه. خدا نگهدار.

-خداحافظ.

به تهمینه خانم اشاره کردم تا همراهیش کنه. خودمم نشستم. گوشیم زنگ خورد. برداشتم.

-جانم پگاه؟

صدای موزیک می اومد. با خنده گفت: سلام آرتمن. خوبی؟

-خوبم. تو چی؟ خوش می گذره؟

پگاه: اووووف... عالیه! جات خالی. خواستم بگم ممکنه مهمونی طول بکشه، نگران نشی!

کوتاه پرسیدم: مهمونی مختلطه؟

-نه، کاری نداری آرتمن؟

-نه عزیزم. خوش بگذره.

مثل اینکه کسی صداس زد. سریع گفت: بای.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به صفحه ی گوشی نگاه کردم که عکس خودش بود. جدا که خیلی دوستش داشتم. یه جورایی اخلاقتش برام شیرین بود، فقط یه کم خیلی غُد بود. شاید حدود یه هفته ای می شد که فهمیده بودم پدر تارا مرده ولی به اصرار پگاه حرفی نزد. حالا هم واقعا متعجب بودم چطور فهمیده بود؟

به چشمهای بسته و صورت زخمی اش نگاه کردم. کلاف زندگی ما چقدر پیچیده بود. من، پگاه، امیر، تارا و رویا. هنوز به کل رویا و فراموش نکرده بودم، بالاخره اون جزء ای از زندگی من بوده.. شاید گاهی اوقات یادش بیوفتم ولی فکر نمی کردم! چپ شد که من تارا رو دیدم و فهمیدم خواهر رویاست؟ حالا من کنار خواهر کسی بودم که اگه امیر نبود، حتما الان اون جای پگاه بود. ولی خیلی خوشحالم که همسرم نیست و من پگاه رو به دست اوردم که واقعا پگاه و صبح امید زندگی ام بود. توی این شش ماه همیشه به این فکر بودم که اگه جلوی راهم قرار نمی گرفت چه فرشته ای رو از دست می دادم. درسته! گاهی اوقات دعوا می کنم و پگاه دو تا فحش آبدار به من میده و من کلی به مخم فشار می آرم که معنیش چه میشه؟! کلا میونه ی خوبی با فحش داشت. اینجوری خنک می شد. قبلنا که نمی شناختمش یا کمتر می شناختمش کلی حرص می خوردم و گاهی باهاش دعوا می کردم، اما بعدها که فهمیدم تنها راه آروم شدنشه، دیگه رویه ی قبلی رو در پیش نمی گیرم و میزارم حسابی خودش رو خالی کنه! واقعا که همه چیزش برام دوست داشتنی بود! فقط، به نقطه ی مبهم توی زندگیم مونده!...

چرا وقتی پگاه فهمید رویا رو دوست دارم، اصرار کرد تا بهش بگم؟ در حالیکه می دونست علاقه ام به جایی ختم نمیشه و بی سروته؟ واقعا نمی فهمم چرا؟ چرا اون همه اصرار داشت؟ چندبار سعی کردم بیرسم ولی پگاه ازم رسما خواست این بحث رو پیش نکشم... از مرور گذشته ای که علاقه ی من به رویا توش پنهان بود متنفر بود! شاید بعدا از زیر زبونش بکشم بیرون ولی حالا نه!

چشمه‌اش رو باز کرد. وقتی اطراف رو کاوید، نگاهی به من انداخت. اشکش سریع جوشید و با صدایی که احتمالا به خاطر جیغ کشیدن، گرفته بود گفت: چرا؟ چرا بهم نگفتی بابام مرده؟ چرا؟..

شرمسار اما آروم گفتم: نمی خواستم بیشتر از این به دردهات اضافه کنم. هر کی ندونه من که می دونم هنوزم که هنوزه خودت رو نمی بخشی! فکر کردی روز عروسی ندیدمت که می خواستی بری پیششون ولی رفتی؟ متاسفانه بعدش گمت کردم.. آخر مهمونی هم که تهمینه خانم او مد و گفت نیستت! حالا که رفتی چیز عایدت شد؟

اشکاش اصلا متوقف نمی شد. با هق هق ملایمی گفت: آره. عایدم شد! من عوضی اون شب رفتم چون روم نمیشد تو رو شون نگاه کنم. رفتم چون نمی دونستم منتظر من! رفتم و حالا زانوی غم ب*غ*ل میگیرم چون که با بام رفت، تمام هستی ام

دیگه نتونست ادامه بده. از روی عسلی یه لیوان آب برداشتم. نیم خیز شد و آب رو خورد. زانوهایش رو جمع کرد. سرش رو گذاشت روی پاهاش و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.

صدای خفه اش به گوشم رسید: مامان و بابام راضی به ازدواج من با سالارخان نبودن. خب آره دیگه، اصلا معقول و قابل پذیرش نبود. ازدواج یه دختر بیست و چهار ساله با یه مرد...

اشک هاش رو محکم با پشت دست پاک کرد و گفت: ولی من کور شده بودم... عاشق کور بودم. دوستش داشتم. چهره ی سالار برخلاف سنش جوان و

فریبنده بود. بابا همش دعوام می کرد. مامان سعی می کرد با زبون نرم راضی ام کنه... اون موقع حسین، همسایه روبه رو ایمون، ازم خواستگاری کرده بود و مامان و بابا بهش جواب مثبت داده بودن. پسر خوب و تحصیل کرده ای بود ولی من... می گفتم الا بلا فقط سالار خان... اصلا برام مهم نبود. حرفهای دیگران و نیش و کنایه هاشون! بابا فکر می کرد برای فرار از ازدواج با حسین دست به همچین کاری زدم ولی نه! من سالار خان رو می خواستم. خیلی هم می خواستم! می دونم الان میگی چه دختر عجیبی! آره، ایده آل من برای ازدواج با همه ی دخترهای اطرافم فرق می کرد. همه عاشق یه مرد خوشگل و جوون می شدن و من عاشق یکی که... لب گور بود!

هنوز هم محکم به صورتش دست می کشید، دیوونه وار! یه کم دستوری گفتم: نکن تارا، صورتت زخمیه هنوز!

بدون توجه به من گفتم: بابا کوتاه او مد، ولی کاش کوتاه نمی او مد. رویا جیغ می کشید و به دست و پای بابا می افتاد تا منصرف بشه ولی بابا خسته شده بود، از من و رفتارهای مزخرف و صد البته بچگانه ام... رویا خواهر خوبی بود. همش دعوا می کرد و می گفتم: بابا بیخیال شو، تارا دیوونه شده شما کمکش کنین... حق با اون بود. من دیوونه شده بودم. یادم نمی ره...

من از شنیدن اسم رویا اخمهام توی هم بود. چشمهای لبریز از اشکش به یه نقطه از ملافحه ی روش خیره بود. انگار که داره چیزی رو می بینه! شاید خاطراتش رو به چشم می دید..

-داد زد و گفتم: خودت دیوونه ای! برگشت و بدون توجه به بابا و مامان سرم جیغ کشید که عاشق چی یه پیرمرد لندهور* و* سباز شدم؟! یه پیرمرد چشم

چرون! داغ کرده بودم. بهش نزدیک شدم و بهش سیلی زدم. می فهمی؟ برای اولین بار، خواهرم رو زدم، محکم. به خاطر کی؟ سالارخان. اون داشت به عشق من می گفت ه*و*سباز... نه، سالارخان ه*و*سباز نبود. اون من رو بخاطر قیافه یا چهره ام دوست نداشت، اون ه*و*سباز نبود! زدمش و خودم پشیمون شدم که چرا دست روی خواهرم، همدمم، بلند کنم؟! ولی اون موقع حس می کردم حقشه! رویا هم کوتاه اومد، از خُل بازی های من اونم کوتاه اومد و مراسم یا جشن بزرگ عرو و سیمون به راه افتاد. گوشه و کنایه ها برام مهم نبود، یه جورایی اصلا نمی شنیدمشون! ولی اصلا حواسم نبود مامان و بابا می شنون! می شنون و پیر و پیرتر و شکسته تر میشن! خانواده ام که تنها گنجینه ام بودن رو کنار زدم و سالارخان رو انتخاب کردم. گفت تا تهش می مونه! نموندا!.. نموندا!

دیگه نگفت و بلند بلند زد زیر گریه. تهمنه خانم با داروهایش دم در ایستاده بود که بهش اشاره کردم بره. هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم. ناراحت بودم از ناراحتیش... گ*ن*ا*ه داشت، خیلی! من درمورد ازدواجشون چی فکر می کردم و حقیقت چی بود؟! او نا همدیگه رو دوست داشتن!

یه کم که آرومتر شد ادامه داد: صبح بعد از ازدواجمون، منتظر مامان بودم ولی نیومد. پاتختی من کسی نیومد. گریه کردم و تازه فهمیدم او نا رو از خودم روندم. گریه کردم و مثل بچه ها جیغ می کشیدم. انقدر دیوونه شده بودم که تهمنه خانم به سالارخان زنگ زد و اونم زود برگشت و دل داریم داد. وقتی فهمیدم هنوز بی کس نشدم و سالارخان رو دارم آروم شدم ولی چه آروم شدنی؟!.. خبر حامله بودن من مثل بمب توی شهر و میون آشناها و همکارهای

سالارخان پیچید. یه جشن بزرگ گرفت و من هنوز یادمه که چقدر سوختم وقتی مامان و بابا رو ندیدم. بعدش یادم اومد که اصلا دعوتشون نکرده بودم. بیخدا از قصد نبود و من واقعا فراموش کرده بودم. متاسفانه دعوت مهمونها به جز همکارهای سالار، وظیفه ی من بود و ربطی به سالارخان پیدا نمی کرد. پوووف!.. بعدش یزدان اومد توی زندگیمون!. شاید حضورش رنگ و بوی بهتری به زندگیمون می داد ولی... هنوز از بیمارستان بیرون نیومده بودم که بخش ب*غ*لی، سالارخان رو توی حالت کما دیدم. سالارخانی که همه می گفتن احتمال زنده موندنش صفر درصده!. جیغ می کشیدم و می گفتم این امکان نداره ولی... سالارخان زد زیر قولش و رفت. رفت و من رو با یه بچه ی بی پدر تنها گذاشت. شاید توی باورت نگنجه ولی برای یه لحظه وقتی خبر مرگش رو بهم دادن از یزدان متنفر شدم. از بچه ی خودم!. نمی دونم چرا ولی حس کردم نمی خوامش. ولی بعد پشیمون شدم. من موندم و یزدان. بعدش هم تو هم اومدی و بدون اینکه بدونی من چقدر بیچاره ام، به زخم هام نمک پاشیدی!

سرم رو پایین انداختم. پشیمون بودم.. ولی من جبران کردم. برخلاف حکم داستان پیششون موندم!. تنهاشون نداشتم!

با اون چشمهای سرخش نگاهم کرد و گفت: حالا پشیمونم. چرا با سالارخان ازدواج کردم. می فهمی؟ آگه ازدواج نمی کردم الان مامانم رو داشتم.. با. با. با. با بای عزیزم رو... امروز جلوی اون همه آدم تحقیر نمی شدم. نمی فهمیدم که مرگ بابا تقصیر من بوده!. می فهمی؟ گوش می دی؟ درکم می کنی؟ الان رویا رو کنارم داشتم، توی عروسی خواهرم سنگ تموم می

ذا شتم. به موسیقی ادامه می دادم و هر آخر هفته با دو ستام توی سینما پلاس می شدم. می رفتم پارک و پارتی! بی پروا می ر*ق* صیدم و جوونی می کردم. حالا چی؟ بیست و پنج سالمه و بیوه ام..مادر یه بچه! روحیه ام روحیه ی یه خانم سی و هشت ساله است! پیشمونم... پیشمونم از ازدواجم! حتی سالارخانی که دوستش داشتم هم رفت. بابای خوبم رفت! هر دوشون رفتن و حالا مامان منو پس می زنه و میگه قاتل شوهرشم، قاتل بابای خودم! کاش می موندم. با همون حسین ازدواج می کردم و حالا بچه ی اونو داشتم. بابام رو داشتم. رویا رو داشتم. مامان پسم نمی زد. عمه بزرگ کتکم نمی زد. جلوی اون همه آدم تحقیر نمی شدم. مهلقا خانم که این همه در حقم لطف کرده بود، مادرشوهرم بود! حسین چی کم داشت؟ آقا و متین! تحصیل کرده! مودب! شوخ! مهربون!.. همه چی تموم! چرا با زندگی خودم بازی کردم؟ من حتی یزدان رو هم وارد این بازی کردم... نه، بچه ی سالارخان هم بی معرفته! اونم من رو می ذاره و میره....

موهانش رو کشید و جیغ جیغ کنان گفت: بابام رو کشتم! بنخاطر حماقتم بابام رو کشتم! بابام رو... می فهمی؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. سعی می کردم آرومش کنم ولی فایده نداشت. زده بود به سیم آخر! حتی پسر خودش رو هم نمی خواست! خواستم چیزی بگم که یزدان اومد. از لای در سرک کشید. تارا با خشم نگاهش کرد. ولی تا نگاهش به نگاه دریایی پسر خودش افتاد اشک از

گونه اش سر خورد و دست از تقلا کشید. مچم رو محکم گرفت و گفت: یزدان رو از اینجا ببر... بهتره یه چند ساعتی اصلا نبینمش!

سرزنش گرانه گفتم: تارا!

دستهایش رو برداشت و ملتسمانه گفت: تنهام بزار، خواهش می کنم.. از کنار یه قاتل عوضی بلند شو و برو!

به یزدان نگاه کردم. بیرون رفتم و در رو بستم. هق هق بلند تارا به گوشم رسید. به یزدان نگاه کردم که گریه می کرد. ب*و* سیدمش و فکر کردم این دیگه چه سرنوشتیه؟!

رویا

عینک فریم رو روی میز گذاشتم. سرم رو، روی دستم گذاشتم. خسته بودم... خیلی! دیروز سالگرد ازدواجم بود ولی چه سالگردی؟!... ارمیا سرش شلوغ بود و ساعت یک و نیم رسید خونه. تازه منم خودم روزده بودم به خواب و اونم رفت توی اتاقش. ولی تا ساعت سه بیدار موند و بعد لامپ خاموش اتاقش خبر از خوابیدنش داد. بگذریم... یک سال از ازدواجم با ارمیا، کسی که صادقانه دوستش داشتم، می گذشت. خیلی بد بود کنار عشقت با شی و اون بهت بی توجه باشه!.. آره، واقعا خسته کننده و بد بود!.. به کامپیوتر رو به روم نگاه کردم. ساعت دوازده بود. با خستگی کیفم رو روی شونه ام انداختم. لامپ رو خاموش کردم و رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و بی وقفه به سمت خونه روندم. اما امان از تهرانی که همیشه شلوغ بود. پشت چراغ قرمز بودم. کلافه به ماشین ب*غ*لی ام نگاه کردم. شیشه ها دودی بودن و چیزی نمی دیدم. ولی

ماشین به شدت برام آشنا بود. بله، ماشین، ماشین امیررایا بود. گوشه ی درش یه خراش کوچیک و محو داشت. خودم ماشین رو زده بودم.

"یه روز که رفته بودیم بیرون و به اصرار پشت ماشین نشستیم... خیلی خوب می روندم و امیررایا می گفت آفرین. اما یه لحظه غافل شدم و در ماشین خورد به چراغ برق توی کوچه... اون لحظه قیافه اش دیدنی بود. قیافه اش در هم شد. فکش منقبض شده بود. منم ل*ب*م رو گاز گرفته بودم. نگاهم کرد. رگ گردنش بیرون زده بود. سریع پیاده شد و به ماشینش نگاه کرد. منم پیاده شدم. دست روی خراش نسبتا بزرگ کشیدم.

من من کنان گفتم: متاسفم امیررایا...

فکر کنم یه سگته ناقص رو رد کرد. یه دستی توی موهای خوش حالتش کشید. چند تا نفس عمیق کشید... فکر کنم آگه جاش بود می زد زیر گریه! شنیده بودم عاشق ماشینشه و حتی یه بار هم باهاش تصادف نکرده!

مونده بودم چی بگم؟! بلند شد. سرش رو گذاشت روی ماشین و بعد برگشت سمت من و گفت: برو خونه!

نگاهش کردم و گفتم: امیر، واقعا ببخشید... می دونم خیلی ماشینت رو دوست داشتی، متاسفم!

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: مهم نیست. برو خونه!

سرکوجه امون بودیم و من هم رفتم. انتظار داشتم بگه فدا سرت ولی خبری نبود. همین که کله ام رو نکنده بود خیلی بود! رفتم توی خونه و لحظه ی آخر نگاهی به امیر انداختم. عصبی یه مشت به چراغ برق زد و سوار ماشینش

شد. ماهرانه فرمون رو پیچوند و با سرعت سرسام آوری از کوچه و از دید من محو شد!"

چند وقت پیش که با روناک و طهورا رفته بودیم بیرون دو تاشون بهم گفتن دست فرمونم فوق العاده اس و من این رو کاملاً مدیون امیررایا بودم. من دیگه بهش فکر نمی کردم، اصلاً... همونجور که تونستم آرین رو فراموش کنم در مورد امیررایا هم تفاوتی نمی دیدم. شاید اصل ماجرا این بود که فراموش کردن اون همه مهر و محبت کار سختی باشه و زمان بگیره، اما نه! در مورد من نه! من فراموشش کردم، کاملاً... دیگه خاطراتی که اسمی از امیررایا تو شون باشه رو یادآوری نمی کنم. نگاه آخر رو به ما شیش، که واقعا قشنگ بود و دو سال من باهاش خاطره داشتم انداختم و دستی ترمز رو کشیدم و بدون توجه به چراغ راهنمایی که دو ثانیه ازش مونده بود، گاز دادم. جاده خلوت بود و دلیلی نبود که بمونم. شیشه رو دادم پائین و با سرعت هفتاد راندم. خیلی خسته بودم و دلم می خواست هر چه زودتر بر سم خونمون. راستی اونم می گفت خونمون؟ آه لعنتی!

تا رسیدم ساعت رو نگاه کردم. ساعت یک و نیم بود. چقدر دیر شده بود. با ریموت در پارکینگ رو باز کردم. رفتم داخل که پشت سرم لندکروز مشکی، با اون هیبت گنده اش، ظاهر شد. قسمت چهارده و سیزده مال ما بود. یهو فکر به نظرم رسید. بزار دست فرمون خوبم رو نشونش بدم. درسته اون لایی کشیدنم، با دویست و شش سفیدم بود ولی این چهارصد و پنج هم خیلی خوب بود. تیز بود و سریع می رفت. بین شماره چهل دو و چهل و چهار یه

قسمت خالی بود. از اونجا با دوتا فرمون می رفت جایگاه سیزده. یه لحظه ترمز

گرفتم. اونم سریع زد

روی ترمز که فکر کنم سپرش به سپر ماشینم خورد. یه بوق وحشتناک زد. از توی آینه به چهره ی خونسرد و همیشه اخمالوش نگاه کردم. حالا خوبه ابرو خفن نیست. پام رو از روی ترمز برداشتم و سریع گذاشتم روی گاز و ماشین با سرعت به حرکت دراومد. حرکتش ظریف بود و اگه یه کم دیر می جنبیدم ماشین رو می زدم به ماشینی که توی جایگاه چهل و چهار بود. جای خالی کم بود. سریع پیچوندم و با یه قیچی ماشین رو پارک کردم. فن ماشین که خاموش شد ماشین رو خاموش کردم. حال کرده بودم اساسی. اونم با عبور از مسیر مشخصه پارک کرد بدون هیچ ادا و اصولی... همزمان پیاده شدیم. اون کیف چرم به دست و من کیف چرم روی شونه!

یه بلوز چهارخونه تیره پوشیده بود با شلوار کتان. دیگه دانشگاه نداشت و تپش اسپرت بود. وقتی می رفت دانشگاه کاملاً رسمی بود. من زودتر از اون سوار آسانسور شدم و در رو نگه داشتم. بدون توجه من وارد شد و من هم در رو ول کردم و خودش بسته شد. گوشیم زنگ خورد. کی این موقع زنگ زده بود یعنی؟!
طهورا بود. برداشتم.

-بله؟

-سلام عزیزم. خوبی رویاجون؟

-ممنون. تو خوبی؟ چه خبر؟ چرا انقدر صدای سروصدا میاد؟ نمی تونم صدات رو واضح بشنوم!

با خنده گفت: راستش یه دوره‌می زنونه گرفتیم، گفتم به تو هم بگم. میای؟
 آسانسور به طبقه رسید و پیاده شدیم. گفتم: الان؟
 -آره دیگه! نگو مثل بچه های دبستانی می خوی بگیر ی بخوایی که باور نمی
 کنم.

از ته کیفم کلید رو بیرون اوردم. صبح دیدم که کلیدهاشو جا گذاشت. همونجور
 که در رو باز می کردم گفتم:
 اولاً که بچه های دبستانی این موقع نمی خوابن. دو ما الان نمی تونم پیام
 عزیزم. راستش...

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم و در رو باز کردم. گفتم: ارمیا حالش زیاد
 خوب نیست دیگه نمی تونم پیام.
 پوزخندی روی لب*ش نشست. کثافت.
 طهورا تند تند گفت: خب باشه. کاری نداری؟
 -نه گلم. خوش بگذره.

قطع کردم. رفتم داخل و در رو بستم. همونطور که می رفت سمت آشپزخونه
 گفتم: که من حالم خوش نیست!

مثلا جووری گفت که نشنوم. بی تفاوت گفتم: همچین هم اوکی نیستی!
 خواستم برم که گفت: می رفتی خوش می گذشت حتما... یه شب رویایی با
 کلی عشق و حال با یه لاشی! نه؟

با خشم نگاهش کردم. گفتم: نیست که تو چقدر خوبی، پاکی! بفهم چی می
 گی!

کیفش رو روی کانتر گذاشت و بهم نزدیک شد و گفت: می فهمم... کاملاً می فهمم چی می گم! خودت هم قبولشون داری، نه؟
 با نیشخند گفتم: حرف هاتو؟ یه مشت شر و ورن!
 با اخمهای گره خورده و پوزخند حرص درار گفت: باعث شرممه که یه عوضی توی خونه ام باشه و کنارم نفس بکشه... واقعا جای شرم داره!
 با جیغ گفتم: چی گفتی؟ یه بار دیگه زر بزن تا بهت بفهمونم دنیا دست کیه!
 شمرده شمره گفت: باعث شرممه که یه عوضی توی خونه ام هست. یه عوضیِ آشغالِ فا...
 نذاشتم حرفشو تموم کنم و دستم رو جلو بردم تا بخوابونم توی گوشش که مچم رو توی هوا محکم گرفتم. احساس کردم استخوانم پودر شد ولی بی توجه بهش گفتم: خفه شو! به چه جراتی این حرف ها رو می زنی؟ این منم که باید بگم دارم کنار یه عوضی زندگی می کنم که با همه رابطه داره!

با اخم گفتم: پس اون من بودم که می گفتم نامزد امیرا یام؟ با هاش توی دانشگاه لاو می ترکوندم و همه می دونستن مال همیم؟ این تو بودی که اون بیچاره رو بازی دادی بعد مثل بختک افتادی تو زندگی من و همه چیز رو به گند کشیدی... جداً من که نمی دونم تو چند نفر رو بازی دادی، فقط موندم چرا اومدی توی زندگیم؟ اون چه هدفیه که به خاطرش خودت رو جلوی ماشین من انداختی و زخم شدی؟! ها؟ اون چه هدفیه؟ توی عوضی چی از جون من می خوای؟

با حرص اشکی که می خواست بریزه رو متوقف کردم. من گریه نمی کردم هر چقدر هم که رو به نابودی باشم.. بَسَم بود هر چقدر تحمل کرده بودم، بالاخره منم یه دخترم.

با لرزش عصبی حاشای توی صدام گفتم: کدوم هدف لعنتی؟ من دوست داشتم.

هنوز هم با اخم بهم خیره بود. گفت: دروغ نگو... اینم جز نقشه‌ته؟ خر کردن من؟

به چشمهای سیاه جذب کننده اش نگاه کردم و گفتم: نقشه کدومه؟ من دوست داشتم... فقط بد وارد زندگیت شدم.
- باور نمی کنم.

با چشمهایی که از اشک لبریز بود ولی من نمی داشتم خالی شه گفتم: آگه نقشه ای داشتم چرا تا حالا اجرایش

نکردم؟ چه دلیلی داشت که یه سال تمام توی زندگی ای دست و پا بزنم که توش تنهام و از محبت خبری نیست؟؟؟ آگه نقشه ای داشتم که زود اجرایش می کردم و یه سال صبر نمی کردم. یه سال تمام زجر نمی کشیدم.. یه سال تمام غذا درست نمی کردم و کار نمی کردم... یه سال تمام...

ادامه ندادم. روی مبل کنارم فرود اومدم. عینکم رو روی عسلی گذاشتم و گفتم: دختر عمه ام گلاره که خیلی دوستش داشتم عاشق امیرایا شد. ولی وقتی دید امیرایا دوستش نداره و به بار بهش توپیده و گفته کنه دیوونه شد. منم قول دادم ازش انتقام بگیرم. باهاش نرم نرم دوست شدم. پسر واقعا فوق العاده خوب و مهربونی بود. کلی بهم لطف کرد. واقعا می دیدم که دوستم داره. اما من

قرار گذاشته بودم اونو نابود کنم. بیشتر از اینکه بخوام نابودش کنم می خواستم خودم رو به خودم ثابت کنم. یه آدم مغرور اصولا دوست داره غرور بقیه رو بشکنه و این دقیقا شرح حال من بود! بعدش تو رو توی مهمونی بابای امیررایا دیدم. نمی دونم توی نگاهت چی بود ولی یهو ذهنم رو درگیر کردی. او مدم جلو ولی دیدم تو از من دوری می کنی و یه جورایی متفتری. این تنفرت رو نمی فهمیدم. آنهایتا دوستم رو وادار کردم تا باهام بیاد و دندونش رو درست کنه. به هر طریقی می خواستم پیام تو زندگیت ولی از من فراری بودی. وقتی استادمون شدی باز هم سعی کردم حضورم رو اعلام کنم ولی نشد. تصمیم گرفتم خودم رو بندازم جلو ما شینت تا بالاخره ببینی... می خواستم یه جورایی زیر دینم قرار بگیرم. چون باید من رضایت می دادم تا قضیه فیصله پیدا کنه و موفق هم شدم. چند وقت بعدش به اصرار دوستم روژان رفتم یه مهمونی... پارتی بود و به شدت شلوغ البته پر سروصدا. من داشتم می رفتم تا برای خودم شربت بیارم که تو رو دیدم. همش مشروب می خوردی. یه گوشه نشستم و خوب زیر نظر گرفتمت. کم کم که خوب مست شدی با یه دختر که کنارت بود و برات عشوه میومد بلند شدی رفتی داخل یکی از اتاقها... اون لحظه عصبی بودم و می خواستم پیام تا اون دختر رو از چنگت بیرون بکشم ولی بیخیال شدم چون گفتم حتما این کاره ای... رفتی و از شانس خوبم مهمونی طول کشید... ساعت حدودای سه صبح بود که آشفته بیرون اومدی و رفتی. حالا که فرصت رو مناسب دیدم رفتم توی اتاق و دختری رو دیدم که گریون به خودش می پیچد. جلو رفتم و دیدم بله، کارش رو ساختی. کمکش

دادم و رفت حموم. بعدش که بهتر شد با گریه ماجرا رو برام تعریف کرد. از موقعیت استفاده کردم و بهش پیشنهاد دادم کمکش کنم تا ازت انتقام بگیره. از بد شانسی تو و خوش شانسی من دختره، آزیتا مسرور، باکره بود و تو افتتاحش کرده بودی! پیگیر کارهاش شدم. بردمش پزشکی قانونی و خلاصه همه ی اینا... بر علیه تو شد تمام ماجرا. خوشحال بودم چون خیلی زرنگی بود که از آب گل آلود ماهی بگیري! با پول و خلاصه هر چیزی که تونستم دهن آزیتا رو بستم و بهش قول دادم انتقامش رو بگیرم. اونم مثل اینکه دنبال پول بود چون سریع قبول کرد و به کمک خودم گم و گور شد تا دیگه خبری ازش نباشه. اون رفت و من بعد از یه مدت او مدم و پیشنهادم رو به تو دادم. می خواستم تا از دست ندادمت به دستت بیارم. ولی تو، چی فکر کردی؟ فکر کردی می خوام نابودت کنم در حالیکه من دوست داشتم و فقط روش ابراز علاقه ام فرق کرد، چون تو از من متنفر بودی! تمام داستانتان همین بود. ارمیا من بخاطر تو خیلی چیزها رو باختم. مامان و بابام اول همه بودن. دوستام و زندگی ام... مهر و محبتی که یک سال تمام ازم دریغ بود. محکم بودم ولی... واقعا خسته شدم. خسته شدم. من بخاطر تو همه چیز رو باختم حتی خودت رو!

چند دقیقه گذشت. با اخم بهم نزدیک شد و صورتش رو رو به روی صورتم قرار داد. گفت: باورت نمی کنم. اون مدرک پزشک قانونی رو همین حالا آتیش بزن تا قبول کنم.

بلند شدم و گفتم: معقول نیست اصلا... ولی حالا که همه رو باختم اون برگ برنده رو هم می بازم. فقط بفهم من اونمی که فکر می کنی نیستم. آگه فکر کنی می بینی همه چی رو راست گفتم!

رفتم توی اتاقم. از زیر تختم بیرون کشیدم. مهم نیست دیگه هیچی برام مهم نیست. اشکم چرا می خواد بچکه؟ مگه من همون نبودم که می گفتم چشمه ی اشکم خشکه؟. کاغذ ها رو برداشتم. فندک طلایی روی بوفه رو برداشتم و رفتم توی بالکن. دنبالم اومد. کاغذهای دستم رو دید. مطمئن شد خود شونن. فندک رو روشن کردم. دیگه هیچ چیز مهم نیست. فندک رو روی کاغذ ها گذاشتم و جلوم خاکستر شدن...

همونطور گفتم: من خیلی جاها توی زندگیم تنها نبودم ولی کنار تو... تنهاترین آدم بودم. یک سال تمام اخم و خشم و سکوت. من مامان و بابام رو از دست دادم. خواهرم رو... دوست هام رو و موقعیت های پیش روم رو... همه چی رو باختم که تو رو به دست بیارم. مهم نیست حالا غرورم له بشه، نه مهم نیست! تو رو هم باختم!

برای اولین بار بدون خشم گفتم: چرا با امیررایا ازدواج نکردی؟

چشم از خاکستر کاغذ گرفتم و توی مشکی های چشمه اش زل زدم و گفتم: چون تو وارد زندگیم شدی! چون تو رو می خواستم. چون سیاهی چشمهای تو رو به خاکستری چشمهای اون ترجیح می دادم. چون.. چون دوست داشتم

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که دستم رو کشید و من گرمایی رو حس کردم که یک سال تمام یا شایدم بیشتر منتظرش بودم. عطرش که توی مشامم پیچید و من تا تونستم نفس عمیق کشیدم. دستهام رو آروم روی

کمرش لغزوندم و خودم رو بهش فشار دادم. زیر لب ولی جوری که بشنوه گفتم: خیلی وقته بهت نیاز دارم.

محکم تر ب*غ*لم گرفت و اشکهام رو گونه ام سر خورد. هر چقدر که ادعا کردم مغرور و محکم این جا کم آوردم چون در برابر عشقم کوتاه اومده بودم. حتی ب*غ*ل گرفتمش هم خاص بود. پرستیژ خاص خودش رو داشت و مغرور و ساکت. هوای نسبتاً خنکی بود. و من در آغوش شوهرم، داستان این همه رنج رو تکرار کردم.

-دست فرمونت خوبه،.. (مکث).. رویا!

چشمهام رو آروم باز کردم. ارمیا کنارم روی تخت خوابیده بود. امروز روز تعطیل بود و دو تایمون خونه بودیم. تعطیل رسمی بود و گرنه ارمیا می رفت سرکار. نگاهش کردم. دیشب خیلی خوب بود. درسته کلی دعوا کردیم ولی شبی بود که ارمیا بالاخره کوتاه اومد. خودم رو بهش چسبوندم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم. به لبهاش خیره بودم ولی همش نگاهم رو می دزدیدم. سرم رو بالاتر بردم که همونطور که چشمهاش بسته بود گفت:

-یه دختر خوب یواشکی یه مرد رو ب*و*س نمی کنه!

اول نگرفتم. یه کم فکر کردم. مشتم رو بلند کردم و محکم توی سینه اش کوبوندم. چشمهاش رو زود باز کرد و گفت: وای چه دستت سنگینه!

-تو اون شب بیدار بودی، نه؟

لبخندی زد و خواست بره که دستش رو گرفتم. ولی زرنکتر از این حرف ها بود. رفت و من فقط تونستم بالشم رو محکم به دیوار پرت بدم. یه شب که

خیلی دیوانه شده بودم و هوایی شده بودم، ساعت حدودای سه رفتم سرو وقتش که دیدم خوابه. خیلی تو خواب بانمک شده بود. اختیارت رو از دست دادم و نرم یه ب*و*سه روی ل*ب*ش کاشتم. با یادآوریش، یه جیغ خفیف کشیدم و سرم روی توی بالش کوبوندم. رفتم حموم و لباسهای نو پوشیدم. یه تی شرت نازک بنفش و شلوار سفیدی که تا وسط های ساق پام می رسید. دیگه روزهای بد تموم شده بود. درسته که دیشب با اصرار من ارمیا پیشم خوابید و کلی با فاصله خوابید، ولی هیچ انتظار بیشتری ندارم. همین که باهام حرف می زنه بسه! خیلی وقته منتظر همچین روزیم. دیگه شعارهای رویای مغرور بر پایه و اساس شکوندن

دیگران رو از یاد بردم. من باید زندگی جدیدی رو شروع کنم. نباید فرصتی که در اختیار دارم رو از دست بدم.

ارمیا

کوتاه اومده بودم. دیشب موج حقیقت رو توی چشمه‌هاش دیدم. نمی دونم آدم شناس خوبی بودم یا نه ولی اون چیزی که توی چشمه‌هاش دیدم حقیقت بود. همه چیز چقدر ساده بود و من چقدر معادله‌ی چند مجهولی ساخته بودم برای خودم. اوقتی اون کاغذهای لعنتی رو آتیش زد باورش کردم. دیگه حس نمی کنم دارم بازی می خورم. درسته ممکنه نتونم به زودی رویا رو بپذیرم و باهاش مثل یه همسر رفتار کنم، ولی می تونم کم کم باهاش راه بیام و این زندگی نکبتی رو تموم کنم. دختر بدی نبود. برای زندگی دختر بدی نبود، همسر خوبی بود. این همه مدت دلم یه آرامش معمولی خواسته و حالا می خوام کم

کم اون آرامش رو پیدا کنم. نمی خوام به خودم سخت بگیرم. می خوام نرمال باشم. انقدر نرمال باشم تا اینکه کم کم برآش هم سری کنم. تنها چیزی که در من تغییر کرده بود باورم به رویا و احساسم بهش بود. حالا که فهمیده بودم داستان از چه قرار بوده و رویا اون دختری نبود که فکر می کردم، احساس تنفر ازم دور شده بود. ازش خوشم نیومده بودم چون آدم یه روزه از یکی خوشش نمی آد. با اینکه رابطه ی ما مربوط به یک ساله ولی بازم.... نمی تونم قبول کنم که دوستش دارم.

حتی یک در صد هم احتمال نمی دادم این دختر از سر دو ستن باهام ازدواج کرده بود. می خواستم باهاش راه پیام و دیگه لچ نکنم. میخواستم زندگی ام رویه کم شیرین کنم. اون حتی به یه کلمه ی ساده هم را ضی بود. یه لحظه دلم برآش سوخت. ولی اون می تونست از راه درستش به من ابراز علاقه کنه نه از اون راه! ولی اون مقصر نبود. این من بودم که با آزی تا رابطه برقرار کردم. پوووف!

اومد. لباس تنش خیلی خوشگل بود. حالا می تونستم به راحتی درمورد زیبایی هاش نظر بدم. چون دیگه دیواری بینمون نمی دیدم. دیگه محدودیتی بین من و رویا یا به عبارتی همسرم نبود. هه!

اومد و با لبخند گفت: صبح بخیر!

همونطور که روی میز می نشستم گفتم: صبح بخیر!

جشمکی زد و گفت: اولین بارت بود ها...

لبخند محوی روی ل*ب*م نشست. هنوز مونده بود از این اولین بارها.. راستش خودمم این ارمیای نرمال رو بیشتر دوست داشتم تا اون اخمالوی بدعق! ولی غرور جای خودش رو داشت! غرور در برابر نابودی ها...

-امروز می خوام یه صبحانه درست کنم که انگشت هات رو هم بخوری!

یهو لبخندی روی ل*ب*م نشست که گفت: به چی می خندی؟

-به اولین روزی که اومدی گفتمی ارمیا جان بیا صبحانه بخوریم.

آب چای رو گذاشت و با حرص پنهان گفت: خدا نکشتت. همچین پرتم کردی تا دو روز نشیمن گاهم درد می کرد. راستی چی می گفتمی؟! آها... برای جذب من شلوارک پوشیدی؟!..

بعدش خودش خندید. منم لبخند کم جونی زدم و گفتم: جدی راست گفتمی همیشه اونجور می پوشیدی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: راحت ترین فرد توی خوابگاه یا همون خونه ای که با بچه ها اجاره کرده بودیم من بودم. همیشه تاپ و شلوارک. تازه به خاطر تو گاهی مراعات می کردم شلوار می پوشیدم.

یه تیکه نون خوردم و بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم: من که اصلا نگاهت نمی کردم.

پنیر رو بیرون آورد و یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: کلاس می ذاری؟

سری تکون دادم. کدبانو بود. سریع سفره رو چید. دو تا تخم مرغ عسلی دیش درست کرد و گفت: راستی می دونی دیشب مسواک نزدی؟ برای دومین بار بود که می دیدم مسواک نزدی!

لبخندی زد و یه لقمه از تخم مرغی که چشمک می زد خوردم. فوق العاده خوش مزه شده بود. خدایی راست می گفت. دیشب از بس توفاز بودم مسواک نزد. حالا این یه بار مهم نبود. تخم مرغ رو خوردم. رو یا دیگه حرفی نزد. رو یا... اسمش بهش می اومد. بعد صبحانه روی کاناپه ولو شدم که اونم اومد و نشست. البته با فاصله.

-ارمیا

نگاهش کردم و گفتم: بله؟

نگاهم کرد و گفت: دیشب من زندگی ام رو تمام و کمال بهت گفتم. تو نمی خوای چیزی بگی؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: چی بگم مثلا؟

-در مورد زندگیت بگو. چطور بود؟ کجا به دنیا اومدی؟ همینا دیگه...

چه مشکلی داشت بهش بگم؟ اون غریبه نبود، زخم بود.

-خب، توی بریتانیا به دنیا اومدم. مامان و بابام هر دو تاشون ایرانی بودن. زمان فرار شاه، او نا هم رفتن بریتانیا و زندگی جدیدی رو اونجا ساختن. جز طرفدارهای شاه بودن، بابام خیلی به شاه خدمت کرده بود البته به گفته ی خودش. بعد از فرار اونها جنگ به پا می شه و همین رو بی شتر نمی دونم. بعد از چند سال من به دنیا اومدم.. وضعمون خوب بود. بابا می گفت با فرارش از ایران خیلی چیزها رو از دست داده بود ولی دوباره شروع کرد.

بابام فقط دنبال پول و سیاست بود. برعکس من که از سیاست متنفر بودم. بریتانیا جای خوبی بود ولی شاید برای یه ایرانی نه! ولی بابا و مامانم کاملا با محیط کنار اومده بودن و فرهنگشون رو پذیرفته بودن. منم که فرهنگ

ایران رو ندیده بودم، همون فرهنگ بریتیش رو قبول کردم. درسم که تموم شد، تصمیم گرفتم دندونپزشکی بخونم. بابا مصر بود وارد بازی سیاست بشم ولی من دوست داشتم شغلم مختص خودم باشه و هیچ ربطی به وضع فعلی کشور نداشته باشه. بالاخره سیاست یک کشور ثابت نیست و عوض میشه.. دندونپزشکی گزینه ی خوبی بود. بدور از سیاست و بازی های کثیف! یه شغل آروم... رفتم دانشگاه و وقتی درسم تموم شدم تصمیم گرفتم برگردم. بابا و مامان خیلی مخالف بودن ولی نتونستن من رو مجاب کنن بمونم، می خواستم برم ایران. مامان بهونه آورد که تو حتی زبانشون رو بلد نیستی و فرهنگشون مناسب تو نیست. زبان رو یاد گرفتم و اوادم ایران. مدارکم رو بردم تا مجوز بگیرم.. می دونی که جدیداً فقط فارغ التحصیل شده های اروپا رو قبول می کنن. وگرنه باید آزمون بدی و به عنوان دانشجو تکمیلی درس بخونی. (مدرک دانشگاه کشورهایی رو مثل فیلیپین و هند رو قبول نمی کنن و باید دانشجوهای فارغ التحصیل شده از اونجا بیان و آزمون بدن. سطحشون با اون آزمون مشخص میشه و بعد باید مناسب اون سطح (مثلاً ترم هشت) سر کلاس بشینن و درس رو دوباره بخونن!) خلاصه مدارکم پذیرفته شد و بعد از حدود یه سال مطب زدم. (فارغ التحیل های دانشگاه دندونپزشکی بعد از چهار سال حق مطب دارن که این قانون جدیدیه و از وقتی دندونپزشکی اشباع شده اومده! این پارت از رمان مربوط به حوالی سالهای هشتاد و پنجه!) تدریس رو دوست داشتم و کار رو هم شروع کردم. شاید بیشتر دلم می خواست ادامه تحصیل بدم و فوق تخصصم رو بگیرم ولی وقتی وارد بازی

اقتصادی دندانپزشکی شدم کلا منصرف شدم. کم کم کارم رونق گرفت که توی یه مهمونی بزرگ رستم پور رو دیدم. بهم پیشنهاد داد سی درصد از سهام یکی از شرکتهاش رو بخرم. پیشنهادش رو قبول کردم. سهامدار اونجا شدم و از اون طریق با امیررایا آشنا شدم. پسر خیلی خوب و مودبی بود. ولی ادبش رو توی بیمارستان به رخ کشید. توی بیمارستان وقتی بیهوش بودی امیررایا با اون دوست مزخرفش آرتمن مدام جوگیر می شدن و فحش می دادن. واقعا از ته دلم راضی بودم بمیری. برام مهم نبود چی می شد! فقط دوست داشتم بمیری و از شرت خلاص شم.. وقتی به هوش اومدی و بهم پوزخند زدی دلم می خواست همونجا خفه ات کنم. حالا بی ابا می گم. حالم ازت به هم می خورد. بقیه اش رو هم خودت می دونی که!

-چطوری تونستی یه سال تمام نسبت به من بی تفاوت باشی؟ حس می کردم قلبت از سنگه!

-نه دیگه تا اون حد! من اصلا نگاهت نمی کردم که بخوام خودداری کنم! سری تکون داد و گفت: من برم غذا درست کنم. قرمه سبزی می خوری؟
-مسخره ام میکنی؟

با خنده دور شد که بلند گفتم: زرشک پلو با مرغ!
رفت. منم از توی هال زیر نظر گرفتمش. می شد دو سش داشت؟ می شد یه زندگی آروم و کنارش داشت؟ نمی دونم. ولی امیدوار بودم بشه. خودمم خسته بودم از این زندگی یکنواخت. شاید با حضور رویا می شد سردی رو دور کرد و همون آرامش محضی که توی جلسه ی شیرینی با شه رو پیدا کنم، بعد از یه مدت بلند! همش نگاهش می کردم و تمام کارهاش رو زیر نظر داشتم. بدون

توجه بهم کار می کرد. غرق آشپزی بود. رفتم توی آشپزخونه و گفتم: کمک نمی

خوای؟

-مگه بلدی؟

-نه!

همونطور که زعفران رو آماده می کرد گفتم: پس وقتی مجرد بودی کی برات

غذا درست می کرد؟

-از بیرون سفارش می دادم.

برگشت ستمم و با تعجب و یه حالت نسبتا ناراحت گفتم: همش از

بیرون؟ چطور می تونستی بخوری!؟

-من که تا شب مطب بودم. ناهار رو اونجا می خوردم و شامم که اکثرا نمی

خوردم یعنی اصلا نمی خوردم. وقتی تو اومدی بعد از مدت ها شام خوردم.

کارش که تموم شد روی صندلی نشست و گفتم: می دونی تا حالا هیچی

نخریدی؟ منظورم خوراکیه!

فکر کردم. راست میگه هیچ وقت چیزی نخریده بودم. همیشه خودش می خرید

و من در قید و بند این مسائل نبودم. روز عروسی هم روناک تمام مواد و وسایل

رو خریده بود.

غذا رو کنار هم خوردیم. بهم گفتم خیلی باکلاس غذا می خوری اجدی؟! بعد

غذا روی کاناپه نشستیم که اونم با دو تا لیوان آب آلبالو اومد. خوردم و اولین

باری که آب آلبالو برام آورده بود رو یادآوری کردم. سرش رو گذاشت روی

پاهام و نسبتا دراز کشید. چشمهاس رو بست و گفتم: ارمیا...

ناز توی صداس قشنگ بود. گفتم: بله؟

-کی از من خیلی متنفر شدی؟

فکر کردم و بعد با لبخند محوی گفتم: وقتی فهمیدی به پول احتیاج دارم. وقتی اون پنجاه میلیون رو بهم دادی می خواستم خفه ات کنم ولی مجبور بودم. نمی توانستم ما شین رو بفروشم. دو ما اون مشکل گذرا بود. خودم کلی پول داشتم ولی حسابم مسدود بود. اصلا دستم به هیچ جا بند نبود. پول رو که دادی ازت متنفر شدم. درسته پول

رو نگرفتم ولی ازت متنفر شدم چون حس می کردم می خوای منت بزاری! همونجور که می خندید و چشمه‌هاش بسته بود گفت: خدایی می خواستم کمکت کنم.

-تو چی؟ تو کی از من متنفر شدی؟

سرش رو جا به جا کرد و گفت: اصولا هر وقت خسته می شدم و حوصله ام سر می رفت و تو بهم بی توجه بودی ازت متنفر می شدم. ولی... اون روز که الهام داشت برام سیبیل آتشین می کشید و تو می خندیدی میخواستم بکشم! خیلی لبخندت رو مخ بود.

با یادآوری اون روز، قهقهه زدم. چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت: چه عجب خنده ی تو رو هم دیدیم!

با خنده گفتم: وای اون روز... خیلی مقاوم بودی! واقعا از اون همه تحمل و غرورت خوشم اومد. ولی خب خیلی خنده دار بودی انمی توانستم نخندم. کرکره خنده بودی انصافا...

دست چپم رو توی دستش گرفت و دست رو حلقه ام کشید. دستم رو روی سینه اش گذاشت و گفت: چرا هیچ وقت درش نیوردی؟

-نمی دونم. شاید چون همکارها و دور و بریام می دونستن ازدواج کردم. از بچگی حلقه ی ازدواج دوست داشتم. لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. فقط یه کلمه آروم و خمار خواب گفت: به اندازه ی سه سال باهات حرف دارم.

چند دقیقه بعد ریتم منظم نفسهایش خبر از خوابیدنش می داد. دستم رو ول کرد و چرخید و تونستم صورتش رو ببینم. یه دست به نوک دماغش کشیدم. دماغش خیلی خوب بود، یه قوز محو داشت ولی خیلی خوب بود. خیلی به صورتش می اومد. دهنش هم متناسب صورتش بود. مژه های بلندش مانع می شد چشمهایش رو ببینم. چشمهای سیاهش قشنگ بود. یه حرفهای ناگفته ای رو توش می شد دید و یه غرور! می خواستم یاد بگیرم همیشه محبت کرد. دستم رو توی موهای نرم و زیتونی اش کشیدم. این رنگ بهش می اومد. موهایش خیلی نرم و صاف بود. بوی خوش شامپو می اومد. راستی چطور تونستی یک سال کنار منی زندگی کنه که بهش بی تفاوت بودم و مدام باهاش در تنش بودم؟ چطور تونستی این همه بی محبتی رو دووم بیاره؟ اونم کنار منی که دوستم داشت؟ توی چشمهایش حقیقت می دیدم، حس می کردم دوست داشتش رو!

-ارمیا زود باش!

یه نگاه به بلوز سفیدم انداختم. شلوار کتان کرم رو هم پوشیدم. موهام رو شونه کردم و ادکلن زدم. یه نگاه

دیگه به خودم انداختم و رفتم بیرون. جلوی آینه دشت موهاش رو درست می

کرد. برگشت سمتم و گفت: ارمیا فرق کج خوبه یا فرق وسط یا فوکول؟

همونجور که میگفت مدل هم می داد. خنده ام گرفت. مدل فوکولش شبیه تاج

خروس بود. گفتم: فرق کج!

دوباره برگشت سمت آینه. منم داشتم نگاه می کردم. از توی آینه نگاهم کرد و

گفت: چه به خودت رسیدی!

شونه بالا انداختم. راستی چرا آرایش نمی کرد؟. تا حالا ندیده بودم میره بیرون

آرایش کنه (چقدر هم که تو بهش توجه کردی و دیدیش!) می خواستیم با رامتین

و سینا بریم بیرون. ساعت حدودای شش بود که رفتیم بیرون. سوار آسانسور

شدیم و من یه نگاه به تیپش انداختم. مانتوی تابستونه ی سبز کاهویی پوشیده

بود با شلوار لی راستا. یه شال رنگارنگ هم سرش بود که بهش می اومد. سریع

نگاهم رو ازش گرفتم. توی پارکینگ بودیم. خواستم برم سوار شم که دیدم یه

جورایی نگاهم می کنه. گفتم: چیزی می خوای؟

معصوم و بچگانه گفت: میشه من بشینم پشت زُل؟

سری تکون دادم و نشست سمت شاگرد و اونم با خنده و تشکر نشست. صندلی

رو جلو کشید و آینه ها رو تنظیم کرد. خیلی ماهر عمل می کرد. یه چیزی زیر

لب گفت و ماشین رو روشن کرد. دنده رو زد عقب. سریع فرمون رو چرخوند و

از جایگاه بیرون اومد. خیلی حرکاتش ماهرانه بود. گاز رو گرفت و ماشین با

همون صدای دور موتور به راه افتاد و با سرعت از پارکینگ خارج شد. جالبی

رانندگی اش به این بود که همه ی اطراف رو می پاید و با سرعت می روند. لایمی می کشید و من همونجور ساکت مونده بودم. راستش اولین بارم بود یه دختر رو می دیدم که انقدر توی رانندگی بی پروا و شجاع و البته ریسک پذیره! نه به اولین بار توی دانشگاه که همدیگه رو دیدیم و دعوا کردیم که رانندگی کی بده نه به الان. خدایی من اصلا اهل این کارها و ادا و اصولا و تیک آف و قیچی و لایمی نبودم. این ماشین بنده خدا هنگ کرده بود. واقعا هنگیده بود. من تاحالا بیشترین سرعتی که باهاش رفته بودم صد بود و اصلا از این ادا و اصولا انجام نمی دادم. خدایی با این لندکروز به این گندگی لایمی کشیدن و پر سرعت رفتن کار هر کسی نبود. در حالیکه میل به میل از ماشینها سبقت می گرفت. همش ساکت بودم و رویا هم با پرستیش خاصی رانندگی می کرد. اولین باری بود که از این دیوونه بازی ها تجربه می کردم. پسرهای اطراف براش ادا در می آوردن و آفرین آفرین می گفتن. یکیشون هم به من گفت زن ذلیل که رویا دو ساعت تمام بهش خندید. البته تلافی کرد و باهاشون کورس بست. ولی به دوربرگردون که رسید ازشون جدا شد. یه کامیون داشت می اومد. یهو دیدم رویا پا روی گاز گذاشت. اشهدم رو خونده بودم ولی میل به میل از

جلوش دور زد. عجب حماقت هایی می کرد. خیلی جاها بوده که من عجله داشتم ولی حتی یه بار هم از این دیوونه بازی ها درنیاورده بودم. این جاده چرا انقدر کش اومده بود؟

رویا: ارمیا فلشم رو از توی کیفم در میاری؟

سری تکون دادم. از توی کیف چرمش فلش رو بیرون اوردم. از آینه به ماشین پشت سرش که همش چراغ می زد نگاه کرد و زیرلبی گفت: بیا ببینم چند مرده حلاجی؟

باز شروع شد! خدایی اگه اهلش بودم کلی خوش می گذشت ولی واقعا از این دیوونه بازی ها خوش نمی اومد. ماشین پشت سرش می خواست سبقت بگیره ولی رو یا نمی داشت. بالاخره به حرف او مدم و گفتم: چرا بهش راه نمیدی؟

همونطور که دنده معکوس می رفت گفت: از یه کیلومتری من چراغ می زنه! این دیوونه با این پرایدش چطور می خواد از من که دارم صدوبیست می رونم جلو بزنه؟

به کیلومتر شمار نگاه کردم. واقعا داشت صدوبیست می روند. من توی اتوبان هم صدوبیست نمی روندم.

ماشین او مد که دو باره جلو بزنه که رو یا پیچوند جلوش. جلو رفت و یهو سرعتش رو کم کرد که پشت سریش مجبور شد بزنه رو ترمز... خلاصه بعد از کلی ادا و اصول و جلف بازی به پارک رسیدیم. رویا سالادالویه درست کرده بود تا به عنوان عصرونه بخوریم. ماشین رو جلوی پرادوی سینا پارک کرد و پرید پائین. منم پیاده شدم که سینا برامون دست تکون داد. ما هم کنار هم رفتیم سمتشون. سبیدی که خوراکی توش بود رو یه گوشه گذاشتم و طبق معمول موج سلام و احوال پرسیدیم. تینا با شیطونی خودش رو برای رویا لوس می کرد. رویا کنار من نشست و جواب سوالات بی سروته تینا رو می داد. منم داشتم با سینا و رامتین پا سور بازی می کردم. قرار بود کسی که ببازه

شام بده. حرف های رویا رو میشنیدم. داشت در مورد من حرف می زد که قرمه سبزی دو ست ندارم و غذاها رو سرد می خورم. طهورا هم از رامتین می گفت که برعکس من غذاها رو داغ داغ می خوره. روناک هم با غرور گفت: خاک تو سرتون با این شوهرهای عجیب غریبتون. شوهر من کاملا نرماله!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نگو که شوهرت چه جوری سوپ می خوره! یهو شلیک خنده ی رامتین به هوا پرتاب شد. خودمم دست کمی از اون نداشتم. تینا که روی باباش خیلی حساس بود اومد یکی زد توی بازوم و با اخم گفت: شوهر خودت یه جوری سوپ می خوره!

با تعجب گفتم: تو چته تینا؟

سینا با منطق پدرانه اش تینا رو دور کرد ولی هر چی تلاش کرد نتونست راضیش کنه از من معذرت خواهی کنه!. هر چقدر طهورا و رویا پایچ شدن روناک نگفت چه جوری سوپ می خوره. منم نمی دونستم تا اینکه یه سری من و رامتین و سینا توی خونه ی من مجردی داشتیم خوش می گذرونیدم. من که فقط توی خونه ام سوپ داشتم که اونم خانم ستوده برام آورده بود. خلاصه نشستیم بخوریم که دیدیم سینا سوپ رو همونجور با کاسه خورد. بعدشم اون شد آتو دست من و رامتین!. کلا وقتی راحت بود سوپ رو اونجور می خورد. خلاصه سروته اون بحث رو هم اوردیم. پا سوربازی تموم شد و رامتین باخت. داشتم میوه می خوردم که رویا آروم زیر گوشم گفت:

-بریم یه دور بزنیم؟

از این حرکتش خوشم اومد. بدم میومد یه زن خواسته هاش رو بلند بگه و آدم رو توی منگنه بزاره. سری تکون دادم و به بچه ها گفتم ما می ریم همین دور و اطراف. روناک هم وقتی خوب تیکه انداخت گذاشت بریم. یه کم که جلو رفتیم، رویا دستم رو گرفت. نگاهش کردم ولی اون داشت جلو رو نگاه می کرد. یهو برگشت طرفم و گفت: ارمیا، اون سرسره ها رو دیدی؟

سری تکون داد و گفت: چطور مگه؟

-می خوام باهاشون بازی کنم.

متعجب گفتم: سرسره بازی کنی؟

نگاهی بین من و سرسره رد و بدل کرد و گفت: نه سرسره خیلی بیجانانه است.. بیا تا بم بده.

و بعد رفت سمت تاب. نشست و با خنده پاهاش رو تکون داد. از اونیه که فکر می کردم بچه تر بود! اول اخم کردم که یعنی نه ولی بعد همچین مظلومانه توی چشمهام زل زد که دلم سوخت و رفتم سمتش. بچه که بودم یه بار یه نفر رو هل دادم که با مخ افتاد! آروم داشتم هلش می دادم که گفت: ارمیا... چرا انقدر آروم هل می دی؟

لبخند شیطانی زدم و با تمام قوا کشیدمش عقب و بعد ولش کردم. جیغش، نگاه همه رو به سمتمون کشید. بچه ها دور تاب جمع شدن و به رویا که جیغ می کشید، می خندیدن و دست می زدن. دوباره محکم هولش دادم که حس کردم پایه ی تاب از زمین جدا شد. رفتم جلوش که دیدم رنگ عوض کرده. گفت: ارمیا... بسه!

لبخند شیطانی زدم و گفتم: خربزه می خوری پای لرزش هم بشین!

دوباره جیغ کشید و گفت: ارمیا تو رو خدا بسه!

شونه بالا انداختم که گفت: می پرم ها...

می دونستم اهلش نیست. گفتم: پیر!

بچه ها جیغ کشیدن و یه لحظه دیدم جدی جدی مصممه! مونده بودم حالا چی میشه که پرید. هنوز مونده بودم. بهش نمی اومد انقدر شجاع باشه! البته با اون دیوونه بازی های رازندگیش، این حرکت ازش بعید نبود. با هم رفتیم و بستنی خریدیم و سریع به سمت بچه ها برگشتیم تا بستنی ها آب نشن. اما دیدیم هیچ کس اونجا نیست.

متعجب گفتم: کوشن؟

-از تلافی اینکه ما رفتیم اونا هم رفتن دور بزمن. حالا ول کن. بشین بستنی داره آب میشه!

و به بستنی قیفی دستش لیس زد. منم دیدم موندنم بی فایده است! بستنی اول رو خوردم. ولی پس بقیه چی؟

-بقیه چی؟

همونطور که بستنی دوم رو لیس می زد گفت: خودمون می خوریمشون!

و به بستنی سومی که داشت آب می شد لیس زد! مونده بودم. ولی با بستنی که روی پام ریخت به خودم اومدم و بستنی ها رو در عرض دو دقیقه تموم کردم. خدایی بستنی ها خیلی بزرگ بودن و من مونده بودم رویا چطور داشت اونا رو می خورد؟! ولی اون با اشتها تمام داشت می خورد و می خندید. بستنی خیلی خوشمزه بود، چسبید!

بعد از چند دقیقه روناک و رامتین و طهورا و سینا او مدن. رویا گفت: کجا بودین؟

سینا اول همه نشست و گفت: بستنی خریدیم.

من لبخندی روی لب*ب*م نشستم. همه نشستن و روناک بستنی خانواده رو قسمت کرد و توی ظرف گذاشت. چون ظرف ها کم بودن، هر کی با جفت خودش توی یه ظرف می خورد. وقتی روناک ظرف رو جلوی من ورو یا گذاشت نگاهی بهش کردم. اونم به من نگاه کرد.. شونه ای بالا انداخت و دو تایی زدیم زیر خنده که بقیه فکر کردن اسکل شدیم! خدایی با اون همه بستنی که ما خوردیم اینا اضافه بود. دو تا قاشق از طهورا گرفتم و مشغول شدیم. بستنی که سینا اینا خریده بودن، سنتی بود و شاید یه کم خوشمزه تر. آروم به رویا که داشت با اشتها بستنی می خورد گفتم: چند وقته بستنی نخوردی؟

یه قاشق خورد و روبه من که توی پنج سانتی صورتش قرار داشتم گفت: یه سالی میشه!

ظرف رو من گرفته بودم و به همدیگه چسبیده بودیم چون نمی شد من یه طرف باشم و اون یه طرف! همه می گفتن خیلی خوشمزه است و ما هم تأیید می کردیم. نمی دونم پارک به این خوبی و سرسبزی چرا انقدر خلوت

بود؟.. خلاصه بستنی رو که خوردیم به پیشنهاد طهورا نشستیم گل یا پوچ بازی کنیم. من و سینا و رامتین یه تیم و روناک و رویا و طهورا هم یه تیم. تینا هم پا شد رفت سمت وسایل بازی. گلمون یه فندق بود که توی کیف طهورا بود. خلاصه شروع کردیم. نوبت اول دست تیم ما بود. گل دست رامتین بود.

طهورا با هیجان گفت: گل دست ارمیاست.

روناک لیوان آب رو توی سبد گذاشت و گفت: نخیر! دست سینای مارموزه!
سینا با شوخی و خنده گفت: دست شما درد نکنه روناک خانم. بعد عمری
زندگی میگی من مارموزم؟

همه خندیدیم به جز رویا که به دست رامتین و من خیره شده بود. اینم بازی رو
جدی گرفته بود!

رویا گفت: بچه ها دو دقیقه بزارین...

بعد رو به من گفت: ارمیا دست راستت رو پوچ کن. سینا و رامتین دستهای
چپشون رو.

یه نگاه با شک به من انداخت و ضربه آخر رو زد: رامتین دست راست!
لعنتی! گل توی دست راست رامتین بود. دخترها جیغ کشیدن و هورا کشیدن
برای رویا. باشه، برات دارم رویا خانم. فندق رو دادیم به اونا. من قبل از همه
گفتم: فندق توی دست راست روناکه!

روناک ابرو بالا انداخت و گفت: باز کنم؟

خواستم بگم آره که سینا وسط حرفم پرید و گفت: نه، روناک پوستش به آجیل
حساسه! طهورا دست راستت رو پوچ کن!

پوچ کرد. رامتین که مثل رویا بازی رو جدی گرفته بود گفت: دست راست رویا.
رویا دستش رو باز کرد و گل توی دستش بود. سری بعد گل توی دست من
بود، دست راستم!

روناک گفت: بازم میگم دست سینای مارموزه!

سینا اعتراض کرد. رویا خیره شده بود به من و رامتین. نمی دونم چرا به سینا نگاه نمی کرد؟ حتما دستش رو خونده بود که ما گل به سینا نمی دیم. رویا گفت: دست چپ ارمیا.

خواستم دستم رو باز کنم که طهورا گفت: نه دست راسته!

با لبخند شیطانی گفتم: بالاخره کدوم؟

رویا گفت: دست چپت رو باز کن دکترجان!

دستم رو باز کردم که خورد تو ذوقش. بعدش دست راستم رو باز کردم که طهورا هورا کشید و رویا با حرص جیغ کشید. این و رامتین خُل شده بودن. به پیشنهاد رامتین هُپ بازی کردیم. این بازی رو خیلی دوست داشتم و

متخصص هپ بودم. اما همه چی به کام من نبود چون سینا گفت: بچه ها بیاین هفت تایی بازی کنیم نه پنج تایی!

همه موافقت کردن. ای به خشکی شانس! سینا که از همه امون بزرگتر بود شروع کرد.

-یک

-دو

-سه

-چهار

-پنج

-شش

-هفت!

همه زدیم زیر خنده. سینا اول نفهمید بعد با حرص گفت: زهرمار تو دلتون!

گفتم: پیشنهاد خودت بودا!

از اول شروع کردیم. این سری نوبت رویا که ب*غ*ل دست من بود، بود که هُپ بگه. سریع گفت هپ و منم سریع گفتم هشت ولی رامتین که داشت اس می داد حواسش نبود و گفت: هپ!

همه خندیدیم. با این حال نفهمید که ما چرا می خندیم وقتی من گفتم سوختی تا تونسست فردی که داشت بهش اس ام اس می داد رو مورد عنایت قرار داد... دوباره رفتیم و رفتیم. سر عدد بیست و یک، طهورا سوخت. به جای اینکه بگه هپ بیست و یک رو گفت. دوباره از اول شروع کردیم که یه لحظه روناک نگران گفت: سینا پاشو برو دنبال تینا دیر کرده... (بعد رو به ما گفت) چند؟

من و رویا شونه بالا انداختیم که با حرص به دو تامون نگاه کرد و گفت: چهل و ... چهل و سه؟

رویا با خنده گفت: نه! چهل و یک! خوب ارمیا من و تو موندیم!

از اول شروع کردیم...

-چهل و سه!

-چهل و چهار

-چهل و پنج

-چهل و شش

-چهل و هفت

-چهل و هشت

-چهل و نه

-ایول رویا سوختی!

اول نگرفت بعد یکی کو بید به حصیر و گفت: ای به خشکی شانس!

رامتین دست زد و هورا کشید. به طهورا زبون درآورد و گفت: دیدی باختین؟

- حالا که چی؟ همچین میگی ازگار رتبه اول المپیاد جهانی رو کسب

کردین! تازه خوبه ارمیا برده نه تو!

دیگه نمی دونم چقدر دسته جمعی کل کل کردن که سینا همراه تینا

برگشت. تینا تا نشست گفت: غذا می خوام.

شب شده بود و همه قبول کردیم شام بخوریم. سالاد الویه ی رویا خیلی خوب

بود. خوشمزه بود. بعد از یه کم قدم زدن و حرف زدن و استفاده از محیط تمیز

اونجا قصد رفتن کردیم. از همه خدا حافظی کردیم و من نشستم پشت

ژل. ساعت حدودای یازده بود. رویا ازم خواست یه دور توی خیابون بزنم و من

هم یه دور زدم. برگشتم سمتش. خوابش برده بود. بایدم خوابش بگیرم. من با

سرعت چهل یا شصت می راندم و اون فقط صد تا.. صدای آهنگ رو کم

کردم و به سمت خونه راندم. امروز روز خوبی بود چون متفاوت بود. تا حالا با

یه دختر که حکم زنم رو داشته باشه اینقدر راحت نبودم و یه جورایی لذت

نبردم. خیلی خوب بود. به پلک های بسته ی رویا نگاه کردم. می شد باهاش

زندگی کرد! ساعت دوازده و نیم بود که رسیدیم. ریموت رو زدم و به جایگاه

چهل و سه نگاه کردم. بازم خالی بود. پوزخندی روی ل*ب*م نشست. مثلا می

خواست خودی نشون بده که اون جوروی قیچی کرد و خیلی ظریف ماشین رو

پارک کرد؟. ماشین رو پارک کردم. بیدارش کنم؟. بیخیال شدم و بلندش

کردم. مثل پرکاه بود.. ماتنوی تنش خیلی بهش میومد. همونطور که ب*غ*لم

بود با پا در ماشین رو بستم و به سمت آسانسور رفتم. دکمه ی چهارده رو فشردم. آسانسور که وایساد پیاده شدم و در رو با هزار بدبختی باز کردم و رفتم داخل. یه لامپ روشن بود. راه اتاق رو در پیش گرفتم و روی تخت گذاشتمش. شال رو از سرش دراوردم و کش موش رو باز کردم. عینکش رو هم دراوردم و روی میز گذاشتم. خودمم لباسهام رو عوض کردم. یه لیوان شیر خوردم و بعد از پنج دقیقه مسواک زدم و رفتم توی اتاق. حس می کردم داره توی مانتو خفه میشه. دکمه هاش رو باز

کردم و آروم آروم مانتو رو از تنش دراوردم. به تاپ جذبی که تنش بود نگاه کردم. هیچ حسی نداشتم. نه تحریکی نه هیچ! واقعا احساسی بهش نداشتم. بیخیال شلوارش شدم و دراز کشیدم. همین که مانتوش رو هم دراوردم خیلی بود! به سقف خیره شدم و کلی فکر کردم. هنوز هم ته ته دلم بهش بی اعتماد بودم. حتی با اینکه این یه سال یه خطای کوچیک هم ازش ندیده بودم و جلوی چشم خودم اون کاغذهای پزشکی قانونی رو آتیش زد باز هم بهش بی اعتماد بودم. حتی توی لحظه های امروز که خوش خوش بودم یه حس آزاردهنده توی قل*ب*م بود به اسم بی اعتمادی! اینکته هنوز فکر می کردم یه نقشه توی سرشه و قصد داره من رو بازی بده و به هدفش برسه! ولی حقیقت عمق چشمه اش رو هم نمی تونستم انکار کنم. فعلا می خواستم تا چند روز باهاش مدارا کنم تا بیشتر بشناسمش بعد نتیجه گیری کنم. امروز بین تعریف هاش با طهورا و روناک شنیدم که گفت ارمیا خیلی خیلی مغروره و همه تائید کردن. شاید مغرور بودم ولی نه خیلی! من بیشتر کم حرف بودم تا مغرور! کلا

از همون بچگی هم پر حرف نبودم، درست مثل مامان و بابام. اونا هم اصلا اهل پر حرفی نبودن.

فردا هم تعطیل بود. مثل اینکه همه چیز دست به دست هم داده بودن تا من بیشتر کنار رویا باشم و بشناسمش! می خواستم همه چیز زندگی اش رو بریزه رو دایره! ولی نمی تونستم یهو بی وارد ماجرا بشم و مجبورم آرام آرام همه چیز رو جلو ببرم. من فقط با هاش مدارا می کردم ولی برای اون بیشتر از یه مدارای ساده بود چون شاید من رو دوست داشت. من هنوز هیچ حسی بهش نداشتم، ولی شاید کم کم بتونم دوستش داشته باشم و زندگی روی هوام رو، عادی کنم!

من فقط دنبال یه آرامش و زندگی آرام و معمولی بودم! همین....

به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت یازده و نیم بود. دیشب تا خود ساعت دو داشتم فکر می کردم. به این نتیجه رسیدم فعلا مدارا کنم چون به نفع خودمم بود. خودمم از سکوت خسته بودم! یه خمیازه ا ساسی کشیدم و به ب*غ*ل دستم نگاه کردم. رو یا نبود. رفتم حموم و یه دوش گرفتم. یه لباس راحتی پوشیدم. رفتم بیرون و رویا رو دیدم که با جدیت داشت توی آشپزخونه کار می کرد. البته بعید می دونستم رویا باشه. موهاش مشکی مشکی بود. اونقدر که من دیشب یادمه موهاش زیتونی بود. شونه بالا انداختم. یه لحظه، برای یه لحظه حس کردم معتمدیه (پگاه). آخه تپاً خیلی شبیه اش بود ولی خوب رویا هم همین تپ رو داشت. بی خیال رفتم تو آشپزخونه. داشت غرغر می کرد. دیگه مطمئن شدم رویاست.

-آه نکبت!.. حالا می میری غذای خارق العاده درست نکنی؟ آخه روانی تو چی از ایتالیا می دونی که داری چرت و پرت ایتالیایی درست می کنی؟ خوبه نمی تونم اسمش رو هم تلفظ کنم! کوفت بخوره ارمیا.. نه ای خدا.. به اون چیکار دارم؟ راستی نمرد انقدر خوابید؟.. حالا خوبه پشت سرم باشه و بشنوه دارم با خودم حرف می زنم.. حتما میگه روانی خل و چل این کیه من باهش مزدوج شدم؟.. دلش هم بخواد!.. والا دختر خوشگل پنجه طلا.. از هر انگشتم هزارتا هنر میبازه!.. کل جهان رو هم برگرده نمی تونه عین من رو پیدا کنه! تازه با اون اخلاق خوووووبش فقط خودمم که می تونم باهش مدارا کنم و بسازم و بسوزم.. ولی بنده خدا کجاش بد اخلاقه؟ فقط یه کم بدقلقه! جهنم به من چه؟.. ولی خدایی فکر کن بشنوه دارم چی میگم!.. حتما میگه روانیم!

بعد خودش ریز ریز خندید.. واقعا روانی شده بود اول صبحی.. نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و لبخندی روی ل*ب*م نشستم.. موندم شاید باز هم حرف بزنه.. که انتظارم زیاد طول نکشید.

-آه... ای خدا.. این همه پنختم آخرش زده مقداری گل پر که چاشنی اصلیه اضافه کنید.. من به گل پر حساسیت دارم.. درک! همینم بسه!.. این غذا شبیه هرچی هست الا غذای ایتالیایی!.. مگه گاون؟ فقط کم مونده بگه مقداری علف اضافه کنین.. شانس منه! بین این همه غذای خوب باید این یکی چمن پلور و درست کنم.

موهایی که تا پائین تر از شونه اش می رسید رو عقب زد و ادامه داد: خوشمزه است ولی! دلم برای با خود حرف زنی تنگ شده بود. یادش بخیر وقتی توی خونه دانشجویی بودیم یه سری جرات به من افتاد! آخی!

برنج رو آب کشید. هنوز هم متوجه ی من نشده بود. منم یهو گفتم: خب جراته چی بود؟

گفت: این که تا یه هفته با هیچ کس توی خونه حرف نزنم و بلند بلند با خودم حرف بزنم و روزی نیم ساعت جلوی آینه برای خودم شکلک درارم.
- پس از همون موقع دیوانه شدی!

- آره فک

یهو برگشت و با دیدن من جا خورد. بعد با حرص گفت: تو از کی اینجایی؟
- از اونجایی که شروع کردی با خودت حرف بزنی!
با حرص برگشت. با موهای مشکی خیلی خیلی قشنگ تر شده بود.

- صبح بخیر!

برگشت سمتم و گفت: صبح بخیر. خوبی؟

با لبخند که بیشتر برای کم ریزی بود گفتم: فکر کنم تو بهتری!

چای رو گذاشت رو به روم و گفت: تا چشت درآد! پنیر می خوای یا کیک؟
متعجب گفتم: کیک پختی؟

با خنده چشمک زد و گفت: دیگه دیگه!

- امروز بیش فعال شدی ها...

همونطور که کیک رو از توی یخچال در می آورد گفت: ای نامرد... من خیلی وقتا کیک درست می کردم.

این رو دیگه راست می گفت. برای خودشم چای ریخت و نشست. کیکش خوشمزه بود. درکل همیشه گفت دست پختش خوب بود. گفتم: کی رفتی موهات رو رنگ کردی؟

-صبح. هم ابروهام رو درست کردم هم موهام رو رنگ کردم. (ابروهام رو بالا پائین کرد) ابروهام خوبه؟

از سری قبلی بهتر بود به نظرم. سری به نشانه ی مثبت تگون دادم.

-برنامه ای واسه امشب داری؟

نگاهش کردم: نه!

-بریم بیرون؟

تکه ی آخر کیک رو خوردم و گفتم: واسه چی؟

فنجونها رو برداشت و گفت: چون یه ساله نرفتم جایی!

حس کردم ناراحت شد. خب چکارش کنم؟ رفتم بیرون. نشستم پای تلویزیون. ولی فایده نداشت. این دو روز از بس با رویا بودم دیگه حوصله ام سر می رفت تنهایی. بهش نگاه کردم. با اخم داشت دو تا فنجون رو می شست. کاش همون موقع به حرف می آوردمش. حالا یه ساعت گذشته و من فقط دارم اون رو نگاه می کنم، البته زیرچشمی.. مثلا مشغول تماشای فوتبال هستم. من از برنامه های تلویزیونی مستند دوست داشتم که متاسفانه مستندش تکراری بود و مجبور شدم بزنم فوتبال. ساعت یک بود. دقیقا مثل قبلنا شده بود. من سرگرم کارهای خودم و اونم سرگرم کارهای خودش. غذا رو روی میز ناهارخوری ده نفری توی هال چید. که این یعنی پاشو غذا آماده است. رفتم

نشستم و اونم دوغ رو آورد و نشست. تا غذا رو دیدم، خنده ام گرفت. چی بود؟ انگار هر چی دستش رسیده بود توش ریخته بود. یه قاشق خوردم. حتی نمی دونستم با نون می خورنش یا خالی؟ بد نبود. یعنی خوشمزه بود ولی نه خیلی! خودش که با اشتها می خورد. فکر کنم به دلیل این بود که حرص زیادی خورده بود.

هر چقدر هم که می خواست به روی خودش نیاره و بگه برام مهم نیست ولی از مدل غذا خوردنش مشخص بود! خودش به طهورا گفته بود که وقتی حرصی میشم زیاد می خورم. خدایی از تعریف های دیروزشون با همدیگه کلی چیز دست گیرم شد. (اسم این کار فالگوشی نیست. جمع آوری اطلاعاته!)

با تعجب نگاهش کردم. من فقط یه بشقاب خوردم و رویا همه ی دیس رو خالی کرده بود. فکر کنم اگه یه هفته حرصی بشه ده کیلو اضافه کنه. یه لیوان دوغ خوردم اون سریع مثل فرفره سفره رو جمع کرد و ظرفها رو شست. منم رفتم بشینم روی مبل که دیدم چشمش دنباله کنترل. حتما می خواست فیلم ببینه. زودتر از اون نشستم و کنترل رو برداشتم و زدم شبکه چهار! بین اون همه شبکه، شبکه ی چهار رو زدم. سخنرانی یه روحانی توی مسجد بود در مورد اخلاق نیکو و شایسته و چند تا از این اعمال مذهبی که هیچ کدومشون رو بلد نبودم. حتی اسمشون رو نمی فهمیدم. خودمم حوصله ی این برنامه رو نداشتم. ولی از لجش داشتم نگاه می کردم. یه نگاه به ساعت کرد و سرش رو زد به دسته ی مبل. خنده ام گرفت به اون اخمه اش.

دیگه تحملش سر او مد. گفت: کنترل رو بده!

خودم رو زدم به نشنیدن. با اخم گفتم: کنترل رو بده، مرد مومن! حالا واسه من سخترانی میبینی.

نگاهش کردم و گفتم: دارم می بینم.

- بده کنترل رو.

- نمیدم.

- نمیدی دیگه؟

- نه!

- حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرمه!

- باشه خودت خواستی!

موندم می خواد چیکار کنه. به سمتم حمله کرد که چون انتظارش رو نداشتم افتاد تو ب*غ*لم و سعی کرد کنترل رو از دستم بگیره ولی فایده نداشت. اون حرص می خورد و من از ته دل می خندیدم. کنترل رو مدام از این دستم به اون دستم می دادم. با حرص گفتم: نمیدی دیگه، نه؟

چشمک زدم: کمتر حرص بخور، چاق میشی!

حالا که دید فایده نداره شروع کرد موهام رو کشیدن. خدایی داشت از ریشه درشون میاورد. اول قلقلکش دادم که دیدم قلقلکی نیست. منم موهایم رو گرفتم کشیدم. جیغ کشید و خیره شد توی چشمهام. صورتش سرخ شده بود ولی طبق معمول مقاوم بود و کم نمی آورد. حس می کردم الاناس که موهام رو بکنه!

-ارمیا بزن میخوام فیلم ببینم.

-نوچ!

-موهاتو می کنم ها...

-منم همین طور!

اصلا کوتاه نمی اومدیم. موهای رویا در حال کنده شدن بودن که آیفون به صدا دراومد. دوتامون هل شدیم و اون از ب*غ*ل* من افتاد. تا بلند شدم کنترل رو برداشت. آیفون رو تا برداشتم دیدم کسی نیست. کلی حرصی شدم. موهام درد می کرد. به دستم نگاه کردم. نصف موهاش رو کنده بودم. موها رو انداختم توی سطل زباله و نشستم. به همدیگه نگاهی کردیم و زدیم زیر خنده! منم رفتم کنارش روی راحتی نشستم و دوتایی مشغول دیدن فیلم ترسناک آمریکایی شدیم. فیلم آمریکایی ظهر حال نمی داد. باید شب که همه ی چراغها خاموش می شدن فیلم می دیدی. بعد از فیلم رفتیم کنسرتی که رویا از قبل رزرو کرده بود. کنسرت حمید عسگری بود. من که تا حالا هیچی ازش گوش نداده بودم. ولی مثل اینکه رویا می شناختش. ردیف هفت نشدیم. یه مانتوی نسبتا بلند نیلی پوشیده بود با شلوار دمپای لی. یه شال هم رنگ مانتوش هم پوشیده بود. موهای مشکی اش رو هم کج انداخته بود. عینکش رو هم زده بود. خیلی بهش می اومد. بانمک تر و مغرور تر به نظر می اومد. یه عینک مشکی بود که حاشیه ی دسته اش بنفش بود.. خواننده نسبتا کوتاه بود و صداش کمی تو دماغی بود. تا اینا رو به رویا گفتم می خواست بخورتم. مثل اینکه فنِ سفت و سختش بود. با اینکه صداش تو دماغی بود ولی قشنگ میخوند. با اینکه خیلی وقت بود اومده بودم ایران، جز چندتا آهنگ، همه ی آهنگ هایی که گوش می

دادم خارجی بودن. رویا همراه بقیه دست می زد و هو می کشید و باهاش می خوند. من مثل یه بت به بقیه نگاه می کردم. نوجوون که بودم و کنسرت که می رفتم خیلی شیطونی می کردم. ولی از وقتی رفتم دانشگاه دیگه نرفتم کنسرت. حالشو نداشتم. رویا نگاهی به من کرد و گفت: چیه مستر میرغضب؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: مثل تو خوبه کنسرت رو گذاشتی روی سرت؟
-کنسرت همینه. فرهنگش همینه! حالا تو هم بیا با هم هو بکشیم.

-امکان نداره!

-ارمیا تو رو خدا....

سری تکون دادم. بدم نمی اومد برای تداعی خاطرات یه کم هو بکشم و شیطونی کنم ولی من شعر رو بلد نبودم. مثل اینکه رویا فهمید و یه کم از شعر رو برام گفت و دو تایی دست زدیم و با هو کشیدن و خوندن همراهیش کردیم. واقعا خوش گذشت و تجربه ی خوبی بود. حق با رویا بود. روی سر گذاشتن کنسرت جزو فرهنگ بود! بعدش یه آب زرشک زدیم و سوار ماشین شدیم.

-ارمیا تو چی گوش می دی؟

-خارجی..

-یکی بزار ببینم.

-بلدی ترجمه اشون رو؟

- نه فقط تو بلدی!

خندیدم و گذاشتم.

Take a breath, take it deep”
 Calm yourself, he says to me
 If you play, you play for keeps
 Take a gun, and count to three
 I’m sweating now, moving slowly
 No time to think, my turn to go
 And you can see my heart beating
 You can see it through my chest
 And I’m terrified but I’m not leaving
 Know that I must pass this test
 So just pull the trigger

”نفس بکش، یه نفس عمیق بکش

اون به من گفت خودت رو آرام کن

اگه بازی می کنی برای بودن

تفنگ رو بگیر و تا سه بشمار

من عرق می ریزم و حرکاتم آرام شده.

وقتی برای فکر کردن نیست، نوبت منه که برم

و تو می تونی ببینی که قلب من می تپه

تو می تونی اون رو از درون سینه ام ببینی

که من ترسیدم ولی ترک نمی کنم

-خیلی قشنگ بود!

-یکی از آهنگهای موردعلاقه ام بود.

-با یه پیاده روی چه جور می؟

-می خوام برم بخوابم. فردا من باید برم مطب!
 خندید و ابرو بالا داد و گفت: فردا دوشنبه است. من بیکارم...
 -پس نمی ریم.
 -ارمیا.. اذیت نکن دیگه! می دونم که خودت هم دوست داری! تازه هنوز غذا هم نخوردیم.
 پیاده شدیم. دستم رو گرفت. حس می کنم این حرکتش صرفا جزو اخلاق های دخترونه اشه. این حس خودخواهی و مالکیت دخترونه اش برام نشان چیزی جز علاقه می تونست باشه?.. چرا نمی تونستم باورش کنم?
 -ارمیا...
 -بله؟
 -چند سالته؟
 -یعنی تو نمی دونی؟
 -نه!
 همونطور که زیرچشمی نگاهش می کردم گفتم: با اینکه می دونم تا حالا شونصدبار شناسنامه ی خودت رو که اسم من توشه رو خوندی ولی میگم.. سی سالمه!
 -می دونی وقتی دم دانشگاه با ماشین جلو مو گرفتی چرا بهت گفتم کسی به من گواهینامه داده که نوه ی اونیه که به تو داده؟
 یه کم فکر کردم. یادم اومد. لبخند محوی روی ل*ب*م نشست و گفتم: طبق معمول کرم ریزی!

با حرص یکی زد توی بازوم. بعد گفت: نخیر! تیر در تاریکی انداختم. گفتم شاید سی و چهارسالت باشه!

متعجب گفتم: انقدر پیر می زنی؟

- نه نه..! حدودای بیست و هفت می زدی!. میگم که! اصلا همون کرمی که تو گفتی رو خواستم بریزم.

خندیدم. حرصی که می شد بیشتر با نمک می شد.

- ارمیا.. من اصلا نمی بینم با پدر و مادرت حرف بزنی و احوالی پرسسی ازشون! به بچه هایی که بازی می کردن نگاهی کردم و گفتم: چرا اتفاقا... هر هفته باهاشون حرف می زنی.

- خیلی دوستشون داری؟

و ایسادم. نگاهی به چشمهایش کردم و گفتم: اصولا من هیچ کس رو خیلی دوست ندارم. پدر و مادرم رو دوست دارم ولی نه خیلی... هنوز کسی رو خیلی دوست نداشتم.

انتظار داشتم پیرسه پس من چی؟.. ولی نپرسید. یه کم غیرمنتظره بود، تقریبا همه ی حرکاتش!.. مثلا توی ذهنم نمی گنجید همچین دختر مغرور و لج بازی با خودش حرف بزنه!

- چقدر من رو می شناسی؟

با خنده گفتم: دو روز!

یه چشم غره رفت و یکی زد توی بازوم. گفت: ارمیا، جدی بگو!

- انقدر من رو نزن دختر، می زنی آش و لاشت می کنم. هنوز دو روزه دارم اخلاق هات رو می بینم. خب، به نظرم... نه ولش کن رویا بعدا بهت می گم.

-کوفت بگیری!

-خودت چی؟ چقدر من رو می شناسی؟

یه کم فکر کرد و گفت: یه آدم مغرور، به نظرم خوش قیافه و خوش تیپ. البته خوش قیافه چون چشمهات رو دوست دارم اونم چون رنگ چشمهای خودمه! موهات خیلی با حالن. اخلاقت خشکه البته اگه بخوای می تونی خیلی خوش اخلاق باشی! زیاد حرف نمی زنی! بدانقی! من نمی فهمم تو که انقدر جون دوستی، چرا غذاها رو

سرد می خوری؟ یعنی اگه من گرمشون نکنم همونجور یخ می خوری! خوش پوشی، البته من اون کت مشکی رو خیلی دوست دارم که جیپهاش نوک مدادیه.. این اخلاقت که خیلی به دندونات می رسی خیلی لوسه! در کل آدم محکمی هستی، بد نیستی! یه چیز هم بگم که اخم می کنی خیلی وحشتناک میشی!

خواستم چیزی بگم که سریع گفت: هنوز نگفتی چقدر حقوق می گیری؟
پوزخند حرص دراری زدم و گفتم: هیچ وقت از یه دندونپزشک نپرس چقدر درآمد داری؟!

یه حوض دیدم. بدون توجه به رویا که اخم هاش توی هم بود دستش رو کشوندم سمت اون حوض. فواره هاش خیلی قشنگ. مثل اینکه رویا هم خیلی خوشش اومد. دوتایی لبه ی حوض نشستیم. هوای اون قسمت خنک بود. به مردم نگاه می کردم که چقدر خوشحال بودن. خدایی محیط خوبی داشت. دستهام رو از هم باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم. یه لحظه حس کردم

یه چیزی شالاپ افتاد تو آب. بلند شدم و برگشتم. رویا توی حوض افتاده بود. فکر کنم وقتی دستهام رو از هم باز کردم رویا رو هل دادم تو آب. چند نفری داشتن می خندیدن و منم همراهیشون کردم. رویا سرش رو از آب بیرون آورد. مثل یه مار زخمی بود و می تونست در آن واحد همه رو بکشه! رفتم کمکش. حالا خوبه آرایش نمیکنه. وگرنه آرایشش توی صورتش پخش می شد. -ارمیا می کشمت!

-کم حرص بخور!

-روانی اون چه وضع نفس کشیدنه؟

خندیدم. با اون لباسهای سرتاسر خیس مثل پنگوئن راه می رفت. البته یه کم که جلورفتیم سعی کرد بهتر راه بره. از تمام هیکلش آب می چکید. حالا که لباس به تش چسبیده بود، ظرافت هیکلش مشخص می شد. واقعا خوش تیپ بود! -برات بد نشد.. الان خنکی نه؟

-کوفت ارمیا.. کوفت!

بهش حق می دادم حرص بخوره. نکنه از شدت حرص ضعف کنه بمیره؟ این که مردم نگاهش می کردن و می خندیدن بدتر بود!.. همش به من چشم غره می رفت. خوبه لوس نبود بزنه زیر گریه. از دخترهای لوس و شکننده خوشم نمی اومد. رویا قوی بود، اینو حس می کردم..

سوار ماشین شد. منم نشستم. گرسنه ام بود. یه اسنک فروشی گوشه ی خیابون دیدم. پیاده شدم و رفتم سمت اسنک فروشی. ندیده می تونستم میزان ذوق رویا رو بسنجم. چهارتا اسنک مکعبی سفارش دادم. نگاهم روی نوشابه ها و

دلسترهای خوش رنگ افتاد. من نمی تونستم نوشابه بخورم. حساب کردم و رفتم سمت ماشین. در رو باز کردم که رویا با ذوق گفت: وای مرسی ارمیا. فکر کنم کینه ای هم نبود. سریع پلاستیک رو گرفت و به اسنک گاز زد. یه دونه هم به من داد. خوشمزه بودن. یهو با ذوق بیشتر، گونه ام رو ب* و* سید. متعجب برگشتم سمتش که یه نوشابه دستش دیدم. من کی نوشابه خریدم؟ متعجب موندم. یه کم فکر کردم.

"-آقا مخلفات می خواین؟"

حواسم بهش نبود گفتم: آره بزن."

وای من فکر کردم منظورش از مخلفات سیب زمینی سرخ کرده است! حالا خوبه دل رو یا رو شاد کردم. ولی یه دندونپزشک چطور نوشابه می خوره؟! شاید حق با رویا بود. من توی مسائل مربوط به دندون خیلی لوس بودم. ولی به نظر خودم لوسی نبود، اسمش احتیاط و مراقبت بود!

اسنکم تموم شده بود. به رویا نگاه کردم. دهنم باز مونده بود. هر سه تا اسنک رو خورده بود. تازه داشت نوشابه ی بعدی رو باز می کرد. فکر کنم نوشابه ی بدنش (!) ته کشیده بود! با خنده گفت: نوشابه می خوری؟

-نه!

دورل*ب*ش کاملاً سُسی شده بود. همه رو خورد. همه رو! من چون قبلاً شام نمی خوردم کلاً شام مفصل یا زیادی نمی خوردم. واقعا چطور اون همه رو خورد؟ فکر کنم چون زیادی حرص خورده بود!

شیشه رو پائین داد و پلاستیک رو انداخت. برگشت و یه دستمال سمتش گرفتم. دستمال رو گرفت. گفتم: رویا خوبی؟
 خندید و گفت: خیلی چسبیدا! دمت گرم دکتر!
 سری تکون دادم. ما شین رو روشن کردم. پخش رو روشن کرد و یه آهنگ رپ خارجی گذاشت.

-ارمیا

-بله؟

-این چه وضع رانندگیه؟ خوابمون گرفت آخه! حیف این آهنگ نیست و سرعت چهل؟

جدی گفتم: نخیرا! سرعت قانونی و مطمئنه چهل!

ادامو دراورد. متنفر بودم کسی ادام رو دراره. خواستم چیزی بهش بگم که گفت: من بشینم؟

بدمم نمیومد. هم خسته بودم و هم دلم می خواست دوباره روانی بازی دراره. مثل اینکه خوشم اومده بود. موافقت کردم و با ذوق نشست. آینه ها رو تنظیم کرد و گفت: امشب بیشتر از کوپنت خوب شدی ارمیا.

لبخندی زد. صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرد. شیشه ها رو پائین داد. دستی رو کشید و ماشین با سرعت از جا بلند شد. یا خدا... رویا چرا انقدر بی پروا بود؟ سریع از ماشینها لایی می کشید و اجازه ی سبقت نمی داد. یه پراید پشت سرمون بود. مدام بوق و چراغ می زد ولی رویا بهش راه نمی داد. خواستم بگم راه بده که دیدم یه کم فرمونش رو به سمت راست چرخوند. پرایدی اومد کنارمون. یه پسر بود که شدیداً عصبانی بود.

- تازه ماشین خریدی جوگیر؟

نگاهی بهش کرد و گفت: ریز می بینمت جوجه!

پسره دستی توی هوا تکون داد و گفت: مال این حرف ها نیستی!

- خودت خواستی!

یه چراغ به ماشین جلویی زد. ماشینه کنار رفت. با سرعت سبقت گرفت و دوباره جلوی پرایده رو گرفت. اون از هر وری می رفت نمی تونسست سبقت بگیره.. رویا همه ی راه ها رو مسدود کرد. بقیه ی ماشینها هم که یه مشت بچه بودن باهاش همکاری میکردن. من اونجا حکم بیننده رو داشتم. پرایده بیخیال شد و از فرعی رفت. یهو رویا زد روی ترمز و سرعتش رو کم کرد. برگشتم و گفتم: چته؟

میدون رو دور زد و گفت: دوربین بود!

نه مثل اینکه واقعا راننده بود. آهنگ ها رو جلو زد و یه آهنگ راک آمریکایی گذاشت. خدایی رویا هم فازش جدا بود. من واقعا اهل این کارها نبودم. ماشینها که رد می شدن یه آفرین یا دست مریزاد می گفتم. خدایی غیرتم گل نمی کرد. واقعا هیچ حسی نداشتم وقتی بهش تیکه می انداختن. شاید بخاطر محیطی بود که توش بزرگ شده بودم. من هیچ غیرتی روی هیچ کس نداشتم. البته کسی توی زندگیم نبود که بخوام روش غیرت داشته باشم. ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد. پیاده شدم. یه دستی به پشوش کشید و باهم وارد آسانسور شدیم.

- خیلی خوابت میاد، نه؟

نگاهش کردم و گفتم: آره...

-خوبه صبح ساعت هفت بیدار نشدی! تا لنگ ظهر خواب بودی!

-من روزهای تعطیل تا ساعت چهار بعد از ظهر می خوابیدم. این دو روز خیلی سحر خیز بودم!

لبخندی زد که نگاهم به عینکش افتاد. سریع گفتم: چشمهات ضعیفه؟
در آسانسور رو باز کرد و گفت: نه، فرمه!

در رو باز کردم و وارد شدیم. سریع به سمت کولر هجوم بردم و روشنش کردم. کولر گازی هم چیز خیلی خوبی بودا.. رفتم تو اتاقم و لباسهام رو عوض کردم. رفتم بیرون. یه لیوان شیر خوردم و یه کم موندم و بعد رفتم مسواک زدم. یه لحظه حس کردم یکی داره می خنده. برگشتم دیدم رویا با لباسهای راحتی اومد و مسواک به دست داشت به من می خندید. نمی دونستم داره به چی می خنده. اصولا چون زیاد فضول نبودم، مسواک زدنم که حدود شش دقیقه طول می کشید، تموم شد. رفتم توی اتاق و آباژور رو خاموش کردم. نمی دونم چرا پیش اون می خوابیدم؟. شاید می خواستم به همون زندگی نر مال برسم. چشمهام رو بستم که اونم اومد. ملافه رو روی خودش کشید و گفت: ار میا...

همونجور مست خواب گفتم: ها؟

-حرف بزن.

-بخواب.

-نخواب من خوابم نمیاد.

-حرف نزن رویا.. من فردا ساعت دوازده و نیم شب میام.

-مجبوری آخه؟ به خودت مرخصی بده!

-فعلا بخواب تا بعد.

-من حوصله ام سر میره.

-همش بزن سر نره.

-ملاقه ندارم.

-من می خوام بخوابم.

با جیغ گفت: ارمیا.

با حرص برگشتم سمتش. یه نگاه بهم کرد. نه این اخم ما تاثیری روی این بشر نداره. دستش رو به سمت خودم کشیدم و ب*غ*لش کردم. چشمهام رو بستم تا بخوابم. کم کم چشمهام گرم شد و توی یه عالمی بین خواب و بیداری بودم که دستهای سردش رو لا به لای موهام حس کردم. با دکمه های تزئینی تی شرتم ور رفت. انگشت کرد توی لپم. دست به همه ی اجزای صورتم کشید و زمزمه وار در مورد هر کدومشون نظر داد. هیچ کدوم رو نفهمیدم الا یه جمله اش رو "این میرغضب رو چه به چال گونه!"

حق داشت. من چال گونه نداشتم و به دردم هم نمی خورد. فقط این میرغضب چیه افتاده سر زبونش؟

صبح که با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم ساعت شش بود. خسته به رویا نگاه کردم. توی آغوشم از سرما جمع شده بود. همینه دیگه! کولر رو که می زارم روی درجه ی خیلی کم همین میشه دیگه. واقعا چی می شد منم بخوابم.؟ ولی ملت

گ*ن*ا*ه*داشتن...ممکن بود کسی که میاد کلی منتظر مونده باشه برای نوبت. بلند شدم رفتم توی اتاقم. یه دوش گرفتم تا خواب از سرم بپره. لباس پوشیدم. یه پیرهن آبی و شلوار جین نوک مدادی. از توی یخچال از اون کیکی که در ست کرده بود خوردم و سوئیچم رو برداشتم. رفتم سمت مطب. وای چقدر شلوغه اینجا!

خسته بودم شدید. ادمم یه لیوان شربت خنک می خواست. از دو شنبه ها متنفر بودم. رفتم سمت خونه. بعد از نیم ساعت رسیدم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. یه شاخ گل رز هم دستم بود. نه که بگم بخاطر رویا خریدمش، نه! دختر کوچیکی که ازم خواست بخرمش خیلی مظلوم به نظر می اومد و دلم سوخت و خریدمش. رفتم سمت خونه و کلید رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. خونه تاریک بود.

- رویا...

هیچ صدایی نیومد. با خودم گفتم: اون بدبخت هم خوابیده. ساعت دوازده و نیمه!

یهو یکی جیغ کشید و لامپ ها روشن شد. از دیدن اون آدم تا تعجب کردم. هم متعجب هم شگفت زده! رویا با

لباس مجلسی دخترونه سفیدش به سمتم اومد و گل رو از دستم گرفت و گفت: تولدت مبارک!

تازه یادم امروز پونزدهم جولای، تولدمه.

دستم رو کشید و به سمت بقیه برد. واقعا تعجب کرده بودم و میشه گفت خوشحال. خیلی وقت بود تولد نرفته بودم و کسی برام تولد نگرفته بود. نشستم روی مبل دو نفره که گذاشته بودن و اطرافش پر از بادکنک و فرفره بود. سهیل و الهام و روناک و سینا و رامتین و طهورا. طهورا امروز بچه اش رو آورده بود. یه دختر پنج ماهه بود. وقتی رفته بودیم پارک نیورده بودش. دخترش خیلی قشنگ بود. همه دست می زدن و تولدت مبارک می خواندن. جالبی کار اونجا بود که همه هم صدا بودن و فکر کنم اونا هم دلشون یه تولد می خواست. تینا با ریتم می رقصید. همه کنار رفتن و رویا با کیک اومد جلو. کیک دایره شکل بود و مشخص بود خود رویا درستش کرده. کیک رو که گذاشت متعجب به خط خطی های شکلاتی روی کیک نگاه کردم. اینا چی بودن؟

همه ساکت شدن و سینا پرسید: اینا چیه؟

رویا سری تکون داد و با خنده به خلاقیتش نگاه کرد و گفت: راستش ارمیا متولد جولای یا همون تیر بود. نماد ماه تیر یه خرچنگ بود و منم.. نقاشیم زیاد خوب نبود و این مثلا خرچنگه!

سهیل با خنده گفت: ماشاالله استعدادت خدادادیه!

الهام یه چشم غره بهش رفت و رویا ضبط رو روشن کرد. منم با عذرخواهی رفتم که لباسهام رو عوض کنم. واقعا سوپرایز شده بودم. یه شلوار اسپرت پوشیدم و یه تی شرت بادمجونی. رفتم بیرون و به اصرار همه رویا رو توی رقص همراهی کردم. تا نشستم روی مبل، تینا یه کلاه بوقی سرم گذاشت. همه خندیدن. تینا چاقو رو گرفت و با رقص و هزار ادا برام

اوردش. به اشاره ی خودم، رویا کنارم نشست. لباسش خیلی بهش میومد. عینک نزنده بود و موهاش رو فر کرده بود. چشمهام رو بستم که همه هو کشیدن. آرزو کردم. خدایا من رو به آرامشی که می خوام برسون. زندگی ای که دنبالشم! به آرزوی دیگه، حقیقتی که توی چشمهای رویا می بینم غلط نباشه!

چشمهام رو باز کردم که رویا دست گذاشت روی دستم و دوتایی کیک رو بریدیم. یه کم به کیک دقت کردم. بیشتر شبیه گاو بود تا خرچنگ! همه دست زدن و کیک رو بردیم و خوردیم. خیلی خوشمزه بود. خدایی عجب مراسمی بود. ساعت یک و نیم بود و مراسم یا دورهمی ما تازه شروع شده بود. با گوشی آیفون رویا کلی عکس گرفتیم. بهم گفت که این گوشی رو همکلاسی هاش یا دانشجوهای قبلی من براش خریده بودنش. کلی عکس گرفتیم و با شربت آلبالو کیک خوردیم. نوبت که به کادوها رسید من گفتم: بچه ها مگه من بچه ام که برام

کادوی تولد گرفتین؟ نمی خواد بابا...

سهیل گفت: حالا یکی باید ناز تو رو بکشه!

بهش چشم غره رفتم و گفتم: هو جوجه یادت رفته من استاد تو بودما؟!

-بابا تو هم اسکلمون کردی با این استاد بودن!

همه خندیدیم و کادوها رو دادن. راضی نبودم تا این حد زحمت بکشن. رویا برام یه گوشی خریده بود.

سینا گفت: رویا خیلی لطف کردیا.. این گوشیش مربوط به عهد دقیانوسه!

رامتین با خنده گفت: میراث فرهنگی می خواست به عنوان عتیقه بزارتش توی موزه ولی ارمیا ندادش!

همه خندیدیم. خودمم قبول داشتم. با این همه پول هیچ وقت به فکر موبایل جدید نبودم. گوشیم مال زمانی بود که تازه بیست سالم شده بود و مامان برام خریده بودش. کلی سن داشت!! گوشی که رویا گرفته بود، لمسی بود! از این مدل جدیدا بود. حتما کلی پول بهش داده بود ولی این ریزسنجیش رو تحسین می کردم.

-مرسی رویا...

با لبخند گفت: خواهش می کنم.

آرایش کم رنگ و ملیحش روی صورتش نمای قشنگی داشت. چند دقیقه بعد رویا به شام دعوتمون کرد. ساعت سه و نیم بود و ما تازه می خواستیم شام بخوریم. شام فسنجون درست کرده بود، غذای مورد علاقه ی من! بعد شام یه کم با همدیگه حرف زدیم و ر*ق* صیدیم و ساعت حدودای پنج صبح بود که عزم رفتن کردن. از همه تشکر کردم. رویا داشت ظرف ها رو می شست. رفتم که کمکش کنم که گفت: خسته ای برو بخواب!

-نه کمکت می دم.

با همدیگه ظرف ها رو شستیم. البته منم یه لیوان شکوندم. خواستم کمکش کنم تا خونه رو مرتب کنه که گفت فردا مرتب می کنه. رفتم توی اتاقم و بعد از شیر خوردن و مسواک زدن راهی اتاق شدم. رویا هم لباسهاش رو عوض کرده بود و داشت آرایشش رو پاک می کرد.

روی تخت نشستم که گفت: از موی فر متنفرم.

نگاهش کردم و گفتم: خب چرا فرشون کردی؟

-مرض دارم دیگه!خیر سرم خواستم متفاوت باشم.
 لبخندی روی ل*ب*م نشست.سیم کارت گوشیم رو به گوشی جدیدم
 انداختم.مشکی بود و خیلی خوش دست بود.
 گوشی قبلیم رو توی اتاقم گذاشته بودم.دلم نمی اومد پرتش بدم.رویا که گل
 سر موهاش رو باز می کرد گفت:
 -از کادوم خوشت اومد؟
 -آره..واقعا ریزسنجیت رو تحسین می کنم.
 -کلی فکر کردم تا فهمیدم چی برات بگیرم.تی شرتی که الهام و سهیل خریده
 بودن خیلی قشنگ بود.
 تائید کردم.گوشی رو روشن کردم.گوشی لمسی چه حالی می داد.از شر اون
 دکمه ها راحت شده بودم. شماره ی رویا رو نداشتم.ازش گرفتم و سیو کردم به
 اسمش.گوشیم خیلی خوب بود.لبخندی به گوشیم زدم.رویا دراز کشید و
 گفت:آبازور رو خاموش می کنی؟
 -ممنون!.واقعا ممنونم.خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم به فکرم بودی و
 تولد گرفتی.
 لپ تاپم رو که از اتاقم آورده بودم رو بیرون اوردم و روشنش کردم.
 -خواهش می کنم.
 می خواستم ببینم مامان و بابا پیامی دادن یا نه؟!دیدم که پیام دادن و رویا
 گفت:چی؟
 -مامان و بابامن....(به انگلیسی)سلام.
 مامان:سلام عزیزم.تولدت مبارک.

بابا: تولدت مبارک ارمیا.

-مرسی. خوشحالم کردین. ما هم تا خود الان جشن داشتیم. جدا که خیلی خوش گذشت.

مامان معترض گفت: چرا نمیای اینجا؟ من واقعا دلتنگتم.

-حتما میام. راستی میخوام رویا رو نشوتون بدم. همسرم رو.

به رویا اشاره کردم. رو به من با لب خوانی گفت: خوبم؟

خنده ام گرفته بود. ژستش خیلی باحال بود. بهش گفتم خوبه و به انگلیسی

سلام کرد. مامان و بابا با لبخند جوابش رو دادن. کلی با رویا حرف زدن و مامان

گفت: همسرت شبیه خودت ارمیا.

یه نگاه به همدیگه کردیم و رویا رو به اونا گفت: من خوشگل ترم.

مامان و بابا خندیدن. وقتی کلی حرف زدیم خداحافظی کردیم و رویا با خنده

گفت: شبیه مامانتی؟

-نمی دونم. بگیر بخواب!

-دوباره شد عین دیشب!

دراز کشیدم و آباژور رو خاموش کردم: آخرش که برای تو بد نشد!

-کوفت خودشیفته... ارمیا ما شبیه همدیگه ایم؟

-تقریبا.. چشمهامون شبیه همه!

یهو جدی گفت: نکنه تو همون داداش گم شده ی من باشی؟

بهش نگاهی کردم و خندیدیم. امشب واقعا خوش گذشت و من مدیون رویا

بودم. خیلی مهربون بود! می دونستم خیلی خسته شده چون تا سرش رو، روی

بالش گذاشت خوابید. یه نگاه بهش کردم. واقعا الان سی و یک سالمه؟ چه زود گذشت! نمی توئم اقرار نکنم که یکی از بهترین روزهای تولدم بود چون همیشه سوپرایز نمی شدم و خودم رو از یه ماه قبل برای تولدم آماده می کردم ولی این بار فرق می کرد. انقدر غرق کار بودم که نفهمیدم. یه نگاه بهش کردم. با موهای فر بانمک شده بود. توی ب*غ*لم گرفتمش و پیشونیم رو روی پیشونی اش گذاشتم.

به ساعت نگاه کردم. ای خدا... ساعت یازده بود؟ متعجب یه نگاه به اطرافم انداختم. یه کاغذ روی گوشی جدیدم بود.

-صبح بخیر ارمیا جان. هر چقدر صدات کردم بیدار نشدی! من امروز نیمه و قتم و ساعت دو کارم تموم میشه. از شام دیشب هست، خواهشا گرمش کن و یخ یخ نخور. راستی زنگ زدم به خانم ستوده و گفتم که امروز نمیای. شاید عصبانی شی ولی بد نیست یه استراحت به خودت بدی!. شماره ی خانم ستوده رو از توی گوشیت برداشتم، پترن نداشت منم مجبور شدم سرک بکشم. امیدوارم روز استراحت بهت خوش بگذره! رویا جووون!

رویا جووون؟ چه خود شم تحویل گرفته. یعنی امروز بیکارم توی خونه؟ البته سه شنبه ها زیاد سرم شلوغ نبود. بلند شدم و یه دوش آب یخ گرفتم. صبحانه ی مفصلی رو خوردم و نشستم پای گوشی جدیدم. یه کم باهاش ور رفتم و بعد مستند جزایر گلاپاگوس رو دیدم. عجب جای خفنی بود ولی!. بعدش هم ناهار رو یخ خوردم. واقعا چرا گرمش نمی کردم؟ نکنه دو باره دل درد بگیرم؟ ولی برای فکر کردن دیر بود چون همه اش رو خورده بودم! جدا که خیلی خوشمزه

بود. اصلا همه ی غذاهاش خوشمزه بود. یه چُرت زدم. وقتی بیدار شدم ساعت چهار بود و یه ملافحه ی نازک روم بود. حتما کار رویا بوده! بلند شدم و رفتم توی اتاقم. خوابیده بود. رفتم توی آشپزخونه و سعی کردم مثلا عصرونه درست کنم. یه شربت پرتغال درست کردم و از کیک تولد عجق و جقم دو تا قاچ بریدم و گذاشتم توی بشقاب. خواستم برم سمت هال که رویا رو دیدم. موهاش توی سرش بود و چشمهاش پف کرده

بود. متعجب گفتم: رویا حالت خوبه؟

- تازه بیدار شدم. خدایی دمت گرم!

منظورش با عصرونه بود. نشستیم و کنار هم عصرونه خوردیم. رویا تا تونست غُر زد که این همه دندون خراب چیه؟! باهاش موافق بودم. با همدیگه یه فیلم عاشقانه ی کره ای دیدیم. بعدش هم به پیشنهاد من رفتیم بیرون. رویا رفت حموم و بالاخره از شر موهای فرش راحت شد. یه مانتوی سفید پوشیده بود با شلوار فیروزه ای. یه شال فیروزه ای سرش بود. موهاش رو زیاد بیرون نمی انداخت. یعنی نسبت به طهورا و روناک پوشیده تر بود. منم یه تی شرت سفید با شلوار مشکی پوشیده بودم. هوا بهتر بود و خیلی خیلی گرم نبود. می خواستیم بریم کاخ سعدآباد و بعد بریم پارک. کاخ سعدآباد واقعا کاخ بود، سلطنتی! باغ قشنگی داشت. رو به رویا گفتم: عکس؟

رفتم سمت اون درخت. از سلفی گرفتن خوشم نمی اومد. گوشی رو دادم و یه خانم رو یه ربع معطل کردیم که از تزاها و ژستهای ما عکس بگیره. از خانمه تشکر کردیم که رویا گفت: بازار یه سلفی بگیریم.

-بدم میاد

گوشی رو از دستم گرفت. من رو مو کردم اونور که دیدم عکس رو گرفت. گفت: عجبی دوربین خفنی داره گوشیت! دستم طلا!
چند تا دیگه سلفی گرفت ولی این بار من رو مجبور کرد با هاش عکس بگیرم. گوشی بیچاره وقت بود ارور بده. کلی عکس گرفت و بعد هم گوشی رو داد دستم. رفتیم پارک.. روی صندلی نشستیم که گفت: ارمیا

-هوم؟

-این چند وقته خیلی خوب بود، نه؟

-آره.. خیلی!

-چرا همیشه اینجور نباشه؟

نگاهی بهش کردم ولی اون به رو به رو خیره بود. گفتم: چون ما دو تا دندان پزشکیم که باید کار کنیم و اصولا دندان پزشکها وقت آزاد ندارن!
یهو مثل اینکه یه خاطره یادش بیاد گفت: راستی ارمیا می دونی اونی که موش پلاستیکی توی کلاس انداخت من بودم؟

لبخندی زد. یاد قیافه ی فرهادی افتادم وقتی موش رو دیدم.. گفتم: آره..

متعجب گفت: از کجا فهمیدی؟

-سه روز بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدی لادن منصوری بهم گفت!

زیر لب با حرص گفت: حیف من که به امیر...

یهو متوقف شد. می خواستم در مورد امیررایا برام بگه. گفتم: بهش فکر می

کنی؟

کوتاه و جدی گفت: نه!

بهش نزدیک تر شدم و گفتم: احساس گ*ن*ا*ه نمی کنی؟
 - بهش فکر نمی کنم که بخوام حسی داشته باشم. ولی گاهی اوقات از اینکه
 جواب اون همه محبتش رو با بدی دادم احساس عذاب وجدان می گیرم.
 - فراموشش کردی؟

- کاملاً.

- اون چی؟

- فکر کنم آره!

- بعید می دونم!

- چطور؟

- آگه می گی دوست داشته حتما هنوز فراموشش نکرده.

- آگه تو بودی چی؟ فراموشم می کردی؟

- کاملاً!

- جدی؟

- آره.. امکان نداره فکر من به یه عوضی که براش زندگی رو گذاشتم فکر کنم!
 ناراحت شد. تند رفته بودم. این عوضی چی بود از دهنم دراومد؟ ولی غیر از
 اینم بود؟ نمی دونم! دیگه مثل قبل نمی تونستم به راحتی به رویا بگم عوضی!

بهش نگاه کردم و گفتم: رویا...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بله؟

- ناراحت شدی؟ قصدی نداشتم.

بدون این که نگاهم کنه گفت: هیچ وقت بحث امیررایا رستم پور رو وسط نکش! رستم پور برای من یه بحث

تموم شده است، یه مهره ی سوخته! همه بهم گفتن در حقش خیلی بد کردم ولی هدف من از همون اول هم همین بود. نمی تونستم که هدفم روزیر پا بذارم در حالیکه خودم دنبال کس دیگه ای هستم. رستم پور می تونست خیلی کارها برای نگه داشتن من بکنه که نکرد! نمی خوام همه چیز رو تقصیر اون بندازم ولی اون دیگه برای من یه فرد ناشناخته است!

-از اون به بعد ندیدیش؟

-چرا.. یکی دو بار توی خیابون دیدمش. آخه خونه ی رستم پور چند تا کوجه بالاتر از خونه ی خودمونه!

کلمه ی خونمون توی ذهنم اکو شد. خونمون! خونه ی من و رو یا... دیگه نپرسیدم، اصلا دیگه کنجکاو نبودم. انگار رویا خاطراتش رو به کل فراموش کرده بود و علاقه ای به تداعی اشون نداشت. راستی، من چرا مثل بقیه ی مردها آمپر نمی چسبونم وقتی همسرم از بی اف قبلیش صحبت می کنه؟.. این بی خیالیم و بی تفاوتیم توی ذهن رویا علامت چیه؟.. نفرت؟ نه! من دیگه از رویا متنفر نیستم! هیچ حس دیگه ای بهش ندارم، فقط دیگه ازش متنفر نیستم. دلم برای رویا می سوخت! با این همه مهر و محبتی که به من داشت، من نسبت بهش نسبتا بی تفاوت بودم. هیچ غیرتی روش نداشتم و بهش آن چنان محبت نمی کردم!.

صدای چیزی من رو از فکر بیرون آورد. صدای یه دختر بچه بود که خورده بود زمین و داشت گریه می کرد. رویا سریع بلند شد و رفت سمتش. سعی می کرد

با لبخند اون رو از گریه کردن منصرف کنه. نمی دونم درست دیدم یا نه ولی حس کردم یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. یهو قل*ب*م گرفت. نباید اونجور باهاش حرف می زد. شاید باید از دلش در بیارم. ولی به من چه؟ راه تشکر از اون همه محبتش، همینه!. اسمش له کردن غرور نیست، فقط محبته! محبت!

چه قل*ب*م مهریون بود. خودش دلش پر بود و با اون دخترک حرف می زد تا آرومش کنه. بلندش کرد و کنار من و خودش نشوند. حالا می تونستم بشنوم چی میگه.

-دختر گل، اسمت چیه؟

نگاه معصومی به رویا انداخت و گفت: دنیا.

دیگه گوش ندادم چی می گن. چند لحظه بعد یه خانم نگران به سمت ما اومد و با کلی تشکر از رویا رفت. رویا هم متقابلاً لبخندی زد و نشست. حالش خوب نبود. همش بخاطر اون عوضی؟.. کم چیزی نبود آخه!
-ارمیا.

نگاهش کردم و گفتم: بله؟

-بریم خونه!. حالم خوب نیست.

-نیاز به دکتر نداری؟

-نه بریم. خیلی خسته ام!.

بلند شدم و اونم به تبعیت از من بلند شد و دوتایی سوار ماشین شدیم. منتظر بودم بگه من برونم که دیدم نه جداً حالش بده. سوار شد و توی پارکینگ منتظر

من نمود و رفت بالا. منم ماشین رو پارک کردم و خواستم از آسانسور استفاده کنم که منصرف شدم و از همون پله ها، چهارده تا طبقه رو بالا رفتم. در رو باز کردم و رفتم داخل. خونه ساکت بود. لباسهام رو عوض کردم و رفتم توی اتاق. روی تخت خوابیده بود. حموم رفته بود. مگه چقدر طول کشید تا من پیام؟ تازه فهمیدم مثل اردک هر روز حمومه! لبه ی تخت نشستم. کلافه توی موهام دست کشیدم. این چند روز شاید برخلاف گذشته ها، کلی فکر می کردم به آینده ام! همیشه در لحظه زندگی می کردم و برام مهم نبود بعد ها چی میشه. ولی حالا تا نگاهم به رویا می افتاد به این فکر می کردم چی میشه آخر این زندگی؟ این بازی ای که با رویا شروع کردم؟ بازی نبود. من فقط می خواستم ببینم رویا حقیقت رو میگه و نقشه ای داره یا نه؟!.. ولی از هر لحاظ که نگاه می کردم به نظر دروغی توی کار نبود. یعنی نمی تونستم یه کم باهاش بهتر باشم؟ شاید می تونستم. حتما می تونستم! ولی شاید نمی خواستم.

دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. امروز ناراحتش کردم، نباید عوضی خطابش می کردم و بحث امیررایا رو وسط می کشیدم و صد البته نباید بی تفاوت می گذشتم!.. دست خودمم نبود، شاید به خاطر محیطی بود که توش بزرگ شده بودم و شاید هم بخاطر علاقه ای که بهش نداشتم. نگاهش کردم. حقش نبود!

تقریباً یه هفته گذشته بود و من با رویا بهتر شده بودم. حس می کردم ازش خوشم می آد و کم کم دارم بهش علاقه مند می شم. نمی شد گفت علاقه، نه! فقط ازش خوشم می اومد. امروز جمعه بود و من تازه بیدار شده بودم و رویا هنوز خواب بود. دیروز پنج شنبه بود و اوج کاری رویا! خودم رفتم

سراغش. دیروقت بود که رسیدیم خونه. ساعت یازده و نیم صبح بود. خودمم توی یه و وضعیتی بین خواب و بیداری بودم. یه دل می گفتم بگیر بخواب یه دل می گفتم نخواب! بالاخره بعد از کلی کش مکش بیدار شدم. نمی دونم چرا از اول صبح حس خوبی به امروز

داشتم. با دستم رویا رو تکون دادم و صدا زدم. مست خواب با اخم گفت: ولم کن! می خوام بخوابم.

دوباره چشمهایم رو بست. نه بابا فایده نداره. رفتم بیرون و توی آشپزخونه سرک کشیدم. یهو فکری به ذهنم رسید. چه اشکال داشت این یه روز رو من صبحانه درست کنم. چای رو آماده کردم و میز رو چیدم. حس کردم رویا اینجاست. با غر غر گفت: چرا انقدر سروصدا می کنی؟

بهش نگاه کردم. صورتش رو شسته بود ولی موهایم بهم پیچ خورده بود و بی نظم بود. شباهت قریبی به گودزیلاها داشت. گفتم: صبحانه درست کردم. نگاهی کرد و یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: نه بابا... خب یه چای بریز ضعیفه!

خنده ام گرفتم. لحنش مثل داش مستی ها شده بود. چای رو ریختم ولی نمی دونستم چرا انقدر زرده؟! رو به رویا گفتم: این چای چرا انقدر زرده؟ زد زیر خنده. متعجب مونده بودم. خنده اش که قطع شد گفتم: از اول هم می دونستم نمی تونی درست کنی!

با خنده همون چای زرد که مزه ی آب سرد می داد رو خوردیم. ظرف های صبحونه رو هم رویا شست. بعدش رفت تو اتاق و منم نشستم پای گوشی

جدیدم. عکس هامون رو نگاه کردم. همون عکسی که کنار هم توی سعداآباد گرفته بودیم رو گذاشتم روی بک گراندش. یه نگاه به گوشی رویا که روی عسلی بود انداختم. برش داشتم. یهو اخم کردم. اون عکس سلفی رو گذاشته بود که من با اخم به افق خیره بودم. خودش هم شکلک درآورده بود. یه زنگ زدم به گوشیش تا بینم اسم من رو با چی داره. خط اولم رو ارمیا سیو کرده بود و خط دومم رو... چی؟ میرغضب رادمش؟ بعدش هم عکس من رو گذاشته بود که اخم کرده بودم و با فتو شاپ برام سیبیل کلفت گذاشته بود. این عکس رو کی گرفته بود؟ خودمم به عکس خودم خنده ام گرفته بود. شبیه این گردن کلفت های عصبانی توی فیلم ها افتاده بودم. گوشی رو، روی عسلی گذاشتم. یه کم تی وی دیدم. این رویا کوش پس؟

- رویا... کجا رفتی تو؟

در باز شد و رویا بیرون او مد. یه لحظه موندم این رویاست یا نه؟ کنارم نشست. از تعجبم خنده اش گرفته بود. متعجب گفتم: خودتی؟ سری تکون داد. یه آرایش غلیظ کرده بود. موهاش رو بالای سرش بسته بود و چشمهای سیاهش رو پررنگ تر کرده بود. یه رژ قرمز هم زده بود. شاید اولین باری بود که با آرایش غلیظ می دیدمش. توی عروسی که بهش دقت نکردم البته اونقدر که یادم میاد آرایش عروسیش هم ملیح بود. با خنده گفت: چه بانمک شدی! زود اعتراف کن! بدو!

- اعتراف به چی؟

با خنده گفت: به همه چی!

خنده ام گرفت. شبیه این باز پرس ها شده بود. گفتم: با اینکه اصولا از اعتراف خوشم نمیاد ولی خب!.. چند تا اعتراف بهت بدهکارم. اول اینکه عینکت خیلی بهت میاد، خیلی خوبه! دوم اینکه خوش تیپی! سوم اینکه دست پختت فوق العاده است. چهارم اینکه دست فرمونت ردخور نداره. پنج اینکه یه کم غرغروی و ششم اینکه... الان با آرایش خیلی قشنگ شدی!

غش غش خندید و گفت: بالاخره گفتیا... حالا چی می خوای هدیه بدی به این خانم غرغروی خوشگل خوشتیپ؟

متعجب ابرو بالا انداختم و گفتم: اونوقت چرا باید هدیه بدم؟

دستی توی موهاش کشیدم و گفتم: همین که گفتم خوشگل شدی کافیه!

چشمک زد و گفت: یکی طلبت، اوکی؟

با اینکه هیچ وقت فلسفه ی یکی طلبت یا یکی طل *ب*م رو نفهمیدم ولی

گفتم: باشه! آها، می تونم به یه پارتنی دعوت کنم!

چشمهاش برق زد. متعجب و ذوق زده گفت: جدی؟ کجا؟

تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم: پارتنی یکی از همکارامه. البته این همکار

عزیز نوچه ی رستم پوره! ولی به هر حال پارتنیه، موافقی بریم؟

یه کم فکر کرد و گفت: حتما میام. فقط پاشو بریم بیرون من لباس بگیرم. خودتم

لباس بگیري!

-الان؟

-پاشو، ساعت دو بریم که ساعت سه برسیم. من لباس ندارم.

-باشه.

یه کم از موسسه ای که توش کار می کرد گفت و بعدش یه ناهار مختصر درست کرد. بعد از ناهار من رفتم لباس بپوشم و اونم همینطور. خودمم می خواستم لباس جدید بگیرم. حاضر و آماده رفتم توی پارکینگ و چندی بعد رویا اومد. خواستم سوار ماشینم بشم که گفت: ارمیا

برگشتم سمتش: بله؟

لبخندی زد و گفت: بیا با ماشین من بریم.

سری تکون دادم. نشست پشت رل و من هم کنارش نشستم. واقعا صد رحمت به لندکروز! اون کجا و این ماشین کجا؟!

-مرسی قابل دونستین.. دُرُشکه امون رو منور نمودین.

-واقعا خودت خوب گفتی!. عین درشکه می مونه!

-منم کل عمرم رو ماشین خارجی باکلاس سوار شم، به این پُژو چهار صد و پنج مامانی میگم درشکه!

خندیدم و گفتم: مامانی رو خوب اومدی!

خودش هم خندید و ماشین رو روشن کرد. باز تیک آف کشید. سریع فلشش رو زد و یه آهنگ تند ایرانی گذاشت که از ده کلمه فقط دو کلمه رو می فهمیدم. از پارکینگ خارج شد و به سمت بازار روند. نمی دونستم کجا می خواد ولی فقط دیدم از پیروزی رد کرد. جلوی یه پاساژ پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم. اول برای من لباس گرفتیم. یه کت اسپرت نوک مدادی خیل روشن که مایل به سفید بود. به نظر رویا که به تی شرتی که الهام و سهیل گرفته بودن خیلی می اومد که البته خودمم موافق بودم. یه شلوار جین سرمه ای هم گرفتم.

زیاد از خرید خوشم نمی اومد. حوصله ام سر می رفت. رویا هم که انگار زیاد سخت سلیقه نبود چون سریع لباس مد نظرش رو خرید. یه مانتوی زرد پررنگ و یه شلوار سفید کتان و یه پیراهن نسبتا مجلسی و پوشیده که این یکی سلیقه ی من بود. البته مانتوی زردش هم خیلی قشنگ بود. بلندتر نشونش می داد و به پوستش می اومد. یه کفش سفید پا شنه بلند هم گرفت و یه شال کرم که این یکی هم سلیقه ی من بود. به نظرم سلیقه اش خوب بود. یه آب انار خوردیم و به سمت خونه حرکت کردیم. رفتم حموم. زیر دوش به این فکر کردم که رویا حتما امشب امیررا یا رستم پور رو می بینه! باید حرکاتش رو زیر نظر بگیرم. راستی براش سخت نیست رو به روش قرار بگیره؟! نمی دونم حتما سخت هست!. حاضر و آماده لباسهایی رو که خریده بودم رو پوشیدم. موهام رو هم شونه

زدم و ادکلن زدم. رفتم بیرون که چند دقیقه بعد رویا بیرون اومد. یه مانتوی مشکی روی لباسش پوشیده بود و خوشگل شده بود. یه رژ نسبتا کم رنگ قرمز هم زده بود و شاید یه کم ریمبل. موهایش رو هم ساده بسته بود. شالی که توی دستش بود رو پوشید و رفتیم بیرون. پشت زل نشستم و بدون هیچ حرفی به سمت آدرسی که برام فرستاده بودن راندم. دم یه خونه ی شیک پارک کردم و دوتایی پیاده شدیم. رویا دستم رو گرفت.

داخل، مانتوی رویا و شالش رو گرفتن. صا حب مجلس، محمدی نسب (همکارم) خوش آمد گفت. خواستیم بشینیم که رستم پور رو دیدم. نمی

شد نرم پیشش. به رویا گفتم: من دارم میرم پیش رستم پور. می خوام تو هم باشی.

سری تکون داد و کنارم و ایستاد. رفتیم ستمشون. امیررایا هم اونجا بود و داشت با یکی از دانشجوهای قبلیم که آگه اشتباه نکنم اسمش آندره آراسته بود. با حضور ما برگشتن سمت ما. نمی دونم اون حسی که بهش دست داد وقتی من و رویا رو دید چی بود، ولی به این نتیجه رسیدم که هنوز کاملاً فراموشش نکرده.

رستم پور (بابای امیر) گفت: نمی دونستم تو هم میای رادمنش. باهاش دست دادم و گفتم: محمدی نسب دعوت کرد من هم برای تنوع همراه همسرم اومدم.

نگاهی به رویا انداخت. حس کردم شناختش. مگه می شه شناسنتش؟! خودش بهم گفته بود که از رویا خوشش میاد و می خواد برای امیررایا خواستگاریش کنه. از من در موردش تحقیق کرده بود و منم گفتم نمی شناسمش و تمام. رویا نگاهش کرد و آروم گفت: سلام.

رستم پور نگاهی به سرتا پاش انداخت و گفت: سلام. نمی دونستم همسر ارمیا تویی!

لبخندی زد و گفت: یه ساله ازدواج کردیم. رویا با مادرش دست داد. امیررایا نگاهی بهش انداخت و محکم گفت: سلام. دستش رو به سمت رویا دراز کرد. این نشانه ی محکم بودنش بود؟ نشان اینکه رویا رو فراموش کرده؟ رویا سرد باهاش دست داد و گفت: سلام.

آراسته با اخم سری تکون داد که رویا بی جواب گذاشتش. رستم پور از مون خواست که پیش او نا بشینیم و من قبول کردم با اینکه حس می کردم رویا اصلا را ضعیف نیست. نشستم. نمی دونم ترتیب چه جور بود ولی رویا و سطر من و امیرایا نشست. هه! رستم پور گفت: چه خبر آقای رادمنش؟

- همه چی خوبه. شما چطور؟ شنیدم قیمت نفت و طلا شدیداً افزایش پیدا کرده و این به نفع شرکت های واردکننده نبوده.

بحث من و رستم پور شروع شد ولی من رویا رو می پائیدم. مادر امیرایا بلند شد و رفت.

امیرایا گفت: خوبی؟

- ممنون. تو چطور؟

- خوبم. دانشگاه می ری؟

- نه، توی درمانگاه و بیمارستان خصوصی کار می کنم. تو چی؟

- ان دو می خونم. آندره هم همین رشته رو می خونه.

- من رادیولوژی و ترمیم رو دوست داشتم. شاید بعدها درس بخونم و تخصص بگیرم. ولی فعلاً ترجیح می دم کار کنم.

دیگه حرفی رد و بدل نشد. من هم بحثم که با رستم پور تموم شد به سمت رویا

برگشتم که همزمان همسرش برگشت. به رویا گفتم: آگه راحت نیستی بریم؟

- نه. زیاد راحت نیستم ولی مشکل خاصی هم ندارم.

سری تکون دادم. شام رو آوردن. زر شک پلو بود. همونطور که غذا می خوردیم

رویا گفت:

-ارمیا..

-بله؟

-کی می خوایم بریم؟

-ساعت مشخصی ندارم. هر وقت مهمونی تموم شد بریم.

شام تموم شد. غذاها رو جمع کردند. رو به رستم پور گفتم: با اجازتون من و رویا از حضورتون مرخص میشیم.

-بودین حالا..

-نه ممنون.

من بلند شدم و رویا هم به تبعیت از من بلند شد. امیرایا به احترام من بلند شد

و گفت: خوشحال شدم از دیدنتون

من سری تکون دادم و گفتم: ما هم همینطور خدانگهدار.

رویا فقط به گفتن خدا حافظ اکتفا کرد و من جدی جدی فهمیدم دیگه هیچ

حسی به امیرایا نداره. رفتیم یه کم دورتر نشستیم. تا نشستیم رویا یه پوف

کشید. بعدش گفت: ارمیا..

-جانم؟

فکر کنم یه لحظه موند. ولی سریع وضعیت رو به دست آورد و گفت: بریم

وسط؟

به وسط سالن نگاه کردم. اکثر مهمونها داشتن می ر*ق* صیدن. آهنگش ملایم

بود. با اینکه اهلش نبودم ولی بزار یه حال اساسی به امیرایا بدم!. من که می

ر*ق* صم* اگه دوستش داشته باشه که می چزه و اگه هم که نه، که هیچی!

نگاهی به نگاه منتظر رویا انداختم و گفتم: باشه. پاشو بریم.

با لبخند نگاهم کرد و رفتیم وسط. دستش رو گرفتم و شونه به شونه ی هم وارد پیست شدیم. بهش میومد رقص خوبی باشه. توی تولد من که واقعا قشنگ ر*ق*صید. آهنگ عوض شد و من و رویا کنار هم به حرکت دراومدیم. دخترونه و شیک می ر*ق*صید. مثل اینکه می دونست هر جایی چطور باید ر*ق*صید..

-ارمیا..

نگاهش کردم و گفتم: جانم؟

-نمی دونستم بلدی بر*ق*صی!.

-مگه میشه بیست و چهار سال خارج باشی و رقص نشی!

با خنده گفت: روز عروسی رو خوب دودر کردی!

یاد اون موقع افتادم که ازش متنفر بودم در حد مرگ: انتظار که نداشتی باهات بر*ق*صم که!؟

- نه، اون موقع همین که عروسی رو به هم نزدی خیلی بود! راستی، تک فرزندی؟

-اوهوم.

-عروسی چرا مامانت نیومد؟

دستش رو گرفتم و گفتم: جولیا نتونست. وگرنه امکان نداشت عروسی تنها پسرش نیاد. یه کمی هم ناراحت بود. آخه اصرار داشت من با یه دختر خارجی ازدواج کنم و پیشنهاد دائمی اش، کیت بود.. دختر یکی از دو ستهای خانوادگی امون بود. من زیاد خوشم ازش نمی اومد و اونم متقابلا.

غش غش خندید که گفتم: حالا کجاش خنده داشت؟
 با خنده گفت: به این فکر می کنم که حتما واسه اونم یه میرغضب تمام عیار
 بودی که هی اخم می کردی!
 به سمت خودم کشیدمش و گفتم: اونوقت این میرغضب چیه افتاده سر زبون
 تو؟

یه چشمک زد و گفت: فکر کنم داداش گم شده ات باشه!
 با خنده محکم تر ب*غ*لش گرفتم. کنار این دختر می شد ساعتها خوش
 بود. دیگه کاملاً مصمم بودم که باهاش یه
 زندگی نرمال و آروم بسازم. قلقلکم داد و گفت: بیا کنار ارمیا جوووون!
 -واسه چی؟

-جوگیر شدی حواست نیست داری خفه ام میکنی! حداقل یه کم آروم تر!
 یه نگاه از گوشه ی شونه ی رویا به امیررایا انداختم. خیره بود رومون ولی بعد
 سرش رو کشید کنار و مشغول صحبت با آراسته (آندره) شد. نه پس، سعی در
 فراموش کردنش داره. رو به رویا گفتم: نظرت چیه بریم خونه؟
 سری تکون داد و گفت: من میرم مانتوم رو بگیرم.
 اون رفت و منم یه اس ام اس به خانم ستوده دادم که فردا نیام. می خواستم
 برم دانشگاه و قرارداد جدید رو بنویسم. و همچنین حسابم رو چک کنم. رویا
 شالش رو پوشید و گفت: می خوای بری پیش آقای رستم پور؟
 -آره. خداحافظی کنیم و بریم.

رفتیم سمت شون. امیررایا نبود. با همه خداحافظی کردیم و رفتیم. خواستم سوار
 ماشین شم که رویا گفت: من بشینم؟

-بابا تو هم ما رو دیوونه کردیا.. ماشین بیچاره نمی دونه از دست تو کجا فرار کنه!؟

با خنده نشست که منم نشستم. آینه ها و صندلی رو تنظیم کرد و گفت: ارمیا، یه ماشین بگیر که بتونیم باش کلی عشق و حال کنیم.

-مثلا؟

با خنده گفت: از اون دودر خوشگلا.

-حتما. به همین خیال باش!. من عاشق ماشینم!

باز هم با تیک آف روشن کرد. اون ور امیررایا رو دیدم که سوار ماشینش شد و دقیقا مثل رویا با تیک آف ماشین رو به حرکت درآورد. رویا براش بوق زد که برو کنار. اونم یه استپ کرد. بعد چنان گاز داد که تمام خورده سنگها به صدا دراومدن. حالا فهمیدم دست فرمون رویا چرا انقدر آشناس!. قبل از اینکه استاد دانشکده بشم، اولین بار امیررایا من رو دید. یه روز که ماشینم خراب شده بود و توی خیابون کلافه منتظر تاکسی بودم امیررایا من رو سوار کرد. چون اونم مسیرش به همون مسیر بود. تازه می فهمم این لایه کشیدن های رویا خیلی برام آشناس و انگار قبلا این دست فرمون رو دیدم. بعد همون اتفاق بود که من چند در صد از یکی از شرکت های بابای امیررایا رو خریدم. یه مدت بعد توی همون مهمونی ای که رویا رو دیدم بهم پیشنهاد داد برم دانشگاه

و تدریس کنم. منم قبول کردم. یه بار هم توی مهمونی امیررایا من رو رسوندن مطبم. دست فرمون رویا نسخه ی دوم دست فرمون امیررایا بود. تمام ریزه کاری هاش و حرکاتش فتوکپی امیررایا بود. هه! کشف یه برگ دیگه از زندگی

رویا.. با صدای بلند موزیک از فکر خارج شدم. رویا یه آهنگ رپ خارجی گذاشته بود و صداش رو تا آخر زیاد کرده بود. باز خوشی زد زیر دلش سر ماشین خالی کرد. گاز می داد و با ماشینها کورس می بست. جلوتر امیرایا با آودی مشکیش بود. انگار دو تا ماشین توسط یه نفر رونده می شدن. همه ی حرکاتشون شبیه هم بود. حتی مدل سبقت گرفتاشون که از سینا شنیده بودم به این مدل سبقت می گن سبقت اتوب* و*سی که خیلی قشنگ ولی خطرناکه! به ماشین جلویی می چسبن و بعد سریع فرمون رو می پیچونن و سبقت می گیرن. با اینکه از رویا خوشم اومده بود ولی هنوز برام مهم نبود که دست فرمونش شبیه امیرایانه! که البته مهم نیست چون انکارنشون که رویا بخشی از زندگیش رو با امیرایا سر کرده. حالا چه به عنوان دوست پسرش یا یه دوست معمولی! به رویا گفتم: چرا انقدر تند می رونی؟ به نظر خودت سرعت صد و بیست برای روندن توی شهر مناسبه؟

از آینه ماشین پشتی رو نگاه کرد و گفت: انتظار داری با این لندکروز مشکی، چهل تا بروم؟ موتور ماشین داغون میشه! این ماشینهای خارجی فقط برای کورس بستن تولید شدن.

-واقعا نمی فهمم این افکار تو از کجا سرچشمه میگیره!

شونه ای بالا انداخت. سریع پیچوند توی کوچه و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد. از مسیر مشخصه عبور کرد و ماشین رو بدون هیچ ادا و اصولی پارک کرد و گفت: اینم بخاطر تو!

-حالا منتش رو سر من بذار!

خندید و گفت: پس چی؟!

ماشین رو قفل کرد و پیاده شدیم. گفت: بنزین سوپر می زنی؟

آسانسور رو باز کردم و گفتم: تقریباً همیشه. تو چی؟

-اگه سوپر نزنم که ماشین رو باید با هل روشن کنم. فقط با بنزین سوپر میشه خوش گذروند!

-خوش گذروند یا دیوونه بازی در آورد؟

-دو تاش با هم!

آسانسور رسید. در رو باز کردم و رفتیم داخل. لامپها رو روشن کرد. منم مسواک زدم و شیر خوردم و رفتم توی اتاق. رویا هم مسواک زده بود و دراز کشیده بود. منم کنارش دراز کشیدم.

-ارمیا..

-بله؟

سرش رو روی دستم گذاشت و گفت: روز اولی که اومده بودی دانشکده فکر کردم کلا دوست داری وحشی به نظر بیای. چقدر خندیدم. یادمه یه کت سرمه ای پوشیده بودی!

نگاهی بهش کردم و گفتم: چقدر به من توجه داشتی!.. راستی، اونی که شیشه ی ماشین رو شکوند تو بودی؟

غش غش خندید و گفت: من بودم. اون روز که دم در اعصابم رو به هم ریختی تنها راهی که به ذهنم رسید برای انتقام همون بود. قفل فرمونم رو برداشتم و شیشه اش رو شکوندم. چقدر دوستهام دعواام کردن.. یادش بخیر!

-وقتی او مدم بیرون تقریبا مطمئن بودم این کار تو بوده. انقدر عصبانی بودم که اگه نزدیکم بودی سرت روی تنت بود. ولی متعجب بودم تو اونجا چیکار می کردی! وای که وقتی شیشه ی ما شینم رو شکسته دیدم انقدر لعنتت کردم که نگوا! ولی من که نمی دونستم دانشجوی خودمی وگرنه خوب برات تلافی می کردم. اول می خواستم مشروطت کنم ولی خدایی پروتزت خوب بود و فکهاییی رو که دندون می چیدی خیلی تمیز بودن و منم کلا حوصله ات رو نداشتم.

همونطور که می خندید گفت: پس چرا علیرضا و سهیل رو مشروط کردی؟

-اولا که سهیل فقط ده نمره نوشته بود و یه نمره هم غلط داشت و من کلا از آدم های مزه پرون متنفر بودم. حیف که دیر فهمیدم تو هم موش فرستادی تو کلاس وگرنه تو رو هم آسفالت می کردم. علی رضا هم که به خاطر تقلبی بود. همین!

-نظرت در مورد آدم های پاچه خوار چیه؟ منظورم دانشجوهای پاچه خواره!
با همون لبخندی که روی ل*ب*م بود گفتم: آدمهای پاچه خوار درس خون رو دوست دارم.

خندید و گفت: خدای من! حتما خودت از بچگی پاچه خوار بودی نه؟
به پهلوی چرخیدم و گفتم: اتفاقا من توی کلاس های درس خیلی ساکت بودم. میگم که، آدم کم حرفی بودم.!

-ولی من برعکس تو خیلی شیطون بودم. گاهی اوقات می رفتم دفتر ولی چون انتظامات بودم کاری باهام نداشتم. چقدر شیطونی می کردم.

-انتظامات چیه؟

-توی مدرسه هامون چند نفری به عنوان انتظامات انتخاب می شدن. مثلا وقتی زنگ تفریح می خورد بچه ها رو می فرستادیم داخل و از همین جور کارها...
 -من فقط یه بار شیطونی کردم. اونم دبیر ریا ضمیم الکی ازم نمره کم کرد و منم چهار چرخ ماشینش رو پنچر کردم.
 -بهت نمیداد خدایی... کینه ای؟
 -شاید یه کم. تو چی؟ بعید می دونم کینه ای نباشی.
 -نه، اصلا.. فراموش نمی کنم ولی زیاد کینه ای نیستم. ولی پایه ی انتقامم بدجوور!
 چند تار از موهاش رو کشیدم و گفتم: عقل کل به همچین آدمی می گن کینه ای!
 موهاش رو از توی دستم بیرون کشید و گفت: آی دیوونه موهامو کندی!. با شه بابا من کینه شتری ام!
 لبخندی زدم که گفت: فرهنگ فحشت خیلی گسترده است. می دونستی؟
 -چی؟ من؟
 زد توی نوک دماغم و گفت: وقتی من رو بردی بیمارستان، پگاه برام تعریف کرد که چقدر فحش می دادی!
 یه کم فکر کردم. اخمی روی پیشونیم نشست و بعد گفتم: رامتین یادم داده بود. ولی خدایی اون پسره اسمش چی بود؟ آها آرتمنه خیلی بی تربیت بود.
 با انگشتهاش اخم هام رو باز کرد و گفت: مستر میرغضب من!

-یه بار دیگه مستر میرغضب صدام کنی می کشمت!

-مستر میرغضب. مستر میرغضب..

همینجور پشت سر هم با خنده می گفت مستر میرغضب که افتادم روش و موهایش رو توی دستم پیچوندم. گفتم: یه بار دیگه بگو تا موهایت رو از ریشه در بیارم.

-چرا راه به راه موهای من رو می گیری؟

یه ابرو دادم بالا و گفتم: نقطه ضعفته!

موهای من رو گرفت و گفت: منم موهایت رو می کنم.

-قصد داری کچل شی؟

-من کچل شم تو هم کچل میشی!

چشمک زد: من یه مردم اشکال نداره ولی توفرق داری!

خیره شد توی چشمهام و موهام رو ول کرد. من هم موهایش رو ول کردم. سعی کرد از حصار بدنم خارج شه ولی نمی داشتم. قلقلکم می داد ولی من هم مثل خودش قلقلکی نبودم. بالاخره دو تائیمون کم آوردیم و بیخیال شدیم. ولی رویا سریع نشست و دستم رو گرفت و گفت: پاشو بشین ارمیا.

-چرا؟

-پاشو تنبل. بهت میگم.

بلند شدم و نشستم. بهم نگاه کرد و گفت: ببین من و تو دو هفته است که داریم مثل آدم زندگی می کنیم. حالا چشمهات رو ببند و تا سه بشمار. باید اعتراف کنیم.

-امروز چه گیری به اعتراف دادی!

-اعتراف که نه می تونی هر جمله ای که به ذهنت رسید رو بگی. اول تو!

-اول تو!

-باشه من. خب چشمهات رو ببند.

چشمهام رو بستم و آروم آروم تا ده شماردم. چشمهام رو که باز کردم سریع به چشمهام خیره شد و گفت: این چند وقت بهترین روزهای عمرم بود. تا آخرش بمون ارمیا چون من تا تهش هستم!

چطور می تونستم صداقت توی چشمهات رو انکار کنم؟. چشمهات رو بست.

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شش

بهش نزدیک شدم.

-هفت، هشت، نه، ده!

چشمهات رو باز کرد که من چشمهام رو بستم و به صورتش نزدیک شدم و ل*ب*م رو محکم روی ل*ب*ش گذاشتم. با دستم موهاش رو گرفتم. آروم آروم حضور دستهات رو لا به لای موهام حس کردم. اون لحظه تهی بودم. خالی از هر چیز! فقط یه حس داشتم که می خواهمش و دوست دارم دوست داشته باشم. نمی دونم ولی نمی خواستم این ثانیه ها تموم بشه و من ساعتها کنارش بمونم. ساعتها بمونم و نُرمال زندگی کنم. نمی دونم ب*و*سه چقدر طول کشید که با یه ب*و*سه ی کوچیک روی ل*ب*ش ثانیه ها رو به اتمام رسوندم. آروم کنارکشیدم و چشمهام رو باز کردم. نگاهش کردم و گفتم: هیچ قوت فکر نمی کردم یه روز لبهای دانشجوم رو بب*و*سم.

همونجور که به چشمهام خیره بود گفت: منم هیچ وقت فکر نمی کردم برق های نفرت، به پایان برسند.

دستش رو گرفتم و گفتم: برق های نفرت؟

-چشمهای سیاهت رو می گم که همیشه پر از نفرت بودن.

کوتاه گفتم: ولی دیگه نیستن.

و دوباره آروم لبهام رو روی ل*ب*ا*ش گذاشتم و به شروعی جدید فکر کردم، با رویا، همسرم!

امیرایا

همونجور که نفس نفس می زدم گفتم: آند... آندره... من.. من دیگه.. دیگه ن.. نمی تونم!

اونم دست کمی از من نداشت. با خس خس گفت: امیر.. دادا... جان زن!

دیگه نتونستم. وزنه رو ول کردم و گفتم: زر مفت زن آندره. آقا من تیم رو

دوست دارم. ول کن جان مادرت!

اون هم دمبل ها رو زمین گذاشت و گفت: گند بخوره به تیپت! ظرافتش از تیپ

یه دختر هم بیشتره!

با اخم گفتم: خفه می شی یا خفه ات کنم؟

با حرص گفت: راست می گم دیگه. مثل چراغ برق درازی ولی ظریف. چند

کیلویی؟

-هفتاد.

نزدیک تر شد. توی باشگاه صداها قاطی می شد و نمی شد دقیق

شنید. مخصوصا اون آهنگ راکی که روی مخ من بود اساسی. گفت: خب

روانی با قد یک و هشتاد و هفت این وزن یه کم، کم نیست؟ بزغاله تو حداقل باید هشتاد باشی!

- برو بینم. وزن من خیلی هم نرماله! اصلا شاید من بخوام همین تیپ رو داشته باشم.

- تیپت دیگه مُد نیست. الان پسرهای توپُر و هیکلِی تو چشمن! با انزجار گفتم: آه! حالم به هم می خوره از اون بازوهای گنده و سینه های ستبرشون! مثل دراکولا می مونی!

دوباره دمبل ها رو برداشته و گفت: اونا تو رو یه فوت کنن تا اون سر عالم می ری.!.! غر نزن ورزش کن!

همونجور که دوباره وزنه می زدم گفتم: تو چرا اومدی حالا؟
- حقیقتش هر لباسی که می گیرم بازوهایم بهم گشاده. می خوام بازو هام ماهیچه ای بشن.

- به نظر من که تو چاقی. بهتره تلاش کنی وزن کم شه!

با داد گفت: امیر من چاقم؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: آره خدایی چاقی!

- اسکولی دیگه! تیپ من حرف نداره جز همون یه مورد که گفتم. تو خیلی ظریفی.

- باز گفتمی ظریف؟ آندره می زنه لت و پارت می کنما..

- هه! امیر من یه فوت کنم تا خود کرمان پرتاب می شی!

خواستم به سمتش هجوم ببرم که گفت: نظرت چیه بریم کشتی؟

دوباره با انزجار گفتم: آه حالمو به هم زدی! همینم مونده شونه های عرقی یکی
رو بگیرم. آه چنشدش!

غش غش خندید و گفت: عین دخترا غر می زنی!

-آندره به جون مامانم خفه ات می کنم. پس خودت خفه شو!

-باشه بابا... پس یا بریم جوچیدسو یا بریم دفاع شخصی!

-با تکواندو موافقم. تو فعلا دمبالت رو بزن!

همونطور که دمبل می زد گفتم: وای تیپ آرتمن خیلی خوبه، کوفت تو دلش!
وزنه رو بالا بردم و گفتم: آره.. حرف نداره. بلند و به قول تو، توپرامی دونی من و
آرتمن از بچگی با هم بودیم. بچه که بودیم اون از منم لاغر تر بود ولی حدودای
هفده سالمون بود اون مدام می رفت باشگاه. منم باهاش می رفتم اما بعد یه
سال وقتی دیدم بازو هام هی داره گنده و گنده تر میشه کشیدم کنار.

غش غش خندید و گفت: خدای من.. تو دیوونه بودی امیر. همه ی پسرا
آرزوشونه هی کلی بشن اونوقت تو...!

با اخم گفتم: آره دیگه. منم کشیدم کنار و شدم همینی که الان می بینی. ولی
خدایی مشکلی با تیپم ندارم. با همین سایزم می تونم هر لباسی رو که می
خوام بخرم.

-ببین امیر، الان به این تیپی که تو داری نمی گن خوش تیپ! شاید دخترها بگن
ولی از نظر پسرها نه! تو فقط و فقط باید ده کیلو اضافه کنی و توپر شی! دقیقا
تیپ آرتمن رو باید داشته باشی تازه یه کم پُرتتر. من الان پُر هستم ولی بازو هام
نسبتا لاغره.

-کوفت بگیری! همچین نظر میدی انگار تیپ من باید باب میل تو باشه!

-بایدم باشه.

یه بطری آب نوشیدم و دوباره وزنه زدم. یهو آندره گفت: ولی تیپ رادمنش یه چی دیگه بود.

-تیپ اون خوبه؟

یه لبخند زد و گفت: فوق العاده است. توی دعوا، یادته بیمارستان.. شاید حدودای دو سال پیش.. همیشه همه بهم می گفتن ضرب شدت خیلی درد داره و رادمنش اولین نفری بود که وقتی من روزد یه لحظه مخم هنگ کرد. از آرتمن هم خوش تیپ تره. به نظر من این تیپش ارثیه. از آرتمن یه هوا بلندتره و خوش تیپ تره. عاشق هیکلشم!

با خنده گفتم: خاک تو سرت. عین دخترها شدی که تا یه پسر می بینن و ازش خوششون میاد انقدر ازش تعریف می کنن که فکر می کنی شاهزاده ی سوار بر اسین!

-خوب خدایی خوش تیپ نیست؟

یه کم فکر کردم. خب نمی شد گفت نه! چون واقعا خوش تیپ بود. درسته ازش

بدم می اومد ولی نمی شد بگم بدتیپه!

آندره گفت: می دونی تیپش شبیه کیه؟

متعجب گفتم: نه!

گفت: شبیه داداشت اهورا.

با اخم گفتم: اهورا؟

-آره. ببین شبیه اشه ولی نه عینش! من اول که تو و بابات رو دیدم فکر کردم این ظرافت هیکلتون ارثیه ولی با دیدن اهورا منصرف شدم. خیلی خوبه.
-اهورا از پونزده سالگی باشگاه می رفت.
گفت: با اینکه میگم ارمیا از مون خوش تیپ تره ولی به نظر من تو خوش قیافه تری!

-چه عجب. مرسی لطف داری تو!

چشمک زد و گفت: اما مرد به تپیشه. قیافه این وسط زیاد مهم نیست.

چیزی جلو دستم نبود تا لت و پارش کنم. با حرص گفتم: خیلی سگی!

-چاکر شوما، استاد مائی!

یه ساعت دیگه سانس تموم می شد. گفتم: می دونی چیه آندره؟ من همیشه عاشق سیکس پک بودم.

-رادمنش مطمئنا سیکس پکه!

-آندره ی بیشعور چرا من هر چی میگم تو آخرش میگی رادمنش؟

-خب تو که عاشق سیکس پک بودی چرا تلاش نکردی براش؟

-حدودای بیست سالم بود رفتم باشگاه ولی دو پکش که دراومد دیگه نرفتم!

خندید و گفت: حالا دو تایی تلاش میکنیم تا سیکس پک دراری!

-دیوونه!

-مکمل بخوری بهتره.

-حالم از مکمل به هم می خوره. ترجیح می دم ورزش کنم.

سانس تموم شد. باشگاه بزرگ و مجهزی بود. رفتم و یه دوش آب یخ گرفتم. لباسهام رو عوض کردم و رفتم سمت پارکینگ. چندی بعد آندره هم

اومد. شده بودیم مثل دو تا داداش که همیشه باهم بودیم. توی یه دانشگاه و کلاس بودیم و با شگاه هم با هم می اومدیم. اگه خو شگذرونی هم بود باز هم با هم بودیم. البته اکثر اوقات اکیپی (امیررایا-آندره-نیما-سامان-رهام-علی رضا- سهیل-فرهادی) بیرون می رفتیم. رفیق پایه ام شده بود جوری که گاهی حس می کردم جای آرتمن رو داره میگیره ولی خب! کسی واسه من آرتمن نمی شد. آندره خیلی با معرفت و با مرام بود فقط تنها اخلاقی که روی مخ من بود این پافشاریش بود که البته همیشه به نفع خودمم بود. مامانم خیلی دوستش داشت. هر سری می اومد خونمون مامان انقدر باهاش مهربون بود که من گاهی شاخ در می اوردم. مامان تازه با مامانش هم دوست شده بود. بالاخره انقدر مامان من و خود آندره اصرار کردن که خانواده ی آندره اومدن تهران. آندره همیشه خواسته هاش رو غالب می کرد. خانواده اش یه خانواده ی شش نفری بودن. با باش توی اداره ی برق رئیس بود و ما مانش هم خونه دار بود. دو تا خواهر داشت و یه داداش. اولی که از آندره هم بزرگ تر بود ازدواج کرده بود فقط یه بار دیده بودمش و اونم موقع عید بود وقتی با زنش او مده بود تهران. اسمش آرسام بود. خواهر دومش که بیست سالش بود پرستاری می خوند. شبیه آندره بود قیافتاً و اسمش آدینا بود که آندره همیشه به شوخی یا جدی می گفت: این خواهر ما هم عاشقت شد رفت! خواهرش دختر خوبی بود ولی زیاد شوخ نبود. خواهر آخرش هم اسمش آتنا بود که هفده سالش بود و من خیلی دو ستش داشتم. شر بود! دقیقاً عین آندره بود و در کسری از ثانیه می تونست خونه رو بزاره روی سرش. واقعا حضور آندره و خانواده اش هم

نعمتی بود. خیلی می رفتیم خونه ی همدیگه. یا اونا می اومدن خونه ی ما یا ما می رفتیم خونه ی اونا. با با، خیلی با باش رو قبول داشت. می گفت مرد معتمدیه! هم متعتمد هم خوش خُلق. خلاصه اینم از ارتباطاتمون. زدم کنار و آندره دو تا بستنی هویج گرفت که بعد اون همه تمرین می چسبید. یه هفته ای می شد که من و آندره می اومدیم باشگاه. خیر سرمون می خواستیم خوش تیپ شیم. ولی من هر چی می گفتم تیم رو دوست دارم تو کتکش نمی رفت. امشب ما خونه ی آندره اینا دعوت بودیم. الان هم قرار بود ما مستقیم بریم اونجا.

- آندره.

-ها؟

-من می خوام برم خونه لباس بپوشم.

-لباسات خوبه که.

-زر زن. می خوام برم عوض کنم.

خندید و گفت: تیپ می زنی واسه خواهر ما؟

-خفه. اصلا می فهمی غیرت یعنی چی؟

بلند خندید و گفت: نه تو فقط می فهمی! اسکل مگه من می ذارم به خواهرم چپ نگاه کنی؟

رفتم خونه و یه تی شرت سفید پوشیدم و شلوار خاکستری رو پوشیدم. رفتم پائین و سوار ماشین شدم. بعد از چند دقیقه رسیدیم. پیاده شدیم و من هم ماشین رو پارک کردم. سلام کردم به همه. با آدینا دست دادم ولی آنتا ب*غ*لم کرد و گفت:

-چطوری رایا؟

می دونست متنفرم کسی رایا صدام کنه و اونم از لج من فقط می گفت رایا.

-به توجه!

روی مبل نشستم. چون دیر اومده بودیم میز رو چیدن و نشستم. آندره هم با لباس های راحتی اومد و نشستیم. یه سمت آندره بود و اون سمت آتنا. خدا رحم کنه. دو تا خواهر و برادر بالای جون من بودن. داشتم غذا می خوردم که حس کردم یه مایع خنکی داره روی رونم به حرکت درمیا. تا پام رو نگاه کردم دیدم شلوارم دوغی شده. هول بلند شدم. مادر آندره نگران گفت: چی شده پسرم؟

با حرص نگاهی به آندره و آتنا انداختم که بدون توجه به من داشتن غذا می خوردن. حیف که نمی دونم کدومشون بوده! به مادر آندره نگاه کردم و گفتم: هیچی خاله.. دوغ ریخت روی شلوارم.

مامان گفت: تو که دوغ نمی خوردی!

مادر آندره به آدینا گفت: پا شو دخترم یکی از شلوارهای دادا شت رو به امیررایا بده.

آدینا محجوب بلند شد. آندره یه چشمک بهم زد که دوست داشتم کله اش رو بکنم. آتنا هم ریز ریز می خندید. احتمال نود درصد آتنا ریخته بودش چون پای راستم دوغی شده بود. آدینا به سمت اتاق آندره رفت و در رو باز کرد. اتاق آندره بی شباهت به بازار شام نبود. از توی کشویه شلوار سفید داد د ستم و گفت: بفرمائید.

نگاهی بهش کردم و گفتم: دستت درد نکنه.

خواست بره که متوقف شد و گفت: امیر...

اون چرا من رو امیر صدا می زد؟ برگشت و به چشمهام زل زد و گفت: من..

- بگو آدینا.

- هیچی!

رفت بیرون و من هم یه شونه بالا انداختم. شلوار آندره رو پوشیدم. یه کم گشاد

بود که کشش رو بستم. شلوار خودم رو تا زدم و رفتم بیرون. همه داشتن

شامشون رو تموم می کردن. نشستیم و دو تا چشم غره ی اساسی به آندره و آتنا

رفتم و شامم رو تموم کردم. بعد از شام، من و آندره و آتنا و آدینا جدا از بقیه یه

گوشه نشستیم که آتنا گفت: چجورین با یه دست جرات حقیقت؟

یه پس کله زدم بهش و گفتم: مریض روانی دفعه ی دیگه روی من دوغ بریزی

خونت حلاله!

آندره سینه سپر کرد و گفت: زکی، من چیم اینجا؟

آتنا هوکشان گفت: قربون داداش!

آدینا گفت: منج بهتر نیست؟

من گفتم: پیر آتنا وسایل رو مهیا کن.

آتنا دستی توی هوا برام تکون داد و گفت: اول جرات حقیقت!

چشمهام رو باریک کردم و گفتم: تو حتما می خوای یه کرمی بریزی، نه؟

- نه!

- پس زر نزن و منج بازی کن!

آدینا با وسایل منج برگشت. همه دور هم نشستیم. آندره با مهره های سبز جلوتر از من بود و من با مهره های قرمز پشت سرش، آدینا با مهره های زرد پشت سر من و آتنا جلوتر از آندره با مهره های آبی.

رو به آتنا گفتم: استقلالی؟

با افتخار گفت: صدالبته. انتظار داشتی (دهنش رو کج کرد) پرسپولیزی باشم؟ من که پرسپولیزی بودم گفتم: زر نزن که می زرم چیت می کنم.

آندره کسل گفت: جون ننه هاتون بسه! آدینا تاس بنداز.

آدینا تاس انداخت و در کمال تعجب ششش آورد. آندره و آتنا زیاد تعجب نکردن. بعدی پنج آورد. من تاس انداختم که طبق معمول یک اومدم. من تا خود دور دهم یک میاوردم. آندره هم ششش آورد و پرید و سطر. از آتنا که دیگه انتظار نداشتم. بهش میومدم اونم مثل من ناشیه. در کمال شاخ دراوردن دیدم اونم ششش آورد.. حرکت بعدی آدینا چهار آورد و من طبق معمول یک. بعدی آندره یک آورد ولی آتنا دوباره ششش آورد. یه لحظه حس کردم آندره یه نیشگون ا ساسی ازش گرفت. با حرص منج رو بهم زدم و گفتم: فکر کردین نفهمیدم سرکارم؟

هر سه تا شون زدن زیر خنده... احمقهای بی شعور! بازی بعدی که پیشنهاد من بود، یه کاغذ می چسبوندیم به پیشونی طرف و اون باید می گفت چی نوشتیم. اول نوبت آتنا بود. آندره نوشته بودش.

آتنا گفت: اسم میوه است؟

من: نه!

-ماشین؟

آدینا: نه!

-شهر؟

من: نه!

-کشور؟

آندره: نه!

-اسم یه وسیله است؟

من: نه!

-نه و نکمه! اسم آدمه؟

من: نسبته!

-عمو؟

آندره: نه!

-دختر عمه؟

آدینا: نه!

-بابا؟

من: نه... سوختی!

با حرص برگه رواز پیشونیش کند و با دیدن اسم زد زیر خنده. روش نوشته شده

بود بی اف!

بعدی من بودم. یه کاغذ زدن روی پیشونیم.

-اسم مکانه؟

-نه!

-اسم خوردنیه؟

-نه!

-اسم وسیله است؟

-نه!

-اسم یه آدمه؟

-نه!

-اسم... اسم یه جون داره؟

آتنا با جیغ گفت: جرزنی نکن. اینجوری می بری..! باید اسم بگی.. مثلا میوه یا

کتاب! اینجوری!

-خب اسم گله؟

-نه!

-اسم حیوونه!

آدینا گفت: آره.

-بز؟

-نه!

یه دونه مونده بود. چی می گفتم؟ یه لحظه فکر کردم و سریع گفتم: زرافه؟

آتنا و آدینا دست زدن. کاغذ رو از پیشونیم برداشتم. روش نوشته بود امیر زرافه!

با حرص گفتم: این کار آندره است.

آندره خندید که گفتم: می کشمت!

بعدی آدینا بود. من نوشته بودمش و آتنا چسبوندش.

-اسم آدمه؟

-نه!

-اسم گله؟

-نه!

-اسم په کتابه؟

متعجب نگاهش کردم. از کجا فهمید؟ تیری در تاریکی حتما...

-آره.

با خنده گفت: فلسفه؟

-نخیر.

-کتاب جبر و معادله؟

-نخیر.

همه از خنده مرده بودیم. اون چی می گفت و من چی نوشته بودم. گفت: در

مورده شیمیه یا فیزیک؟ بگین!

شلیک خنده ی بلند آندره به هوا پرتاب شد. گفت: هیچکدم!

نوبتش که تموم شد، برگه رو از پیشونیش کشید. اسم کتاب سنگول منگول بود.

با حرص گفت: این خیلی سخت بود!

آندره با خنده گفت: سخت بود؟ روانی من بچه بودی هر شب برات می

خوندمش!

نوبت آندره بود. این رو آتنا نوشته بود. آتنا می گفت حرفه ی آندره اس!

سریع گفت: شماره دادن!

از تعجب وقت بود شاخ درارم. ولی بعد با کوسنی که از طرف آتنا به سمت

آندره پرتاب شد همه چی دستگیرم

شد. آندره طبق معمول جرزنی کرده بود و کاغذ رو دیده بود. همه خندیدیم. حدودای ساعت دوازده بود که ما عزم رفتن کردیم. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم. آندره هم گفت که فردا ساعت دو باشگاه منتظر مه! خوشحال بودم از داشتن همچین خانواده ای.. آندره و خانواده اش خانواده ام بودن!

ارمیا

-خانم ستوده من دارم میرم. اون قالبها رو بدین آقای مرتضوی تا دندونها رو روشن بچینه و بزاره تو کوره. بهش بگو دو روز دیگه باید آماده باشن. خب، خداحافظ.

کیفم رو برداشتم و روپوش سفید رو روی چوب لباسی آویزون کردم که گفت: دکتر جدیدا زود می رید خونه!

نگاهش کردم و جدی گفتم: کاری نمونده!

سرش رو پائین انداخت و گفت: شرمنده، بیخشید!

فهمید که خوشم نیومده. رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. گوشه رو از توی جیبم بیرون کشیدم و زنگ زدم.

-جانم ارمیا؟

سریع گفتم: دارم میام دنبالت. آماده باش.

-باشه.

قطع کردم. از مطب من تا در مانگاهی که رویا توش کار می کرد مسیر زیادی نبود. یه بوق زدم که نگهبان بیرون اومد و تا من رو دید در رو باز کرد. این چند

وقته آشنا شده بود با من. وارد شدم که همزمان رویا در حالی که با یه مرد حرف می زد بیرون اومد. رویا عصبانی بود و توی صورت اون مرد هاله ای خنده بود. رویا با خشم نگاهش کرد و اومد سمت در که من براش بوق زدم. اومد سمتم و در ماشین رو باز کرد.

من: سلام. خسته نباشی.

کیفش رو به عقب پرت کرد و گفت: مرسی. تو هم خسته نباشی!.

دوباره بوق زدم و رفتم بیرون. رو به رویا گفتم: مشکلی پیش اومده؟

یهو مثل آتشفشان فوران کرد و گفت: تا دلت بخواد. حالم از این مردک قزمیت

به هم می خوره! دیگه واقعا نمی دونم چه جوری باید شرش رو کم کنم!.

یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم: چی شده؟ اذیت می کنه؟

با حرص درجه ی کولر رو بیشتر کرد و گفت: اذیت؟ روانیم کرده! مسئول

جدیده! به چی که گیر نمیده! من نمی

فهمم این درمانگاه خراب شده چه احتیاجی به این روانی داره؟ یه آدم نفهم که

هیچی از ادب و احترام حالیش نیست!

یه کم که خودش رو خالی کرد گفتم: نمی خوای بگی چی شده؟ چیکار کرده

مگه؟

- اضافه کاری من روزه بیست ساعت! بعد مال خودش و زنش و دکتر ملکی

روزه صد و هفتاد و پنج ساعت! بهش گفتم چرا کمش کردی؟ اونوقت مال

خودت زیاده؟ می دونی چی میگه؟ گستاخ زده توی چشمهای من و میگه

شما که همش دودر می شین اداره نیستین که بفهمین کی کار می کنه کی نمی

کنه! عوضی به من میگه لطفا مراعات کنین و وضع پوششتون رو! اکسی نیست

بگه لاک های زن خودت چی؟ من حتی آرایش هم نمی کنم! از این درمانگاه با همه ی آدمهاش بدم میاد. روی دنده ی لجه با من! همایش دکترها هم من رو مطلع نکرد! واقعا دیگه داره حال من از دندون پزشکی به هم می خوره!

بهش گفتم: خب چرا از اون درمانگاه بیرون نمیای؟

- کار نیست ارمیا. همینم روی هوا می زن!

یه کم فکر کردم و گفتم: یه مدت به خودت استراحت بده. اصلا نروسرکار!

- چی می گی؟ من توی خونه بمونم که روانی میشم.

- می خوای پیش من کار کنی؟

نگاهم کرد. متعجب گفتم: اونوقت چی کار کنم؟ نکنه پیام آبدارچی بشم؟

لبخندی زدم و گفتم: نه، بیا اونجا یه اتاق خالی کنار من هست. اونجا مطب رو بزن!

مغموم گفتم: مجوز ندارم.

دستش رو گرفتم و گفتم: ناراحت نباش. اون با من!

- آخه چه جوری؟

چشمک زدم و گفتم: برای خودم که از پارتنری استفاده نکردم ولی برای تو که می تونم!

لبخند زد و قدرشناسانه گفتم: واقعا نمی دونم چه جور جبران کنم!

دستش رو ول کردم و گفتم: یه شام خوشمزه من رو مهمون کن که ناهار هم نخوردم. خودت هم که کلی حرصی شدی حتما گرسنه ای!

- پس بزن کنار تا چند تا سوسیس و کالباس بگیرم بندری درست کنم.

متعجب بگفتم: بندری؟

-بله!

-سوسیس و کالباس ممنوعه!

زد توی بازوم و گفتم: واسه یه روز هم که شده پاستوریزه بازی رو کنار بزار!

-از گوشت سگ و گربه است دختر!

با خنده گفتم: ترس نمی میری!

خیلی وقت بود سوسیس و کالباس نخورده بودم. زدم کنار و پیاده شد. چند

دقیقه بعد با یه پلاستیک پر از کالباس و سوسیس برگشت. شونه بالا

انداختم. ریموت رو زدم و ماشین رو پارک کردم. هنوز ماشین رو خاموش نکرده

بودم که مثل برق و باد رفت پائین ولی یهو برگشت و گفتم: ارمیاجوون!

حتما یه چیزی می خواست. شک نداشتم. گفتم: جaaaaاااانم؟

با خنده گفتم: یادم رفته سس بخرم، زحمتش با تو!

امون نداد چیزی بگم و رفت. خدا نکشست! می دونی سوپر مارکت

کجاست؟ حوصله نداشتم ماشین رو روشن کنم. خسته راه سوپر مارکت رو در

پیش گرفتم. حالا یه سس انقدر مهمه؟ هوا انقدر گرم بود که داشتم مثل بستنی

ذوب می شدم. بعد از حدودای ده دقیقه به سوپر مارکت رسیدم. هوای خنکی

پوستم رو نوازش داد. اصلا دلم نمی خواست از مغازه بیرون برم. رو به فروشنده

گفتم: سس می خوام.

گفتم: چه مدل سسی؟

لعنت به این همه تنوع جنس! حالا کدوم نوعش؟ یه کمی فکر کردم و گفتم: قرمز و خردل.. نه نه! ببخشید شما می دونین با بندری کدوم نوع از سس رو می خورن؟

مرده با خنده گفت: بندری که سس نمی خواد! البته بعضی ها سس تند بهش می زنن!

-خب یه سس تند بدین.

لعنت بهت رویا. این که میگه سس زیاد مهم نیست! بمیری! مرده سس رو داد. حساب کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم. حالا خوبه غروب و هوا انقدر گرمه! ظهر بود که کله ی رویا رو می کندم. وارد خونه شدم و کلافه دکمه ی آسانسور رو فشردم. چند لحظه بعد، به طبقه ی مربوطه رسیدم و با کلید در رو باز کردم. با حرص سس رو روی کانتر گذاشتم و رفتم توی اتاقم. رویا کوش؟ یه دوش

سریع گرفتم و رفتم بیرون. رویا رو دیدم که با تاپ و شلوارک مشغول غذا درست کردن بود. دلم برای اون به قول خودش خودحرف زنیست تنگ شده بود! تا نشستم برگشت سمتم و یه بشقاب گذاشت رو به روم که بی شباهت به جنگل نبود. اصلا مشخص نیست چی توش خالی کرده.

سرم رو بلند کردم و گفتم: خب این الان توش چی؟

نشست و گفت: پیاز، فلفل، سوسیس و رُب و سیب زمینی!

یه لقمه نون برداشتم و خوردم. نه بابا خوشمزه بود فقط یه کم تند بود. یه کم که نه خیلی تند بود. فقط نمی خواستم کم بیارم. از چشمهام داشت آتیش می

بارید. می خوردم و دم نمی زدم. رویا که اصلا عین خیالش نبود. تازه سس هم می زد می خورد. دیگه حسابی کله ام داغ کرده بود. یه لیوان آب خوردم که رویا گفت:

-وسط غذا آب نمی خوردی قبلنا!

راست می گفت. گفتم: دهنم خشک شده بود.

شیطون ابرو بالا انداخت و گفت: دهنه خشک شده بود یا در حال آتیش گرفتن بود؟

جدی گفتم: تشنه ام بود.

خندید و خورد. آگه می تونستم همه ی پارچ آب یخ رو سر می کشیدم. اغذا رو خوردم که اعتراف کردم بدترین غذای عمرم بود! نه که بگم بدمزه بود نه فقط داشتم آتیش می گرفتم. رویا که طرفها رو شست رفت توی اتاقش و منم پارچ آب رو کامل سر کشیدم. آخیشششش! داشتم خفه می شدم.

در زدم و رفتم توی اتاق. گرفتم خوابیدم.

بیدار شدم. ساعت رو نگاه کردم. یه ساعتی می شد خوابیدم. برگشتم و دیدم رویا سرش روی زانوهاش بود.. متعجب دراز کشیدم. چشمهام رو بستم و خواستم دوباره بخوابم که یه نگاه دیگه بهش کردم. نیم خیز شدم و دست روی شونه اش گذاشتم. سرش رو بلند کرد. چشمهاش سرخ سرخ بود. اون داشت گریه می کرد؟ رویا گریه می کرد؟ اون دختر قوی داشت گریه می کرد؟ برای چی آخه؟ همه چی که خوب بود!

متحیر گفتم: چی شده رویا؟

اشک بعدی هم چکید که تلاشی برای پاک کردنش نکرد. خودم پاکش کردم و گفتم: نمی گوی؟

چونه اش لرزید. گفت: من آدم بدیم؛ نه؟

چرا می پرسید؟ گفتم: نه اصلا...! رویا نمی گوی چیه شده؟

-من دختر بدی ام... من.. من!

سرسش رو دو باره روی زانوهایش گذاشت و شونه های ظرفش به لرزه درآورد. نرم ب*غ*ش گرفتم که بعد از چند لحظه به حرف او مد: خواب دیدم بابا... بابا مرده! خواب دیدم که می گفت رویا منو کشته! خودش داشت به مامان می گفت.. می گفت که من و تارا دخترش نیستیم!

روی موهایش رو ب*و*سیدم و گفتم: همش خواب بوده!

-اصلا حس خوبی ندارم.

-خب چرا پیششون نمی ری؟

سرسش رو به سینه ام تکیه داد و گفت: چون نمی تونم! من از شون خجالت می کشم. نمی تونم! اصلا نمی تونم برم پیششون! روم نمی شه توی صورتشون نگاه کنم!

-تا کی؟

-تا وقتی که بیان سر قبرم..

ملامت گر گفتم: رویا...

حالش خوب نبود. بعدا در این مورد با هاش حرف می زدم فعلا وقتش نبود. گفتم: خواب بوده. بهش فکر نکن.

نمی دونستم حالا وقتش هست یا نه؟ بلند شدم و رفتم توی اتاقم. از توی کشوم بیرونش کشیدم و برگشتم. متعجب نگاهم کرد. به گردن خالیش نگاه کردم. قبلنا یه گردنبند قدیمی گردنش بود که به گفته ی خودش متعلق به مادر بزرگش بوده. مثل اینکه خیلی به مادر بزرگش احترام می داشته! می گفت آرامش نهفته ی گردنبند رو فقط خودش حس می کنه. چند وقت پیش قفلش شکست و قرار شد من اونو ببرم درست کنم! توی انگشتهای کشیده اش هم فقط حلقه می درخشید. دستش رو گرفتم، طبق معمول یخ بود. هنوز توی بهت بود. از توی جیبم انگشتر رو بیرون کشیدم و توی دست راستش نشوندم. واقعا بهش می اومد.

متعجب گفت: این چیه ارمیا؟ برای منه؟

- بخواب تا بگم برات.

با لجبازی گفت: اول بگو!

دراز کشیدم و گفتم: دراز کشیدی می گم!

سریع دراز کشید و گفت: خب بگو!

- یادته گفتم عاشق حلقه بودم؟ اولین حقوقی رو که گرفتم باهاش این انگشتر رو گرفتم! دلم می خواست یه چیز ارزشمند داشته باشم. این انگشتر برای من جدا اهمیت داره و ارزشمنده. حالا هم که فرد جدید زندگیم شدی حس می کنم لایقش باشی!

با تشکر نگاهم کرد و گفت: هیچ وقت از خودم جداش نمی کنم! اگر برای تو ارزشمنده برای منم ارزشمند می مونه!.

چشمه‌اش رو بست و من فکر کردم چقدر بی فکر انگشتر رو بهش دادم. اما به حس که همیشه مدافع رویا بود جواب داد که ارزشش رو داشت. شاید جبران این همه محبت و زحمت!

امروز دوشنبه بود. دو روز پیش من و رویا مرخصی گرفتیم و رویا من رو دیوونه کرد. انقدر خونه دستمال کشیدم که همون شب همش خواب می دیدم دارم به آپارتمان رو تمیز می کنم که از بالا می افتم و جا در جا می میرم. جالب اینه لحظه ی مرگم همچین شیشه پاک کن رو سفت گرفته بودم انگار جونم بود. هیچی خواب مزخرفی بود ولی وقتی برای رویا تعریفش کردم همش می خندید. خدایی دیروز برای اولین بار اون همه کار کردم. توی خونه ی خودمون که بودیم مامان مدام خدمتکارا رو ردیف می کرد برای خونه تکونی! خودمم که توی این خونه بودم سال تا ماه روناک به خانم رو می فرستاد که اینجا رو تمیز کنه. روناک واقعا برای من خواهری کرده بود. خلاصه دیروز کلی خونه رو برق انداختیم و دکوراسیون رو کاملا عوض کردیم که ترکیبی از سلیقه ی من و رویا بود. امروز فرشها رسید و پهنشون کردیم. امروز روز کاری من بود و بیکاری رویا. خونه واقعا تمیز و شیک شده بود. دکوراسیونش حرف نداشت. تنوع خوب بود. دیگه من و رویا مثل زن و شوهرای واقعی شده بودیم. درسته که من هنوز باهاش رابطه ای نداشتم ولی همه چیز که به رابطه ختم نمی شد! به آینده ی نامعلوم خودم و رویا فکر می کردم. اینکه دیگه نسبتا مطمئن شده بودم هیچ نقشه ای توی سرش نیست و به زندگی آروم و بی دغدغه داره به من چشمک

می زنه! یه زندگی آروم که مطمئن بودم یه زن اروپایی نمی تونه برام به ارمغان بیاره و تنها همین خانم های ایرانی هستن که به زندگی پایبندن. حتی مامان خودم! با اینکه توی بریتانیا اصلا حجاب نداشت و تا می تونست به خودش می رسید و یه جورایی شکل او نا شده بود ولی هیچ وقت با یه مرد لاس نزد و توی مهمونی ها از کنار بابا جُم نخورد. هیچ وقت مهمونی های زنونه و بی اساسش رو به خانواده اش ترجیح نداد. من مادری مادرم رو حس کردم ولی من دلم یه مادر می خواست که با ورود به بریتانیا هم فرهنگشون نمی شد!

حاضر نمی شد حتی برای یک بار هم که شده فارسی حرف بزنه و همش بریتانیای حرف می زد! می گفت از بچگی عاشق بریتانیا بوده. قصد داشته برای ادامه ی تحصیل بره بریتانیا که با پدرم ازدواج می کنه و نمیره و پایبند میشه!

نمی دونم از یه خانم و آقای مدافع شاه می شد توقعی غیر از اینم داشت؟ مسلما نه! وقتی همه ی مردم این کشور از شاه متنفر بودن و معتقد بودن یه آدم ظالم بوده در حالی که بابای من مدام می گفت وضع ایران اون موقع کجا و الان کجا؟! اون موقع ها همه چی خوب بود و همه خوشم ی گذروندن و تا این حد محدود نبودن. حجب و حیای رویا رو قبول داشتم. نمی دونم اگه یه مرد ایرانی اصیل بود قبول می کرد زنی رو که قبلا دوست پسر داشته؟! دوست پسر داشتش اصلا برام مهم نبود. حتی اینکه دوستیش با امیررایا در چه حد بوده هم برام مهم نبود. به هر حال من توی محیطی بزرگ شده بودم که این مسائل عادی بود و من هم اگه می خواستم می تونستم بدون محدودیت با یه عالمه دختر دوست بشم! شاید به خاطر همون رگ ایرانیم

بودا! شاید ایرانی ها من رو یه بی غیرت بدونن ولی نمی دونم چرا نمی تونم روی رویا خیلی حساس بشم و به پوشش و حرکاتش گیر بدم. خوشبختانه خود رویا اصلا احتیاجی به توصیه نداشت!

داشتم به آینده ی خودم و رویا فکر می کردم. موضوع جدیدی نبود. آروم می روندم ولی اصلا حواسم به رانندگی نبود. هنوز معنی این تردید رو نمی فهمیدم که چرا نمی تونم تمام و کمال رو یا رو بپذیرم.؟ نمی دونم چقدر توی اون خیابون خلوت رانندگی کردم تا اینکه با خوردن به چیزی متوقف شدم. مثل این که برق به هم وصل شده باشه از جا بلند شدم. حس کردم یه گربه روزیر کردم. سریع اومدم پائین و با دیدن یه خانم چادری که روی زمین افتاده بود و خون روی زمین جاری بود، هر چی حس بد بود بهم منتقل شد! دلم اصلا گواهی خوب نمی داد. نکنه مرده باشه؟ سریع نشستم و صداش زد. چشمه اش باز و بسته می شد. سریع بلندش کردم و توی ماشین گذاشتمش. همین نزدیکی ها یه بیمارستان بود. سریع رسوندمش و رفتم داخل و به یه خانم پرستار همه چیز رو توضیح دادم. همیشه ریلکس بودم حتی وقتی رویا روزیر گرفتم ولی حالا قل*ب*م توی سینه ام تکون می خورد. مثل کسی که در مرز جنون باشه کلافه و مضطرب بودم. با برانکارد پیرزن رو بردن. وای نکنه بمیره؟! بمیره من میرم زندان؟! ای خدا این چه زندگیه؟! هنوز گلا یه نکرده بودم که دکتر بیرون اومد. سریع بلند شدم و گفتم: چی شد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: نسبتی با بیمار دارین؟

نمی دونم چرا ولی زبونم نچرخید بگم من زدم بهش. گفتم: نه، ولی من اوردمش.

-باید عمل بشه.

-عملش کنین. هر کاری می کنین زنده نگهش دارین!

-با اینکه اصلا امیدی نیست ولی باشه.

رفت و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که برگشت و گفت: نمی زاره عملش کنیم. می خواد شما رو ببینه!

بلند شدم و دنبال پزشک وارد اتاق شدم. بهش اکسیژن وصل کرده بودم. ماسک

رو برداشت و گفت: به این شماره ای که... می گم... زنگ بزن!

گوشیم رو بیرون کشیدم و گفتم: بفرمائین.

مثل اینکه براش سخت بود فارسی حرف بزنه. یه لهجه ی خاص توی صداسش بود. وای توی این وضعیت من به فکر چیم؟! شماره رو نوشتم و تماس رو برقرار

کردم. گفت: آدرس رو... بهش... بده!

برداشت و یه خانم برداشت و گفت: بفرمائین.

سریع گفت: بگو گوشی بده به رضوان.

گفتم: ببخشید میشه با رضوان حرف بزنم؟

شکاک گفت: برای چی؟

-خانم خواهش می کنم بحث نکنین. گوشی رو بدین به رضوان.

مردد گفت: آخه رضوان الان نمی تونه حرف بزنه!

دوست داشتم همون خانم رو خفه کنم. گفتم: لطفا بحث نکنین. گوشی رو

بهش بدین.

با حرص گفت: دستشوییه کارتون انقدر مهمه؟

اگه اون لحظه حسش بود می خندیدم. اما میون اون همه استرس وقتی نبود. گفتم: بهشون بگین بیان این آدرس.
-نمی گم.

آه چه بی شعور. گوشه رو گرفتم سمت خانمه و گفتم: خودتون بگین. گوش نمیدن.

برداشت و سعی کرد بدون لرزش حرف بزنه. یه چیزایی گفت که فقط همون کلمه ی رضوانش رو فهمیدم. اینا به چه زبانی حرف می زنن؟ گوشه رو لرزان به سمتم گرفت. گفتم: چرا نمی ذارین عملتون کنن؟

لبخند محوی زد و گفت: آخر عمرمه. عمل روی من اثری نداره چون لب گورم. با یه عصبانیت محو گفتم: پس تکلیف من چی میشه؟

جوابم رو نداد. رفتم بیرون. چند لحظه بعد یه دختر هراسون اومد. یه نگاه کرد به شماره ی اتاق و رفت داخل.

اونم یه چادر پوشیده بود. این کی بود؟ خانم ستوده زنگ زد و تا تونستم عصبانیتم رو سرش خالی کردم. آخرش فکر رو یا کار د ستم داد. حالا چیکار کنم؟! این دیگه چه آینده ایه؟! نیم ساعت با خودم کلنجار رفتم. دختره بیرون اومد و بدون اینکه سرش رو بلند کنه اشاره کرد برم داخل. شانسه اینم این وسط لا له؟! رفتم داخل و دیدم همون خانم اشک می ریزه. گفتم: خانم بزارین عملتون کنن!

ماسک رو برداشت و گفت: من زنده نمی مونم.

- خب من چیکار کنم؟ من نمی تونم برم زندان تازه اگه رضایت ندین باید قصاص هم بشم!

نگاهی بهم کرد و گفت: اگه... می خوای بیخشمتم تنها به کار می تونی بکنی... من.. از دار دنیا همین به دختر رو دارم... تو.. باید مراقبش باشی.. تا وقتی مردم روحم در آرامش... باشه و بتونم... بیخشمتم!

سریع گفتم: قول می دم مراقبش باشم. براش خونه می گیرم و ازش مراقبت می کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: عقدش کن و پیشش بمون! همسرش بشو! بیهو مثل اینکه یه تشنه آب داغ ریختن سرم. دنیا به دوران دراومد و سریع دستش رو گرفتم و به خودم اجازه دادم تا خواهش کنم: خانم تو رو خدا.. من زن دارم. زندگی من رو نپاشونین. خانم تو رو خدا.. خانم..

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که چشمه‌هاش بسته شد و دستش بی جون توی دستم افتاد. تکونش دادم تا شاید به هوش بیاد ولی نه! داغون سر خوردم. کلاف زندگی پیچیده شده بود.. مات مونده بودم. حس یه مرده ی متحرک بهم دست می داد. بیرون اوادم که دختره سریع رفت داخل. رو به موت بودم. نمی دونم چم شده بود! این دیگه چه سحری بود که به زندگی خونده شده بود؟! ذهنم خالی و تهی بود و نمی تونستم به هیچی فکر کنم. به هیچی! الان فقط باید می رفتم خونه. توی خونه ای که رویاست؟ چه جور ی باهاش برخورد کنم؟! من نه انقدر شهامت دارم که تا پای چوبه ی دار برم نه اونقدر بی رحم که اجازه ی ورود یه دختر رو به زندگی ای بدم که هنوز روی هواست!.. انقدر بی حس بودم که فقط تونستم برم.. فقط پذیرش پول رو حساب کردم و رفتم. همین. من

چیکار می تونستم بکنم؟! اولین بار بود انقدر بی حس و مرددم. حتی وقتی رویا بهم گفت باهام ازدواج کن فقط حس کردم می خوام بکشمش همین! باید فکر کنم. خواستم سوار ماشین بشم که حس کردم این آخر نامردیه. بی حس و خالی برگشتم بیمارستان. دختره رو بیرون آوردن و روی صندلی نشوندن. همسر من؟ دکتر به سمتم اومد و ازم خواست زودتر کارهای ترخیص و جا به جایی به سردخونه رو انجام بدم.. بی جون همه ی کارها رو انجام دادم. همش رویا جلوی چشمهام بود. یهوه مرد نسبتا یغور وارد شد و شروع کرد به زدن من. از کجا می دونست رو نمی دونم. حتما همون دختره گفته دیگه. انقدر بی جون بودم که اصلا از خودم دفاعی نکردم و گذاشتم خوب بزنتم. نگهبانها اون رو ازم جدا کردن و من هنوز مات بودم. یه چیزهایی می گفت که نمی فهمیدم. دختره بلند شد و رو به همون مرد حرفهایی زد که اتیشش فروکش کرد. همه چی زود تموم شد. یعنی خیلی زود ساعت چهار بعد از ظهر شد. اون آقا اومد و گفت:

- ببین پسرجون. نمی دونم فرخنده چه منظوری از این کار داشته ولی بخدا قسم بخوای سر این دختر رو شیره بمالی جنازت باقی می مونه! فرخنده همیشه بهترین تصمیم ها رو گرفته.

فقط بی جون گفتم: پنج شنبه محضر (...).

رفتم و نمی دونم بعدش چی گفت. سوار ماشین شدم ولی دلم می خواست ماشین رو نابود کنم. نمی دونم چطوری رفتم خونه و در زدم و رویا در رو باز کرد. نمی دونم وقتی چهره ام رو دید چه حرکتی کرد. خونسردی عمق کارهاش

رو می ستودم ولی نگرانش توی چشمه‌هاش داد می زد. صورتم رو با بتادین شست و شو داد. حتی حس اینکه احساس درد کنم رو هم نداشتم. صورتم رو شست و رفت و برگشت. با دستهای سرد و ظریفش صورتم رو گرفت و گفت: ارمیا عزیزم چی شده؟

احساس گ*ن*ا*ه می کردم از کلمه ی عزیزم. سرم روی پاهاش گذاشتم و چشمهام رو بستم. از همه چی خالی بودم. فقط یه حرف توی ذهنم اکو می شد. (فرخنده همیشه بهترین تصمیم ها رو گرفته.) این بهترین تصمیم بود؟ من تازه می خواستم به آرامش برسم دیگه وجود یه دختری که تا حالا ندیدمش چه دردی رو درمان می کنه؟!

نمی دونم چقدر فکر کردم و رویا چقدر نوازشم کرد تا اینکه همه چیز جلوی چشمهام سیاه شد!

یه حسی خودم رو از خودم متنفر کرده بود.

خیلی زودتر از اونیه که فکر می کردم پنج شنبه رسید. خوشحال بودم که رویا رفته سرکار و امروز سرش شلوغه. حالم از این پنج شنبه ی نکبتی به هم می خورد. یه کت پوشیدم و باز هم خالی و تهی از احساس رفتم بیرون. حتی یه حموم آب یخ هم نتونست من رو به خودم بیاره.. رفتم سمت همون محضر.. رویا رو هم همین جا عقد کردم؟ نمی دونم! رفتم داخل. ساعتی بعد همون مرد با همون دختر برگشت. از روی تپش حدس زد همون باشه. البته با چادر توی سرش هیچی مشخص نبود. محضر خلوت بود. شناسنامه ام رو دادم

عاقده. همون مرده هم شناسنامه ی دختره رو داد. حتی یه کلمه هم از دهنم بیرون نمی اومد. واقعا جبرو اجبار بود. عاقد رو به ما گفت: اینا مطمئنن از ازدواجشون؟ بهشون نمیداد! کوتاه گفتم: لطفا خطبه ی عقد رو بخونین.

- شما همسر دارین آقا؟

با اسم هم سر یه چیزی توی دلم سنگینی کرد. سری تکون دادم که به گفته ی همون مرد عاقد ادامه داد.

عاقد رو به دختره گفت: دخترم حداقل یه رو سری سفید می پوشیدی. شگون نداره سیاه پوشیدی!

نمی دونم عوضش کرد یا نه! ولی حس کردم عوضش کرد.

- مهریه چقدره؟

همون مرد گفت: سیصد سکه!

که نمی دونم اون دختره چی گفت که حرفش رو با چهارده سکه عوض کرد. به گفته ی عاقد کنار هم نشستیم. حتی حس اعتراض هم نداشتیم. خالی بودم! عاقد خطبه رو خونده. حتی موقعی که با رو یا عقد کردم انقدر کلافه نبودم. خطبه رو خوندم. جلومون یه دفتر گذاشت که امضا کنیم. رو یا روز عقد چه لباس قشنگی به تن داشت. امضا زدیم و تموم شد. یه ورق از زندگیگم شد و من با دو تا زن موندم. اون آقا کلی حرف زد و تهدیدم کرد که بلایی سر دختره بیارم می کشتم. همش هم می گفت هدف فرخنده رو نمی فهمه و گیج شده... من از اون گیج تر بودم.

گفت: ببین آقا پسر حواست باشه. آگه حرف فرخنده نبود یه کاری می کردم ولی حرف روی حرف فرخنده نمیاد. داری دختر رو، دسته گل رو می بری خونت. هر چند وقت یه بار میام به خواهرزاده ام سر میزنم.

رفت. دختره سوار ماشین شد. منم نشستم. کولر رو روشن کردم. نفس کشیدم و به خودم و سرنوشتم لعنت فرستادم. حالا چطور ببرمش خونه ام؟ آگه حرف همون فرخنده نبود می بردمش یه خونه ی دیگه! ماشین رو پارک کردم. یه چمدون دستش بود. سوار آسانسور شدیم. طبقه ی چهارده رو زدم. از آهنگ پیانوش متنفر شده بودم. نگاهش کردم. به زمین خیره شده بود و دسته ی ساک سرمه ایش رو محکم گرفته بود. استرس داشت؟ کنه شدن به زندگی دیگران استرس داشت؟ خدای این چه شانسیه؟ نمیشه من خودم برم دنبال یه دختر؟ چرا همیشه اونا میان؟ نه به عنوان دوست و همکار، به عنوان همسررررر! بخت منه!. حتما تا آخر عمرم صد تا زن مثل بختک وارد زندگیم خواهد شد!

ارمیا چی میگی؟ پیاده شو!

با تشکر از ندای دل! آسانسور رو باز کردم و اول خودم پیاده شدم. خدا رو شکر رویا خونه نبود چون امروز پنج شنبه بود و روز کاریش! کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و تا خواستم کلید رو وارد قفل کنم در باز شد و با دیدن رویا تمام کاخ آرزو هام ترک برداشت. یه دست لباس شیک پوشیده بود. با خنده گفت: سوپرایز! اون لحظه فقط به هر چی سوپرایز بود لعنت فرستادم! لبخندش پررنگ تر شد و گفت: کجا بودی؟

با دیدن یه نفر پشت سرم پرسید: ایشون کی هستن؟

بی توجه بهش وارد شدم. اما صدایش رو شنیدم. با لبخند و محترمانه به داخل دعوتش کرد و گفت: بفرمائین.. ارمیا جان این خانم بیمارتونن؟
 دختره هم محبوب جوابش رو داد. رویا به داخل فرستادش. تعجب رو توی چهره اش می دیدم. آرامش قبل طوفان بود. حتما دختره داره فکر می کنه چه خانم خوبی ولی نمی دونه که همین خانم خووب الان فوران می کنه کافیه بفهمه که این دختره کیه! خیلی بی حال و بی حس بودم. اولش با خودم گفتم چرا برای رویا ناراحت باشم؟ آگه دعوا هم کنه حقی نداره این زندگی منه که خودم براش تصمیم می گیرم! ولی بعد منصرف شدم. به هر حال رویا الان کسی بود که من دوستش داشتم و حکم زنم رو داشت. در حد همسر دوستش نداشتم ولی بالاخره دوستش داشتم چون دوست داشتنی بود، همین! کلافه رو به رویا گفتم: رویا یه لحظه!

رویا رو به همون دختره گفت: الان بر می گردم.

اومد سمت من که با خشم به دختره گفتم: از جات جم نمی خوری!
 رویا دهنش باز مونده بود. مسلما این خانم نمی تونست بیمار من باشه. دستش رو کشیدم و بردمش سمت اتاقمون که قبلا اتاقش بود. تا در رو بستم گفت: وای ارمیا این دختره کیه؟

چون اهل مقدمه چینی نبودم کوتاه گفتم: همسرم!

اول مات موند. شاید نباید همین جور بی بهش می گفتم. ولی بعد در کمال تعجب خندید و گفت: شوخی بی مزه ای بود! حالا جدی کیه؟ بیمارته؟ پس چرا اونجوری باهش حرف زدی؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: رویا شوخی نکردم. میگم زنده! می فهمی؟ زخم، مثل تو!

چشمش برای یه لحظه بی روح و بی رنگ شد. مات شده بهم نگاه می کرد. زیر نگاه خیره و سردش کلافه بودم. اولین بار بود که این جورى نگاهم می کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت: تو.. تو قبل من...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نه! این همسر دوممه!

کلافه گفت: چی می گی؟ نمی فهمم!

بهش نزدیک تر شدم و با فاصله ی کمی توی صورتش براق شدم: زنده! همسر دومم! اوکی؟

آروم موقعیت رو در دست گرفت و بعد عصبی و ناراحت گفت: اونوقت دلیل این ازدواج چیه؟ بی خبر؟ نمی فهمم ارمیا. لطفا جورى بگو منم بفهمم! دستی توی موهام کشیدم... اینجا به مقدمه چینی لازم بود. جدی گفتم: جون من برات مهمه؟

چشمهاش رو باز و بسته کرد و گفت: آره.

-خب، افکر کن به تو بگن یا شوهرت رو می کشیم یا باید یه زن دیگه رو به عنوان هوو کنار خودت نگه داری! کدوم رو انتخاب می کنی؟

سریع گفت: جون تو رو نجات می دم!

ملایم گفتم: الان هم همین کار رو کردی!

جیغ کشید: چی میگی؟

کلافه بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من زدم به یه پیرزن. گفت اگه می خوای نمیری و قصاص نشی دخترم رو عقد کن... فهمیدی؟ من هم همین کار رو

کردم تا زنده بمونم. همش همین بود! اون دختر که بیرونه الان زن منه! چه بخوام چه نخوام. اجبار، می فهمی؟

روی دیوار سر خورد. هنوز ناباورانه بهم نگاه می کرد. شاید انتظار داشت بگم نه! نمی دونم چقدر گذشت که لب باز کرد و همونطور که به دیوار خیره بود بدون اینکه پلک بزنه گفت: تو عاشقش میشی.. مطمئنم. من رو رها می کنی! آره... همین! همین!

جلوش زانو زدم و دستهاش رو گرفتم. نمی دونستم چی بگم. ولی مسلم بودم حرفش نادر سته. گفتم: ببین من رو رویا... نگاه کن منو.. تو تنها و اولین دختری هستی که وارد زندگی و حریم شخصی من شدی! تنها دختری که نمی گم خیلی ولی دوستش دارم. فقط تو! اونم تویی که بعد از یه سال تونستی طلسم من رو بشکونی. چطور می گی عاشقش می شم؟ آگه عاشقش بشم تو رو ول می کنم؟ بس کن رویا.. تو همسر منی! اون فقط در حد یه اسم توی یه شناسنامه ام توی زندگیم سهم داره! همین.. رویا نگاه کن!

نگاهم کرد. چقدر محکم بود. انتظار داشتم مثل خیلی از آدمها و دخترها اشکش به راه باشه. فقط رنگ چشمهاش رفته بود. به چشمهام نگاه کرد. می دونستم بهم احتیاج داره. دستش رو کشیدم و آروم ب*غ*اش گرفتم.

فقط به این فکر کردم که چطور باید ادامه بدم؟ چطور؟ من هنوز رویا رو تمام و کمال نپذیرفته بودم و توی زندگی ام تردید داشتم. واقعا این دختر قوز بالا قوز بود. نکنه اینم یه نقشه و بازی جدیده؟ من حتی به نتیجه ای در مورد رویا نرسیدم اونوقت باید درگیر این باشم که نکنه رویا باهاش همدست باشه یا

نکنه دوتایی اشون قصد نابودی من رو دارن؟! (همچین شخصیت مهمی هستین شما). چرا مدام باید بد فکر کنم؟ همش باید فکر کنم یکی داره من رو بازی میده! سعی می کنم فکر کنم هیچ چیزی بد نیست و اینا همه بازی مزخرف تقدیره!

آروم که شد بیرون اومد. بلند شد و منم بلند شدم. رفت بیرون و منم بیرون رفتم. دختره هنوز سرش رو توی چادرش بود. اینم خفه شد توی چادر!! اخم کردم. رویا بی توجه بهش رفت توی آشپزخونه و یه جورایی سر خودش رو گرم کرد. خوب بود که همه چیز رو به خودم سپرده بود. همین اخلاقی عالی بود!

رفتم سمت همون دختره و با اخم گفتم: بلند شو!

آروم بلند شد. حس می کردم تمام حرکاتش روی دور کُنده! شونه بالا انداختم و رفتم سمت اتاق خودم. در رو باز کردم. رفتم داخل که اونم وارد شد. با همون عصبانیت ناشی از تفکراتم گفتم: اتاق!

رفتم سمت کمد که فقط چندتا چیز مهم رو برداشتم. برگشتم سمتش.

همونجور می خواستم بگم: فعلا نمی تونی از کمد استفاده کنی (با طعنه) البته به کارت هم نیاد با همون یه ذره وسیله پاتختی برات بسه! البته نگفتم چون اصولا حرّاف نبودم. بی توجه رفتم بیرون. باقی وسایلم رو دو روز پیش جمع کرده بودم. می دونستم بالاخره باید بیاد اینجا.

بی توجه بهش بیرون رفتم. رو یا میز رو چیده بود. عصبی که بود حرف نمی زد. اینم اخلاقی بود که جلیدا کشفش کرده بودم. خورش فسنجون درست کرده بود. حتما اینم جزو سوپرایزش بوده! نشستم. نمی خواد دختره رو صدا بزنه؟. سوالم رو به زبون اوردم. گفت: چیه؟ نگرانشی؟

دقت نکردم طعنه زد یا نه. گفتم: انتظار که نداری از گرسنگی بمیره!
 نشست و گفت: نمی میره. حالا که خیلی نگرانشی، خودت دست به کار شو!
 لعنت به این سرشت لجبازیت رویا. بلند شدم. راستش خودمم نمی خواستم
 صداس کنم. شاید همون بهتر که بمیره! پس قولی که به اون پیرزن دادم
 چی؟ قرار شد من مراقب دخترش باشم نه که....

در زدم. با اون دور کندی که اون داره احتمالاً سال دیگه در رو باز خواهد
 کرد. در باز شد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم بیا نهار بخور. نمی تونستم بگم
 نهار حاضره. دوست داشتم حکومتم رو به رخش بکشم. باشه ای گفت
 و منم رفتم توی آشپزخونه. رویا در حال درو کردن میز بود. کاملاً مشخص بود
 ذهنش درگیره و حرصیه!. منم نشستم. رویا حتی حضور من رو هم نفهمید. چند
 ثانیه ای گذشت که با دیدن یه دختر نسبتاً هم قد رویا اونم با چادر رنگی تا
 مرز انفجار پیش رفتم. این دیگه کی بود؟ نه به رویایی که روز اول با شلووارک و
 تاپ جلوم ظاهر شد نه به این که داشت خودش رو توی چادر خفه می
 کرد. خنده ام گرفته بود شدید. برای یه لحظه هم عصبانیتم از ذهنم رفت. رویا
 نگاهش کرد و با طعنه گفت: حاج خانم نمی شینین؟ البته اینجا پسر نامحرم
 نشسته!

ولی اون کاملاً بی توجه نشست. روبه روی رویا. رویا پا شد یه بشقاب برایش
 آورد. اونم تشکر کرد که رویا گفت:
 - ماشالله زبونتون هم که به راهه!

اون ناهار هم معمولی تر از اونی که فکر کنم تموم شد! فقط چادر سر دختره شده بود سوژه ی خنده ی من و حرص رویا. دختره دست برد سمت بشقاب من که کمک کنه که رویا مچش رو محکم گرفت و گفت:

-دست به هیچی نمی زنی، فهمیدی؟

یه صدا ازش شنیدم: می خواستم... کمک کنم!

بشقاب رو محکم ازش گرفت و گفت: قصدت هر چی که بوده تکرار می کنم حق نداری به هیچی دست بزنی!

دختره بلند شد و رفت. این صدای محکم و قلدر رویا رو خیلی دوست داشتم. فقط نمی فهمیدم چرا نداشت کمکش کنه؟ انتظار داشتم اونو کلفت شخصیش کنه اما فکر می کردم...

گذشت و گذشت! رفتارهای رویا همچنان ادامه داشت. یه بار بلند شد و محکم توی صورت دختره غرید: ببین دختر خانم، به هر دلیلی که وارد این خونه شده باشی، هیچ حکمی توی خونه نداری! خانم خونه منم، اوکی؟ دست به هیچی نمی زنی! از صبح که بلند شدی صبحانه می خوری، ناهار و شام! من و ارمیا گاهی اوقات دیر میایم خونه می تونی یه چیز بخوری نمیری! ببینم یه چیزی درست کردی خونت حلاله! درست کردی فقط و فقط برای خودت! پول یا چیزی خواستی به من میگی! صحبت با ارمیا ممنوع!

تمام و کمال محدودش کرده بود. گاهی فکر می کردم مثلا این دختر چی داشت که رویا انقدر مراقب بود؟. یه موجود که انقدر توی چادر پوشیده بود که هیچی از چهره اش ندیده بودم که البته برامم مهم نبود. تنها وقتی که فکرم درگیرش می شد این بود که من با دو تا زن توی خونه ام که به هیچ کدومشون

هم دست نزده بودم، چه آینده ای داشتم؟! آینده ام انقدر مبهم بود که به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. من و رویا خیلی کم با هم شیطونی می کردیم و از اون دو هفته کاملاً دور بودیم. گاهی دلم تنگ می شد. حتی وقتی بهش محبت می کردم کلافه بود.

آره، اون هنوز هم به حد سیاتش پایبند بود. شاید امروز می خواستم همه چی رو برگردونم سر جاش! پنجشنبه قبلی تعطیل بود و امروز می شد اولین پنجشنبه ای که من با دختره تنهام. می خواستم هر جوره هست رویا رو از مود بدش خارج کنم و یه امشب رو سوپرایز کنم. رفتم توی آشپزخونه. ساعت دوازده بود. همچین هم زود نبود. توی آشپزخونه رو دید زدم. کسی نبود. مثل اینکه دختره چشمش ترسیده بود. آخه وقتی با رویا دعواشون شد که یه سه شنبه رویا خواب مونده بود و اون دختره صبحانه رو حاضر کرد. این بود که رویا همه جا رو گذاشت تو سرش! در یخچال رو باز کردم تا حداقل یه میوه ای چیزی بخورم که با دیدن ظرف غذا لبخندی روی لب*ب*م نشست. تحت هر شرایطی به فکرم بود. روش یه برجسب زده بود: صبح بخیر ارمیا. خواهش می کنم به پات میوفتم تمنا می کنم غذات رو گرم کن بخور! این دفعه بمیری هم کمکت نمی کنم. وقت نشد گرمش کنم برات پس خودت گرمش کن! جون خودت گرمش کن! رویا.

همین شیرینی هاش برام جالب بود. خنده ام گرفته بود. کلی درخواست کرد که سرد نخورمش و من هم آخرش سرد و یخی خوردمش. نمی دونم چرا وقتی می خواستم یه غذا رو گرم کنم ترجیح می دادم یخ بخورمش!.. یاد دختره

افتادم. خودش او مد بیرون. اصلاً نگاهم نکرد. یه لیوان آب برداشت. منم بلند شدم که برم که پام به چادرش گیر کرد و افتادم روش. لیوان پلاستیکی هم برعکس شد و آبش پاشیده شد روی زمین. سریع بلند شدم و با داد گفتم: دفعه دیگه این دنباله رو توی سرت بینم زنده ات نمی دارم.. فهمیدی؟

با حرص رفتم بیرون. آه! با حرص روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم آگه مردمم بهش فکر نکنم! عوضی! یه کم که خوابیدم بیدار شدم و لباسهامو پوشیدم. سوئیچ رو برداشتم. رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. یه حس مزحک نسبت به لندکروز مشکی داشتم. نمی دونم. یه پوچی محض! جدیداً حسم به همه چی یه پوچی محضه! آگه الان او مدم بیرون فقط نمی خواستم یه دختر از آسمون افتاده بین من و رویا فاصله بندازه در حالی که یه حسی بهم میگفت آگه اون نبود شاید زندگی ای که می خواستم بهش می رسیدم. ایه بوق زدم که نگهبان در روباز کرد. پیاده شدم و رفتم داخل. از پرستار پرسیدم که گفت: اینجا بودن ولی حالا نه! فکر کنم رفتن بیرون.

منم رفتم بیرون. یه کم قدم زدم که دیدم صدای بحث میاد. رفتم جلوتر. رویا بود با همون رئیسش!

مرده: ادای قدیسه ها رو درمباری؟

رویا عصبانی گفت: نه مثل اینکه تو ذاتا نفهمی! نمی فهمی می گم من شوهر دارم؟ می فهمی؟ شوهر!

-داری که داری! منم زن دارم! فکر نکن عاشق چشم و ابروتم، نه! فقط... همچین برامه* و*س انگیزی! تو..

هنوز حرفش تموم نشد که صدای سیلی دهنش رو بست. رویا گفت: ببین عوضی، تا حالا می خواستم باهات مراعات کنم ولی تو یه آشغالی! خجالت نمی کشی تو بچه داری! یه بار دیگه جلوم سبز بشی، نابودت می کنم! چشمک زد و گفت: نابود کردنتم شیرینه! تو خیلی وقته من رو نابود کردی عزیزم!

رویا خواست یه سیلی دیگه بزنه که دستش رو گرفت و خواست اونو تو آغوش بکشه که دیگه نتونستم و رفتم جلو و یه مشت زدم توی صورتش که کاملاً از رویا جدا شد. برگشتم سمت رویا. از اومدنم متعجب بود ولی طبق معمول بی تفاوت بود، مثل این چند وقته! همون دکتره گفت: به توجه اصلاً..!

بی توجه بهش رو به رویا گفتم: آماده شو برو بشین تو ماشین، اینم سوئیچ. سوئیچ رو گرفت و رفت. مرده ابرو بالا انداخت: پس شوهر جووونش تویی؟ یه مشت دیگه زدم توی صورتش که خون از بینیش فوران کرد. با اخم گفتم: اینو زدم تا بفهمی همه ی آدما مثل خودت عوضی نیستن! رفتم. توی ماشین نشسته بود. سرش رو روی داشبورد بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

- چرا بهم نگفتی این مردک تا این حد عوضیه و مزاحمت میشه؟

سرش رو بلند کرد و گفت: شما درگیری های خاص خودت رو داری!

- تا آخر عمرت می خوای تیکه بندازی؟

جوابی بهم نداد. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: پایه ای بریم دور بزیم؟

کوتاه گفت: نه!

- چرا انقدر فاصله می گیری؟ چرا انقدر دور شدی؟ نکنه باورت شده من عاشق اون دختره ام، ها؟

نگاهم کرد و گفت: برو پارک....

نگاهش کردم و گفتم: نمی خوام انقدر بی تفاوت بینمت!

- فرصت بده! نمی تونم حضور یه رقیب رو توی خونه تحمل کنم!

- تو که انقدر محدودش کردی که از اتاق هم بیرون نمیا. اونوقت چی رو نمی تونی بپذیری؟

با انگشتهاش بازی کرد ولی محکم گفت: همیشه یه فرقی بین زن و مرد هست!

- یعنی الان این بی توجهی هات نشات از تفاوت زن و مرد می گیره؟

- شاید. من نمی تونم سریع این اتفاق آن نرمال رو توی زندگیم قبول کنم در حالی که تکلیف من و تو هنوز

مشخص نیست! می فهمی منظورم رو دیگه؟

با عصبانیت ماشین رو کنار زدم و با خشم گفتم: یعنی تمام مشکل تو اینکه

هنوز باهات رابطه برقرار نکردم؟ باهات رابطه برقرار کنم همه چی تموم میشه؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: متاسفم ارمیا. نه برای تو، برای همه ی

مردها که فکر می کنن اوج آرزوی همسرشون یه رابطه است!.

- پس مشکلت چیه؟ چرا نمی گی؟

به خیابون خیره شد و گفت: وقتی هنوز من رو در ست نشناختی چی رو بهت

بگم؟ چی از مشکلم بگم؟ به جهنم! هر کاری دوست داری بکن! این زندگی

توئه! تو برای خودت تصمیم بگیر و منم برای خودم! حالا می فهمم ما هر

چقدر هم به هم نزد یک باشیم ولی دوریم. می فهمی؟ تو اوج نزدیکی

دوریم! هر تصمیمی بگیری زندگی من رو تحت تاثیر قرار نمی ده چون من می تونم رویاهام رو با آجرهای شکسته بسازم.

در رو باز کرد و پیاده شد. طبق گفته اش من رو با زندگی تنها گذاشت. این بود زندگی مشترک؟! من برای خودم و اون برای خودش؟!.. من واقعا کلافه بودم. نمی دونستم با وجود دو تا دختر توی خونه ام چی کار می تونم بکنم؟! من توی رابطه یه بار اشتباه کرده بودم! دیگه نمی خواستم اشتباه کنم! من حتی نمی تونستم یه تصمیم بگیرم که عدالت بین دو تا زن رعایت بشه!.. به هیچ کس هم نمی تونستم از دردم بگم!.. از بچگی هم دلم نمی خواست برای حل کردن مشکلم از کسی کمک بگیرم. چی درست بود چی غلط؟! می تونستم با رویا یه زندگی عاشقونه بسازم در حالی که یه دختر دیگه هم توی زندگیه؟! در حالی که مادرش من رو قسم داده بود تا مراقبش باشم و تنهاش نزارم. نمی تونستم اونو ول کنم در حالیکه اگه بخشش مادرش نبود ممکن بود الان پشت میله های زندون باشم!.. نمی تونستم رویا رو هم ول کنم! هیچ کاری نمی تونستم بکنم!

از خواب بیدار شدم. از درد به خودم می پیچیدم. رویا هم کنارم نبود و توی حال خوابیده بود. تب کرده بودم و هر چی خورده بودم به سمت دهنم هجوم آورده بودن. داشتم می مردم. نمی تونستم بلند شم. رویا رو صدا زدم. فکر نمی کردم صدام بره بیرون.. ناله وار صدام پیچیده بود... ملافه رو چنگ زدم تا بلند شم ولی نتونستم. نمی دونم چقدر ناله کردم تا اینکه یه سایه رو بالای سرم

دیدم. حس کردم رویا نیست. چشمهام رو باز کردم که با سبز نگران چشمهای

یه نفر دیگه رو به رو شدم. آب دهنش رو قورت داد و گفت: خوبین؟

جوابی ندادم و بیشتر پیچ خوردم. موهاش از گوشه ی روسری سفید ترکمنش

بیرون افتاده بود. بهش نمی اومد ترکمنی با شه. شاید هم نبود. بوی گل یاس رو

حس می کردم. سریع رفت بیرون و چندی بعد خنکی یه چیزی رو روی

پیشونیم حس کردم. سریع مچ دستش رو گرفتم که چشمهاش مثل پروژکتور

باز شد. بهش نزدیک شدم و بریده گفتم: چرا.. چرا اومدی؟

گفت: صداتون رو شنیدم... اومدم. من.. من..

-اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای رویا سرم رو محکم به بالش کوبیدم. همین رو کم داشتم. الان

چه فکری می کنه؟ اومد جلو و دختره بلند شد و نگاهش کرد. رویا یه سر و

گردن بلندتر بود. نمی دونستم چی کار می خواد بکنه که دستش رو بالا آورد و

محکم یه سیلی به دختره زد و گفت: برو تو اتاقت! مگه نگفتم دور و ور ارمیا

نپلک؟ نگفتم؟ برو!

انقدر محکم گفت که دختره سرش رو پائین انداخت و رفت. رویا یه نگاه

عصبی به من کرد و رفت بیرون. دو تا زن دارم و دو تاشون من رو به حال خودم

گذاشتن. خواستم بلند شم که رویا اومد. بدون اینکه لام تا کام حرف بزنه یه

لیوان رو جلوم گذاشت. آروم جای نبات رو سرد کرد و بهم داد. بازم کاملا بی

تفاوت. جای نبات مزه ی زهر می داد. با اخم گفتم: این چیه؟

کوتاه گفت: پونه با نبات!

بعدش یه قرص داد و نشست کنارم. بدون اینکه چیزی بگه. بهتر شده بودم. ولی نمی تونستم بخوابم و نگاهم به رویا بود که به دیوار خیره بود. توجه اش رو همه جوهره دوست داشتم.. نمی دونم چقدر به خودم و رویا و اون دختر که اسمش یادم نیست فکر کردم که رویا از حال رفت و توی ب*غ*لم افتاد. خوابالو بود! ب*غ*لش گرفتم.. بعد از دو هفته خانم چه خواسته یا ناخواسته به ب*غ*ل من افتاد. باید هر چی زودتر برم دنبال کارها و رویا رو ببرم پیش خودم و یه مطب براش بزنم. یه لحظه فقط یه لحظه یاد اون چشمهای سبز افتادم که واقعا قشنگ بودن. نمی تونستم بین اون و رویا بگم چشمهای کدوم قشنگ تر بود!؟. توی نگاهش یه نگرانی بود و شاید یه مهر خاص! ولی رویا توی نگاهش فقط غرور داشت و بی تفاوتی! حتی نگرانش هم بی تفاوت بود!

چشمهای خودت از همه قشنگ تره ارمیا!

مرسی اعتماد به نفس!

گوشیم رو برداشتم و گفتم: الو؟

-چطوری آقای متاهل؟

متعجب گفتم: تویی سینا؟

-خودمم. چه خبر؟ خوبی؟

-خوبم. توچی؟ رواناک خوبه؟ تینا چطوره؟

-خوبن. احوال نمی گیریا!

-من هیچ وقت احوال نگرفتم که این بشه بار دوم!

-بله دیگه! شما ذاتا بی معرفت و بی شعوری!

-سینا کار دارم، کارت رو بگو!

-می خوایم بیایم خونتون!

-بفرما.

-نه شما بیاین..

-نه شما بیاین. منتظرتونیم.

-باشه!. بای.

-خداحافظ!

تا گوشی رو قطع کردم یاد اون دختره افتادم و خواستم بگم نه خواهشا نیاین. ولی دیر شده بود. حالا یه بار خواستم تعارف بزنم اینم از عاقبتش! سریع به رویا خبر دادم و خودمم لباس رو عوض کردم. از خانم ستوده خداحافظی کردم و رفتم سراغ رویا. دوتایی کلی خرت و پرت خریدیم و با دستهای پر رفتیم داخل. رویا سریع رفت حموم و لباس پوشید. منم میوه ها رو شستم و لباس پوشیدم. ولی منصرف شدم و رفتم حموم. لباس پوشیدم و رفتم بیرون. رویا داشت غذا درست می کرد. گفتم: کمک نمیخوای؟

-چرا چرا.. بشین خیارشورها رو خورد کن!

-چی درست می کنی؟

خندید و گفت: خیر سرم فلافل.

-اوه اوه.. چه کدبانو!

-دیگه دیگه.. لفتش نده بدو ارمیا.

خیارشورها رو خورد کردم و گوجه ها رو به سختی خورد کردم. در زده شد. خواستم بگم رویا به دختره بگه مهمون داریم که یهو نپره بیرون اما یادم رفت. باهم احوال پرسوی کردیم و رویا سریع سفره رو پهن کرد چون ساعت هشت بود و همه گرسنه بودیم. فلافل هاش خیلی خوشمزه بود.

سینا: آبادانی هستی رویا؟

خندید و گفت: نه! همدانی ام!

روناک متعجب گفت: کی یادت داده فلافل درست کنی؟ من هنوز هم که هنوزه نتونستم درست کنم!

من گفتم: رویا همه چی بلده! کدبانوئه!

تینا گفت: یعنی یه بانوئه که گد داره؟

خندیدیم و من گفتم: یعنی یه خانم همه چی تموم مثل رویا و مثل بابات!

همه خندیدیم ولی تینا زد زیر گریه. خیلی لوس بود و به سینا حساس بود. یکی محکم زد توی پای من و گفت:

-خودت خانمی!

ازش متنفر بودم. اونم از من متنفر بود. تا حالا کسی رو ندیده بودم که از بچه بدش بیاد ولی من به شخصه از تینا متنفر بودم! دوست داشتم خفه اش کنم و اونم توی اوج بچگیش همین حس رو به من داشت! بی توجه به این موجود منفور آخرین فلافل رو هم خوردم. سفره رو قرار شد من و سینا جمع کنیم. سینا که انگار عادت به کار داشت ولی من نه! آروم به سینا گفتم: خیلی زحمت کشی!

-خفه شو! من که می دونم رویا نمی ذاره یه لیوان جا به جا کنی ولی خودت یه آستین بالا بزنی. مرد یعنی کار!

-حالا لازم نیست خودت رو توجیح کنی عزیزم. من نمی گم زن ذلیلی!
-خفه باش ارمیا.

خندیدیم. حرص که می خورد قرمز می شد! رویا وارد شد و چای ریخت. ما هم ظرفها رو که شسته بودیم رفتیم بیرون. حالا خوبه ظرف زیادی نبود. داشتیم چای می خوردیم که در اتاق من باز شد و دختره هرا سون به سمت سرویس بهداشتی رفت. همه ساکت بودن و من با عصبانیت داشتم به این فکر می کردم که الان نسبت این دختر رو چی باید معرفی کنم؟

روناک متعجب گفت: کی بود ارمیا؟

سریع گفتم: دختر عموی رویاست!

روناک شکاک و متعجب گفت: رویا مگه نگفتی عمو نداری؟

این دیگه چی شانسیه؟! رویا سریع اصلاحش کرد و گفت: نه! این دختره لنگ مونده بود. قبلا گفته بود که خانواده ی شلوغی نداره و همه ی خانواده رو از زیر تا بمش برای روناک گفته! برای همین گفت: دوستمه!

روناک که متقاعد شده بود گفت: اسمش چیه؟

همون لحظه دختره بیرون او مد و با دیدن مهمونها چهره اش رنگ تعجب گرفت. سریع سرش رو انداخت پایین که روناک گفت: الهی این چقدر خجالتیه!

رویا اجباری بلند شد و رفت سمتش. با لبخند گفت: عزیزم بیا بشین پیش ما.

دختره هم متعجب دنبالش او مد. روی مبل تکی نشست. یه تونیک تا روی زانوی صدری پوشیده بود با شلوار مشکی. یه شال خاکستری هم سرش بود. یه کم از موهاش بیرون ریخته بود. مشخص بود هول هولی بیرون او مده چون سریع شالش رو جلو کشید. روناک گفت: اسمش چیه؟

روی او من رو نگاه کرد. گفتم: اسمش.. اسمش راضیه است!

روناک بهش نگاه کرد و گفت: عزیزم چه اسم قشنگی!

اسمش مگه راضیه نبود؟ چرا همین بود! راضیه کجاش قشنگ بود؟. نظرات متفاوتی حتما قشنگه دیگه!

من و سینا از اون جو زنونه خارج شدیم و جلوی تلویزیون نشستیم. اما من زیر چشمی نگاهش می کردم که چی کار می کنن؟

* رویا *

کثافت عوضی!. من که گفتم دختره یه آشغاله. داشته می ترکیده که توی مهمونی نبوده و او مده بیرون. ولی کور خونده! فکر کرده من به عنوان همسر ارمیا معرفی می کنم!. روناک گفت: چند سالته عزیزم؟

سرش رو بلند کرد و با همون صداش که تُو آرومی داشت گفت: بیست و سه سالمه.

-وای عزیزم. چی می خونی؟

انگشتهاش رو توی هم پیچ داد و گفت: شیمی می خوندم ولی دیگه ادامه ندادم.

دختره قیافه ی تو دلبرویی نداشت. شاید چشمهایش قشنگ بود و سبز ملایمی داشت ولی پوست سیاهش توی

ذوق می زد. خیلی پوستش تیره بود. دماغ خوبی هم داشت. شبیه دماغ آنایتا بود. استخوانی بود. دهنش هم متوسط و کوچیک بود. از من یه کم کوتاه تر بود. تنها چیزی که می شد بهش گفت این بود که چشمهای قشنگی داره. روناک گفت: برای چی اومدی تهران؟ این جایی هستی؟

من به جاش جواب دادم: اهل تهران نیست. این مدت هم چند تا کار اداری داشت که اومد.

روناک سری تگون داد. تینا هم خوابیده بود. میوه اوردم و تا حدودای دوازده شب اونجا بودن و بعد رفتن. تا بدرقه اشون کردم. برگشتم دیدم دختره داره میز رو جمع می کنه.

با خشم رفتم جلو و بازوش رو کشیدم. برش گردوندم سمت خودم که متعجب و نگران بهم نگاه کرد.

با خشم گفتم: داشتی چه غلطی می کردی؟

خواست چیزی بگه که گفتم: هر حرفی رو چند بار باید به تو گفت تا توی مغزت فرو بره؟ گفتم دست به هیچی نزن. فکر کردی توی مهمونی باهات خوب بودم همه چی تموم شد؟ راستی تو برای چی بیرون اومدی؟ اومدی مهمونی رو بهم بزنی؟ می خواستی بگی من زن ارمیام؟ کور خوندی، من نمی زارم! نمی زارم تا میدون دیدی بتازی

آروم گفتم: من نمی دونستم مهمون دارین. من.. دستشویی اتاق خراب شده بود و من مجبور شدم.

ارمیا او مد جلو و بازوم رو گرفت و گفت: بسه رویا.

بازوش رو ول کردم و گفتم: برو تو اتاقت.

رفت و من روی مبل نشستم. ارمیا کنارم نشست و گفت: چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟

- اذیت نمی کنم!

برم گردوند سمت خودش و زل زد توی چشمام. خیلی دوستش داشتم. گفت:

- من این رویا رو نمی خوام. چرا ازم فراری شدی؟ چرا؟ چرا این جور می

کنی؟ چرا رنگ نگاهت سرد شده و تا این حد به همه چی بی تفاوتی؟ اصلا

فکر خودت و من نیستی؟ در سته الان و وضعیت عادی نیست ولی قرار نیست

من و تو خودمون رو بیازیم. می دونی چقدر از اون دو هفته دور شدیم؟

- من خسته ام. همین!

من رو به آغوش کشید و گفت: من از تو خسته ترم.

دلم برای آغوشش تنگ شده بود. دلم می خواست گریه کنم. حالا که من داشتم

به ارمیا می رسیدم همه چی به هم ریخت. حالا که من داشتم به زندگی آرام

می ساختم همه چی به هم ریخت! انگار به زندگی آرام به من

نیومده! آره، اگه می اومد که الان اینجوری نمی شد! حس می کنم غرورم

جریحه دار شده و من جریحه دار شدن غرورم رو تحت هیچ شرایطی نمی

پذیرم. آره به غرورم بر خورده بود که توی خونه ای که من خانمش هستم به

دختر دیگه هم باشه و از قضا هووم باشه. از این کلمه متنفر بودم. فکر می کردم

با دوری از ارمیا می تونم بهتر شم ولی نشد!

دلم سوخت که اونم خسته بود. دلم سوخت که زندگی دو تامون خراب شده بود اونم فقط به خاطر حضور یه دختر! یه دختر لعنتی که ارمیا زندگی و آزادیش رو مدیون مادرش و خودش بود. به هر حال اون دختر می تونست شکایت کنه و پای ارمیا رو به دادگستری باز کنه. متنفرم از رقیبی که همسرم بهش مدیون بود! سرش رو لای موهام برد و نفسش رو فوت کرد و گفت: این چند روزه خوب قهر کرده بودیا.

- قهر نکرده بودم.

- پس چی؟

جوابشو ندادم. بعد از دو هفته کنارش خوابیدم. نه ارمیا خوابید نه من! ولی هر دو تامون خودمون رو به خواب زدیم. واقعا هم به خواب زدیم. من باید یه کاری می کردم. باید دختری رو از خونه بیرون می فرستادم!

کارهای من درست شده بود. مطب جدیدم افتتاح شد. دو سه روز اول خبری نبود. ولی کم کم بیمارها اومدن. اتاق من یه اتاق ست سورمه ای سفید بود مثل دکور اتاق ارمیا که مشکلی - سفید - سورمه ای بود. خانم ستوده برای اولین بار که من رو دید مدام تاکید می کرد من رویه جایی دیده و من می خندیدم. بالاخره یادش اومد. با هم رفیق شده بودیم. خیلی دختر خوب و با حوصله ای بود. گاهی اوقات که بیکار می شدم باهاش حرف می زدم. مدیریت مالی خونده بود. منشی من و ارمیا بود. راستش معلوم نبود من و ارمیا داریم رقابت می کنیم یا نه؟ هر دومون در حد مرگ کار می کردیم. بیمار بیچاره که میومد نمی دونست باید بیاد پیش من یا ارمیا؟! البته بیمارهای ارمیا بیشتر بود. به هر

حال اون تخصص داشت و توی دانشگاه معتبرتری درس خونده بود و مورد تخصصی داشت. تازه سابقه اش از من بیشتر بود. بیمارهای من اغلب همون بیمارهای ای بودن که تو بیمارستان یا درمانگاه می دیدمشون. راضی بودم. توی مطب پول بیشتری می شد درآورد. هوای سرد پائیز رسیده بود. گو شیم زنگ خورد. پگاه بود.

-بله؟

-سلام خانم متاهل بی معرفت!

سریع گفتم: مامان نشدی؟

-خودت چی؟ تو الان باید مادر بزرگ می شدی!

-خوبه تو از من بزرگتری!

با خنده گفت: ولی تو زودتر قاطی مرغا شدی!

-پگاه می زخم از وسط دو شقت می کنما.

-تونستی دریغ نکن. چه خبر؟ بچه ها خوبن؟

-خوبن. دو روز پیش سیما رو دیدم. می دونی هفته ی بعدی عروسیشه؟ تازه

آناهیتا رو هم دیدم. لامصب توی یکی از بهترین بیمارستانها کار می کنه.!

-سیما رو چطور دیدی؟

-اوامده بود تهران لباس بخره. آرتمن خان چطوره؟

-خوبه. سلام می رسونه!

خندیدیم و گفتم: جک نکو! مضحک ترین جک دنیا ست سلام رسوندن آرتمن

به من!

- حالا دیگه توام. کاری نداری؟

- نمیای تهران؟ یه سر بزن!

- وقت شد حتما میام. فعلا آرتمن سرش خیلی شلوغه! خودمم که دارم درس

می خونم وقت سر خاروندن ندارم.

- اوکی! خدا حافظ.

- خدا حافظ.

آخی!. نمی دونستم پگاه چه حسی داره وقتی می دونه من عشق سابق شوهرش

بودم؟ گاهی پشیمون می شدم و می گفتم کاش هیچ وقت بعد اون پیشنهاد

آرتمن با پگاه حرف نمی زدم!. حالا نمی فهمم این آرتمن چرا تا این حد از

من متنفره؟ لازم به فکر نبود. همش مربوط به امیرا یا رستم پور بود. آخرین

بیمار رو هم ویزیت کردم. لباسهام رو پوشیدم. یه آب زدم صورتم. بوی

آکرلیک (یکی از مواد دندون پزشکی) می دادم. رفتم بیرون. فکر کنم بیمارهای

ارمیا هم تموم شده بود. چون کسی توی سالن انتظار نبود. به خانم ستوده که

حالا فهمیده بودم اسمش نسترنه گفتم: تموم؟

لب تاب رو خاموش کرد و گفت: نه فعلا یکی مونده. عصب کشیه، وقته تموم

شه!

- عجله داری نه؟

- امشب شب خواستگاریمه خیر سرم.

سریع گفتم: دیرت نشد؟

مغموم گفت: چرا ولی چی کار کنم؟ باید بیماریه بیاد یا نه؟

لبخندی زدم و گفتم: اشکال نداره برو خودم به ارمیا می گم.

بلند شد و گفت: جدی؟

لبخندم رو تجدید کردم: آره. برو!

-قربون دستت رویاجون. خداحافظ پس!

سریع کیفش رو برداشت که گفتم: عروس انقدر هل خوب نیستا.

خندید و رفت. منم نشستم روی صندلیش و منتظر ارمیا شدم. انقدر خوابم میومد که حد نداشتم. دیگه من و ارمیا دو تا ییمون با هم می رفتیم و بر می گشتیم جز اون وقتایی که بیمارهای ارمیا بیشتره. می خواستم ماشینم رو عوض کنم. خودم کمری دوست داشتم ولی ارمیا می گفت آزا بهتره. یه تلویزیون جدید خریده بودم و زیر تلویزیونم رو هم عوض کرده بودم. ست پرده ها رو هم عوض کردم. این هفته کلی خرج کرده بودم. یه ماشین لباسشویی خریدم. کلا کلی خرج کردم این هفته! عاشق لباسشویی ام شدم.!. عالیه، انقدر تمیز می شوره که دوست دارم همش لباسام کثیف بشه!. سرم رو، روی دستهام گذاشتم و چشمهام رو بستم تا یه کوچولو بخوابم...

چشمهام رو که باز کردم رو به روم یه آقا رو دیدم که روی صندلی ها با ژست آدم باکلا سا خوابیده بود. خواستم جیغ بکشم دیدم نه خیلی ضایع است!. آگه از بیمارهای ارمیا بود چی؟ رفتم جلوتر که دیدم ای دل غافل این ارمیاست!. خنده ام گرفته بود. همه ی لامپ ها رو هم خاموش کرده بود جز لامپ اتاق خودشو. رفتم توی آبدارخونه و یه لیوان آب خنک خوردم. ساعت مچیم رو نگاه کردم. ساعت سه نصفه شب بود. خوابم میومد. حالا چرا ارمیا

نرفت خونه و من رو بیدار نکرد؟ شونه بالا انداختم و دوباره گرفتم خوابیدم. ولی این بار خودمم روی ردیف دوم صندلی ها...

-خانم ستوده یه کاری کنین. هر کاری می کنم بیدار نمی شه! ده دقیقه دیگه بیمارها میان! نکنه از هوش رفته باشه؟

خنده ی دختر همه جا رو گرفت: نه آقای دکتر! شما برید خودم بیدارش می کنم!

همونطور که به من نزدیک می شد گفت: یه شب زود رفتم خونه نگاه کن چی شده؟!

چشمهام رو سریع باز کردم. منگ به اطرافم کردم که ارمیا گفت: صبح بخیر خانم آرمان.

کلافه کش موم رو از دور میچم باز کردم و موهام رو بستم و گفتم: علیک! نسترن همونطور که می خندید رفت سمت آبدارخونه. ارمیا اومد جلو و چتری هام رو به هم ریخت و گفت:

-چه خوابت سنگینه دختر!

-چطور؟

-دیشب هر چقدر صدات کردم بیدار نشدی!. حوصله هم نداشتم ب*غ*لت کنم. واسه همین خودمم خوابیدم.

با یادآوری دیشب خمیازه ای مخلوط خنده کشیدم و گفتم: بیدار شدم دیدمت! مثل مجسمه ها با اخم خوابیده بودی! ایه ژستی گرفته بودی که هر کی نمی دونست می گفت وزیری چیزی هستی!

یه ژست مغرور گرفت و گفت: از وزیر هم چیزی کم ندارم!
با خنده بلند شدم و گفتم: مگه خودت بگی! من امروز یکی دوتا بیمار بیشتر ندارم. می رم خونه.

-باشه. راستی صبح منم بخیر!

لبخندی زد و آروم گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم: لوست کردم دیگه!
اخمی کرد و گفت: لوس خودتی!

شونه بالا انداختم و با خنده گفتم: فکر کن من لوسم!

رفتم سمت سرویس بهداشتی و صورتم رو شستم. عجب قیافه ی باحالی... ابرو هام به هم ریخته بود و چشم هام پف کرده بود. فقط مو هام مرتب بود. رفتم بیرون. ارمیا نبودش. رفتم سمت آبدارخونه که دیدم داره چای می خوره. منم نشستم و گفتم: نسترن صبحانه درست کرده؟

-نسترن کیه؟

شکر ریختم توی چای و گفتم: همون خانم ستوده دیگه!

-او هوم.

دوباره چای نوشیدم. دو تا بیمار رو که راه انداختم رفتم خونه. البته سوئیچ ماشین ارمیا رو گرفته بودم و قرار شد

وقتی خواست برگردد پیام سراغش چون ماشین همراهم نبود. ایول لندکروز! ماشین رو روشن کردم و به یاد چند وقت پیش، به تیک آف کشیدم و ماشین به حرکت دراومد. سر صبحی خیابونها خلوت بود. البته منظورم از سر صبح ساعت ده بود. چند تا میوه و خوراکی خریدم. سر راه چند تا میگو هم گرفتم و روندم سمت خونه. صدای آهنگ رو بیشتر و بیشتر کردم. به ماشین جلوم افتاده بود که مثل این ندید بدیدا نمی داشت سبقت بگیرم. با عصبانیت بوق رو فشار دادم و کنار ماشینش قرار گرفتم که با دیدن علی رضا گفتم:

-چه مرگته علیرضا خان که راه نمی دی؟

با دیدن من لبخندی زد و گفت: عشقم می کشه!

با غرور گفتم: عشقت نکشه چون می زخم خودت و پرایدت رو آسفالت می کنم.

با اخم و خنده گفت: پُز ماشینت رو می دی؟

همونطور که شیشه رو بالا می کشیدم گفتم: نه، فقط به نصیحت دوستانه بود که با پرایدت شیر نشی وسط جاده!

گازش رو گرفتم و ماشین رو توی کوچه پارک کردم. اون همه چیز خریدم حالا چطور ببرمشون؟ همین جور که داشتم فکر می کردم پسر همسایه پایینی مون رو دیدم. سریع گفتم: ببخشید میشه کمک بدین؟

نگاهم کرد و بعد ریلکس گفت: نخیر!

مونده بودم. ولی بعد با اخم گفتم: درک!

خواستم به چیز دیگه هم بارش کنم که به نفر دیگه گفتم: من کمکتون می دم.

برگشتم و پسر سرایدار رو دیدم. با لبخند گفتم: مرسی! خوبه حداقل شما شعور دارین!

همون پسر همسایه پائینی گفت: بی شعور خودتی!

بی توجه بهش در ما شین رو با پا بستم و ما شین رو قفل کردم. پسر سرایدار کمکم کرد و خریدها رو بردم بالا. تشکر کردم و در رو باز کردم. رفتم داخل. خبری از دختره نبود. بهترا! سریع رفتم حموم و بعد هم مشغول چیدن وسایل شدم. آها اینم یادم رفت بگم. یه هود تازه هم خریده بودم. هود قبلی خراب شد و منم هود جدید گرفتم که البته ارمیا زحمت خریدش رو کشید. پیراهنی که برای ارمیا خریده بودم رو گذاشتم توی کشوش. یه خورش بادمجون درست کردم. البته کباب ترکی هم درست کردم. ذهنم پیش پیراهنه بود. به نظرم قشنگ بود. فیروزه ای بود. یه آهنگ گذاشتم و صداش رو زیاد کردم. همراه آهنگ می خوندم و بادمجونها رو سرخ می کردم. به ساعت نگاه کردم. ساعت دو و نیم بود. ارمیا گفته بود که ساعت سه برم سراغش. زیر غذا رو کم کردم و یه مانتو

روی شلوار اسپرتم پوشیدم و رفتم سراغش. البته قبلش به دختره گفتم ناهارشو بخوره. رفتم سراغ ارمیا و سر راه نسترن رو هم رسوندم. ارمیا گفت: وای که مردم از گرسنگی!

-یه ناهار پختم توپ!

-غذاهات کلا خوبن!

-لطف داری تو!. البته همه می گن!

-خودشيفته!

-خودتی!

تارا

-آرتمن؟

نگاهم کرد و گفت: بله؟

گفتم: کلافه ات کردم؟

متعجب گفت: نه! کسی چیزی گفته؟

سرم رو پائین انداختم و گفتم: منو ببخش! منو ببخش ولی جز تو نمی تونم با

کسی از رازهای دلم بگم! نمی تونم با کسی دردودل کنم! تو قرار بود مثل یه

برادر پشت من باشی!

دستم رو گرفت و گفت: چی شده؟

نگاهم رو به سیاهی نگاهش که عجیب من رو یاد خواهر می انداخت کردم و

گفتم: آرزومه پگاه بتونه من رو درک کنه!

نگاهش رنگ غریبی گرفت. درست زده بودم وسط هدف! آب دهانم رو قورت

دادم و گفتم: بهش بگو! متقاعدش کن که تو برای من یه برادری! برای من و

یزدان یه برادری! بهش بگو! من نه می تونم تو رو از خودم دور کنم نه می تونم

ناراحتیت رو ببینم. هیچ کدوم!

لبخند بی جونی زد و گفت: پگاه هم متقاعد شده! ناراحت نباش تارا.

پوزخند بی حسی زدم و گفتم: خواهر بدی هستم؟ خیلی اذیت می کنم، نه؟

با اخم گفت: تارا این حرف رو نزن! من هیچ وقت خواهر نداشتم و نتونستم برای کسی برادری کنم! حالا دارم برای خواهرم برادری می کنم. بگو تارا... چی شده؟

عقب کشیدم و به به تاج تخت تکیه دادم. نفسی کشیدم و گفتم: چند روز بعد از اون روزی که تازه فهمیده بودم بابام مرده سالارخان به خوابم اومد. جلوم زانو زد و معذرت خواست. گفت که حق با منه! گفت که پشیمونه با من ازدواج کرده و آینده ی من رو خراب کرده.. می فهمی؟ اون سالارخان با اون همه غرور و ابهت جلوی من زانو زد و التماس می کرد ببخشمش! اون لحظه از آتیش سوختم! اینکه من چطور تونستم از این مرد شکایت کنم و با خودم بگم پشیمونم از بودن باهاش! چطوری تونستم بگم بچه اش رو نمی خوام؟ اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم: خواستم جوابش رو بدم که رفت. هر چقدر صداش زدم برنگشت. فقط یه لحظه صداش به گوشم خورد که گفت: اگه دوست داری ازدواج کن! می دونی؟ فکر کرده بود می خوام ازدواج کنم.. می فهمی اون لحظه چقدر شرمنده شدم؟! دیشب خواب بابا رو دیدم. تا دیدمش رفتم سمتش! ب*غ*لم گرفت. می دونی پسم نذا! ب*غ*لم گرفت و نواز شم کرد. بوئیدمش. ب*و*شش کردم. محکم گرفتمش. نمی خواستم از دست بدمش! همش می گفتم دوستش دارم و شرمنده ام که به خاطر من مرد! گله نکردم فقط معذرت خواستم و گفتم که پشیمونم.

بغضم رو خوردم. اشکم رو پس زدم و رو به آرتمن که چشمه‌هاش لبریز بود گفتم: انقدر بابام خوب بود که خودش گفت: تارای بابا چرا شکایت نمی کنی؟ چرا اعتراض نمی کنی گل بابا؟

دیگه نتونستم بگم. با هق هق به آغوش آرتمن پناه بردم. نمی تونستم بگم که چشمه‌های بابام لبریز از اشک بود! نمی تونستم بگم همچین مرد با محبتی به خاطر من عوضی مرد!

موهام رو نوازش کرد و گفت: بسه تارا.. آروم باش! نمی خواد بگی! نگو دیگه! عقب کشیدم و به چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: بابای من انقدر ماه بود! می بینی چقدر فرشته بود؟ بابای فرشته ی من بخاطر من آشغال عوضی مرد! بهش گفتم بابا چرا رفتی؟ گفت همه می رن! گفتم چرا بخاطر من رفتی؟ چرا رفتی و دخترت رو آتیش زدی؟ بابا اشک ریخت و گفت: تقصیر خودم بود که دخترت گلم رو رها کردم. گل بابا پشیمونم. نباید تنهات می زاشتم ولی دلم پُر بود ازت گلم. وقتی که هیچ وقت روی حرفم حرف نمی زدی برام سخت بود که بخاطر یه مرد جلوی من و ایستی! دستهایش رو ب* و * سیدم و گفتم: نگو بابا... نگو که تا مرز نفرین سالارخان پیش رفتم. نگو بابا که من از سالارخان و یزدانم متنفر شدم چون تو رفتی! نگو بابا.. نگو که هرچی بیشتر میگی من شرمنده تر میشم! ب* و * سیدم. نمی دونم چقدر توی ب* غ*ل بابا موندم و از خودم و تنهایی هام و یزدان گفتم. گفتم و گفتم. آخرش گفت: منو بخشیده!

میون اون همه اشک لبخند زدم که آرتمن هم لبخند محوی زد. گفتم: بخ شیده بود منو. گفتم یه خواهش دارم. خواهشش این بود که مراقب ما مان

باشم. گفت: هر چقدر مهتاب پست زد نرو! بمون پیشش! دلش پره و گرنه داره توی تنهایی می میره. قول دادم که مامان رو هیچ وقت تنها نزارم. آرتمن با لبخند گفت: بهترین تصمیم همین بود.

اشکم چکید و ادا مه دادم: من نباید از مادر و پدرم دور می شدم. حالا پیشمونم. نمی تونی بفهمی وقتی بابام گفت باید بره چقدر زار زدم و التماسش کردم نره ولی رفت! گفت اگه دختر خوبی باشم بازم میاد.

آرتمن دستهام رو گرفت و گفت: تارا، درکت می کنم. منم پدرم مرد! منم بابا ندارم. بابای منم انقدر توی خودش ریخت و حرص خورد تا مُرد. بابای من بیچاره توی بی کسی مُرد. هیچ کس اونجا نبود وقتی خاکش کردن. فقط من و مامان. بابای خان زاده ی من تا این حد تنها و بیچاره بود.

-من می خوام مامان رو برگردونم. تمام جونم رو مایه می زارم. آرتمن تو هم قدر مامانت رو بدون!.

یه اشک دیگه چکید که آرتمن پاکش کرد: آرتمن برای من خیلی زود دیر شد! می بینی؟ اگه فقط یه هفته زودتر می رفتم پیش بابام شاید زنده می موند و من تا این حد حرص نمی خوردم! قدر مادرت رو بدون!.

چشمه اش رو به نشانه ی تائید بست. در باز شد و یزدان با گریه گفت: مامان پگاه.. پگاه من رو گاز گرفت!

آرتمن با خنده جای رژ و گاز پگاه رو ب* و *سید و گفت: به زن من نگو پگاه بچه! می کشمتا...

پگاه با لبخند او مد داخل. منم الکی اخم کردم که دستهایش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-من تسلیم!

ترفند خوبی بود پگاه خانم برای اتمام گفت و گوی من و آرتمن! آره، ترفند خوبی بود!

توی این چند ماه چند بار رفته بودم خونه ولی مامان راهم نداد. در زدم. چندی بعد مامان در رو باز کرد. با دیدن من لبخند محوی زد. رفت داخل و در رو باز گذاشت. منم رفتم داخل. در رو بستم. گل رو به سمتش گرفتم و گفتم: سلام مامان!

خوابت جواب سلامم رو بده که امونش ندادم و ب*غ*لش گرفتم. همونطور که پشتم رو نوازش می کرد گفت:

بیخس منو عزیزم. نمی تونستم سریع بیخسمت! من رو بیخس که ازت غافل شدم.

ب*و*سیدمش و گفتم: مامان نگوا! من خیلی بد کردم.

مامان با یه لیوان شیر وارد اتاقم شد. با خنده رفتم سمتش و گفتم: چرا شما؟ می گفتین منیژه بیاره یا گلناز!

لبخندی زد و گفت: می خواستم پیام پیش دختر گلم. خسته نشدی مامان؟ چقدر تو کار می کنی؟

شیر گرم رو سر کشیدم و گفتم: رئیس شرکت بودن هم دردسر داره!

لبخند تلخی زد و گفت: فکر نمی کردم دخترم رئیس یه شرکت بزرگ بشه!
دستش رو ب* و *سیدم و گفتم: تا ابد نوکرتم. تو همه کس منی!. تو و یزدان همه
ی دنیای منین!. دیگه همه ی امیدم شما دو تاینین!. مامان پا روی چشم من
گذاشتی قبول کردی بیای اینجا پیش من زندگی کنی!

لبخندی زد و گفت: ببخش که دیر شد! من باید زودتر از اینا می اومدم.
با اخمی گفتم: مادر گلم، قرار شد گذشته ها رو فراموش کنیم. قربونت برم من!
و بعد یه کوچولو قلقلکش دادم که لب گزید و گفت: خجالت بکش دخترا!
خندیدیم. روی پاهاش دراز کشیدم. بعد از مرگ بابا، با ورودش به خونه انگار
جون تازه ای گرفته بود. می خندید و با یزدان بازی می کرد. یزدان بهش می
گفت مادر جوننی. خیلی خوشحال بودم.

-مامان.. گذشته ها تموم! حالا من و تو و یزدانیم. از وقتی اومدی تازه واسه
زندگی گرفتم. از وقتی تو اومدی جون گرفتم. از وقتی اومدی بهم شادابی و
زندگی دادی مامان. مامان همه جوره ممنونتم. با ورودت به من و یزدان لطف
کردی! عاشقتم مامان.

موهای فرم رو نوازش کرد و گفت: دی شب مهران اومده بود به خوابم. بهم گفت
به تارا بگم که بخ شیدمش. بهم گفت: تارا رو بخ شیدم. گفت که بگم دو ست
داره!

عطر مامان رو بلعیدم و گفتم: از من خوشبخت تر نیست مامان!
خوشبختی برای من تکمیل بود. من و مامان مثل هم بودیم. هر دو تامون مادر
بودیم. هر دو تامون تکیه گاهامون رو از دست داده بودیم. حالا من و مامان برای

همدیگه تکیه گاه شده بودیم. دو تا مادر برای همدیگه تکیه گاه شدن تا نبود مردشون کم رنگ شه! هر پنج شنبه من و مامان می رفتیم قبرستان. من سر قبر مرد خودم گریه می کردم و از نبودش زار می زدم و اون از نبود شوهر خودش! من و مامان تنها بودیم ولی برای همدیگه همه کس شدیم. حالا زندگی من رنگ و بو گرفته بود. این عالی بود که وقتی خسته از شرکت بر می گشتم می تونستم مادرم رو در آغوش بگیرم. آغوشی که دو سال براش حسرت به دل داشتم. مامان برای من الهه نجات بود! مامان

خیلی خوب بود. هم برای من مادر بود هم برای یزدان. مامان من، یه مادر نمونه بود که اسطوره‌ی من شده بود. همیشه دعا می کردم که منم مثل مامان مادر خوبی برای یزدان باشم. آره زندگی من رنگی شده بود از وقتی عطر مامان توی خونه پیچیده بود و با دعاهاش زندگی من برکت گرفته بود! مادر همه چی من بود!

-تارا، برای مامان ویلون می زنی؟

امیرایا

-به جهنم!

خندید و گفت: بسوزی امیرا!

طناب رو زدم توی سرش و گفتم: خفه شو!

با خنده و شیطنت گفت: داری می سوزی که زده تو برجکت؟

با حرص گفتم: آندره‌ی نفهم بی شعور، چرا زر مفت می زنی؟ اون دختره‌ی بُز

هیچ غلطی نکرد! اوکی؟

-پس اون عمه‌ی من بود که جلوی اکیپ دختر رئیس دانشگاه سوسک شد؟

با حرص یکی زدم توی شکمش...

این دختر همون دختر رئیس دانشکده بود که من توی مهمونی اش شرکت کردم و چون کنفش کردم روی دنده ی لج افتاده بود با من! امروز هم آتیشی ام کرد و منم داغ کردم. زدم توی برجکش که اون رفت به باباش گفت و اونم من رو حالا به هر دلیلی تا دو هفته از دانشگاه اخراج کرد. وقتی از حراست بیرون اومدم، دختری عوضی با اکیپش دم در مونده بودن و برای من موج مکزیکی می رفتن و دختری چشمک زد! هیچ وقت تا اون حد حرصی نشده بودم. جلوی اون همه دختر سوسول ضایع شده بودم. منم رفتم جلو توی صورتش غریدم:

- کاری می کنم که به غلط کردن بیوفتی، فقط بشین و ببین خانم ارحمنند!

اونم برام یه چشمک زد و با خنده گفت: هر غلطی که می تونی بکن! تو آزادی تا جایی که می خواهی زور بزنی برای کوبوندن من که البته خیال خامه!

زبونش خیلی دراز بود و یه کم زیادی بی پروا بود.

آندره گفت: حرص نزن جوش می زنی صورت بی بی فیست خراب میشه گلم!

با حرص وزنه می زدم تا اون دختری رو از ذهنم بیرون کنم. چشمهای کشیده ی آبی داشت که آندره آمارش رو درآورده بود که لنزه! دماغش هم خوب بود که به نظر من عملی بود ولی به نظر آندره نه! دهن خوبی داشت

و همیشه یه رژ صورتی می زد. دندونهای یه دستی داشت. ابروهای کشیده اش هم به زیبایی چهره اش دامن زده بود. موهای کاراملی ل*خ*تش هم که همیشه از مقنعه ی شُلش بیرون بود. آستین های مانتوهایش همه سه ربع بود. دختر رئیس دانشگاه بود مگه کسی می تونست چیزی بگه؟! همیشه ی خدا هم خط

چشم کشیده بود. دختر شری بود و پایه و اسه همه کار! یه سری که با اکیمون بیرون رفتیم همراه نیما او مده بود که از شانس گندم فهمیدم دختر خاله ی نیماس! اون جا بود که دیدم ذاتا آدم شیطونیه و مدام در حال کرم ریزیه! ازش در حد مرگ متنفر بودم. قسم می خورم غلط امروزش رو جبران کنم تا حداقل دق آندره بالا بیاد. رفتم روی وزنه. هفتاد و شش کیلو شده بودم ولی هنوزم کم بود. به خودم توی آینه نگاه کردم. بازو هام بزرگ شده بودن جوری که بعضی از لباسهام بهم تنگ شده بود.. حق با آندره بود. اینجوری خوش تیپ تر بودم. به قول آندره هنوز از پرفکت و آرنورد شدنم مونده!

-خوردی خودت رو پسر!

با خشم نگاهم رو از آینه گرفتم و گفتم: خفه! هنوزم ازت دلخورم!

چشمک زد و گفت: بخاطر زیبای خفته؟

-زیبای خفته و زهرمار! همینکه اون دختره ی وحشتناک به خواب ک سی نمیره

خیلیه!

-اونو ول کن! فردا تعطیله! برنامه ی خاصی داری؟

با حرص تی شرت جذب رو دراوردم و گفتم: تو که آمار دستشویی رفتن من رو

هم داری!

خندید و گفت: حالا خواستم کلاس بزارم. فردا می خوایم با برویج بریم بیرون

دَدَر!

انگشتم رو به نشانه ی تهدید گرفتم سمتش و گفتم: اون دختره بیاد نمیام.

-نمیاد.

یهو دستش رو گرفتم و گفتم: برو رو وزنه!

با اخم گفت: که باز بگی چاقی؟ به خاطر توی بزغاله چهارکیلو کم کردم.
رفت روی وزنه. هشتاد و سه کیلو بود. با تاسف سری تکون دادم و گفتم: نه! چاقی
آندره.

با عصبانیت گفت: می زرم از وسط دو شقه ات می کنم. خودتم می دونی زورم
بیشتره!

رفتم یه دوش گرفتم. لباس پوشیدم و از سامیار که باشگاه مال اون بود
خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. آودی عزیزم امروز سرویس بود و من
مجبوری با بی ام و بابا اومدم. می خواستم برم خونه و بخوابم. بابا کلی
سفارش کرده بود که با ماشین عزیزش ویراژ ندم. خانوادتا ماشین دوست
بودیم. نشستیم و مجبوری مثل آدم ماشین رو روشن کردم. دلم تیک آف می
خواست. یه آهنگ ملایم گذاشتم. اگه آهنگ راک یا رپ می داشتم نمی تونستم
خودمو کنترل کنم. همونجور که آروم می روندم یه بزغاله افتاد پشت سرم. مدام
چراغ می زد که راه بده ولی نمی تونستم. حالا که ویراژ نمی دم می تونم اذیت
کنم (مردم آزار). کلافه ام کرده بود از بس چراغ می زد و بوق. آروم دستم رو دادم
کنار. یه ماشین مدل بالا کنارم موند و گفت: عمویی نمی تونی نشین پشت
فرمون!

برگشتم سمتش تا فحش کشش کنم که با دیدن شخص رو به روم موند. اونم
یه لحظه متعجب موند ولی بعد پوزخند زد. اخم کردم و با عصبانیت گفتم: زر
مفت نزن جوجه!

دختره کنارش که همیشه پیشش بود و اسمش شینا بود گفت: الهی! رُزا اول کن بچه رو! گ*ن*! *ه* داره تازه اخراج شده!

پوزخندی زد که یعنی به درک ولی از درون داشتم آتیش می گرفتم. اکیپشون کامل بود. همه اشون بودن.

رزا گفت: راست میگی! افسرده شده بنده خدا. هی امیررایا... حرص نخور حلش می کنم برات!

-خفه شو رُزا... می زخم سرویست می کنم!

بلند خندید و با حقارت گفت: کی؟ تو جوجه ما شینی؟ تو برو خونه بشین خاله بازیت رو ادامه بده!

همیشه نقطه ضعفم این بود کسی بگه شبیه دخترایی! با اخم نگاهش کردم. به درک خودت خواستی! شرمنده اتم بابا ولی مجبورم روش رو کم کنم بچه قرطی و اسه من قُبی میاد! شیشه رو کشیدم بالا که زر زرهاش رو نشنوم. یه آهنگ توپ گذاشتم. حالا وقتشه. جاده خلوت بود و موقعیت عالی بود. سریع سرعتم رو بیشتر کردم و فرمون رو پیچوندم جلوش که مجبور شد بکشه عقب! گاز دادم و بعد یهو زدم روی ترمز! اونم ترمز کرد ولی فکر کنم یه خراش روی سپر ایجاد کرد. ولی جهنم باید روش رو کم کنم. جفت راهنما براش زد که حرصش درآد. سه تا بوق براش زد که یعنی سرویس شدی؟ به هر دری می زد تا ازم جلو بزنه ولی مگه می داشتم؟ سرعتم صدو چهل بود و خدارو شکر جاده خلوت بود. از یه پرایدی سبقت گرفتم که جلوم یه لندکروز مشکی سبز شد. سریع حرصی شدم چون رُزا از دست راستش سبقت گرفت و رفت. انقدر

بوق زدم تا کنار رفت. شیشه رو دادم پائین. با دیدن ارمیا رادمش بیشتر اخم کردم و گفتم: آقای رادمش با چهل تا توی اتوبان رانندگی نمی کنن! پوزخندی زد و گفت: سرعت بالا مخصوص تازه به دوران رسیده هایی مثل توئه!

شیشه رو داد بالا. جهنم عوصی بی شعور! ازش سبقت گرفتم. رزا برام چراغ می زد و بوق بوق راه انداخته بود.

هه! مگه من کم میارم جوجه؟ از فرعی یه میانبر بود به جاده. سریع پیچوندم توی فرعی. همزمان گوشیم زنگ خورد. برداشتم.

-جا زدی امیررایا خان؟

-جوجه در حدی نیستی که من بخاطرت جا بزنم.

-فعلا که جا زدی!

سریع از فرعی بیرون زدم و در یه حرکت جلوش پیچوندم و گفتم: یک-یک خانم ارجمند. به امید دیدار!

چون سریع جلوش پیچونده بودم نمی تونست ما شین رو کنترل کنه و مجبور بود یا بزنه به ماشین من یا به بلوار. سریع فرمون رو پیچوند و خورد به بلوار. آخی! ماشین مامانیش اوف شد!

براش جفت راهنما زدم و دوربرگردون رو دور زدم. کنف شد! به من میگه جوجه؟ آخیش روانم خنک شد!. گوشیم دوباره زنگ خورد. برداشتم و گفتم: بله؟

با داد و جیغ گفت: پدرت رو درمیارم امیررایا. می کشمت! می کشمت!

با خنده گفتم: من با دماغ سوخته های افاده ای کاری ندارم. بای بای رُزا خانمم!

قطع کردم و تا خود شرکت بابا خندیدم. سوئیچ رو دست نگهبان دادم و با یه درستی رفتم تعمیرگاه. آودی ام رو که حساسی تمیز شده بود رو برداشتم و به سمت خونه راندم. فقط خودت ماشین عزیزم!

فرمونش روون تر شده بود... ماشین رو سرویس کامل برده بودم. رو صندلی هاش رو هم عوض کرده بودم.

رو صندلی مشکی قشنگ تر بود تا رو صندلی نوک مدادی. با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم. آخ که چقدر از سوختن دماغ رُزا خوشحال بودم. در حدی که مامان تا خود شب تیکه می انداخت که خُل شدی؟

یه تیپ قهوه ای زده بودم. از مامان خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. فلشم روزم و رفتم سراغ آندره. بعدش هم علی رضا و فرهادی یا همون بردیا. سامان هم که با روژان میومد و سهیل هم با همسرش الهام. ماه پیش عروسیشون بود که انصافا خیلی خوش گذشت. نیما هم که قرار بود با رهام بیاد.

رو به علی رضا گفتم: چه خبر پسر؟ کی خبر ازدواجت به گوشمون می خوره؟ آندره خندید و گفت: وقتی مُردی! خودم از بهشت یه کارت دعوت برات می فرستم تو جهنم!

بردیا بلند خندید و گفت: اونم نه هر کی! تو؟ تو بری بهشت که شیطان باید جهنم رو به باد هوا ول کنه بیاد

پیشتر دور همی قلیون بکشین!

آندره با اخم و خنده گفت: خودت چی؟ بزغاله تو در قعر جهنم هم جا نداری!

علی رضا خندید و گفت: بحث عروسی من به جهنم کشید؟

با خنده گفتم: چه کاریه؟ برای علی رضا از حوری های جهنمی یکی می گیریم

دیگه! حوری بهستی که گirt نمیداد!

علی رضا یکی زد پس کله ام و گفت: حالا می بینی! تو تا آخر عمرت مجرد می

مونی پیرمرد! آنقدر بی اخلاق و زشتی که حوری جهنمی هم رغبت نمی کنه

نگاهت کنه!

همه خندیدن. یهو آندره محکم زد توی پیشونیش و گفت: ای وای!

بردیا گفت: خانمت رو توی خونه جا گذاشتی؟

من: چته؟

گفت: به آتنا و آدینا قول داده بودم بیمارمشون!

من: حالا که نیورودی! بیخیال خودت کمی اون فتنه (آتنا) رو هم بیاری!؟

-هوی! من غیرتی اما.

-هستی که هستی!

یهو گفت: بچه ها یه کم راه مونده. پیاده برین تا من برم آتنا و آدینا رو بیمارم و

پیام.

همش گفتیم نه ولی چون آندره تمام استعدادهاش توی قانع کردن افراد بود

قانعمون کرد و مسیر باقی مونده رو پیاده رفتیم. علی رضا گفت: خواهراش

خوشگلن؟

بردیا گفت: خیلی بی شخصیتی! یه کم شعور داشته باش!

علی رضا کوله اش رو جا به جا کرد و گفت: به توجه! من دارم دنبال نیمه ی گم شده ام می گردم و مجبورم همه جا رو دنبالش بگردم.

خندیدیم. رسیدیم. نیما و سامان و روزان و سهیل و الهام هم رسیدن. اومده بودیم باغ بابای نیما.. باغش فوق العاده بود. نیما با غرور گفت: مقدمتان گرامی دوستان!

سریع بساط رو آماده کردیم. نیما زیر گوشم گفت: چی کار کردی با دختر خاله ی عزیزم بی شعور؟ خودشو توی اتاق حبس کرده!.
خندیدم و گفتم: حقشه!

-بی شعور رُزا بیوفته رو دنده ی تلافی دیگه شورش رو درمیاره و نابودت می کنه!. الانم توی اتاقش داره نقشه ی قتلت رو می کشه!
جدی گفتم: همین حالا هم شورش رو درآورده.
نیما زد روی شونه ام و گفت: دختر بدی نیست!. فقط خیلی شره.
-ترس دادا.. آدمش می کنم!

-کسی که آدم نیست نمی تونه فرشته رو آدم کنه!
برگشتم سمت صاحب صدا. خودش بود، رُزا. یه تونیک رنگی رنگی پوشیده بود با شلوار سفید. تیپ اسپرت قشنگی بود. با دیدنش یه چشم غره به نیما رفتم که بهم نگفته بود اومده رفتم و رو به رزا گفتم: هه! فرشته!

با بقیه دست داد و روب* و *سی کرد.. چندی بعد آندره هم اومد. تا ما شین رو پارک کرد آتنا بیرون پرید و با دو به سمتم اومد. یه ماهی می شد ندیده بودمش. سریع پرید ب*غ*لم و با جیغ گفت: سلام رایا جوووووونم!

یه نیشگون ازش گرفتم و گفتم: رایا و زهرمار!

از ب*غ*لم بیرون اومد. با دیدن قیافه ی متعجب بقیه سریع خودش رو جمع و جور کرد و خانمانه باهام دست داد و روب*و*سی کرد. گفتم: همون اولش گند زدی! ماسمالی نکن!

رو به همه گفت: آتنا هستم خواهر عزیز آندره!. تک فرشته ی زمین و الهه ی رایاخان.

و به من اشاره کرد. همه خندیدن و من گفتم: همین مونده تو بشی الهه من! -سلام.

برگشتم سمت صاحب صدا. آدینا بود که با لباس آبی رنگش خوشگل تر شده بود. باهاش دست دادم. مجلس دوباره آروم شد که گوشم توسط یکی پیچونده شد. برگشتم که با دیدن اخمهای تو هم آتنا خنده ام گرفت. بیشتر پیچوند که مچش رو گرفتم و پیچوندم. گوشم رو ول کرد و گفت: آی آی! زهر مار بره تو دلت!

رومو کردم اونور. می دونستم چشمه!. آخرین شبی که رفتیم خونشون من کتاب عربی رو از وسط پاره کردم و صفحه ی پونزدهم تحقیقی رو که می خواست تحویل بده، خرس کشیدم. خودم می دونستم گند زدم به زندگیش!. همونطور که برای خودم فکر می کردم برای یه لحظه حس کردم با بای پدر بزرگ خدا بیامرزم داره

جلوم رژه میره... یهو نعره ای کشیدم که همه به سمت ما اومدن. آندره با خنده گفت: کشتیش آتنا ولش کن!

آدینا هر کاری کرد نتونست اونو از من جدا کنه.. خودش گوشمو ول کرد. بعد هم با حرص تف کرد و گفت:

-چقدر گوش تلخی تو پسر!

حس می کردم گوش سمت چپم بی حس شده! گزش گرفته بود بی شعور! اصلا چطور چندشش نشد؟ با حرص بلند شدم و دنبالش کردم. همه می خندیدن و آتنا ب*و*س می فرستاد. مثلا تشکر می کرد از اون همه طرفاداری! آخریه جا خفتش کردم ولی نتونستم گزش بگیرم. آتنا رو دوست داشتم.

انگشت تهدید رو به سمتم گرفت و هن هن کنان گفت: بخدا... گاز... بگ.. بگیری به.. با.. بابام... میگم...!

خنده ام گرفت و گفتم: آخی! جوجومون ترسیده! ترس کاریت ندارم. آندره او مد جلو و گفت: مثلا کاری داشته باشی چه غلطی می کنی؟ از خواهرم فاصله بگیر مردک!

خودم مرده بودم از خنده بقیه رو نمی دونم. آندره خیلی جدی حرف می زد جووری که حس کردم غیرتش جریحه دار شده! ناهار خوردیم و من نگاهم به رُزا افتاد. از آدینا خوشگل تر بود چون یه شیطنت نوی نگاهش بود. هیکلش هم توپ تر بود. تا نگاهم رو روی خودش حس کرد سرش رو بلند کرد. با نفرت نگاهم کرد. منم به پوزخند زدم تا بسوزه. هنوز خنک نشده بودم. نیما آروم زیر گوشم گفت: پسر دختر مردم رو نابود کردی!

متعجب گفتم: چطور؟

با خنده گفت: باباش ماشینش رو ازش گرفته! دختره ی بی شعور زده ماشین
دسته گل رو نابود کرده!

یه خیار خوردم و گفتم: تو از کجا فهمیدی اونوقت؟

یه پرتقال بزرگ گذاشت دهنش و بعد گفت: به من زنگ زد. خدایی با دیدن
ماشین اشک توی چشمم حلقه زده بود.

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم: هه! همین فردا با باش درستش می
کنه! نه، اصلا می ره یکی نو می خره براش

نیما گفت: اون که صدالبته! تک دخترشه! زن هم نداره، همش همین یه
دختره! معلومه که می خره!

-خیلی لوس و مامانیه!

نیما نگاهش کرد و گفت: انصافی نه! نمی شناسیش! با این که مامان نداشته و
توی یه خونه ی دراندشت مدام تنها بوده ولی نه لوسه و نه مامانی! دختر
محکمیه!

-دوستش داری؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: نه دیگه تا اون حد!

-مثلا در چه حد؟

-می دونی امیر... من با رُزا بزرگ شدم. همیشه من و رُزا و نادیا (خواهر نیما) با
هم بازی می کردیم. بعد از اینکه نادیا مُرد رُزا خواهری رو در حق من تموم
کرد. منم قول دادم همیشه ممنونش باشم و براش داداش باشم. میدونی
همونطور که تو آتنا رو دوست داری منم رُزا رو دوست دارم.

لبخندی زدم و گفتم: من و تو چقدر بیچاره ایم با این خواهرای خُلمون!
 خندید که صدایی از پشت گوشم گفت: خل خودتی بی شعور!
 برگشتم و با دیدن آتنا بیشتر خندیدم تا حر صش درآد. با جیغ گفت: خیلی بی
 شعوری رایا..

یه سیب رو محکم زد توی سرم و رفت پیش رُزا و خواهرش آدینا. نیما با خنده
 گفت: خیلی دوست داره!

خندیدم. گفتم: عاشق نشدی؟ زن نمی گیری؟

-چرا اتفاقا.. تو همیشه بهترین دوست من بودی، پنهون کاری نمی کنم. یه دختر
 هست تو دانشگاه خیلی خوشم میاد ازش. متاسفانه دختر همسایه امون رو هم
 خیلی دوست دارم حالا نمی دونم برم خواستگاری کدومشون!

-مطمئنی حسرت به دوتاشون عشق و علاقه اس؟

-علاقه رو نمی دونم ولی عاشقشون نیستم. کله ی من باد داره امیر! من دنبال یه
 دختر ایده آلم.. برای ازدواج نمی خوام عجله کنم و با عشق جلو برم. می خوام
 با منطق برم جلو! اینجوری به نفع خودمه!

لبخندی به افکار قشنگش زدم و گفتم: بزرگ شدی نیما..

نگاهم کرد که با خنده گفتم: قرعه بنداز برو خواستگاری بینم کدومشون بهت
 بله می ده!

چشم غره ای رفت و گفت: دوتاشون!

-حتما...

یکم مکث کرد و بعد گفت: خودت چی امیر؟ برنامه ات واسه بعدها چیه؟

-هیچی! دارم روزها رو می گذروم. بابا اصرار داره هر وقت بیکارم برم شرکت و کار یاد بگیرم چون بابا معتقده وقتی بمیره همه چی به من میرسه و من باید بتونم همه چیز رو بگردونم. امیدوارم با بابا و ماما عمر با عزت داشته باشن.. برنامه بعدی هم که بابا چیده اینه که بعد از اینکه تخصص گرفتم، کار نکنم و رئیس شرکت بشم. من دندونپزشک شدن رو ترجیح می دم ولی خُب حرف رو حرف بابا نمی زنم.

-خودتم می دونی منظورم این نبود.

نگاهم رو به درختهای بلند کشوندم و گفتم: ماما جدیدا خیلی اصرار می کنه زن بگیرم. شوخی که نیست تقریبا بیست و شش سالمه. ولی نیما حسش نیست! من رویا رو فراموش کردم و دیگه شکست خورده نیستم ولی پذیرش یه زن جدید برام سخته! رویا کاری کرده که دیگه نمی تونم به هر دختری ایمان بیارم و به نجابتش قسم بخورم. شکاکم کرده! هنوز نمی تونم یه زن جدید رو بپذیرم!

-ولی تا کی امیر؟

-هر وقت که تونستم کسی رو مثل رویا دوست داشته باشم. من رویا رو خیلی دوست داشتم.. اگه بخوام زن بگیرم باید بتونم حداقل بیستتر از رویا دوست داشته باشم!

دست گذاشت روی شونه ام و گفت: امیر دادا موفق باشی!

-قربانت!

آندره او مد سمتمون و گفت: چي زر زر مي کنين در گوش هم؟ نيما فکر کړدي
مي توني امير رو خر کني من رو ول کنه بياد با تو؟ عمرا... امير عاشق من شده
نمي تونه حتي يه روز رو هم بدون من سر کنه!

سامان با اخم گفت: خاک تو سر امير با اين عشق يالغوزش!

آندره گفت: تو زر نزن مي زنم چپ و راستت مي کنم!

رو به سامان و روژان گفتم: شما نمي خواين به سلامتي عروسي کنين؟ عهد
دقيانوس هم دو نفر رو يه سال عقد مي زاشتن! مي ترسم مدت عقدتون از
مدت عروسيتون بيشر شه!

روژان يه پشت چشم برام نازک کرد و گفت: چشم حسود کور به همين زوديا.

سامان خنديد و گفت: راستش امروز کارت دعوتها رو براتون آوردم.

متعجب گفتم: جدی؟

روژان برام زبون درآورد. سامان بلند شد و به همه کارت دعوت داد که سهيل
گفت: بين داداش سامي من اهل جبران و اين قرطي بازي نيستم. خبري از
کادوي عروسي نيستا..

الهام يه سقلمه زد و گفت: شوخي مي کنه!

علي رضا گفت: من بدبخت بيچاره هم که مجردم. هر وقت نيمه ي گم شده ام
رو پيدا کردم ميام عروسي جبران.

آندره با خنده گفت: شما چشمهاتو درويش کن برادر من اونوقت زر بزن.

علي رضا کم نيورود و گفت: دارم دنبال نيمه ي گم شده ام مي گردهم.

آندره گفت: مي زنم نصفت مي کنم علي رضا.

علی رضا چیزی نگفت. یعنی چی؟ نفهمیدم منظور شون چیه! علی رضا پسر خوبی بود. سهیل و علی رضا خیلی با هم مَچ بودن. علی رضا یه پسر بلند و میشه گفت خوش تیپ بود.. موهای قهوه ای و چشمهای معمولی.. دماغ استخوانی و دهن متنا سب. میشد گفت صورت معمولی و خوبی داشت. من اخلاقش رو دوست داشتم. علی رضا آدم با مرامی بود و اهل دختر بازی نبود. کلا اکیمون ممکن بود یه شیطونی هایی داشته باشن ولی دختر باز نبودن. رهام زد روی شونه ام و گفت: چطوری داداش امیر؟

سلام کردم که کنارم نشست و گفت: چه خبر؟

-سلامتی.. می گذره دیگه! تو چی؟

-هی ما هم همینطور!

رهام آدم توداری بود و نمی شد ازش حرف کشید. دست روی شونه اش

گذاشتم و گفتم: دیگه ابرو برنمیداری!

یه چشم غره رفت و گفت: نه!

-ابروهات خوبن که!

خندید و گفت: قبلنا اینجوری نبودن که! خیلی پرپشت بودن.. نمی دونم چرا دوست دارم به یکی بگم چرا ابرو هام رو برداشتم. حتی به آندره هم نگفتم. آندره رفیق خیلی فاب من نبود. فقط همسایه بودیم و توی یه دانشگاه درس می خوندیم. ولی توی این مدت مرام تو بهم ثابت شده.. راستش یه دختر عمو داشتم اسمش رها بود. خیلی دوستش داشتم. اون همیشه ابرو هام رو مسخره

می کرد. نمی دونم کارم تا چه حد درست بود ولی چون دوستش داشتم ابرو هام رو برداشتم.

لبخندی زدم و گفتم: مبارک باشه، پس یه عروسی افتادیم نه؟
دستی به چشمه اش کشید تا اشکش مشخص نشه. خواستم چیزی بگم که
گفت: دیشب عروسیش بود.

-متاسفم رهام.

نگاهم کرد و لبخندی زد. گفت: حس کردم تنها کسی که می تونه من رو درک
کنه تو باشی!

بلند شد و رفت سمت چشمه ی توی باغ. آره، خودم فقط می تونستم
بفهممش! سخت بود کسی رو دوست داشته باشی و بعد یه مدت بفهمی اون
متعلق به تو نیست. حس می کردم داره بارون میاد. فضای من رو کاملاً عاشقونه
کرد بارون. وقتی به خودم اومدم که کل هیكلم خیس شد و بعدش شلیک خنده
ی همه به آسمون رفت. از هیروت بیرون اومدم و با دیدن شلنگ دست آتا هر
چی عصبانیت بود بهم هجوم آورد و بلند گفتم:
می کشمت!

بازی شروع شد. هر کی یه چیز برمیداشت اون یکی رو خیس می کرد. رفتم
سمت آتا و سعی کردم شلنگ رو ازش بگیرم ولی سفت چسبیده بودش. به
درک! دستش رو محکم گاز گرفتم. فکر کردم کوتاه میاد ولی اونم بازوی من رو
گاز گرفت. داد زدم: ول کن وحشی!

بیشتر فشار داد که شلنگ رو برگردوندم سمتش که کل هیكلش خیس
شد.. داشتم می خندیدم که یکی کلی آب ریخت از پشت. برگشتم و دیدم علی

رضا چشمک زد. بیخیال شلنگ شدم و داشتم دنبال چیزی می گشتم که روزان تنگی رو که دستش بود سرمن خالی کرد. یخ زده بودم. پام خورد به یه چیزی. ایول یه شلنگ بود. کسی این رو ندیده بود. شیرآب رو باز کردم و پریدم و وسط میدون. تا رُزا رو پیدا کردم شلنگ رو که فشارش زیاد بود رو به سمتش گرفتم. از خنده مرده بودم وقتی جیغ می کشید. نیما سریع به سمتم اومد و سطل آبی که همراهش بود رو پاشید به شلووارم. به رُزا نگاه کردم. آرایشش خراب نشده بود. لعنتی آرایشش ضدآب بود. من می خواستم آرایشش رو خراب کنم که نشد. لبا سهای رزا بهش چسبیده بود و هیكلش به طور کامل به نمایش دراومده بود. لب و دهنی بهش گفتم: سوختی؟

آتنا رو پیدا کردم. رفتم پشت سرش. هنوز داشت با شلنگ ملت رو خیس می کرد. اصلا خیس نبود. پشت لبا سش خشک خشک بود. یه خنده ی شیطانی کردم و آب رو گرفتم سمتش و آب با فشار بهش پاشیده شد. با جیغ برگشت سمتم که سهیل از جلوی سطل آب ریخت تو سرش! از خنده مرده بودم. فکر کنم اشکش رو درآوردم. رفتم وسط میدون. رهام نمی تونست حرکت کنه بس که خیس شده بود. آدینا رو دیدم یه کم خیس بود ولی از میدون خارج شده بود. نه، آتش که بیاید خشک و تر بسوزد. آب رو که فشارش زیاد بود مستقیم به صورتش گرفتم. پاش رفت روی یه چیزی و با مخ خورد زمین. داشتم بهش می خندیدم که روزان و آندره دو تا سطل روم خالی کردن. تا به خودم اومدم بچه ها دست و پام رو گرفتن. یعنی انقدر دشمن دارم؟ همه من رو گرفته بودن. مونده

بودم کی می خواد مجازات کنه که قیافه ی حرصی و سرخ آتنا جلوی چشمم
اومد.

با خنده گفتم: آتنا بگذر! قول می دم هر وقت خواستی با دوستات بری بیرون

پیام نقش دوست پسرت رو بازی کنم، بگذر دختر گل!

با اخم گفتم: یه دختر گلی نشونت بدم که حض کنی!

شلنگی که دست خودم بود و فشارش زیاد بود رو به سمتم گرفت. حس می
کردم بایه مته دارن سرم رو سوراخ میکنن. خیلی درد داشت. هرچی سرم رو
تکون می دادم نمی شد از دستش فرار کنم. آتنا که کنار کشید تازه خواستم یه
نفس عمیق بکشم که رزا اومد سمتم. یا قرآن این یکی چی می خواد؟ با دیدن
بطری پنچ لیتری دوغ فاتحه ی خودمو خوندم. همه ی دوغ رو سرم خالی
کرد. دلم می خواست بزخم لت و پارش کنم ولی همه خندیدن. کل هیکلیم بوی
دوغ می داد.

ازت متنفرم رُزا.

رویا

امروز تولدم بود. از خواب بیدار شدم. ارمیا رو تکون دادم و گفتم: پاشو ارمیا.
خم شدم روش و توی صورتش پوف کردم. شونه اش رو تکون دادم و گفتم: بیدار
شو!

رفتم جلوتر که موهام صورتش رو قلقلک داد و لای چشمه اش رو باز کرد. با
دیدن من دوباره چشمه اش رو بست و گفت: بخواب.

با حرص گفتم: پاشو باید بریم مطب.

دستم رو کشید که توی ب*غ*لش افتادم. چونه اش رو روی سرم گذاشت. گفتم: نمی ری سرکار؟

گوشیش زنگ خورد. نیم نگاهی کردم. خانم ستوده یا همون نسترن بود. ارمیا گوشه رو برداشت و خاموشش کرد. خندیدم و گفتم: این یعنی نمی ری سرکار؟

یه کم جا به جا شد و گفت: این یعنی حرف نزن و بخواب. لبخندی زدم و دستم رو دور کمرش انداختم. خودمم خوابم میومد. همونجور که نوازش گونه دستم رو روی

کمرش حرکت می دادم گفت: شیطونی نداشتیم رویا.

یه مشت زدم و گفتم: بخواب!

خندید و چشمهایش رو باز کرد. نگاهم کرد و گفت: خواب رو از سرمون پروندی!

چشمهام رو بستم و گفتم: من ولی می خوام بخوابم.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: باشه.

چشمهام آروم گرم شد. خوابم گرفت.

وقتی بیدار شدم ارمیا رو ندیدم. رفتم حموم و موهام رو خشک کردم. یه لباس صورتی سفید که در اصل یه پیرهن تو خونه ای بود پوشیدم. شبیه لباس بانوهای اروپایی بود. یه گل سر به موهام زدم و رفتم بیرون. با دیدن ارمیا توی وضعیت چیدن میز زدم زیر خنده که نگاهم کرد و گفت: خوشگل کردیا... خبریه؟

-تو هم داری میز می چینی! خبریه؟

چشمک زد و گفت: دیگه دیگه!

با دو پریدم توی ب*غ*لش و گفتم: هیچ وقت فکر نمی کردم اون شخصیت همیشه اخمو، انقدر خوب باشه!
ب*و*سه ای روی موهام نشوند و گفت: منم فکر نمی کردم همسرم به تخته اش کم باشه!

با مشت زدم توی بازوش و گفتم: لوس نشو دیگه!
خندید و گفت: بفرمائید بانو صبحانه میل کنید!
نشستم و گفتم: به به! عجب شوهری دارم من!
-بعله دیگه! شانسه!

خودش هم نشست. بلند زدم زیر خنده که گفت: چیه؟
همونجور که می خندیدم گفتم: چاییت مزه ی آب نمیده! تبریک میگم!
خودش هم لبخندی زد و گفت: اینجور یاس دیگه! من ذاتا آشپز و کدبانو به دنیا اومدم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: مگه خودت بگی!
-حسودی دیگه!

-حالا نمی گی دلیل این همه محبتت چیه؟ سفره چیدی!
خندید و گفت: امون نمی دی دختر! باشه، تولدت مبارک!
خندیدم و گفتم: مرسی!

با اخم گفتم: برای اولین بار می خواستم یکی رو سوپرایز کنم ولی نذاشتی! دیگه تقصیر خودت بود!
-همینم کافیه ار میا.

-اوه اوه... خانم قانع منو!

دختره او مد. جدیدا چادر نمی زد. شنگول بودم و نتونستم تیکه رو نندازم. گفتم: حاج خانم دیگه چادر نمیزنین؟ جوابم رو نداد و سرش رو پائین انداخت. پوزخندی زدم و مشغول صبحانه شدم.

کنار هم فیلم دیدیم. گل یا پوچ بازی کردیم. بعد از ظهرش به اصرار من رفتیم بام تهران. تا موتورها رو دیدم به ارمیا اصرار کردم و اونم یه ربع کرایه کرد. با موتور دور زدن عالی بود. موتورهای دو تا چرخ داشت و یه دسته که هدایتش می کرد. ارمیا پیاده می رفت و من با موتور دور می زدم. بهترین ساعات همینایی بودن که حس می کردم. ارمیا بشقاب پرنده خرید و دوتایی کلی بازی کردیم که آخرین ضربه خورد فرق سر یه دختر جیغ جیغو که ارمیا رو به بند فحش کشید. دختره جلو اومد و گفت: کوری بی شعور؟

ارمیا با اخم گفت: من معذرت خواستم. حالا که توهین می کنید مثل اینکه همیشه باهاتون صحبت کرد.

-عوضی زدی توی سر من دو قورت و نیمتم باقیه؟

رفتم جلو و دست گذاشتم روی شونه ی ارمیا و گفتم: بیخیال عشقم. با یه بی فرهنگ بی نزاکت همیشه صحبت کرد.

دختره کلی فحش داد و ما به راهمون ادامه دادیم. از اون بالا کل شهر رو نظاره گر بودیم. گوشه ی ارمیا رو گرفتم و کلی عکس گرفتم. بک گراندهش همون عکس دو نفره امون بود. خواستم یه سلفی بگیرم که گفت: سلفی نه!

خودم رو کشیدم بالا و گردنش رو گرفتم و یه عکس گرفتیم که ارمیا با اخم به من نگاه می کرد و من با لبخند به دوربین.

-می کشت رو یا... به چه زبون بگم بدم میاد؟

حالت چشم ماهی رو فعال کردم. دوربین رو سمت خودم و ارمیا گرفتم. با این حالت چشمهامون بزرگ می شد و دماغامون گنده و لبهامون باریک. ارمیا از خنده مرده بود... خودمم خنده ام می اومد.

فیلم گرفتم: با سلام. این زوج زشت که نظاره گرشون هستید ارمیا و رویا هستن. درسته دماغاشون خیلی گنده است ولی آدمهای بدی نیستن. ارمیا یه کم مشنگ هست ولی مرد خوبیه.

ارمیا زد توی سرم که گفتم: دست به زن هم داره!

ارمیا ادامه داد: این خانم که می بینین مشکل روانی دارن و با خودشون حرف می زنن!

با جیغ گفتم: می دونستم همیشه آتو دست تو! ناامررد!

ولی اون رو به دوربین گفتم: حزسی که میشن می خورن و می خورن. تازه مثل مرغابی هر روز حمومه!

با حرص به دوربین گفتم: این مردک هم غذاها رو سرد می خوره و خودش رو برای من لوس میکنه تا مراقبش باشم.

-این خانم که می بینین دست پخت افتضاحی دارن و به شدت حسودن!

-این آقا خیلی تیتیش مامانی هستن. هر شب مسواک می زنن و شیر می خورن تا دندونهایشون رو کرم نخوره! شیر می خوره همیشه---لوس تر از این نمیشه!

با اخم نگاهم کرد و گفت: مثل تو خوبه دندونپزشک جان که سال تا ماه مسواک می زنی؟

رو به دوربین گفتم: من خدادادی دندونهام سفید و یه دسته!

-آره جون خودت!

-این آقای بد وقتی میره کنسرت دست نمی زنه و جیغ نمی کشه که سکوت رعایت بشه!

خودم زدم زیر خنده که ارمیا گفت: من مثل بعضی ها بی فرهنگ نیستم که پوست اسنک رو توی خیابون می ریزه! تازه من مثل بعضی ها عقده ای و تازه به دوران رسیده نیستم که تایه ماشین شاسی بلند دیدم به کسی راه ندم و تا می تونم گاز بدم!

با حرص گفتم: نه مثل بعضی ها خوبه که با چهل تا توی اتوبان می رونن! تازه مگه مرد ایرانی پیدا میشه که قورمه سبزی نخوره؟ این آقا نمی خوره! -بعضیا هم نمی تونن مثل آدم بخوابن. هر شب دستشون دور گردن منه! با جیغ گفتم: خودت خیلی خوب می خوابی؟

رو به دوربین گفتم: معلومه! تازه همین چند وقت پیش افتادی از تخت! یهو یه چیزی یادم اومد و با خنده گفتم: بهتر از اینکه که اعتماد به نفس الکی داشته باشم و با صدای افتضاحم توی حمام آواز بخونم! حالا سینا رو مسخره کن!.

با حرص گفتم: اون روز خونه بودی نه؟

سری تکون دادم و بلند خندیدم. اون روز بهش گفتم دارم می رم سرکار و ارمیا مرخصی بود. کلیدهام رو جا گذاشتم و خواستم برشون دارم صدای ارمیا رو شنیدم که آهنگ آدرین سینا رو می خوند. خواستیم چیزی بگیم که گوشی خطای شارژ داد. خداحافظی کردم و گفتم: هر چقدر هم بد باشیم امیدوارم خوشبخت بشیم!

ارمیا لحظه ی آخری گفت: مگه میشه کسی با من خوشبخت نشه؟ خواستم چیزی بگم که ارمیا دکمه ی قطعش رو زد. اون روز خیلی خوش گذشت. وقتی خواستیم بریم خونه دیدم ارمیا رفت سمت برج میلاد. متعجب گفتم: کجا میری؟

-بلیط گرفتم بریم کنسرت!

با خنده ای از ته دل گفتم: حالا کیه؟

-مهدی احمدوند بود. خوبه؟

دستهام رو به هم کوبیدم و گفتم: عالیه. مرسی ارمیا. مرسی!

با خنده رفتیم. ردیف دوم گرفته بود. ردیف اول که مخصوص بود و ردیف دوم قابل خرید بود. نشستیم و چندی بعد مهدی احمدوند اومد و آلبوم از این ساعت رو برامون خونند. عاشق این آلبوم بودم. مخصوصا آهنگ پرواز. بیخیال فرهنگ شدم و تا می تونستم خودم رو تخلیه کردم و جیغ کشیدم و هورا کشیدم و دست زدم. ارمیا که باز هم ساکت بود و فقط یکی دوبار دست زد. ولی من خودم رو کشتم. یکی از بهترین کنسرتهایی بود که اومده

بودم. بهترین کنسرتی که رفتم وقتی بود که با بچه های هم اتاقی رفتیم کنسرت چارتار... امشب هم خیلی خوش گذشت. واقعا تولد رویایی بود. آناهیتا و سیما

و گلاره و پگاه و ترانه و الهام و روناک و طهورا زنگ زدن و تبریک گفتن ولی

روژان فقط یه پیام داد. نمی دونم چش بود؟

-بریم خونه یا بریم یه دور بزنیم؟

با خنده گفتم: من بشینم؟

با خنده گفت: بشین بی فرهنگ!

بلند خندیدیم و نشستیم. فلش ارمیا رو درآوردیم و فلش خودم رو زدیم. صدایش رو

تا آخر زیاد کردم... دو باره من ویراژ می دادم و ارمیا گاهی می گفت: آرومتر

دختر! ولی کو گوش شنوا؟ همونطور که می راندم اکیپ امیرایا رو دیدم. همه

اشون بودن. به نظرم داشتن از یه جایی بر می گشتن. دو تا بوق زدیم که آودی

شیشه رو داد پائین. آندره نشسته بود با دو تا دختر عقب.

آندره گفت: چطوری دختر؟

با لبخند گفتم: عالی... تولدمه ها...

آندره: تبریک!.

-مرسی یادم بودین!

-الان برات جبران می کنیم. سلام به استاد رادمنش برسون. پایه ای؟

-پایه!

شیشه رو دادم بالا که ارمیا گفت: چه خبره؟

-حالا می بینی دکترجان.

موزیک رو عوض کردم. شیشه ها رو دادم پائین. ماشین نیما رو می شناختم. الهام و روزان و کلا همه بودن. یکی یکی اومدن و تبریک گفتن. رو به نیما به دختر ب*غ*ل* دستی اش اشاره کردم و گفتم: جفت گیری کردی؟
دختره برگشت سمتم و گفت: دختر خاله اشم.

-زُزا؟

متعجب گفتم: از کجا من رو می شناسی؟
لبخندی زدم و گفتم: نیما قبلا گفت. نیما پایه ای؟
-بزن بریم.

افتادیم توی یه اتوبان خلوت. همه پشت سر آودی مشکی بودیم. خوب شد با ماشین ارمیا اومدیم. وگرنه بین این همه ماشین خارجی کف می شدم. به ارمیا گفتم: بین دانشجویات از چه قُماشای هستن!
با پوزخند گفتم: دارم می بینم. فراری های تیمارستانی هستین!
-بشین و نگاه کن استاااااد.

گازش رو گرفتم. جفت راهنماها رو روشن کردم.. بوق می زدیم و لایی می کشیدیم. می خواستم از امیررا یا رستم پور سبقت بگیرم ولی مگه می داشت؟ دوتا آدم با یه دست فرمون مثل هم! چراغ می زدم. آندره سرش رو بیرون آورد و زبون درآورد. کنار شون رفتم و گفتم: خجالت بکش آندره. استادت اینجا نشسته!

سرش رو جلوتر آورد و گفت: سلام استااااد.

ارمیا جوابش رو داد. گفت: شرفمون رو بردی رویا خانم... الان استاد چه فکری می کنه؟

-بیخی تولد منه ها...

امیرایا سرش رو جلو آورد و گفت: مبارک باشه!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی!

خواستم جلو بزنم که امیرایا زرنگ تر از این حرفا بود. الهام سمت چپم رو گرفته بود و نیما و رزا و علی رضا اون سمتم رو. رهام هم بودش. کلی بوق زدیم و چراغ زدیم. درست مثل یه کاروان عروس شده بود. صدای کرکنده ی موزیک همه جا رو گرفته بود. من می خندیدم. کلی دیوونه بازی درآوردیم. یه جا امیرایا همچین پیچوند جلوم که اگه به موقع ترمز نگرفته بودم خودم و ارمیا به دیار باقی شتافته بودیم.

-رویا من ماشینم رو سالم می خوام. گفته باشم!

با خنده گفتم: نترس دکی جون! حواسم هست!

همه شیشه ها رو داده بودن پائین و جیغ می کشیدن و پسرها داد می زدن. حالا وقتش بود یه کم دیوونه بازی درآریم. با یه تیک آف سرعت رو بیشتر کردم. امیرایا هم سرعتش رو بیشتر کرد که به تبعیت از ما بقیه هم سرعتشون رو بیشتر کردن. یه بوق برای نیما زدم که یعنی بزن بریم امیرایا رو سرویس کنیم. موافقت کرد. دو تایی دو طرفش رو گرفتیم ولی بازم راه نمی داد برای سبقت! دست فرمونش فوق العاده بود. یه کم عقب کشید و منم افتادم جلوش و یه جیغ زدم تا یه کم از هیجانم کم شه! ارمیا فقط سرش رو به نشانه ی تاسف تکون می داد. حالا وقت تلافی بود. همش تند می رفتم و نیش ترمز می زدم تا صدای لاستیکها بلند شه و امیرایا رو مجبور می کردم ترمز کنه... دیوونه شده

بودیم. بقیه بچه ها هم او مدن و همه دورم رو گرفتن. یکی یکی دوباره تبریک گفتن و دور میدون از هم دیگه جدا شدیم.

واقعا دم بچه ها گرم. خیلی خوش گذشت. ماشین رو بردم توی پارکینگ و با ارمیا رفتیم بالا. در رو باز کردم. رفتیم داخل. همه جا تاریک بود. ارمیا لامپ رو روشن کرد و گفت: خوش گذشت نه؟

پریدم ب*غ*لش و گفتم: عالی بود!

با خنده گفت: امروز یه رویای دیگه شدی! نه به قبلنا نه به الان که هی می پری

ب*غ*لم!

با اخم گفتم: جون به جونت کنن بی جنبه ای!

-حالا...

لبا سهام رو عوض کردم. اصلا خوابم نمی اومد. رو به ارمیا گفتم: چطوری با یه فیلم ترسناک؟

-جیغ نرنی پایه ام!

جیغ زدم: من کی جیغ زدم؟

خندید و گفت: همین الان.

نشستیم. من پاپ کورن درست کرده بودم. همه لامپ ها رو خاموش کردم و تلویزیون رو روشن کردم. فیلمی رو که چند وقت پیش خریده بودم رو گذاشتم تو دستگاه. یه کوسن گرفتم ب*غ*لم. من و ارمیا چسبیده به هم مشغول تماشا شدیم. هنوز یه کم از فیلم نگذشته بود که دیدم نه واقعا ترسناکه. تا می تونستم پاپ کورن خوردم. مثلا می خواستم با خوردن خودم رو سرگرم کنم. خیلی فیلم

وحشتناکی بود. مخصوصا اون قسمتی که دست مرد رو که توی یخ گیر کرده بود رو با اره برید. یه نگاه به ارمیا کردم. غرق فیلم بود. لامصب نترسیده بود.

برگشت سمتم. با دیدن قیافه ام یه لبخند زد و گفت: خدایی ترسناکه!
تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: این فیلم ها به درد تو نمی خوره. تو بشین همون عاشقونه های جومونگ رو ببین!

-بی شعور!

خندید و دو تایی مسواک زدیم. البته من دو دقیقه ای و ارمیا شش دقیقه ای! بعد چند دقیقه رفتیم بخوابیم.

رو به ارمیا به پهلو چرخیدم و گفتم: شب عالی بود.

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد. لبخندی زدم و گفتم: می دونی خیلی وقته اخم نکردی؟

یه اخم کرد و گفت: اونجوری خوبه؟

ابروهاش رو درست کردم و گفتم: لبخند بیشتر بهت میاد، مستر میرغضب من!
لبخندی زد و من رو به خودش چسبوند و لبهاش رو روی لبهام گذاشت. چشمهاش رو بست و نتونستم چیزی رو از چشمهاش بخونم. ب* و *سه اش عاشقونه بود و من رو گرم می کرد. سرش رو توی گودی گردنم فرو برد. یه نفس کشید و گفت: می تونی؟

گونه اش رو ب* و *سیدم که همینم مُهر تائیدی بود. دستش رفت سمت تی شرتم و اون رو آروم از تنم بیرون کشید. راستش یه جورى شدم وقتی بدون تی شرت جلوش دراز کشیدم. ولی خجالتم طول نکشید چون خودش هم تی

شرتش رو بیرون کشید... ب* و* سه ای روی استخون ترقوه ام نشوند... دستم رو دور گردنش انداختم که لبهام رو ب* و* سید. آروم آروم دستش رو به سمت شلوارک پام سوق داد که با صدای جیغی سریع کنارش زدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: چی شد؟

سری به نشانه ی ندونستن تکون دادم. به سمت در اتاق رفتم و تی شرت ارمیا رو از روی پارکت برداشتم و هل پوشیدمش. در اتاق دختره رو باز کردم که با دیدنش انقدری هل شدم که فراموش کردم ازش متنفرم. رفتم جلو. هوا نبود براش. چشمه‌هاش سیاهی می رفت. سینش رو تکون دادم. ارمیا با همون بالاتنه ی ل*خ*ت بالا سرم و ایستاده بود. فکر کنم آسم داشت. سریع رفتم بیرون و از توی کابینت یه اسپری بیرون کشیدم که مال تینا بود و اون سری توی خونه ی ما جاش گذاشتن. رفتم داخل. ارمیا همونطور بالا سرش مونده بود. سریع اسپری رو به دهنش نزدیک کردم. مجبوری توی ب*خ*لم گرفتمش و اسپری رو به دهنش نزدیک کردم و کمکش کردم نفس بکشه. رو به ارمیا گفتم: برو.

-چرا؟

نگاهم رو از بالاتنه اش دزدیدم و گفتم: حداقل یه چیزی بپوش!

لبخندی زد و گفت: انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش..

با حرص گفتم: ارمیا....

ادامه نداد و بیرون رفت. دختره به تی شرتم چنگ می زد. آروم روی تخت نشوندمش و گفتم: آسم داری؟

سری به نشانه ی نفی تکون داد... حتما داشت و خودش نمی دونست. یه لیوان آب دادم دستش و گفتم:

-بخواب.

دستم رو گرفت و گفت: ممنون.

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم: خواهش می کنم.

رفتم بیرون. یه مشت آب به صورتم زدم. جای ب*و*سه ی ارمیا روی گردنم و ل*ب*م مونده بود. با خجالت نگاهم رو از آینه گرفتم. رفتم توی اتاق که دیدم ارمیا یه تی شرت دیگه پوشیده و خوابیده. از مردهایی که با بالاتنه ی ل*خ*ت می خوابیدن متنفر بودم. منم کنارش دراز کشیدم. این دختره نداشت امشب به کاممون برسیم.

لبخندی زدم و خودم رو توی آغوش ارمیا جا دادم.

آرتمن

-پگاه بدو دیگه!

-باشه بابا او مدم.

پگاه بیرون او مد. ماتتوی کرم تنش خیلی شیک بود. دستی جلوم تکون داد و گفت: هوی.. با تو اما...

گفتم: چیه؟

-میگم به تارا گفتی آماده باشه؟

دستش رو گرفتم و نرم ب*غ*اش کردم و گفتم: ممنون که درک کردی!.

خودش رو از آغوشم بیرون کشید و گفت: دیگه لوس نشو!

-خیلی بی احساسی!

بی تفاوت یه شونه بالا انداخت و گفت: تو بیش از حد احساسی هستی!

رفتم سمت پارکینگ. آگه اون شب که تارا داشت خوابش رو تعریف می کرد پگاه پشت در نبود شاید انقدر باهاش خوب نمی شد. دیگه روش حساس نبود و حتی این بار خودش پیشنه هاد داد که تارا و یزدان رو هم با خودمون ببریم. امروز دهم فروردین بود و بابای امیررا یا از ما دعوت کرده بود تا برای چند روز باقیمانده، تعطیلات عید بریم تهران. حالا هم من و پگاه و تارا و یزدان می خواستیم بریم تهران. پگاه اومد نشست و ماشین رو روشن کردم. قرار بود بریم شمال. تارا هم سوار شد و گفت: سلام. ببخشید مزاحم شدم.

پگاه با لبخند گفت: نه مزاحمی..

یزدان گفت: سلام داداش. سلام پگاه.

دوباره یه اخم کردم و گفتم: به زن من نگو پگاه!

رو شو کرد اونور که یعنی نمی خوام. این خواسته ی تارا بود که یزدان من رو به عنوان داداش بشناسه و ازم خواسته بود تماماً مراقبش باشم و براش بشم داداش. واقعا یزدان رو دوست داشتم و می تونستم از جونمم براش مایه بزارم. تا خود تهران گفتیم و خندیدیم و خوش گذروندیم. حوالی ساعت دوازده شب بود که رسیدیم تهران. از هفت صبح تا دوازده شب! تقریباً جنازه بودیم. دم خونه ی مامان بودم. همون خونه ای که توش زندگی می کردم. پیاده شدم و در رو باز کردم. ماشین رو بردم داخل که تارا گفت: دیر وقت نیست؟ مزاحم نشیم یه وقت - تو هم کشتی ما رو تارا... نه بابا مزاحم چیه؟

یزدان خواب بود و تارا مجبور شد ب*غ*لش بگیره. مامان اومد استقبالمون و گفت: خوش اومدین.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن تارا رفت سمت یه اتاق و من و پگاه هم رفتیم توی اتاق من.

به دکور اتاقم نگاه کرد و با خنده گفت: نه بابا... سلقیه ات تو حلقم!
-دیگه.. ما اینیم دیگه!

شال رو از سرش کشید و لباسهاش رو عوض کرد. منم که لباسهام راحتی بود. شلوارم که اسپرت بود و تی شرتمم راحتی بود. روی تخت خزیدم. پگاه هم کنارم دراز کشید. دستم رو انداختم دور کمرش که گفت: ول کن جان ننه ات بگیریم کپه ی مرگمون رو بزاریم.
متعجب گفتم: من کاری کردم؟

چشمهاش رو بست و گفت: خواستم اطلاع رسانی کنم.
دیوونه! از لجش لبهام رو روی لبهاش گذاشتم. چشمهاش رو باز کرد ولی هر چقدر تقلا کرد نتونست فرارکنه. آخرش هم کثیف ترین راه رو انتخاب کرد و لب پائینی ام رو گاز گرفت. توی اون لحظه پدر بزرگ خدایا مرزمم اومد جلوی چشمم. فحشش دادم و خوابیدم. دختر بیشعور!

صبحانه رو که خوردیم به سمت خونه ی امیر اینا حرکت کردیم. تارا یه مانتوی تابستونی نازک آبی پوشیده بود که درست رنگ چشمهاش بود. پگاه هم یه تیپ قرمز زده بود. تا ماشین رو پارک کردم امیر رایا رو دیدم که از دور مثل آدم ندیده ها به سمتم می دوید. تا پیاده شدم محکم ب*غ*لم گرفت و گفت: وای چطوری آرتی؟

-آرتی عمته رایا جونم.

-سلام علیکم.

با خنده گفتم: گیرم علیک!

با خنده گفت: خیلی بی شعوری!

با مادرم دست داد و رب*و* سی کرد. با همسر گرامم هم روب*و* سی کرد و بعد به تارا اشاره کرد و گفت:

-معرفی نمی کنین؟

حالا چی بگم؟ پگاه گفت: تارا، زن عموی آرتمن!

همه به لحظه کپ کردیم که امیررایا گفت: خدا بده شانس! عجب زن عموی هلوئی!

همه خندیدیم که تارا سرش رو پائین انداخت. درسته زن عموم بود ولی من دقیقا عین خواهرم می دونستمش. یزدان به امیررایا گفت: زن عموی خودت هلوئه!

بیچاره فکر کرده حرف بدیه. امیررایا با خنده گفت: بخدا زن عموم بشنوه بال در میاره پسر!

تارا با لبخند گفت: سلام کن عزیزم.

رو به تارا گفت: مگه نگفتی با بی تربیت ها حرف نزن!؟

من بلند زدم زیر خنده که امیر با اخم گفت: بی تربیت خودتی بچه!

یزدان با اخم بهش گفت: ما مان تارا می‌گه هر کی به اون یکی بگه بی تربیت، خودش بی تربیته!

تارا با لبخند گفت: یزدان عزیزم، این آقا بی ادب نیست!

یزدان به ناچار سری تگون داد و گفت: پس سلام.

همچین گفت پس سلام که حتی مامان هم خندید. امیرایا با اکراه بهش دست داد و گفت: سلام.

یزدان با همون غروری که توی خونش بود گفت: یزدان احتشامم.

امیرایا هم تیرپ مغرور برداشت و گفت: منم امیرایا رستم پورم. می تونی امیر صدام کنی!

یزدان یه پشت چشم نازک کرد و گفت: ولی تو باید من رو یزدان خان صدا کنی! امیرایا مرده بود از خنده. نمی دونم چرا حس می کردم تارا از دیدن امیرایا خیلی متعجب! شاید قبلا دیده باشتش. مگه میشه آدم دوست پسر سابق خواهرش رو نشناسه؟

با پدر و مادر امیرایا هم سلام علیک کردیم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آندره با خانواده اش رسیدند. رو به تارا آروم پرسیدم: چرا آندره رو اینجوری نگاه می کنی؟

یه کم مکث کرد و بعد گفت: می شناسمش.

متعجب گفتم: می شناسیش؟ از کجا؟

پرسید: امیرایا و آندره هم دانشگاهی های رویا بودن؟

-آره. چطور؟

-رویا برام گفت. عکسشون رو توی گوشیش دیدم.

-آها.

کم کم آماده شدیم که حرکت کنیم. دلم واسه اکیپ جوونی هام تنگ شد! دلم میخواست با آندره و امیر برم. ولی خب دیگه! حالا من متاهل بودم. آندره و برادرش آرسام و خواهرهاش آتنا و آدینا همه بودن. توی ماشین پگاه داشت پیام می داد و تارا هم داشت یزدان رو قانع می کرد که امیررا یا بی تربیت نیست! خدایی بچه امیر رو خوب شناخته بود. حوصله ام سررفته بود. تصمیم گرفتم با امیر یه کورس ببندم. با اینکه برنده شدنم تقریبا محال بود ولی می ارزید. کنار ماشینشون وایستادم و اشاره کردم شیشه رو بده پائین. آندره گفت: جان آرتی؟

-آرتی و خفه خون! بچه ها بیاین کورس ببندیم.

امیر گفت: حالت خوشه آرتمن؟

-دیگه. یک، دو، سه!

گاز دادم و افتادم جلو. ولی مگه می شد جلو بود؟ هنوز پیچ رو دور نزده بودم که امیر افتاد جلوم.

پگاه گفت: کورس بستی آرتمن؟

-بله!

با لبخند همراه پوزخند گفت: مثلا می خوای امیررایا رو ببری؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: به دست فرمون شوهرت شک داری؟

به جلو خیره شد و گفت: به دست فرمون تو شکمی ندارم. به دست فرمون امیررایا زیادی اعتماد دارم.

نمی فهمم پگاه چرا بعضی اوقات تا حرص من رو بالا نمی آورد ول کن نبود.؟. به هر حال هیچ مردی دوست نداشت همسرش از یه مرد دیگه تعریف

کنه! ولی پگاه هر زنی نبود. تا جون من رو بالا نمی آورد ول کن نبود. تارا

گفت: آرتمن سرعتت زیادی نیست؟

پگاه با خنده گفت: خیر سرش کورس بسته!

صدای آهنگ رو زیاد کرد. گاز دادم تا از امیررایا جلو بزنم ولی اصلا راه نمی

داد! از سمت راست یه کامیون سبقت گرفت. هیچ وقت سبقت از راست نمی

گرفتم. آخه اولین بار که سبقت گرفتم ما شینه زد ما شینم رو داغون کرد. داشتم

می روندم که گوشیم زنگ خورد. به پگاه گفتم: پگاه گوشی رو جواب بده.

-باشه.

گوشی رو برداشت و گفت: مامانته آرتمن.

-الو؟

....-

-نه، نه!

...-

خندید و گفت: چی می خواد بشه؟

....-

-نه بخدا من بهش نگفتم.

.....-

-باشه. خداحافظ.

قطع کرد و گفت: آرتمن مامانت میگه با امیررایا کورس نبند.

یه نگاه به ماشین امیررایا که جلوم بود انداختم و گفتم: چرا؟

-میگه یه بلایی سر خودتون میارین سفر رو کوفتمون می کنین.

امیرایا از سرعتش کم کرد تا کنارش وایسم. شیشه رو پائین دادم که گفت:

-آرتمن از بالا بالاها هواتو دارن!

خندیدم و گفتم: چی شد؟

آندره با خنده گفت: هیچی باباش زنگ زده می گه آرتمن رو وارد این سوسول بازی ها نکن. خدایی کسی نمی دونه تو قبلنا پایه ی همین کارها بودی! همه

فکر می کنن الهه پاکی هستی!

-بله که هستم!

آندره یه چشمک زد و گفت: پس دخترهایی که الان با من دوستن، دوست

دخترهای قبلی ننه ام بودن!

بعد هم خندیدن و رفتند. پگاه با شک گفت: دوست دختر داشتی؟

نگاهش کردم و گفتم: نه، آندره اس دیگه! باید یه چی بپرونه!

یه اوهمی گفت. زهر ماررر بگیری آندره. پایه های زندگیمون رو از ریشه کند

بی شعور!

تا خود ویلای امیرایا اینا تارا سعی کرد یزدان رو قانع کنه ولی نشد. ماشین رو

پارک کردم. وسایل رو بردیم بالا. ویلای امیرایا یه ویلای بزرگ بود که ساحل

اختصاصی داشت. این ویلا به باباش ارث رسیده بود. ویلای ب*غ*لی هم

مال عموش بود. امیرایا یه عمو داشت که مُرد. حالا ویلای کناری متعلق به آرا

دختر عموش بود. ویلای بزرگی بود و کلی اتاق داشت. پگاه که خسته بود

خوابید. من هم یه دوش گرفتم و رفتم تا با امیر و آندره بریم ساحل. امیر و آندره

آماده دم در بودن. رو به امیر گفتم: چکار کردی؟ حس می کنم خوش تیپ تر شدی!

با نیش باز گفتم: تازه سیکس پک هم دارم.

تی شرتش رو داد بالا و من داشتم در مورد سیکس پک هاش نظر می داد که تارا اومد و گفت: آرتمن میشه...

با دیدن امیر سرش رو پائین انداخت. امیر به چشم غره به من رفت که خنده ام گرفت. تی شرتش رو پائین داد که آندره با خنده گفت: بفرمائین تارا خانم.

تارا ریز ریز سرش رو بالا آورد و وقتی دید امیر تی شرتش رو بالا داده به نفس کشید که من و آندره پخش زمین شدیم. با اخم گفتم: آرتمن میشه سوئیچ ماشینت رو بدی؟

خواستم بگم سوئیچم بالاست که آندره با جدیت گفت: با ماشین امیر برین. ماشین آرتمن بنزین نداره معطل میشین.

با دیدن چشمکی که زد همه چی دستگیرم شد. منم گفتم: آره تارا. سوئیچ ما شینم توی اتاقه و پگاه هم خوابه. اصولا بدش میاد وقتی خوابه کسی بره تو اتاق. بیدار شه شر به پا می کنه!

امیر با حرص گفت: میشه خفه شین؟

آندره سریع سوئیچی رو داد به تارا که متعجب مونده بود و بعد گفت: بفرمائین. امیر سریع دست کرد تو جیبش که دید سوئیچ نیست و آندره کیشش رفته. به حدی عصبانی بود که می تونست در آن واحد همه امون رو بکشه. تارا آروم گفت: به نظرم امیر خان راضی نیستن. اصراری نیست. هر وقت آرتمن

برگشت با هم می ریم. ببخشید.

خواست بره که آندره گفت: نه بابا این چه حرفیه تارا خانم؟ امیر اصلا اینجوری نیست!

یه چشم غره به امیر ریا رفت و امیر هم از روی اجبار گفت: حرفی نیست تارا خانم.

تارا سوئیچ رو گرفت. حالا برای چی می خواست؟ امیر با نگاهش تارا رو دنبال کرد و وقتی دید رفت توی ویلا آندره رو گرفت و گفت: بی شعور برای چی سوئیچ رو دادی بهش؟ آگه زد ناقصش کرد چی می کنی؟

آندره با خنده گفت: تا تو باشی دفعه ی دیگه خواهر من رو اذیت نکنی! من رفتم جلو و دوتائی اشون رو از هم دیگه جدا کردم و گفتم: نترس امیر. دست فرمونش خوبه!

امیر گفت: به خدا یه خراش روش بندازه می کشمت آندره!

آندره با خنده گفت: آرتمن می دونی که واقعا می کشه! به دست فرمونش مطمئنی؟

سری تکون دادم. تهدیدهای امیر در مورد ماشینش واقعا جدی بود. وقتی می گفت می زخم می کشمت یعنی مزه می کشه! خواستیم بریم که یه دختر جیغ زد: کجا؟ وایسین منم پیام.

آتنا خواهر آندره بود. آندره گفت: برو آتنا. بعدا می بریمت.

او مد و گفت: من نگران رایام. بدون من بهش خوش نمی گذره!

امیر یه چشم غره رفت بهش. من و آندره خندیدیم. هنوز عصبانی بود برای ماشینش. رفتیم سمت ساحل. یه قسمت خلوت و عالی برای سکوت و خلوت

با خودت! همه سریع پریدیم توی آب. آتنا افتاد به جون من بدبخت و تا می تو زست خیس می کرد. خیلی نامردی بود. سه نفری داشتند من رو خیس می کردن. من بیچاره خیس آب شده بودم. کمی بعد که کم آوردیم روی شنها نشستیم که آتنا گفت: برم گیتارم رو بیارم، پایه این؟

تائید کردیم که رفت. رو به آندره گفتم: خواهرت خیلی پر انرژی! واقعا خواهر این جورى هم نعمتیه!

با غرور گفت: معلومه! خواهر آندره بایدم فوق العاده باشه! امیر یکی زد پس گردنش که آتنا با خواهرش آدینا برگشت. آدینا برخلاف آتنا، محبوب بود. آتنا گیتار رو گرفت دستش و گفت: خب، بریم برای یه اجرای توپ!

تو این خونه ی خالی تو خیالم گم میشم
یاد گذشته هامون، کاب*و*س شب پا میشم
اگه میشه عزیزم بیا بمون پیشم
نبودنت تو خونه قل*ب*مو می سوزونه
حتی بهشت بی تو، برای من زندونه
نخواه که این دل من تنها بمونه
دنیا مونکنه که می خوای از هم پاشونیو
فردامو بادستایی خودت به آتیش بکشونیو
عکسامو بری بسوزونی
بارونه، هوای دل من وقتی که تو نیستی داغونه

تموم زندگیم از دوری تو رو به پایونه

دل دیوونه

سخته که عشقتو دیگه نبینی

بری با بغض و گریه یه گوشه بشینی

همش چشمتو تر کنی زل بزنی

به یه گوشه ای نتونی ازش دل بکنی

ترانه ای رو که همیشه گوش می دادو

بری با صدای بلند دوباره گوش کنی

چشمتو بدوزی از پشت شیشه

به اون جاده ای که می رفت واسه همیشه

میدونم زندگی دیگه محاله

وقتی دیدن اون توی خواب و خیاله

دل من دیگه ازش نا امیده

تحلمم دیگه ته کشیده

دنیا مونکنه که می خوای از هم بپاشونیو

فردامو بادستایی خودت به آتیش بکشونیو

عکسامو بری بسوزونی

بارونه، هوای دل من وقتی که تو نیستی داغونه

تموم زندگیم از دوری تو رو به پایونه

دل دیوونه

(دنیا مون از امو بند)

عجب صدای خفنی داشت خواهر آندره. انقدر قشنگ و با احساس می خوند که اشک توی چشمهام جمع شده بود. امیر با اخم به ساحل خیره شده بود و آدینا هم مغموم به امیر ریا. خودم برای آتنا دست زدَم تا بقیه از حس و حال عاشقونه اشون بیان بیرون. گیتار رو از دستش کشیدم و گفتم: حالمونو گرفتی!
روی گیتار ضرب گرفتم که آندره شروع به خوندن آهنگ یاس من ای یاس من کرد. انقدر ادا درآورد که خود

منم خنده ام گرفته بود. همه دست می زدن که آندره و آتنا بلند شدن و با خنده ر*ق*صیدن. ساحل رو گذاشته بودیم روی سرمون. لب کارون می خوندیم همه چی! می خوندیم و می خندیدیم. خسته شدیم و من گیتار رو شوت کردم توی ب*غ*ل آتنا که گفت: هوی! تازه دو میلیون دادم بهش!
متعجب گفتم: تو چرا انقدر مودبی؟

گیتار رو گذاشت توی کاورش و گفت: چون دارم با یه مودب مته‌شخص حرف می زنم!

امیر گفت: بی خی این بشر همینجوریه! مدلشه!

سری تکون دادم که آندره گفت: بچه ها تا حالا به برنزه کردن فکر کردین؟ ماشالله همه امون هم پوستمون روشنه!
امیر گفت: از پوستهای برنزه متنفرم.

آتنا گفت: من بدم نیامد. اگه اختیار خودم دست خودم بود شاید برنزه می کردم.
من: الان اختیارت دست کیه؟

به آندره اشاره کرد و گفت: ایشون و خواهرم آدینا و مامانی و بابا... تازه آرسام هم از راه دور کنترل می کنه!

خندیدم و گفتم: آندره انسان مختاره چرا این دختر رو در بند گرفتار کردین؟
امیر سریع گفت: زر مفت می زنه! از نقده خودسره که نگو! مثلا همین گیتار!.. انقدر کنه شد به آندره تا براش خریدش!.. زورگو و کنه و لوس!
آتنا با جیغ گفت: ببند رایا.

یه کم که اونا کل کل کردن رفتیم خونه. مامان و مامان آندره و زن عمو (مامان امیر) یا که اینجوری صداس می کنه) کلی با هم گرم گرفته بودن. پگاه کوش؟ رفتم بالا که دیدم داره موهای خیسش رو سشوار می کشه.
-خوش گذشت؟

-آره.

-بیا کمک کن.

رفتم و سشوار رو براش گرفتم. عاشق موهای فر سیاهش بودم. یه مش شرابی زده بود بهشون که قشنگ ترشون کرده بود. موهاش رو که خدریا جونشک کرد گفت: من برم پائین زشته!

منم همراهش رفتم. صدای دعوای آندره و امیررایا و آتنا می اومد. سه کله پوک اینا بودن. رفتم پائین و مشغول بحث و تعریف با عمو (بابای امیررایا) و بابای آندره و آرسام شدم. چندی بعد تارا و یزدان برگشتن و سوئیچ رو داد به من تا به امیر بدمش. امیر و آندره و آتنا هم اومدن پائین و نشستن کشتی کج دیدن. واقعا بچه بودن.

آندره گفت: آرتمن هم قاطی خروسا شدا...

امیر و آتنا زدن زیر خنده که آقای آراسته گفت: دستت درد نکنه پسر!
 آندره برگشت سمتمون و گفت: «؟ شنیدین؟ فکر کردم نمی شنوین.
 همه خندیدیم که آرسام گفت: شما ببخشید آقای رستم پور و آرتمن خان. آندره
 شوخ طبعه!

آندره برگشت سمت ما و گفت: این یکی رو شوخی نکردم.
 آرسام یه چشم غره بهش رفت. آتنا بلند شد و چندی بعد با یه ایکس باکس
 برگشت. نه اینا واقعا بچه بودن!

دست پگاه رو گرفتم و گفتم: ساحلش عالیه، نه؟
 لبخندی زد و گفت: اولین بار که اومدم ساحل، چهار سالم بود. سرم خورد به یه
 صخره. زخم شد.

موهای پیشونیش رو کنار زدم و گفتم: پس این خراش جای همونه؟
 - اوهوم. شش تا بنخیه خورد.
 - آه آه..

یه کم که خیره موند به دریا گفت: بهم پیشنهاد کار دادن توی دانشگاه.

متعجب گفتم: تو که درست تموم نشده؟

- آخه قبول کردم پول نگیرم. دوما معیار نیست. الان با کمبود نیرو مواجهه ان!

- قبول کردی؟

- نه، گفتم اول به تو بگم.

همونجور که قدم می زدیم گفتم: فعلا ول کن..بعدا مفصل درموردش حرف می زنیم.

گفت: من دریا رو دوست دارم. به نظرم خیلی محکمه! با اینکه روونه ولی می تونه یه صخره رو فرسوده کنه!

-من دوستش دارم چون حس می کنم مهربونه!. راستی می دونستی اسم مامانم دریاس؟

متعجب گفت: جدی؟ نمی دونستم!

یه کم که به سکوت سپری شد گفتم: خیلی خوشحالم که هم سر می و توی زندگی شریکم!

لبخندی زد و هیچ نگفت. همین چیزی نگفتنش پر حرف بود. یه کم که رفتیم سرش گیج رفت و توی ب*غ*لم افتاد. سریع گفتم: چی شد پگاه؟
-فکر کنم دریا زده شدم.

سریع ب*غ*لمش گرفتم و بلند شدم. حالش خوب نبود. رفتم داخل خونه که مامانم با دیدنمون گفت:

-یا امام هشتم، چی شده آرتمن؟

-فکر کنم دریا زده شده. می برمش دکتر!

نشوندمش روی مبل که گفت: شلوغش نکن آرتمن. نمی خواد.

بدون توجه به حرفش رفتم بالا و سریع لباس پوشیدم. وقتی برگشتم تارا و آدینا کنارش بودن و آتنا با یه لیوان

آب قند بالا سرش و ایستاده بود. امیر اومد جلو و گفت: می خوام منم پیام؟

-نه خودم می رم.

تارا همراهم اومد و یزدان رو به دست بقیه سپرد. بعد از کلی پرس و جو بیمارستان رو پیدا کردم و به کمک تارا پگاه رو پیاده کردیم. رفتیم سمت بیمارستان. دکتر که یه خانم مسن بود اومد بالای سرش و گفت: چی شده؟
پگاه گفت: رفتیم کنار دریا سرم گیج رفت. حالت تهوع دارم. فکر می کنم دریا زده شده باشم.

خانمه خواست چندتا دارو بنویسه که یهو گفت: عادت ماهیانه ات عقب نیوفتاده؟

پگاه گفت: چرا. ولی عادیه!

خانمه گفت: بهتره یه سونو بدی.

من سریع گفتم: این بیمارستان سونو گرافی داره؟

تاؤید کرد. کمکش کردم و بردیمش سونوگرافی. نکته اتفاقی براش افتاده باشه؟ نمی دونم تارا چرا هی می خندید؟ خنده داشت مگه؟

خانم نتیجه ی سونو رو دید و گفت: تبریک می گم. بچه اتون سه ماهشه!
ارمیا

هفته ی قبل سالگرد ازدواج من و رویا بود. کلی خوش گذروندیم و دو تایی رفتیم دربند... سینما هم رفتیم... یه کم آشفته بودم. شب تولدم فرخنده اومده بود به خوابم. بهم اخم کرد و گفت: این جوروی می خواستی مرا قب دخترم باشی؟! اینجوروی که حتی اگه بمیره هم نمی فهمی!

منم با عصبانیت گفتم: می خوام مثل پروانه دورش بچرخم وقتی زخم از حضورش عذاب می کشه؟

اخم هاش رفت و گفت: می تو زستی حتی مثل یه برادر مراقبش باشی! رضوان ظریف تر و شکننده تر از این حرفاس!

پوزخندی زد و گفتم: اون چطور می تونه نسبت به قاتل مادرش حس خوبی داشته باشه؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت. گرم شدم. گفتم: تو قاتل من نبودی! اون روز من جلوی ماشین تو اومدم و تو قاتل نیستی! اینو به رضوان هم گفتم.. سرنوشت من این بود که بمیرم.

مغموم و گرفته گفتم: پس سرنوشت من چیه؟

نگاهم کرد، با مهر: تو پسر خوبی هستی!

-نمی خوام رویا بیشتر از این اذیت بشه در حالی که تکلیف خودمم معلوم نیست!

-به زودی تکلیفت مشخص میشه! سفر دور دستها تو رو به خودت میاره!

-سفر دور دست ها؟ دور دست ها کجاست؟

لبخندی زد و گفت: از رضوان بپرس!

-چی بپرسم؟

-خواهشش رو قبول کن.

-خواهشش چیه؟

رفت. صدا زد: فرخنده خانم... فرخنده خانم برگردین!

رفت و من ساعت ها به این فکر می کنم که خواهش رضوان چیه؟ با چی می خواد من رو به خودم بیاره؟ اون من رو به خودم میاره؟ تصمیم گرفتم به فرخنده تکیه کنم چون مدام حرف دایی رضوان توی گوشم تکرار می شد که فرخنده

صلاح رو می دونه و حرف روی حرفش نمیاد. نفسی کشیدم. شاید قسمت بود. امروز رویا خونه نبود. با روناک و طهورا و الهام رفته بود بیرون.

در زدم. چند لحظه بعد قامت محجوبش جلوی در ظاهر شد. سر به زیر گفت: بفرمائین.

رفتم دا خل. حس کردم تعجب کرده. روی تختی که یه کتاب روش بود نشستم. کتاب رو نگاه کردم. شهادت آب؟ بهش گفتم: کتاب می خونی؟
آروم گفت: بله.

از حاشیه بدم می اومد. گفتم: دیشب مادرت به خوابم اومده بود. تو خواهشی از من داری؟

سرش رو توی یقه اش فرو برد. گفتم: سوالم جواب داره.

کوتاه گفت: نه!

-لطفا ظفره نرو!

-من... من...

جدی گفتم: خواهشت رو بگو!

سرش رو بلند کرد. ولی به من نگاه نکرد. به پنجره ی اتاق خیره شد و گفت: می خوام سالگرد مادرم پیشش باشم.

این بود خواهشش؟ گفتم: سالگرد مادرت کی هست؟

-یه هفته ی دیگه!

بلند شدم و رفتم بیرون. رویا برگشت. باید باهاش حرف می زدم. حتی از دختره نپر سیدم رو ستاش کجاست؟ رویا داشت شام آماده می کرد. گفتم: رویا می خوام باهات حرف بزنم.

گاز رو خاموش کرد و اومد. نشست کنارم و گفت: بگو. اتفاقی افتاده؟

بدون حاشیه گفتم: می خوام برم روستا.

متعجب گفت: کدوم روستا؟

-روستایی که دختره توش زندگی می کرد.

نیشخند زد و گفت: به..به..مثل اینکه تاج سرتون دهاتی تشریف دارن.

-درست صحبت کن رویا.

نیشخندش غلیظ تر شد: نه بابا... حامی و مدافعش شدی! آفرین آقای رادمش.

کلافه نگاهش کردم و گفتم: تمومش کن رویا.

یه پوزخند زد و گفت: خب حالا برای چی می ری؟

-می خوام واسه ی سالگرد مادرش برم.

خندید و گفت: آفرین خوشم اومد. می ری مادر زن سلام. خدا به همراست.

خواست بلند شه که گفتم: دختره رو هم می برم.

همونطور موند. بدون اینکه نگاهم کنه خیره موند به آشپزخونه. بدون هیچ

حرفی میز رو چید. شام هم دو لقمه خورد و رفت توی اتاق. من و دختره هم

غذا خوردیم. دختره گفت: ظرف ها رو بشورم؟

کلافه بودم. گفتم: نه!

رفتم توی اتاق. خوابیده بود. منم دراز کشیدم و خوابیدم. حالا که فرخنده میگه این سفر من رو به خودم میاره چرا که نرم؟ حتما می رم. دلم برای دختره هم می سوخت. یه سال توی یه اتاق دوازده متری حبس شده بود.

-خانم ستوده من دیگه از فردا تا سه روز نمیام. بیمارها رو کنسل کنید.

-چشم.

رفتم خونه. رویا صبح با ماشین خودش رفته بود. در رو باز کردم و لبا سهام رو عوض کردم. در اتاقش رو زدم.
باز کرد و گفت: سلام.

سریع گفتم: سلام. آماده باش. فردا حرکت می کنیم. روستات کجاست؟
-توی لرستان.

تا حالا اسم این استان هم به گوشم نخورده بود. سری تکون دادم و خودمم وسایلم رو برای سه روز جمع کردم. عصری برگشت. یه شام مفصل آماده کرد. همش می خواستم بحث رو بکشونم جایی که اگه رویا هم می خواد همراهمون بیاد. دختره که رفت تو اتاقش، رویا هم بلند شد تا بره ظرف ها رو بشوره که دستش رو کشیدم.

گفتم: بشین.

نشست. بدون اینکه نگاهم کنه. پوفی کشیدم و گفتم: تو هم آماده شو تا فردا با هم بریم.

یه پوزخند زد و گفت: نمی تونم پیام.

متعجب گفتم: چرا؟

بلند شد و گفت: همایش دعوت شدم. این هفته هم کلی بیمار دارم و از علوم

پزشکی زنگ زدن. مثل اینکه یه

بیمار ازم شکایت کرده، باید برم پیگیری کنم.

-خودت هم می دونی که اگه بخوای می تونی بیای!

ظرف جلو دستم رو برداشت و یه نگاه بهم کرد و گفت: مزاحم نمی شم.

-تا آخر عمرت می خوای تیکه بندازی؟

نگاهم کرد، نافذ: تا آخر عمرش!

بلند شدم و گفتم: چه فکری تو سرته؟

برگشت سمت ظرفشویی و گفت: به خودم مربوطه!

بازوش رو کشیدم و مجبورش کردم به سمتم برگرد. گفتم: می خوای چیکار

کنی؟

به پشت سرم خیره شد و با نیشخند گفت: نگرانشی؟ نترس نمی خورمش.

خودش خندید. توی صورتش غریدم: هیچ کاری نمی کنی! اون دختر دست

من امانته!.. یه مو از سرش کم شه...

پرید وسط حرفم و گفت: آروم آروم آقای رادمنش!.. حالا می خوای با لقب

امانتی من رو بکوبونی بخاطر اون؟ نه آقای رادمنش! من رو دست کم

نگیر! همونطور که تونستم خودم رو وارد زندگی تو کنم می تونم زندگیت رو هم

از هم بپاشونم. توی توانایی رویا(زد توی سینه ام و ادامه داد) همسرت، هرگز

شک نکن! هرگز!

-چته؟ زرم کردی؟! اون دوستت دارم ها کجا رفتن؟! اون عشقم عشقم هات؟! بفهم همونقدر که تو همسر منی اونم زن منه! مطمئن باش اگه مامانش به خوابم نمی اومد هرگز نمی بردمش روستاش!

اخمش تشدید شد. ولی ملایم و خونسرد گفت: دوستت دارم ها سر جاشون هستن ولی متاسفانه آدم لایقشون یه مدت نیست! هر وقت برگشت زمزمه ی عشقم عشقم هم برمی گرده! حالا هم برام مهم نیست داری می بریش روستاش یا حتی بهترین جای کشور! برو به سلامت! فقط سر راحت یه ندا به ارمیای منم بده بگو برگرده!

بازوش رو از توی چنگم بیرون کشید و به سمت اتاق رفت و فرصت هر حرفی رو از من گرفت. نمی فهمیدم چشه؟ من مگه چیکار کرده بودم؟ درسته یه مدتی هست که ازش دور شدم و مخصوصا از وقتی فرخنده اومد توی خوابم ولی انتظار نداشتم رویا همچین کنه! شاید لازم بود یه کم درکش کنم. به هر حال قبلا تمام خونه و افکار من متعلق به اون بود ولی حالا بخشی از ذهنم درگیر اون دختر و حرفهای فرخنده می شد. من هر چی می گفتم در مورد اون دختر فقط به خاطر فرخنده بود. نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشم. به هر حال بعد از یه سال فرخنده به صدا در اومده بود که چرا مراقب دخترش نیستم! بعد از یه سال... جدا یه سال گذشت؟

رو به دختره گفتم: برو تو ماشین تا من پیام.

سوئیچ رو دادم دستش و از آسانسور خارج شدم. رفتم بالا.. در باز بود. وارد شدم. داشت سفره ی صبحانه رو جمع می کرد. سرش رو بلند کرد. با دیدن من دوباره مشغول شد. پنیر رو گذاشت توی یخچال که گفتم: نمی خوام از

شوهرت خداحافظی کنی؟

اومد سمتم و گفت: خداحافظ!

با اخم گفتم: اینجوری؟

یه لبخند زد که به حدی تلخ بود که یه لحظه از رفتن منصرفم کرد. اومد جلو و نرم نرم توی آغوشم جا گرفت.

-خوش بگذره.

ازش جدا شدم و گفتم: سه روز! برمی گردم. قول می دم.

-دلتم برات تنگ میشه!

لبخندی زد و گفتم: چه عجب ملکه ی غرور یه اعتراف کردن!

اونم یه لبخندی زد و گفت: دیرت نشه؟

پیشونیش رو ب*و*سیدم و کفشهام رو می پوشیدم که گفت: حالا روستا

کجاست؟

-لرستان...

-اُه چه دور!.. به تو که نمی شه گفت آروم برو چون خودت روی لاک پشت و

حلزون رو کم می کنی ولی...

کفشهام رو پوشیدم و نگاهش کردم و گفتم: چی؟

نگاه سردی بهم انداخت و گفت: مراقب خودت باش!

-تو هم همینطور!

-هستم.

دل‌م برآش تنگ می شد؟ حتما می شد. به عضو دائم توی دو سال از زندگی‌م بود. رفتم.. سوار آسانسور که شدم چشمهام رو بستم و تمام رویا و خاطرات و دل‌تنگی‌ها رو دور انداختم. آگه فرخنده می گفت این سفر تغییر منه پس بهتره از ارمیای جدید دور بشم و همون ارمیای کم حرف و تنهای گذشته‌ها بشم. ناخودآگاه با فراموشی رویا به اخم روی پیشونیم اومد و به جدیت و خشم توی صدام نشستم. آسانسور رو باز کردم که دختری رو دیدم با چادر سیاهش که داشت با دکمه‌ها ور می رفت. احمق! با خشونت سوئیچ رو از دستش کشیدم که جا خورد. دکمه رو زدم و در باز شد. ساک کوچیک و جمع و جورم رو توی ماشین گذاشتم. به کت و شلوار رسمی هم آویزون کردم. اونم ساکش رو عقب گذاشت. دیدم مرده کجا بشینه.

-بشین جلو.

اومد و جلو نشست. چادرش رو مرتب کرد. تا حالا بهش خیره نشده بودم و از چهره اش فقط همون چشمهای سبز نگرانش یادمه! دیشب توی اینترنت لرستان رو سرچ کردم و دیدم جدا که خیلی دوره. حدودای ششصد کیلومتری می شد. بهترین راه گذاشتن از قم و اراک بود. ماشین رو روشن کردم. انداختم توی لاین سبقت. سرعتم صد و چهل بود و این برای خودمم عجیب بود ولی دل‌م می خواست زود برسم.

هیچ وقت فکر نمی کردم این دختر روستایی باشه و تازه لرستانی هم باشه! لام تا کام حرف نزد. حتی جاهایی که با سرعت می رفتم به ذره هم تکون نخورد و

واکنش نشون نداد. حداقل انتظار داشتم یه چیزی بگه! کلا همسرای من رفتاراشون دور از انتظارم بود. نمی دونم چقدر گذشت که به ورودی لریستان رسیدم. نوشته بود به سرزمین لاله های واژگون خوش آمدید.

-روستات کجاست؟

-برید سمت پلدختر. بعد از بروچرد برید سمت خرم آباد. بعدش هم جاده مشخصه.

عجب اسمایی! خرم آباد مرکز لریستان بود. حدودای ساعت یک بود که رسیدیم معمولان. گرسنه ام بود. رفتم سمت پمپ بنزین تا بنزین بزنم. پیاده شدم که اونم پیاده شد و رفت سمت قسمتی که زده بود نمازخونه. نمازخونه چی بود دیگه؟! بنزین زدنم که تموم شد رفتم از سوپرمارکت خوراکی بگیرم. رو به آقا گفتم: دو تارانی با کیک.

حساب کردم. برگشتم هنوز نبودش. شیطونه میگه جاش بزارم تا حسابی ادب شه! تا نشستم توی ماشین اومد. نه بابا.. از عالم غیب بهش رسوندن؟ شونه بالا انداختم و رانی رو گرفتم سمتش. خودمم رانی با کیکم رو خوردم. پوستش رو گذاشتم توی پلاستیک. اونم همین کار رو کرد. پلاستیک رو توی سطل زباله انداخت و سوار شد. تا پلدختر کمتر از پنجاه کیلومتر مونده بود. تا به پل شکسته رسیدم تابلوی ورودی شهر رو دیدم. اعتراف می کنم جاده ی خرم آباد-پلدختر از همه اشون قشنگ تر بود ولی چرا اینجا انقدر گرم بود؟ درجه ی کولر رو بیشتر کردم و گفتم: کجا برم؟

-مستقیم برید.

دور میدون گفت: برید سمت چپ!

پیچوندم توی جاده ی فرعی. حدودای بیست دقیقه طول کشید تا رسیدیم به ورودی روستا. از اونجا دست چپ می خورد. روی یه تپه ی کوچیک با سنگ آرم وسط پرچم رو کشیده بودن. از اون تپه که رد شدیم، وارد یه روستای کوچیک شدیم. تا حالا روستا ندیده بودم. آسفالت نبود. با کلی بدبختی به خونه اشون رسیدیم.

-بزارید در رو باز کنم تا ماشینتون رو بیارید داخل.

از توی جیب ساکش یه کلید بیرون آورد. چند تا پسر اول کوچه به ماشین خیره شده بودند. البته چون اواسط ظهر بود کسی توی کوچه و خیابون نبود. نگاهش کردم. آروم در قرمز رو باز کرد و من با دیدن حیاط و فضای داخلش موندم. با تعجب ماشین رو پارک کردم. کف حیاط سیمان شده بود. دو تا درخت بلند سرو توی حیاط بود با دو تا درخت توت. توت هاش رسیده بود. یه اتاق بزرگ هم سمت چپ حیاط بود و ساختمون کوچیکی که به نظر خونه می اومد سمت بالای حیاط. ساکم رو برداشتم که دختره چادر رو از سرش کشید و گفت: بفرمائید.

رفتم جلوتر. با کلید در خونه رو باز کرد. با ورود به خونه همینطور موندم. نه به خونه هایی که من دیده بودم نه به

این خونه ی ساده. خونه کوچیک نبود ولی خیلی ساده بود. یه آشپزخونه ی نقلی، دو تا اتاق خواب. یه پذیرایی و یه هال. بدون مبل و سیمای خانواده و میزناهارخوری! هیچی! تلویزیون ساده بود. خونه خیلی تمیز بود و این من رو

متعجب می کرد. این که خونه نبود پس کس دیگه ای هم اینجا زندگی می کرد؟ سوالم رو به زبون آوردم.

- نه! توی این خونه فقط من بودم و مادربزرگم. عروس خواهر مادربزرگم هر چند وقت یه بار به اینجا می رسید.

سری تکون دادم. گفتم: می خواید بخوابین یا غذا آماده کنم براتون؟
 اه از بونش چه باز شد! به هر حال الان حکم صاحب خونه رو داشت. شادی از سر و روش می بارید.

گفتم: فعلا می خوابم.

خواستم بگم تخت خواب کجاست که با یه تشک و پتو از اتاق بیرون اومدم. توی پذیرایی تشک رو پهن کرد. بالش رو روی اون گذاشت و کولر آبی رو روشن کرد. دهنم باز مونده بود. تخت خواب نداشتن؟ رفتم توی پذیرایی که بیرون رفت. لباسهام رو عوض کردم و روی تشک ولو شدم. ولی عجب راحت بود. تا سرم رو گذاشتم خوابم برد.

رضوان

از خوشحالی نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط؟! لباسهام رو عوض کردم و لباس محلی های خودم رو پوشیدم. تعداد محدودی از مردم هنوز هم لباس محلی می پوشیدن. لباسم یه پیراهن بلند قهوه ای بود. دلم برای همه چی تنگ شده بود. دست آسیه خانم درد نکنه! همه جا برق می زد. رفتم بیرون. می خواستم یه کم خوراکی بگیرم تا حداقل یه چیز درست کنم. تا وارد مغازه شدم، ملوک خانم بلند شد و گفت:

-خوتی رضوان؟ (خودتی رضوان؟)

لبخندی زد و گفت: خومِ ملوک. (خودم ملوک)

او مد ستم و ب*غ*لم گرفت و گفت: کِ او مایی؟ (کی او مدی؟)

-هیسِه (تازه)

یه کم احوال پرسسی کرد. چیزهایی رو که خواستم خریدم و گفتم فعلا پول

همراهم نیست. ملوک خانم اصرار کرد که مهمونش بشم ولی گفتم بعدا پول

رو میارم. با کمک پسر ده ساله اش رضا وسایل رو بردم خونه که گفتم:

-رتی تهر و؟ (رفتی تهران؟)

-آه..سی چه پُرسی؟ (آره، برای چی می پرسسی؟)

گفت: آسوغاتیم کومه؟ (پس سوغاتیم کو؟)

-سوغاتی کجا بود؟

خندید و گفت: فارسی حرف می زنی؟

-خودتم فارسی حرف زدی!

وسایل رو گذاشت توی آشپزخونه و گفت: امیرت ها و کوم؟ (پس شوهرت

کجاست؟)

-هُفْتیه! (خوابیده)

رفت. بهش گفتم بره برام یه کیلو گوشت بگیره. برام خرید و رفت. کاش براش یه

چیزی می آوردم. من کی رفتم بازار که وقت کنم براش چیزی بخرم؟ بی

سرو صدا غذا درست کردم. کته (برنج با پیاز و گاهی گوجه و سیب زمینی) با

گوشت سرخ کرده درست کردم. ساعت حدودای شش بود. دو ست داشتم

زودتر بیدار شه تا بهش غذا بدم و برم پیش بقیه. دلم برای همه تنگ شده بود. با موهای ژولیده و خسته وارد شد و زیر لبی گفت: ای خدا گردنم.

نگاهی به من کرد و اخم کرد. گفتم: سفره رو پهن کنم؟

سری تکون داد. سفره رو پهن کردم. همه چیز رو چیدم. نشست سر سفره. غذاها رو گذاشتم جلوش. خودمم به گوشه نشستم و غدام رو خوردم. سفره رو جمع کردم و گفتم: من میرم بیرون. با اجازه.

رفتم. سریع خودم رو به خونه ی آسیه رسوندم. در زد. حمید پسر کوچیکش در رو باز کرد. تا من رو دید جیغ زد: دا..دا..دا..رضوان.. (مامان... مامان... رضوان) آسیه هل بیرون اومد و با دیدن من خندید و گفت: خوش اومایی رضوان (خوش اومدی رضوان)

خودم رو به آغوشش رسوندم. با خنده گفتم: دلم سی تو تنگ بی (دلم براتون تنگ شده بود)

-امام چی تو (ما هم مثل تو)

نشستم. دخترش لیلا که ازدواج کرده بود با هام روب* و* سی کرد. کلی خونه اشون موندم و ازشون تشکر کردم.

آسیه: گاو و جیجه و مرغ و کل شیرت ها مین هونه ها شم (گاو و جوجه و مرغ و خروست توی خونه ی هاشمه)

سری تکون دادم و رفتم خونه ی ها شم که پسر عموی بابام بود. دم در خانمش کلی باهام خوش و بش کرد و برای فردا شام دعوتم کرد. سعی کردم منصرفش کنم ولی نشد. هاشم آقا از سر زمین برگشته بود و خسته بود. سلامی کردم که با لبخند گفت: سلام رضوان. خوبی؟ وا کی اومایی؟ (خوبی؟ با کی اومدی؟)

-وا میرم.(با شوهرم.)

-ها کجا؟ بُ بیاین هیچه دور هم وائیم.(کجاست؟ بگو بیاین همینجا دور هم باشیم.)

زنش گفت:وش گُتم سی سوشو(بهشون گُتم برای فردا)

هاشم صورتش رو شست و گفت: چیزی های؟(چیزی می خوای؟)

بی تعارف گفتم:امونتیام(امانتی هام)

ازشون تشکر کردم و همراه پسر کوچیکش حمید دو تا گاو و گوساله و خروس و دو تا مرغ و چهار تا جوجه ام رو بردم.یه بلدرچین هم داشتم که برای تشکر دادمش به حمید.مونده بود گله ی گوسفندهام که هاشم آقا گفت پیش رحمت علیه.رحمت علی دایی مادرم حساب می شد و داداش همون دایی مادرم که توی تهران

زندگی می کرد.گاو هام شسته بودن و معلوم بود هاشم آقا کلی بهشون رسیده بود.من واقعا نمی دونستم چطور از این آدم های مهربون تشکر کنم؟! حمید رفت.گاو ها و گوساله ها رو بردم سمت اتاق بزرگ توی حیاط که طویله اشون بود.مرغ ها و خروس هم با سروصدا دورم می چرخیدن و من فقط می خندیدم.دلَم برای همه اشون تنگ شده بود.با مرغ و خرو سهام فارسی حرف می زدم.چون وقتی بچه بودم و تازه فارسی یاد گرفته بودم با اینا تمرین می کردم.در زدن.رفتم سمت در و بازش کردم.همسایه امون شهین اومد و ب*غ*لم کرد.

به لری گفت: سلام عزیزم. خوش اومدی. کاش زودتر می گفתי برات چیزی آماده می کردم.

لبخندی زد و گفتم: من بهتون مدیونم. آگه شماها نبودین نمی تونستم به سال تموم این خونه رو ول کنم و برم.

- خجالتمون نده. الان می خوام برم پلدختر عروسی داداش شوهرمه. برگشتی حتما بیا خونمون!

- حتما.

در رو بستم. واقعا همه ی مردممون رو دوست داشتم. همش ممنون از مادر بزرگم هستم که انقدر بزرگ و مقتدر بود که هر چی عزت و احترامه همش بخاطر فرخنده بانو است. با سرو صدای جوجه ها و خروس و مرغم از فکر بیرون اومدم. رفتم سمت شون و گفتم: نه نه! نزدیک این ما شین نشین. اونوقت صاحبش سرتون رو می بره!

و خودم به حرف خودم خندیدم که یه صدایی گفتم: من سر کی رو می برم؟ برگشتم سمتش. گفتم: هیچی!. داشتم بهشون می گفتم نزدیک ماشینتون نشن.

متعجب ابروش رو بالا انداخت و گفت: کیا؟

به جوجه ها و مرغ و خروس اشاره کردم که زد زیر خنده. حالا کجاش خنده داشت نمی دونستم. فکر کنم میگه این دختره دیوونه اس که با حیووناش حرف می زنه! خرو سم با ع صبانیت رفت سمتش. هنوز با اخم به خرو سه نگاه می کرد ولی وقتی نوکش زد یه داد زد و گفت: چته وحشی؟

خروس سم به غریبه ها حس خوبی نداشت. افتاد دنبالش تا نوکش بزنه. اون هم سریع قدم بر می داشت و تهدید می کرد. از سرو صدایشون گاو هام هم بیرون

او مدن. مرده همینجور که عقب عقب می اومد به گاوم خورد. سریع برگشت و با دیدن گاوم در اون فاصله نزدیک سکندری خورد و افتاد. خروس مسمم نوکش زد. خندیدم و رفتم سمتشون. به خروسه گفتم: بیا کنار...

بهش اشاره کردم و گفتم: این آقا دوسته! دوست...

خروسه رفت. گاوه هم با ما ما رفت سمت طویله. مرده نیم خیز شد و نشست.

لبخندی زدم و گفتم: خوبین؟

یه اخم گنده تحویلیم داد و بلند شد. با دیدن پشت لباش نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم. بی توجه به من داشت می رفت. با خنده صدایش زدم: ببخشید.. آقا صبر کنین.

صبر کرد که رفتم سمتش. هنوز می خندیدم اما ریز ریز. با خشم گفتم: به چی می خندی؟

خنده ام رو قورت دادم و گفتم: لباسهاتون رو در بیارین براتون بشورم.

با اخم گفتم: اونوقت به چه دلیل؟

-لباستون کثیف شده.

-کجاش؟

سرم رو انداختم پائین و گفتم: پشتش.

دستش رو برد سمت پشتش که خواستم بگم نه ولی دیر شد. دستش که به یه مایع لزج خورد سریع دستش رو پس کشید و با دیدن پهن گاوروی دستش روشو کرد اونور و تا تونست عوق زد. با انزجار سرش رو به سمت من گرفت و با خشم و حرص و داد گفتم: حموم این فکستنی کجاست؟

به اتاق اشاره کردم و گفتم: اونجا.

خواست بره که گفتم: آب گرمکنش گازوئیلیه. فعلا گازوئیل نداریم.

با حرص گفت: چیکار کنم پس؟

-می تونین با آب سرد دوش بگیرین.

با حرص رفت. خروسه بهم نگاه کرد. زدم زیر خنده. آخه! حقش نبود. نیومده و

این همه بلا؟

صدام زد: هی دختر...

رفتم سمت حموم و گفتم: بله؟

گفت: شما اینجا شامپو ندارین؟

وای شامپو نداریم. اینو بگم حموم رو می ذاره روی سرش. گفتم: یه لحظه

بمونین.

رفتم توی آشپزخونه. زرده ی تخم مرغ رو با یه قاشق عسل و روغن زیتون قاطی

کردم. بهترین شامپوی دنیا بود. بردمش براش. از دستم گرفتش. صداس به

گوشم رسید: این چیه دیگه!؟

گفتم: بزارین یه ده دقیقه ای روی سرتون بمونه!

داشتم توی حیاط رو تمیز می کردم که گفت: حوله نداره اینجا؟

رفتم جلوتر و گفتم: خودتون حوله همراهتون نیست؟

کلافه گفت: توی ساکم هست.

رفتم داخل و از توی ساک سورمه ایش یه حوله رو بیرون کشیدم. حوله رو

براش بردم. یه دمپایی هم دم حموم که توی حیاط بود گذاشتم. شب شده

بود. رفتم داخل و نمازم رو خوندم. فکر کنم برگشته بود. شام هم با دوغ محلی

آب دو خیار درست کردم. سفره رو پهن کردم که او مد نشست. کاسه ی سفالی رو جلوش گذاشتم و کاسه ی ملامین رو جلوی خودم. از توی ظرف براش آب دو خیار ریختم و گفتم:

- بیخشید وقت نشد غذای خاصی درست کنم. البته دوغش محلیه و خیار پلدختر هم بهترین خیار استانه!

هنوز حرصی بود. گفتم: می خواین کولر رو خاموش کنم؟
- خاموش کن.

سردش بود. با آب سرد هم حموم کردن شاهکار بود. بلند شدم و کولر رو خاموش کردم. تازه نون هم ندا شتیم. صبح باید یه کاریش کنم. آب دو خیارش رو خورد و کنار کشید. کوتاه تشکر کرد که جوابش رو دادم.

سفره رو جمع کردم و خودمم نشستیم. تلویزیون رو براش روشن کردم. با کنترل شبکه ها رو جا به جا کرد و گفت: چرا فقط هشت تا شبکه داره؟ دیشتون خراب شده؟

گفتم: ما ماهواره نداریم.

متعجب سری تکون داد و تلویزیون رو خاموش کرد. گوشیش رو بیرون کشید. هرکاری می کرد تماس برقرار نمی شد. گفتم: اینجا آنتن نداره.

- کل روستا؟

- نه فقط خونه ی ما.

بلند شد و رفت توی پذیرایی. خوابم می اومد. یه تشک توی هال انداختم و خوابیدم. هوا گرم بود ولی عادت داشتم به آب و هوای گرم.

نمازم رو که خوندم، آفتاب طلوع کرد. رفتم بیرون و از مغازه ی ملوک آرد و روغن محلی و شیر خردم... رفتم توی طویله و گفتم: سلام به گاوهای عزیزم.

صندلی رو برداشتم و ظرف رو گذاشتم زیر دوش. مشغول شیر دوشیدن شدم و مثل همیشه با گاو هام حرف زدم.

-دیدی تهران به من نساخت؟ همه می گفتن تهران خیلی خوبه! رفتم مادر بزرگ، مادرم همه کسم مرد. عروسی کردم. باورت همیشه توی یه سال حتی یه بار هم بیرون نرفتم. فقط یکی دو بار به رو یا خانم گفتم چی می خوام که اونم می خواست بکشتم. حقم داشت. یه خونه ی خیلی قشنگ داشت ولی کوچیک بود به نظرم. تازه حیاط هم نداشت. هوای شهرشون هم که آلوده بود. یه سال دلم برای شیر محلی تنگ شده! خونه اشون پر وسیله قشنگ بود. از اوناه که اون پسر خاله پولداره ی مادرم داشت. البته نمی داشتن زیاد از اتاق بیرون بیام ولی یه بار که بیرون اومدم دیدم همه چی اتاق قشنگه! تازه اتاق منم خیلی قشنگ بود. ولی زیاد مهمون نداشتم. دیر وقت میومدن خونه. حوصله ام خیلی سر می رفت. یه بار همین آقا نشست پای تلویزیون. منم بر حسب اتفاق نگاه کردم. لا اله الا الله! نمی دونی چی می دید؟! خجالت می کشم بهش فکر کنم! تازه توی مهمونی ها شون با سر خالی بودن. البته شاید به هم محرم بودن.. اصلا اونجا یه دنیای دیگه بود. دست پخت رویا خانم خوب بود ولی من دلم غذاهای سنتی و محلی و ساده ی خودمون رو می خواست نه غذاهای عجیب غریبشون رو!

شیر رو دوشیده بودم. گفتم: بقیه اش هم برای بعد!

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. شیر رو جشونددم. توی حیاط یه گاز کوچیک داشتم. ماهیتابه رو روش گذاشتم و خمیر نونی رو که آماده کرده بودم رو پهن کردم. چهار تا نون درست کردم. حتی دلم برای کار کردن هم تنگ شده بود. جای رو حاضر کردم. پنیر محلی هم از ملوک خریده بودم. سفره رو چیدم. بیدار شده بود. شیر تازه و نون تازه و داغ رو روی سفره ی سفید چیدم. گفتم: صبح بخیر.

جوابم رو نداد. رفت سمت حموم و صورتش رو شست. دستشویی و روشویی رو بهش نشون دادم. سری تکون داد و سر سفره نشست. نون رو بلند کرد و گفت: این نون سوخته چیه؟

-نون سوخته نیست. رنگش تیره است چون سب* و*س گندم توشه و نون محلیه!

پنیر رو که خورد گفت: وای چقدر شوره!

-چون محلیه.

بلند شدم و پنیر رو برداشتم. با آب داغ شستمش تا کمی از شوریش بره. دوباره گذاشتمش سر سفره.

نه پنیر خورد نه چای. فقط شیر رو باء سل خورد. باهاش احساس راحتی می کردم. چون توی خونه ی خودم بود. نه توی اون خونه ای که رو یا خانم نمی داشت حتی نفس بکشم!

سفره رو جمع کردم. لباس پوشیدم و گفتم: من دارم میرم سر زمین هام.. نمایان؟

سری تکون داد و گفت: باشه میام.

لباس پوشید و او مد. یه شلوار کتان مشکی پوشیده بود با تی شرت سفید. خواستم بگم ممکنه توی زمین ها اذیت بشین با این لباسها که منصرف شدم. در ها رو بستم که گفت: قفل نمی کنی؟

گفتم: این خونه یه سال تموم بدون قفل مونده بود. اینجا امن ترین جای دنیاس! تارفتیم بیرون نگاه های مردم رو حس می کردم. به هر حال آقائه یه آدم جدید بود و نوع پوشش هم شبیه ما نبود. هر قدم به هر کی می رسیدم و کلی معطل می شدیم. به هر حال من بعد از یه سال اومده بودم روستا و همه هم آشنا بودن. زمین ها پشت روستا بودن! یه جایی بین روستای چشمه شیرین و واشیان.

-زمین ها دورن؟

-نه، نزدیکن.

حدود نیم ساعتی توی راه بودیم که گفتم: اینجااست.

-زمین های خودتون؟

-در اصل مال مادر بزرگمن. چون هیچ وارثی نداشت به من رسیدن ولی مال من نیستن.

-کی توشون گندم کاشته؟

-کرایه اش دادم به حاج غلام. نمی خواستم زمین ها رو بفروشم. اگه هم ولشون می کردم خراب می شدن. دادم

دست حاج غلام که امین همه است.

با دست یه قسمتی رو نشونش دادم و گفتم: این قسمت همش مال منه!

متعجب گفت: این همه؟

-خیلی هم نیست. میان بریم قبرستون؟ همین نزدیکی هاست!
سری تکون داد و همونطور که می رفتیم گفت: تو چطور یهو این همه زبون
درآوردی؟

-من همین زبون رو داشتم.

-اون موقع ها که حرف نمی زدی!

-اون موقع ها اجازه نمی دادین.

وارد قبرستون شدیم. فاتحه فرستادم. از پیش شیر آب یه دو لیتری رو پر کردم که
آقا گفت:

-اینجا که یه مشت سنگه!

-زیر هر کدوم یه آدمه. قبرها خیلی قدیمین. جز قبر مادر بزرگم. چون بقیه که می
میرن قبرشون رو می برن قبرستون شهر. ولی مادر بزرگم می گفت فقط اینجا.

یه قبر نشونش دادم و گفتم: قبر پدرمه!

خم شدم و چند ضربه به قبر زدم. فاتحه خوندم و قبر رو شستم. گفت: چند ساله
مرده؟

-بیست و سه سال.

رفتم سمت یه قبر که یه کم دورتر بود و گفتم: این قبر مادرمه!

متعجب گفت: این که خیلی قدیمیه!

-قبر مادر واقعیمه!

-یعنی چی؟

-اون خانومی که شما دیدین فرخنده بانو بود. مادر بزرگم و مادر مادرم. من تازه به دنیا اومده بودم که مامان و بابام مردن. مامانم رو عقرب زد کشت و بابام توی جاده. با کامیون عمومی مامانم تصادف کرد.

-اون آقایی که توی تهران بود دایی ات بود؟
-دایی واقعی ام نبود.

-متاسفم.

-فقط بخواه رحمتشون کنه!.

رفتیم سمت قبر فرخنده بانو که یه قبر بزرگ و خوش تراش بود که کربلایی حسین ویژه براش سنگ تراشی کرده بود. قبر رو شستم و ب* و *سیدم. زمزمه وار ازش معذرت خواستم که نتونستم این چند وقته بیام دیدنش و ازش خواستم در حقم دعا کنه.

-فرخنده بانو زن خیلی خوبی بود. واسه من مادری کرد پدری کرد! همه چی! همه کسم بود. خیلی دوستش داشتم. امیدوارم آسوده بخوابه و خدا گ*ن*ا*ه های نکرده اش رو ببخشه!

بلند شدم و گفتم: بریم؟

-چطور گریه نکردی؟ از دختری مثل تو که میگه فرخنده بانو همه چیزش بوده بعیده!

-همون فرخنده بانو یادم داده بود برای مرگ کسی گریه نکنم. همیشه می گفت حکمتی تو کاره!

-یعنی ناراحت نشدی از مرگش؟

- مگه میشه ناراحت نشم؟ اون همه کسم بود. ولی نمی تونستم حرف رو حرف همه ی کسم بیارم. البته گاهی که احساس تنهایی می کردم ناخودآگاه گریه می کردم ولی نه! فرخنده بانو یادم داده بود واسه هر چیزی گریه نکنم.
- چقدر اینجا گرمه!

همونطور که حرکت می کردیم گفتم: اینجا نسبت به شهر بهتره ولی خب خیلی گرمه!

یه کم که رفتیم گفت: چطور حاضر به ازدواج با من شدی؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم: حرف رو حرف فرخنده بانو نمیداد.

- باور نمی کنم. اینو دایی ات هم گفته بود ولی باور نمی کنی یکی تمام اختیارات زندگیش رو به یه نفر بده!

- اگه اون یه نفر لایق باشه چرا که نه؟ مادرم همیشه خیر من رو خواست! وقتی می دونستم خیرم توی ازدواج چرا بهش نه می گفتم و آخر عمری ناامیدش می کردم... نمی خواستم آخر عمری وقتی یه خواهش داره ازم روی حرفش حرف بزنم.

دیگه چیزی نگفت. همونطور که داشتم اطراف رو نگاه می کردم گفتم: همراهم میاید؟

- کجا؟

- می خوام برم خونه رحمت علی گله ام رو پس بگیرم.

متعجب گفت: گله ات رو؟

- بله. این مدت که نبودم دست اون بود.

سری تکون داد. یه کم که رفتیم رسیدیم خونه ی کاهگلی رحمت علی. در زدم. خانمش در رو باز کرد و با دیدن من یه کِل کشید و گفت: بهی خوش اومایی (عروس خوش اومدی)

لبخندی زدم و ب*غ*لش کردم. ب*و*س*یدم و گفت: هی میرته؟! (این شوهرته؟)

رو بهش گفتم: خانم رحمت علیه.

سلامی کرد که خانم رحمت علی با خوش رویی و لهجه ی بانمکش گفت: سلام. خوش اومدید.

از جلوی در کنار رفت و به داخل دعوتمون کرد. دخترهاش اقدس و زهرا و رودابه ازمون پذیرایی کردن و دو

تا بالش سفید آوردن که خودم از دستشون گرفتم و پشت کمر آقا گذاشتمش. رودابه سریع چای رو آماده کرد. انقدر رسمی نشسته بود کنارم که حس می کردم الان دو نصف میشه. مشخص بود با روی زمین نشستن راحت نیست. منم بودم با اون شلوار کتان راحت نبودم!

من: رحمت علی ها و کوم؟! (رحمت علی کجاست؟)

زنش فارسی جواب داد: رفته سر زمین.

از خنده مرده بودم. خیلی با حال فارسی حرف می زد. آخه مگه مجبورت کردن؟ لُری حرف بزن!.

رودابه با شیرینی اومد. پشت سرش زهرا با چای. چای تعارف کردن. اون گفت: ممنون.

منم به رودابه گفتم: سی چه افتاین و زحمت؟ اما هی سه رم (برای چی به زحمت افتادین؟ ما میریم الان)

رودابه گفت: کجا؟ بسین ناهار آماده (کجا؟ بمونین ناهار آماده است) مادرش هم تعارف زد. تعارفشون رو رد کردم. با چشم دنبال اقدس گشتم. یه گوشه نشسته بود و آقا رو نگاه می کرد. البته زیرچشمی! اون هم که با جدیت تمام چای می خورد. خوبه همین چند دقیقه پیش گفت گرمه! رو به زن رحمت علی به فارسی گفتم: راستش او مدم گوسفند هام رو ببرم. دستتون درد نکنه این مدت خیلی به زحمت افتادین. چند روزی اینجام می خوام خودم ببرمشون چرا.

گفت: چه زحمتی؟ کلی هم فایده داشتن. پشمشون رو فروختیم و شیرشون رو فروختیم. رحمت علی پولش رو برات کنار گذاشته. لبخندی زد و گفتم: برای خودتون. این مدت کلی زحمت کشیدین. خیلی اصرار کرد که قبول نکنه ولی گفتم برای خود شون. کم زحمت نکشیده بودن!

بلند شدم که اونم بلند شد. گفتم: ما درم (ما دیگه بریم). رفتیم بیرون. داشت با دقت تمام روستا رو نگاه می کرد. حتما برایش جذابیت داشت.

گفتم: تا حالا روستا نیومدین؟
نگاهش رو از گاوآهن گرفت و گفت: نه!

رفتیم توی خونه. کولر رو روشن کردم که رفت جلوش و ایستاد. گفتم: نرید جلوش. عرق کردین برید جلوی کولر مریض می شید.

توجه ای نشون نداد که منم بی خیال شدم و مشغول کتلت درست کردن شدم.
ارمیا

صبح زود بیدار شدم. خروس نکبت مگه می داشت دو دقیقه بخوابم؟ اول صبحی هندل می زداز ندگی توی روستا هم چقدر سخت بود. رفتم بیرون. امروز روز سوم بود و من می خواستم فردا برگردم. رفتم توی حیاط که با دیدن دختره موندم. داشت یه چیزی رو درست می کرد. نگاهش کردم. یه مایع کرم رنگ رو می زد روی ماهیتابه و

بعد نون می پخت. یعنی اون نون ها رو خودش درست می کرد؟! بعدش رفت سمت همون اتاقک توی حیاط که فهمیده بودم طویله است.. با دو تا تخم مرغ برگشت. همونجور داشتم دیدش می زدم که خروس نکبت نوکم زد و با اون صدای افتضاحش گوشم رو مستفیض کرد. با اخم برگشتم سمتش و گفتم: چته؟

دو باره قوقولی کرد. جوجه هاش هم جیک جیک کنان کل خونه رو متر می کردن. با حرص رفتم... هوای روستا فوق العاده بود. بدون دودا. یکدست و صاف! امروز هوا هم خنک بود. درسته خونه خیلی ساده بود ولی دل نشین بود. یه قسمت کوچیک پر از گل بود. رفتم سمتشون. بو کشیدم. عالی بودن! همینجور بو می کشیدم که یه بوی گند اومد سمت دماغم و بعد هم صدای ما ما.. چشم هام رو باز کردم و از دیدن یه گوساله ی بزرگ در فاصله ی کم زهره ترک شدم. سریع بلند شدم که اونم افتاد دنبالم. آه این دیگه چه

شانسیه؟ حتما به من آلرژي دارن! همينجور مي دويدم و اون همراه خروس و مرغ دنبالم بودن. اينجا خوب بود. وقتي سگ سفيد بزرگ و پشمالورو با خرناسه هاي وحشيانه جلوم ديدم همه ي جهان دور سرم چرخيد. كاش مي تونستم جيج بكمش. از همشون چندشتم مي شد!. سگ با سرعت به سمتم اومد. مجبوري با چندش و انزجار دستم رو رو ي گوساله گذاشتم و از روش پريدم. نمي دونستم كجا برم كه دختره به دادم رسيد و به همون زبان خودش يه چيزي به سگه گفت كه کوتاه اومد. با خنده رو به من گفت: مشكلي پيش اومد؟

از خنده هاش متنفرد بودم وقتي توي دردمرغ مي افتادم. اومد جلو و گفت: حق بدين تازه شما رو ديده!

با خشم گفتم: ديروز كه نبودش!

ولي اون آروم گفت: صبح رحمت علي برام آوردش.

ديگه نپرسيدم گوسفندها رو هم آورد يا نه؟! شانس منو!. زخم چوپانه!

با حرص رفتم داخل. سرفه رو چيده بود. دو تا تخم مرغ درست کرده بود كه خيلي زرد بودن. متعجب گفتم:

-تخم مرغ خاصيه؟ خيلي زرده!

-تخم مرغاي محلي عالين!.

اينم كه من هر چي بهش مي گفتم مي گفت محليه!. يه لقمه خوردم ديدم نه واقعا خوبن. خيلي خوشمزه بود. شد بهترين تخم مرغ عمرم!

خودش داشت با غسل می خورد. با انزجار نگاهش کردم که گفت: غسل می خورین؟

دهنم رو کج کردم و گفتم: با تخم مرغ؟

-خیلی خوبه!

یه لقمه داد دستم. نگرفتم که گفت: به امتحانش می ارزه!

لقمه رو خوردم. خوشمزه بود ولی به روی خودم نیوردم. خواست صبحانه بخوره که در کوبیده شد. بلند شد و رفت بیرون. یه کم بعد صدای دعوا می

اومد. اول خواستم بگم نه ولی یه حسی گفت پاشو! بلند شدم و رفتم

بیرون. یه آقا داشت با دختره دعوا می کرد. اصلا نمی فهمیدم چی می گن! مرده

با دیدن من به سمتم اومد و بازم لری حرف زد که چیزی نفهمیدم. دختره یه

چیزی بهش گفت که با فارسی دست و پا شکسته گفت: بین آقا شوهرشی؟

شوهرش؟ هه! با اخم گفتم: بله. چرا اول صبحی دارین داد می زنین؟ خجالت

نمی کشین؟

زد تخت سینه ام و گفت: چه زبون دراز! بین بایدم داد بکشم. تو هم باشی داد

می زنی! پولم رو نمی دن داد می کشم. دوست دارم.

دختره گفت: می دم آقای کمالی! شده تمام چیزهام رو می فروشم می دم

پولتون رو!

-خودتم بفروشی نمی تونی پولم رو بدی!

ناخودآگاه با عصبانیت گفتم: حرف دهند رو بفهم!

-پولم رو بده چیزی نمی گم.

-چقدره؟

خواست چیزی بگه که دختره گفت: آقای کمالی خودم پولتون رو می دم. می دونم زیاده ولی اگه خونه و زمین و گاو و گوسفندها رو بدم بس نیست؟
- شوهر داری زبونش درازه پس حتما داره!

گفتم: چقد هست؟

- صد میلیون!. تازه با تخفیف!

با اخم گفتم: بدون تخفیفش رو بگو!

پوزخند زد و گفت: دهنت بوی شیر میده بچه!

رفتم توی اتاق و با دسته چکم برگشتم. صد و بیست میلیون نوشتم و زدم تخت سینه اش و گفتم:

اینم پولت. چکه روزه! یه بار دیگه اینجا ببینمت فاتحه ات رو بخون!

دست دختره رو کشیدم و به خونه بردم. سرش رو بلند کرد. اشکش چکید و

گفت: چرا پول رو دادین؟ خودم می دادمش!

با اخم گفتم: پول رو برای چی می خواست؟

روی زمین نشست و گفت: می بینین؟ مثلاً عموی ما مانمه و اینجوری می کنه!. بابام با کامیونش تصادف کرد!

با پوزخند گفتم: تو که گفتی واسه هر چیزی گریه نمی کنی؟

نگاه سبزش رو بهم دوخت و گفت: هر چیزی نیست!. اینکه عموی مادرتون

اینجوری کنه کم نیست!. اینکه صدش رو هزاره روی سرش و همه رو باخبر کنه

که قرض داره از من کم چیزی نیست!. کم مادر بزرگم و ما مانم بهش محبت

کردن؟.. مادر بزرگم شیرش داده بود!. انصافه؟!.. آدم تا چه حد طمعکار؟!!

-مهم نیست!. حالا که پولش رو دادم. پاشو.

رفتم که گفت: آگه اون پول رو... .

پریدم وسط حرفش و گفتم: نمی خواد بهم برش گردونی!

رفتم توی پذیرایی... عجب دنیاویه!. نمی دونم چقدر گذشت که گفت: بفرماین
نهار.

رفتم ناهار بخورم. کمرم درد می کرد. نه عادت داشتم روی زمین بشینم نه
عادت داشتم روی تشک بخوابم. تازه اولین بارم بود که ناهار روی سفره ای
می خوردم که روی زمین پهن می شد. یه ناهار دو نفره ی کاملاً محلی!
گفتم: من فردا برمی گردم.

ناراحتی رو به وضوح توی نگاهش دیدم. گفت: میشه خواهش کنم فردا نریم؟
گفتم: چطور؟

-آخه پس فردا سالگرد مادر بزرگمه!. مراسم چهلمش که نبودم. راستش درست
نیست مراسم سالگردش هم نباشم. به هر حال فرخنده بانو خودش یه ابهتی
داشت!

چی می گفتم؟ بگم نه؟. ولی آخه چی این سفر من رو به خودم آورده بود؟ هنوز
که خبری نبود!
گفتم: باشه!

تشکر کرد. سفره رو جمع کرد و دیدمش که یه سجاده از توی اتاق بیرون آورد و
مشغول کاری شد. از چند نفر شنیده بودم اسمش نمازه اما تازه می دیدم کسی
نماز بخونه. آخه دور و اطراف من کسی نماز نمی خوندا!. حتی نمی دونستم
نماز چی هست؟ چی می گن؟ چرا خم میشن؟ هیچی نمی دونستم.!! انقدر

توی خوندن غرق بود که حس می کردم اینجا نیست. جلوی من هم که حجابش کامل بود و حتی یه تار از موهاش هم رو ندیده بودم. محبوب بود. لباس های سنتی تنش هم خیلی قشنگ بودن. باهام حرف می زد ولی نه با لحن سبک و ناز و عشوه! نگاهم می کرد ولی خیره نه! چقدر قشنگ میزبانی می کرد.

امروز سالگرد فرخنده بانو بود. مراسم شون چقدر عجیب بود! تا حالا مراسم مرگ کسی نرفته بودم و این اولین بارم بود. خرما و یه چیز شیرین به اسم حلوا درست کرده بودن. مردها یه گوشه و ایستاده بودن و از مردمی که می اومدن تشکر می کردن. دخترا نشسته بودن و با آه و ناله یه چیزی می خوندن که خیلی جگر سوز بود ولی نمی فهمیدم چی می گن؟! خیلی از مردمشون باهام فارسی حرف می زد. بقیه هم تسلیت می گفتن و دعای صبر می کردن. دختره که حالا یادم اومده بود اسمش رضوانه با صورت بی رنگ و روحش نشسته بود و چادر مشکی رو دور خودش پیچونده بود. با دیدن قیافه اش دلم سوخت. معلوم بود خیلی دلش برای مادر بزرگش تنگ شده بود. این مردم آگه می فهمیدن من بودم که فرخنده بانو رو زیر گرفتم چی می گفتن؟ بازم با روی خوش تسلیت می گفتن؟ فرخنده بانو بهم گفته بود که من مسئول مرگش نیستم ولی گاهی نمی تونستم خودم

رو ببخشم! همه رفته بودن. من مونده بودم و رضوان و ظرف مشکی خرما. گریه نمی کرد. خیره مونده بود به قبر و با دستش برای بار هزارم قبر رو تمیز می

کرد. احساسی که بهش داشتم با رویا فرق می کرد. برای کمک و حس همدردی باهاش عقب نمی کشیدم برعکس دلم می خواست کمکش هم بکنم. چون یه جورایی من خودم رو مقصر می دونستم. رفتم جلو و بازوش رو گرفتم و گفتم: پاشو بریم.

بلند شد. کمکش کردم تا به سمت ماشین بیاد. با ماشین اومده بودیم. اون رو که نشوندم برگشتم و ظرف های خرما و حلوا و شیرینی رو برداشتم. یه نگاه به قبر فرخنده بانو انداختم و گفتم: دخترت داره با من چیکار میکنه؟

رفتم سوار ماشین شدم. من آدم بی احساسی نبودم. من آدم مغروری نبودم. هیچکدومشون!

ماشین رو پارک کردم. پیاده شد و در خونه رو برام باز کرد. ماشین رو بردم داخل و پارکش کردم. زیر درخت بلند سرو که روی زمین سایه انداخته بود. یه کارتون هم گذاشتم روی شیشه. ظرف ها رو برداشتم که گفت:
- بیخشید! امروز خیلی تو زحمت افتادین.

جوابی ندادم. رفت حموم. نمازش رو خوندم. در زدن. رفتم در رو باز کردم. زن هاشم بود آگه اشتباه نکنم.

با لهجه گفت: سلام.

- سلام.

ظرف رو به دستم داد و گفت: ناهار درست کردم گفتم برای شما هم بیارم. رضوان حالش خوبه؟

- خوبه. دستتون درد نکنه! بفرمائید داخل.

- نه ممنون. آگه مشکلی پیش اومد ما خونه ی رو به رویی هستیم.

-بازم ممنون.

رفت. قابلمه رو باز کردم. قرمه سبزی بود. آه!

رفتم داخل. رضوان کتاب دعایی که دستش بود رو کنار گذاشت و گفت: کی بود؟

-زن هاشم بود. غذا آورده.

بلند شد و گفت: بشینین. الان سفره رو پهن می کنم. سفره رو پهن کرد. گفتیم: خودت نمی خوری؟

-نه شما بخورین.

من متتفرم. گرسنه هم بودم. بی خیال شدم حالا یه لقمه که من رو نمی کشه! یه قاشق خوردم. یه لحظه موندم. چقدر خوشمزه بود! یه بشقاب کامل خوردم. هیچ قوت فکر نمی کردم قرمه سبزی انقدر خوشمزه بشه! البته اون شد اولین و آخرین باری که قرمه سبزی خوردم. چون به نظرم هیچ کس نمی تونست اون قرمه سبزی رو درست کنه! قرمه سبزی که تا مدت ها طعمش زیر دندونم بود.

تلویزیون رو روشن کردم. رضوان هنوز هم داشت یه کتاب می خونده که روش نوشته بود قرآن. چی بود؟ شونه بالا انداختم و مشغول تلویزیون دیدن

شدم. ولی ذهنم همش پی اتفاقات این یه هفته بود! زندگی توی روستا

خیلی متفاوت بود. حتی مهمونی هاشون! توی این مدت کلی مهمونی رفته بودیم! حس می کردم همه رضوان رو دوست دارن. شاید به خاطر اخلاقش بود یا شایدم بخاطر مادر بزرگش! از زندگی توی روستا خوشم اومده بود.

هواش هم خنک شده بود و عالی بود. دیروز توت های درخت رو چیدم و کلی خوردم. چند روز پیش زن رحمت علی برامون هلو آورد. چه هلو هایی! مردم خیلی بهمون لطف داشتن. انقدر زندگی توی روستا شیرین بود و بهم مزه داده بود که یه جورایی دلم نمی خواست برم. توی این مدت حتی یه بار هم سمت گوشیم نرفته بودم.

دیگه برام مهم نبود! ذهنم پیش روستا و مردمش بود!

-اون کتاب چیه دستت؟

-قرآنه! کتاب آسمونی مسلمانها. تا حالا نخوندی؟

من حتی نمی دونستم این چیه؟! گفتم: نه! چرا می خونیش؟

کتاب رو بست و ب* و *و* سید. روی طاقچه گذاشت و گفت: آرومم می کنه! می خونم و ثوابش رو به روح مادرم و پدرم و مادر بزرگم می فرستم! تنها کاریه که می تونم براش بکنم.

یعنی اون قرآن می تونست من رو هم آروم کنه؟! شاید یه چیزی تو مایه های

انجیل باشه!

صبح حدودای ساعت ده بود که در زدن و چند تا خانم وارد شدن. دو تا بیچه

هم همراهشون بود. او مدن دا خل و با من هم سلام و احوال پرسی

کردن. نشستن. یکی از خانم ها رو به من گفت: خوبین الحمدلله؟

من هم که چهارزانو نشسته بودم گفتم: خوبم.

یکی دیگه اشون گفت: زندگی توی روستا بهتره یا شهر؟

رضوان با لیوان آب لیمو برگشت. به همه تعارف کرد و آخر هم به من و کنارم نشست.

من: زندگی توی روستا خیلی با شهر فرق می‌کنه. این جا خیلی خوبه. دستتون درد نکنه این مدت همه اتون به زحمت افتادین!

همه جوابم رو دادن که نه این چه حرفیه؟!.

خانمه از توی کیفش یه پلاستیک بیرون کشید. گذاشتش جلوی رضوان و من و گفت: رضوان خودت هم می‌دونی که یه سال از مرگ فرخنده بانو می‌گذره. به هر حال باید لباس سیاه رو از تنت بیرون بکشی!

یه نگاه به رضوان انداختم. چرا دقت نکرده بودم که رنگ همه ی لباس‌هاش تیره است؟! . رسم بود؟

رضوان گفت: دستتون درد نکنه مهین خانم.

مهین خانم گفت: اینا رو خریدیم برای خودت و شوهرت. تو هم که خیاط خوبی هستی! . بشین برای خودت بدوزشون.

تشکر کرد. یه کم دیگه که موندن رفتن. تا رفتن رو به رضوان گفتم: رسمه لباس سیاه بپوشی؟

- یه جورایی آره. بعضیا تا چهلم بعضیا هم تا سالگرد لباس سیاه می‌پوشن. بعدش هم یکی از اقوام یا نزدیکان براش لباس سفید یا رنگ روشن میاره و می‌برتش آرایشگاه.

- تو رو چرا نبردن؟

- گفتم اگه خواستم خودم می‌رم.

رفت داخل. من هم رفتم. لیوان ها رو شست. پلاستیک رو باز کرد. براش دو تا پارچه ی سفید و فیروزه ای آورده بودن و برای من هم یه دست پارچه ی کت و شلواری مشکی.

گفت: حتما کلی پول دادن.

-مگه نمی گی رسمه؟

سرش رو انداخت پائین و گفت: راضی نیستم انقدر زحمت بکشن!.

ناهار که خوردیم حدودای ساعت چهار بود که دوباره در زدن. من در رو باز کردم. دو تا آقا بودن با یه خانم باهام دست دادن و روب* و* سی کردن. من هم خوش آمد گفتم. رضوان با دیدنشون سلامی کرد و به داخل دعوتشون کرد. نشستن و رضوان براشون آب یخ آورد و بعد هم چای و شیرینی. شانسی خوبم این بار لُری حرف زدن و باز هم هیچی نفهمیدم. اون خانمها خوب من رو درک کردن! نمی دونم چی گفتن. خوشم میاد ازم نظر هم نپرسیدن.

رضوان: سی چه ناراحت بام؟ آر فرخنده هم بی گت خوتو عروسی بیرین. (برای چی ناراحت بشم؟ اگه فرخنده هم بود می گفت عروسی بگیرین.)

خانمه: اما هم گتیم سوگلی نکینی سی چه وم نگتن! (ما هم گفتیم فردا شکایت نکینی برای چی بهم نگفتن!)

هیچی نمی فهمم یدم الا همون کلامه ی عروسی رو!. نکنه او مدن خواستگاری؟ دیوونه شدی ارمیا؟!

اونا هم یه پلاستیک دادن و رفتن. تا رفتن گفتم: چی گفتن؟

-ببخشید حواسم نبود وگرنه می گفتم فارسی حرف بزندن. هیچی! پسرشون می خواد عروسی کنه او مدن اجازه گرفتن.

متعجب گفتم: از تو؟

-آره دیگه! من تنها بازمانده ی فرخنده بانوم.

-چه ربطی داره؟

-خب چون فرخنده بانو تازه سالش تموم شده او مدن گفتن ما می خواهیم

عروسی بگیریم. یه احترامی به من گذاشتن. رسمه دیگه! نمی شد وقتی من

عزادارم عروسی بگیرن. این آقا و خانم هم از اقوام خیلی نزدیک منن.

-همینطور تا فردا بمونی کلی پارچه گirt میاد.

خندید و گفت: آره!

برای من هم پارچه ی کت و شلواری نوک مدادی آورده بودن. برای رضوان هم

پارچه ی خوشگل نیلی رنگ.

جمعشون کرد. گفتم: نمی دوزیشون؟

-نمی دونم.

-مگه نگفتن لباس رنگی بپوشی؟

-سخته برام.

-بدوزشون. لباس سیاه تو چیزی رو عوض نمی کنه. راستی عروسی کی

هست؟

-هفته ی دیگه... حدودای ده روز دیگه.

-راستی خیاطی بلدی؟

-آره.

-امروز می دوزیش؟

-نه! فعلا باید بشورمش تا کسر آبش بره.

پارچه رو روی زمین پهن کرد. می خواست چیکار کنه؟ با صابون خیاطی چند جا رو علامت زد و برید. چرخ خیاطی توی اتاق بود. منم رفتم بینم چه جور خیاطی می کنه؟!.. تیکه ها رو به هم دیگه دوخت. ساعت حدودای هشت شب بود که تمومش کرد.

-ببخشید یادم رفت غذا درست کنم.

-مهم نیست. گرسنه ام نیست. تموم شد؟

-آره. دکمه هاش رو هم دوختم. فقط باید اتوش کنم.

اتوش هم کرد. کارش تموم شد. گفتم: نمی پوشیش؟

-پوشمش؟

گفتم: بپوش. میخوام بینم چی دوختی!

رفتم بیرون. چرا دلم میخواست لباس رو تنش بینم؟. چند لحظه بعد با لباس برگشت. یه کت و دامن سفید-فیروزه ای بود. کتش رو ندیدم چیه چون شالش سرش بود. دامنش تا روی زانوش بود. گفتم:

-شالت رو درار. کتش اصلا مشخص نیست.

با خجالت شالش رو درآورد که موهاش هم باز شد. پاهاش ل*خ*ت نبود. شلوارش پاش بود. موهای صاف قهوه ای رو شنش دورش افتاد. تا کمرش می رسیدن. چه کت خوش دوختی هم داشت. با دیدن لباس تنش یه جور می شدم. وای چم شده بود؟ من رویا رو با لباسهای خیلی ل*خ*تی دیده بودم ولی اینجوری نشده بودم!. اینکه فقط گردنش ل*خ*ت بود.

-لباس بده؟

-خیلی خوب دوختی!

سرش رو بالا آورد و لبخندی زد. رفت و لباس هاش رو عوض کرد. چم شده بود؟ همش ازش فرار می کردم!. چون یه جوری می شدم!

چند روز گذشت. امروز رحمت علی گوسفند ها رو آورده بود و رضوان می خواست بپرتشون چرا. ساعت هفت بود. به من گفت: شما هم میان؟

-نمی ترسی تنهایی؟

خندید و گفت: یه عمره این کارم. از ده سالگی خودم تنهایی بردمشون.

-باشه. میام. آب و یه کم خوراکی برداشت. لباس راحت پوشیدم و رفتم توی حیاط. باز اون سگ چندش یه جوری نگاهم کرد و همراه یه عالمه گوسفند راهی کوه شدیم. رضوان یه چوب دستش بود و بالری حرف زدن رامشون می کرد تا از مسیر خارج نشن. هیچ وقت فکر نمی کردم بین گوسفندها قرار بگیرم اون به عنوان چوپان!

با فاصله حرکت می کردم. دلم نمی خواست اون بزها و گوسفند های کثیف به من بخورن. چندشم می شد!

-چرا عقب می مونی؟

-از بوی گوسفند بدم میاد!

خندید. چقدر خوش خنده بود!. از دشت بزرگ و سرسبزی رد شدیم. عالی بود!. یه طبیعت بکر و دست نخورده که حتی یه ذره هم کثیف نبود!. رو به رضوان گفتم: چرا نمی ذاری همینجا چرا کنن؟

-زمین مردمه!. شاید راضی نباشه!. می برم شون کوه که مال خداست!
-زمین مردمه؟

-آره. زمین سیدر ضاست. قبلنا هم گفته بود که راضی نیست کسی بزهاش رو بیره توی دشتش!

سری تکون دادم. گفتم: می خواین بیرمتون یه جای با صفا؟

با انزجار گفتم: با این بزها؟

خندید و گفتم: من بزهام رو دوست دارم. همون جاهای باصفا رو با گوسفندهام پیدا کردم.

-خب خیلی دوره؟

-خیلی تنبلین!

با اخم گفتم: تنبل؟

بدون ترس گفتم: بله!. همش می پرسین کی می رسیم، دوره یا نزدیک؟! هر چقدر هم دور باشه مسلما می ارزه!

-باشه بریم!.

از لجش گفتم وگرنه توی این هوای گرم واقعا ساختم بود راه برم. از همون مسیر فرعی بیرون اومدیم و وارد جاده ی اصلی شدیم. ماشینها از کنارمون رد می شدن. راستش یه جور می شدم. خب برام کسر شان داشت! دست خودم نبود!. من توی خارج بزرگ شده بودم و بعد هم توی شمال تهران!. همیشه هم

فکر می کردم آدم های چوپان یا روستایی قشر مخالف من! نه که بگم آدم های بدین یا بی کلاس نه ولی خب شغل چوپانی یه کم برام سنگین بود.

- چرا اینقدر شلوغه؟

- چون امروز جمعه است و مردم پلدختر برای تفریح می رن بادامک.

- بادامک؟

- آره همونجایی که می خوام بیرمتون. البته باغ پیشی هم جای بدی نیست!

باغ پیشی؟! عجب اسمایی!.

- براتون سخته مردم رد می شن و نگاتون می کنن؟

- آره.

- کار عار نیست!

- می دونم. ولی دست خودم نیست. من تا حالا با یه گله گوسفند جلوی مردم

حرکت نکردم. اونم با شلووار مارک دار و تی شرتی که مامانم از بریتانیا فرستاده!

- دارید پُز دارندگی اتون رو به من می دین؟

- چنین چیزی نگفتم!.

- چرا.. کاملاً همین رو می خواین بگین منتها به ز بان مود با نه! این غرور و

خودشیفتگی فقط خودتون رو زمین می زنه!

با حرص گفتم: می گی من خودشیفته ام؟

- بله! چرا فکر می کنین از این مردم روستایی صاف و ساده برترین؟ از لحاظ

علمی؟ چند نفر از مردم همینجا الان پزشکن ولی اینجا زندگی نمی کنن! از

لحاظ مالی؟ همون عمومی مامانم روی پول راه میره بس که اینجا زمین داره! از
لحاظ قیافه؟ از شما خوشگل تر هم هست!

این آخری رو که گفت داغ کردم. با اخم گفتم: پس از چه لحاظی اینا از من
برترن؟

-هیچکی برتر نیست! همه در یه سطحن!-

با اخم و نسبتا بلند گفتم: آره، اصلا من برام کسرشان داره کنار یه چوپان راه برم
و میون یه گله گوسفند باشم در حالیکه مردم از کنارم رد می شن و فکر می
کنن از من خوشبخت تر و بالاترن. آره کسرشان داره توی محلی قدم بردارم که
پاهام خاکی بشه و یه حمام درست و حسابی نداره.. کسرشان داره که مردمش
لباس های مارک

و اصل نمی پوشن! آره، این مردمش برای من مایه ی کسرشانن! ...

سیلی که توی گوشم خوابونده شد خفه ام کرد. اولین کسی بود که زدم. مات
مونده بودم. این همون دختر محبوب بود؟

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با خشم گفت: ببینید آقا.. اجازه ندارید
توهین کنید! فکر می کنین خیلی خوبین؟ چون توی شهر زندگی می کنین
باکلا سین؟ کلاس به چیه؟ به صدای موزیک کرکننده؟ به بی حجابی؟ الان من
موهام رو بندازم بیرون و لباس هام رو تنگ کنم باکلاس می شم؟.. به چی
خودتون می نازید؟ چی دارین که فکر می کنین خیلی خوبین؟ معیارتون مدل
ماشینتونه؟ فکر می کنین خیلی باکلا سین وقتی با اون ماشین بزرگ و قشنگتون
توی کوچه حرکت می کنین و بچه ها نگاهتون می کنن و مثل مور و ملخ دور
ماشینتون حلقه می زنن؟ این کلاسه؟.. می دونین حضور همچین افرادی چه

ابهتی داره؟ آقای باکلاس، این مردم تمدن کشورن! در ابتدا همه همینجور بودن. از همون اول که ماشین شما نبوده، اسب و گاری بوده! حضور افرادی با همچین عقایدی کسرشان داره که فکر می کنن همه چیز پوله!

از خودم بدم می او مد. چرا اون حرف ها رو زدم که این دختر این حرفا رو بزنه؟ چقدر دور بودیم! من از اون و اون از من.. دقیقاً دو تا آدم متفاوت! چطور تونستم بگم احساس کسرشان دارم؟ من واقعا مردم مهربون و دلسوز روستا رو دوست داشتم. مردمی که با من غریبه انقدر خوب رفتار کردن که فکر می کردم صدساله می شناسمشون. از خودم بدم می او مد. حتی به اون سگ سفید هم که نگاه می کردم احساس شرمندگی می کردم. من نباید الکی توهین می کردم درحالی که انقدر روستا رو دوست دارم که یه هفته است دارم زندگی می کنم و لذت می برم. برخلاف تصور مردم شهر هم اصلاً به ما با حقارت نگاه نمی کردن. حتی چند نفری کنار زدن و با رضوان سلام علیک کردن. یاد خشم توی چشمهاش افتادم. خشمش بخاطر چی بود؟ توهین!؟ واقعا مقصر بودم. نمی دونم چقدر گذشت که گفتم: پس کی می رسیم؟

-نیم ساعت دیگه.

-قهری دیگه؟

جوابی نداد. گفتم: قهر مال دخترهای لوسه!

-انتظار من از امثال شما در همین حده! ولی فکر می کردم شما فرق می کنین

ولی می بینیم همه اتون از یه قماشین!

-اون حرف ها رو از ته دلم نزدم!

-ولی از چوپانی احساس حقارت می کردین.

-قبول کن که پذیرش تفاوت برام سخته. من حتی نمی تونم به یه گوسفند دست بزنم!

چیزی نگفت. بحث رو عوض کرد: اینجا شلوغه ولی من یه جاده ی فرعی بلدم که می رسه به یه قسمت سبز و خلوت. اونجا آب هم داره. امثال چون بارندگی خوب بود چشمه ها آب دارن. -جای قشنگیه!
-البته.

-مردم پلدختر چه طور مردمین؟

-خیلی با شماها فرق دارن. اکثرا قبلا روستایی بودن. اصلا به ما یه جور خاص نگاه نمی کنن. مردم خویین!
-حالا می خوای تیکه بندازی؟

-از آدم های تحصیل کرده بعیده همچین افکاری! هیچ ایرانی حق توهین به یه قوم دیگه رو نداره.

چیزی نگفتم. داشتم از محیط مستفیض می شدم. وارد فرعی شد و چندی بعد با یه دشت سرسبز و یه چشمه کنارش روبه رو شدم. روبه روی دشت کوه بود.. سایه ی چند تا درخت هم اونجا بود. بزها مشغول چرا شدن. رضوان به لری یه چیزهایی می گفت. یه حصیر کوچیک زیر درخت پهن کرد. دراز کشیدم و پاهام رو که شدیداً درد می کرد رو دراز کردم. سه ساعتی می شد بی وقفه راه می رفتیم.

یه لیوان آب داد دستم. خواستم بخورمش که گفت: اگه آب تازه می خواین
همراهم بیاید.

بلند شدم. جلو جلو می رفت. از یه بلندی می خواست پائین بره. پر از سنگ
بود. هر دختری بود صد تا جیغ می کشید و آخر هم نمی رفت. ولی اون ماهرانه
رفت پائین. منم رفتم پائین. یه چشمه ی آب بود. لیوان دستش رو زیر چشمه
گرفت و بهم آب داد. نوشیدمش. معرکه بود. تمیز و خنک!
-ای خدا.. چشمه!

با یه سنگ افتاد به جون سنگ های دیگه تا کنارشون بزنه. رفتم کمکش و سنگ
رو کنار کشیدم. یه چشمه که از دل سنگ بیرون می زد. با خنده گفت: وای خدا
چقدر تمیزه!

سریع دستش رو قلاب کرد و آب خورد. گفت: می خواین بریم اون سمتش؟ آخر
همین چشمه یه آبشار کوچیکه
-پس بزهات چی؟

-خودشون می خورن.. بزه های ما لوس نیستن.

اون جلو می رفت و من عقب. یهو پام لیز خورد و افتادم توی آب. رضوان کمکم
داد. بعد که من رو دید با لباس های خیس خندید. ازم آب می چکید. با حرص
گفتم: خنده داره؟

-خوش به حالتون. الان خنک خنک می شین دیگه گرما رو حس نمی کنین.
با خنده گفتم: می خوای تو هم خنک خنک شی و دیگه گرما رو حس نکنی؟
-نه مرسی!

دستش رو کشیدم و هلش دادم توی آب. یه جیغ کوچولو کشید و بعد توی آب افتاد. حتی حس می کردم بزها هم دارن می خندن. رو به او ناگفتم: دیدید انداختمش توی آب؟

همه بع بع کردن. فقط سگه اومد سمتم که گازم بگیره. هر چی صدا در می آوردم کنار نمی رفت تا اینکه رضوان

صداش زد. عجب سگ مهربونی! سگه یه گوشه وایستاد و من هم رضوان رو که خیس آب شده بود رو بیرون

کشیدم. خندیدم که خودش هم خندید. گفتم: سگ رو دوست داری؟

-خیلی باوفائه!. همیشه مراقبم بوده.

همونطور که خیس آب کنار هم قدم می زدیم گفتم: چرا ب*غ*ش نمی گیری؟ آخه مرغ و گوسفندها رو نوازش می کنی ولی این سگ بیچاره رو نه!
-سگ نجسه!

متعجب گفتم: چیش نجسه؟

-سگ نجسه. حتی توی دین هم گفته شده!

-خب با شامپو بشورش!

خندید و گفت: حتی با بهترین شامپوها هم بشوریش نجسه!. این حکم دینه. سری تکون دادم. آبشار کوچیک واقعا قشنگ بود. دلم می خواست خودم رو پرت کنم توش و تا می تونم آب بازی کنم. دلم نمی خواست از اونجا برم. با رضوان رو یه تخته سنگ نشستیم. گفتم: اینجا عالیه!

-از عالی بهتره. جای آرومیه. یه بار که خیلی دلم گرفت اومدم اینجا. بهمون گفته بودن کمر مادر بزرگم دیسک داره و باید ببریمش تهران. برای همین خیلی

ناراحت شدم و او مدم اینجا. انقدر با خدای خودم خلوت کردم تا اینکه آروم شدم.

-چی آروم می کنه؟

-یه همیچین جای مسکوتی!. کلا خلوت با خدام. شما چی؟

-منم جای مسکوت. ولی دلم که می گرفت و یا خسته که می شدم یه آهنگ پیانو آروم می کرد. حالا حس می کنم اگه جای تو بودم همین آبشار دوا می دردم بود.

گفتم: تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

-از چه لحاظی؟

-میگم شاید عاشق کسی بوده باشی!

-فرخنده بانو رو خیلی دوست داشتم. دبیرستان که رفتم پلدختر هم یه دختر بود اسمش سمیرا بود. اونم خیلی دوست داشتم. کلا همه رو دوست دارم.

-نه منظورم اینه... اصلا پسری رو دوست نداشتی؟ مثلاً دلت بخواد باهاش ازدواج کنی؟

-نه!

-اصلا خواستگار داشتی؟

-اولین خواستگارم پسر سیدرضا بود. وقتی چهارده سالم بود او مد خواستگاریم ولی ردش کردم. چون بچه بودم. بعدها هم دلم نمی خواست از فرخنده بانو دور شم. اونم زمانی که کمرش درد می کرد و ضعیف تر شده بود.

-از چی خیلی بدت میاد؟ یا از کی؟

-از آدم هایی که خودشون رو بالاتر از آدم های مهربون روس‌تایی می بینن. فرخنده بانو همیشه می گفت از کسی متنفر نباش چون فقط قلب خودت سیاه میشه! شما چی؟

-از آدم های دورو.. از دروغ و پنهانکاری هم بدم میاد.... آرزوت چی بود؟
-بچگی دلم می خواست برم مشهد. ولی هیچ وقت نشد. خیلی هم دلم می خواست برم شمال ولی هیچکدوم نشد. فقط یه بار رفتم خرم آباد لباس عیدانه بگیرم که اون موقع همون آقا و خانمی که او مده بودن برای عروسی پسرشون، همون آقا و خانم بردنم.

چه آرزوهای کوچیکی!

-اگه برگشتیم حتما می برمت.

سرش رو انداخت پائین و گفت: نه مزاحم نمی شم.

-چه مزاحمتی؟ من خودمم تا حالا مشهد نرفتم. تو رو هم می برم.

-ببخشید می پرسم ولی آرزوی شما چی بود؟

-همیشه آرزوم این بود یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشم. همیشه دنبال یه آرامش خاص بودم.

-من همیشه احساس گ*ن*ا*ه داشتم. رویا خانم یه بار بهم گفته بود که من یه آدم عوضی ام که زندگی شما دو تا رو بهم ریختم. من دوست نداشتم کسی ازم متنفر باشه ولی باور کنین قصدی نداشتم. من فقط نمی خواستم فرخنده بانو رو ناراحت کنم. ولی اون بهم گفت که صلاح شما تو همینه.

-صلاح من؟

-آره.

فرخنده بانو چی می خوای؟ صلاح من توی چیه؟! ذهنم درگیر شد. صلاح من توی چی بود؟!

رفتم و غذا خوردیم. خیلی چسبید. موقع رفتن دوباره تنهایی رفتم همون آبشار و صدا زدم. اولین کلمه ای که به ذهنم رسید گفتن خدا بود. به زبان دل خودم که بریتانیایی بود صداس زدم.

-God...GOD...What I should know? What? I am tired of this life. I am looking forward to peace!

(خدا خدا..من چی رو باید بدونم؟چی؟خسته ام از این زندگی!دنبال یه آرامشم.)

حس می کردم خالی شدم. آبشارش فوق العاده بود. همه چی عالی بود! ویوو و صدا و هوا...همه چی آماده بود برای صدا زدن خدا و شکایت کردن. شکایت از خودم و سرنوشت!

سگه اومد سراغم و هاپ هاپ کرد. از صخره پائین اومدم و همراه سگه مسیر اومده رو برگشتم. رضوان داشت گو سفند ها و بزهاش رو می شمرد. چهل و هشت تا گو سفند، پنج تا بره و سه تا بز! برگشت سمتم و گفت: بریم.

همونجور که حرکت می کردیم و من درست مثل ندیده ها به طبیعت زیبای بادامک خیره بودم رضوان گفت: طبیعتش عالیه نه؟

-از عالی بهتر! درسته یک دست سبز نیست مثل شمال و بعضی جاها خشک و بدون درخته و بعضی جاها سبز سبز ولی فوق العاده است. اصلا همین بی نظمی منظم قشنگه. دلم نمی خواد برم. دوست دارم ساعتها بشینم و نگاه

کنم! همه چیز رو! تا حالا انقدر از زیبایی محیطی به وجد نیومدم! راستی آگه مستقیم می رفتیم کجا می رسیدیم؟

-جاده ی دلپنج. یه جاده ی کوهستانی و پرریسک و خطر اما قشنگ که به خرم آباد می رسه!

-برگشتنی حتما از اونجا بریم.

-راستی کی می خواهید برگردید؟

-دوست داری برگردیم؟

سریع گفت: نه! من خیلی دوست دارم بمونم. اونجا تنهام ولی اینجا همون رضوانم. خوشحال و پرکار! چیزهای ارزشمندی که اینجا دارم رو اونجا ندارم. ولی خب شاید شما نخواید بمونید!

جوابی ندادم. از کنار مردم رد می شدیم. جالبی کار اینجا بود که همشون هم کباب می خوردن!

-چرا همه کباب می خورن؟

-آخر هفته ها که میان تقریبا همه اشون کباب می خورن. چون هیچ غذایی مثل کباب توی محیط آزاد مزه نمی ده. تازه لُرها یه قوم گوشتخوارن.

خندیدم و گفتم: پس گوشتخوارین... باورت می شه فقط یه بار اسم شماها رو شنیدم؟ منظورم قوم لره.. اونم.. به اسم اینکه آدم های قوی و جنگجویی هستین.

پوزخندی زد و گفت: همینه. نمی دونم مردم چی رو دیدن که ما رو مسخره می کنن و جنگجو و وحشی خطاب می کنن؟! اینکه آدم های غیوری هستیم.

بده؟. آدم های بیکار می شینن جک برای ما می نویسن. ادر حالیکه ما موقع جنگ خیلی آسیب دیدیم و دفاع هم کردیم. تازه لرستان یکی از قدیمی ترین

تمدن های ایران! همین پل اول شهر پلدختر که به پل شکسته معروفه مال زمان ساسانیانه. کلی جاهای دیدنی داره. مردمش انقدر مهمون نوازن. مگه خودتون ندیدید؟ کجاشون جنگ جوئه؟ هر جا می شنون لر می گن وای وای الان ما رو با سنگ می کشن. از مردم ایران انتظاری نیست که همچین حرف هایی بزنن در حالیکه ما به همه ی اقوام احترام می داریم. قوم رو بالاتر از قوم های دیگه نمی بینم ولی در جایگاه خودش خیلی محترمه!

-از اون آدم های متعصبی؟

-حرف ناحق رو نمی پذیریم. دلیل نمی شه مردم بیکار و بدون درک و شعور قوم ما رو خفیف کنن و وجهه ی ما

رو برای مردمی که حتی یه بار هم ما رو ندیدن خراب کنن. خیلی جاها در حق قوم من اجهاف شده ولی هیچ اعتراضی نکردن. تازه زمانی که کشور احتیاج به کمک داشت از اولین مردم هایی بودن که پیشگام شدن. حقه همچین مردمی جنگ جو و وحشی خطاب شن؟ خودتون که چند روزه اینجا هستید و می بینید! حرف های من رو مسلما یه آدم متمدن و تمدن شناس می تونه درک کنه! اُه اُه چه دل پری داشت! ولی خب خدایی مردم خیلی خوبی بودن. این مدت با اینکه من رو کاملاً نمی شناختن ازم پذیرایی کردن. واقعا ناحق بود که در موردشون انقدر بی رحمانه قضاوت شه! اواسط راه بودیم که یکی بلند رضوان رو صدا کرد. به پائین بلندی نگاه کردیم. آخه جاده روی بلندی بود و اون خانواده پائین جاده بودن.

-آفتو د کوم لا دراوما؟ رضوو ایچه! ای گر کیه کنارت؟ (آفتاب از کدوم طرف تابیده؟ ضوان اینجاهه. این پسر کیه کنارت؟)

باز لری حرف زدن. آه خب من نمی فهمم!. من حتی فارسی رو هم کامل کامل بلد نیستم. مثلا آهنگ های رپ رو نمی تونم بفهمم!. حالا چطور لری رو بفهمم؟

رضوان به من اشاره کرد و گفت: میرمه (شوهرمه)

خانم کنار اون آقا متعجب گفت: میرت؟ (شوهرت؟)

رضوان تأیید کرد. سلام کردم. جوابمو دادن. یه خانواده ی شلوغ بودن. سه تا ماشین بودن و حدودای بیست نفری. دختر و پسر و مرد و زن و پیرمرد. جالبیش این بود همه هم پوشیده!. کجا او مده بودم من؟ پس اون همه دخترهای بی حجاب کو؟ از اونایی که دور و اطراف من بودن!

رضوان به اصرارها شون جواب نه داد. اینو حس کردم. چون آقائه هی به سفره اشاره می کرد. آقائه با دو تا سیخ اومد ستمون. رضوان از دستش گرفتش و من هم تشکری کردم. فکر کنم فهمیدن لر نیستم.

رضوان سیخ رو به سمت من گرفت و گفت: بفرمائید. اینم کباب!. ما بهش می گیم یه گله گوشت یه گله پی!.

عجب مزه ای داشت. وایای!. رضوان یه کم از گوشت رو کند و به سگش داد. گفتم: چه خوشمزه است!

-آره. این غذای مورد علاقه ی منه!. درسته گوشتش گروه ولی خیلی می چسبه!. یه سالی میشه نخوردم.

-منم یه سی و یک سالی میشه نخوردم.

خندید. عجب مزه ای داشت! دخترهای اینجا محجبه بودن. نه خبری از لاک جیغ بود نه آرایش های غلیظ نه لباس های باز و موهای افشون. چقدر اینجا با محیطی که من توش بودم فرق می کرد. شاید اینجا برای زندگی ایمن تر و بهتر بود.

-چقدر دخترها و خانم های اینجا با جایی که من بودم فرق می کنه.
-گفتم که لرها آدم های متمدنن. البته فقط روستای ما و شهر پلدختر اینجوریه. خرم آباد و بروجرد و شهرهای بزرگش مثل تهرانه. نه در اون حد ولی اونجوریه. توی پلدختر و واشیان همه همدیگه رو می شناسن و از همون اول چادری بودن. البته خیلیا هستن از این وضع ناراضی هستن و فقط دنبال میدونن تا شالشون رو بکشن عقب و چادر رو در بیان. مثلا توی عروسی ها فرهنگ بازی دارن. همه جا آدم های متفاوت هست!
-خود تو هم الان چادر سرت نیست.

-من با لباس محلی چادر نمی پوشم. وقتی می خوام برم کوه و بزها رو هم ببرم لباسهای محلی که به نظرم از همه ی لباسها بهترن رو می پوشم.
با هم حرف زدیم. از خیلی چیزا. دلم می خواست همش به حرف بیاد و حرف بزنه. خیلی متفاوت بود!

فردا عروسی همون آقا بود که او مدن اجازه اش رو از رضوان گرفتن. این مدت باهاش حرف می زدم و خیلی چیزها دست گیرم شده بود ولی باز هم فقط در

حد دو تا دوست معمولی..! من یه حس کشش خاص بهش داشتم که به هیچ دختری نداشته بودم. اونم از تفاوت بارزش آب می خورد.!

از خواب بیدار شدم. مهر دختر فرخنده بانو کاملا به دلم افتاده بود. دوستش داشتم. توی اون لحظه نمی تونستم بگم رویا رو بیشتر دوست دارم یا رضوان؟! چون حس دوست داشتنم به دو تا شون متفاوت بود. جنسش فرق می کرد. حس دوست داشتنم به رویا یه حس تشکر بود بیشتر!. چون رویا رو دوست داشتم و این همه در حقم لطف کرده بود. نمی تونستم لطف هاش رو نادیده بگیرم. تازه اونم خاصی های خودش رو داشت.

رضوان... رضوان احمدی برای من یه آدم دیگه بود. یه جدید! یه تازه! یه نو! یه متفاوت!. جذبش شده بودم. جذب اخلاق های خوبش، صبرش، حُجُب و حیاش! اینکه هنوز هم من رو با شما صدا می کرد و حتی یه بار هم اسمم رو صدا نزده بود. این دختر رو دوست داشتم. قیافه اش مهم نبود من خودش رو دوست داشتم. وجودش رو! لبخند ها و اخمهاش. تعصبی بودنش!. نماز خوندن هاش و صوت آروم و بی صدای قرآن خوندنش. به اصرار خودم برام قرآن خوند. برام حتی ترجمه هم کرد!. این دختر متفاوت رو دوست داشتم.

اصلا فکرم پیش رویا نبود. اینکه الان خ*ی*ن*ت* به رویا بود یا نه؟! ولی چه خ*ی*ن*تی؟! من هم اون رو دوست داشتم هم رضوان رو!. من دو تا همسر رو دوست داشتم. دو تا شون رو!

-صبح بخیر.

به رضوان نگاه کردم. جوابش رو دادم که گفت: صبحانه آماده است. شهین خانم برامون حلیم آورده زود بیاید چون سرد بشه خوشمزه نیست!

-باشه.

تشکم رو جمع کردم. صورتم رو شستم. رفتم سر سفره. روی حلیم به لایه ی نازک روغن بود که با دارچین تزئین شده بود. حلیم با نون محلی! عالی بود!

-شهبین خانم چه دست پختی داره!

-حلیم هاش حرف نداره. الان هم نذری داشت.

متعجب گفتم: نذری؟

نمی دونم چرا ولی وقتی تعجبم رو توی کوچک ترین چیزها هم می دید چیزی نمی گفت. مثلا وقتی گفتم تا حالا نماز نخوندم و نمی دونم چی هست هیچی نگفت. گفت: نذری. وقتی یه نفر یه خواسته داره یا یه آرزو، معمولا توی روزهایی که ولادت امام ها و روزهای مبارک غذا می پزه و به بقیه میده. میگن اینجوری خدا زودتر دعا رو برآورده می کنه.

-تو تا حالا نذری دادی؟

-خودم به شخصه نه! ولی فرخنده بانو نیمه شعبان همیشه نذری می داد.

-نیمه شعبان چه روزیه؟

-خب، ما علاوه بر تقویم شمسی یه تقویم روزهای قمری هم داریم. یکی از ما هاش شعبان نه. پانزدهم ماه شعبان تولد آخرین ا ما مه، حضرت مهدی(عج). روز خیلی مبارکيه.

یه قاشق دیگه حلیم خوردم و گفتم: چند تا امام دارین؟

-دوازده تا.

-آخریشون زنده است؟

-بله.

-خب کجاست؟

-پیش خدا. بالاخره به زمانی ظهور می کنه. البته گاهی در قالب آدم های معمولی اطراف ما حضور پیدا میکنه!. قبل قیامت ظهور میکنه ولی کسی نمی دونه دقیق کی!

خو ستم بگم روز قیامت چیه که دیدم خیلی ضایع است دیگه!. کنجکاوی تا چه حد؟

خودش به حرف او مد: قیامت به روز بزرگه. همه ی مرده ها زنده میشن و آدم ها باید دسته دسته شن. یعنی به گروه خوب و به گروه بد. آدم ها باید برای تمام کارهایی که توی جهان کردن جواب پس بدن. برای کارهای خوب شون پاداش و برای کارهای بد شون کیفر می بینن. بهشت جای ابدی آدم های خوب و جهنم جای آدم های بد.. آدم توی این دنیا باید خیلی مراقب کارهاش باشه!

سری تکون دادم. ذهنم پر از مجهول بود. دین من با دین رضوان فرق می کرد. حتی حس می کردم دین رویا هم با دین رضوان فرق میکنه! حلیم تموم شد. رضوان سفره رو جمع کرد و گفت: می خوام اگه اجازه بدید یکی از اون لباس ها رو براتون بدوزم.

-کدوم ها؟

-از همون پارچه هایی که براتون آوردن دیگه..

ته دلم قنج می رفت برام لباس بدوزه. گفت: اندازه اتون رو بگیرم؟

-بگیر.

-خب لطفا سرپا وایسین تا اندازه اتون رو بگیرم.

سرپا وایسام. بعد یهو گفت: نه نمی خواد.

متعجب گفتم: چرا؟

سرش رو دزدید و گفت: نمی خواد می دم براتون بدوزن.

فهمیدم چشه. لبخند شیطونی زدم و گفتم: خودت چرا نمی دوزی؟

-من زیاد بلد نیستم لباسهای مردونه بدوزم. یعنی تا حالا ندوختم.

-حالا بیا بدوز تا اولین بارت باشه.

نگاهم کرد. شرم توی نگاهش مشخص بود. چقدر حیاش رو دوست

داشتم. گفتم: نمی خواد. می برم آقا حسن براتون بدوزه. بهترین خیاط روستاس.

دستش رو کشیدم، بدون توجه به اینکه اولین باره و گفتم: من می خوام تو

بدوزی!

چیزی نگفت. از سر ناچاری مترش رو آورد. یه کاغذ و قلم هم گرفت. متر رو

داد دستم و گفتم: اون قسمت هایی رو که می گم اندازه بگیرین لطفا.

به زور گفتم: باشه.

گفتم: خب دور... دور راتان رو اندازه بگیرید.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: رانتان؟

ل*ب*ش رو گزید و روشو کرد او نور. متر رو گرفتم. از لچ کج و

کوله. گفتم: اینجوری؟

نگاهم کرد و گفتم: نه اینجور نه! نمی خواد متر رو دو دور بچرخونین.

دوباره کج و کج و نادرست. حرصش در نمی اومد. آدم صبوری بود یا دستم رو خونده بود؟ خودش بلند شد و نشونم داد چه جوری. بازم اشتباه.. لحظه آخر با تخسی گفتم: خودت اندازه بگیر اصلا تا عُ نرنی!

سریع گفت: نه دیگه غر نمی زنم.

گفتم: خودت اندازه بگیر.

اومد جلو. گفت: من بلد نیستم پیرهن بدوزم ولی می تونم یه شلوار بدوزم.

-باشه.

به هدفم رسیدم. دلم می خواست اذیتش کنم! پا هام رو جفت کردم که

گفت: اینجوری نمی تونم اندازه ی پاتون رو بگیرم.

خند یدم. ریز ریز! یه کم پا هام رو باز کردم. متر رو دور رونم پیچوند و

گفت: روی دفتر بنویسین چهل و شش!

گفتم: کجاش؟ دور ران؟

از قصد گفتم ران که خودش هم خندید. گفت: می خواین تنگ باشه یا گشاد یا

معمولی؟

-هرچی خودت می دونی.

یه نگاه به دفتر کردم. خواستم بخونمشون که گفت: اندازه ی قد پا بزنین نود

و چهار.

گفتم: مطمئنی درست گفتی؟ پام خیلی دراز شد.

بی حواس به حرف من گفت: اشتباه کردم. بزنین صد و یک!

شدم بابالنگ دراز که! خوبه گفتم زیاده! بابا همون نود و چهر خوب بودا...

چند جای دیگه هم بدون اینکه دستش بهم بخوره اندازه گیری کرد. نگاهش کردم. تا زیر شونه ام می رسید. یاد اون شب افتادم. عجب موهایی داشت! خرمایی رنگ بودن. توی خونه که مدام روسری می پوشید نمی داشت بینمش. ابروهای پر و کشیده که به نظرم دست بهشون نزنه بود. دماغ استخوانی جمع و جور دخترونه و لب و دهن صورتی قشنگ. چشمهای سبزش هم که دیگه نگوا! تنها مشکلی که داشت پوست تیره اش بود.

یه نگاه به دفتر انداختم. تقریبا همه جاش رو نوشته بود. با دیدن قسمت اندازه ی ب*ا*س*ن و خشتک زدم زیر خنده. انقدر بلند خندیدم که رضوان با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. حس می کردم اولین باره که انقدر به یه چیز خنده ام میاد! رضوان نپرسید چرا می خندی؟! با کنجکاوی بقیه ی دفتر رو هم ورق زدم. بالای هر صفحه اسم طرف رو با تمام اندازه ها نوشته بود. بدون خجالت همه ی اندازه ها رو خوندم. وای که شهین خانم چقدر چاق بود. زن سیدرضا چه دور کمری داشت. قسمت بالا تنه ها رو هم می خوندم و می خندیدم. یه جاهایی هم واقعا خجالت می کشیدم ولی خیلی برام خنده دار بود. یعنی اون لحظه آمار سایز بالا تنه و پائین تنه ی همه رو داشتیم. دیگه اون آخر آخری ها خجالت امون نداد. اگه رضوان می فهمید؟! می کشتم! تازه سایز خودش هم توش بود. دفتر رو بستم ولی همش می خندیدم. داشتم به این فکر می کردم الان چطور می خواد اون قسمتها رو اندازه بگیره که گفت: تموم.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: تموم؟

-آره. فقط یکی از شلوهارتون رو بدید. بقیه ی سایز رو از روی همون می گیرم.

ای شیطون! گفتم: خب چرا بقیه ی اندازه ها رو هم از روی شلوار هام برنداشتی؟

دفتر رو از دستم کشید و گفت: چون اکثر شلوارهای شما کتانه. تازه این اندازه ها رو هم لازم بود.

اُه اُه! بیهو گفتم: خیاطی؟

-یه مدت چون بیکار بودم و پول هم لازم داشتیم خیاطی می کردم.

سری تکون دادم. پس اطلاعات همچین هم آیدیت نبودن. (خجالت) تا شب به اندازه خشتک و ب*ا*س*ن خندیدم.

امیررایا

-داداش بسه.. چقدر گریه می کنی!

با کلافگی دستش رو پس زدم. حال هیچ کس رو نداشتم، حتی خودم رو! دوست نداشتم هیچی بشنوم. هیچی!

-امیر... دادا آروم باش!

جواب ندادم. مراسم نسبتاً تموم شده بود. مثل یه بت از سمت راست می رفتم سمت چپ و جواب های سلام می دادم. حالا که مراسم تموم شده بود می تونستم برای چند دقیقه هم برای خودم با شم. رفتم بالا. در اتاقم رو باز کردم. با حرص در رو بستم. یه نیم نگاه توی آینه انداختم. ریش های دو روزه و چشمهای سرخ و پُف کرده و صورتی که به زردی می زد. گو شیم رو برداشتم. محکم به آینه کوبوندم. آینه هزار تکه شد و روی زمین و میز افتاد. احساس کرحتی و اضافه بودن داشتم. روی تختم ولو شدم. قاب عکس روی میز عسلی کنار تختم رو برداشتم. یه نگاه به تصویرش انداختم. بغضم بزرگتر شد.. حالم از همه چی

به هم می خوره! قاب عکس رو برداشتم و محکم به دیوار کوبوندم. سرم داشت می ترکید. دلم می خواست این خونه رو روی سر خودم خراب کنم. در باز شد و آندره هل پرید داخل. آندره، آرتمن، پگاه، رهام، سهیل، علیرضا، بردیا و هم سرش سیما، الهام، روژان، سامان، نیما و رُزا و آدینا و آتنا. همه اومده بودن ضعف من رو ببینن؟ آرتمن به سختی جلو اومد. دستم رو کشید و مجبورم کرد نیم خیز بشم. با محبت زل زد توی چشمم و گفت: داداش چرا خودت رو اذیت می کنی؟

-هه! اذیت؟ من دارم خودم رو اذیت می کنم؟ صد سال خدا این موقعیت رو برات نیاره!

رهام گفت: خب داداش یه کم آرام باش. سه روزه داری گریه می کنی!. اصلا از آب و غذا افتادی!

روژان با همون محبت های خواهرانه ی دائمی اش گفت: امیر اینجوری نابود می شی!. من درکت می کنم. بخدا می دونم خیلی سخته. من هم شرایط تو رو داشتم. حتی مثل تو چند روز اول اصلا حرف هم نمی زدم ولی فقط به خودم آسیب زدم. آدم ها میان که برن. یه روزی هم تو میری، یه روزی هم من!

آتنا با غم گفت: رایا جونم تو پهلون ما بودی!. پهلونمون پنبه شده!. لبخند تلخی روی ل*ب*م نشست. اشک همه رو درآورده بودم. ولی واقعا نمی تونستم. دلم نابود بود!. حالم خیلی بد بود و شاید روژان هم نمی تونست من رو درک کنه. دستم رو از دست آرتمن بیرون کشیدم و به بامرام ترین آدم های دنیا خیره شدم. گفتم: حالم خوبه.

علیرضا با ناراحتی گفت: کجا حالت خوبه؟ آدمی که سه روز مثل یه ربات فقط راه بره و نخوابه حالش خوبه؟؟!

الهام با لبخند تلخی گفت: امیر، اینجوری با مشکلات مبارزه نمی کنن! چیزی نگفتم. داد آندره دراومد. سریع می خروشید. با حرص گفت: همین خوبه! بشین و راه به راه اشک بریز لام تا کام هم حرف نزن. خب؟ اینجوری میشه پسر خوبه. احمق بی شعور اینجوری می خواد سرپا بمونی؟ اون دختر بیچاره به تو تکیه کرده که انقدر ضعیفی! تو همون امیرایا نیستی! تو زن داری بفهم. حالا یه تکیه گاهی ولی وا دادی!

آرتمن گفت: بسه آندره.. سرزنش نکن!

بخاطر شیشه ها نمی تونست جلوتر بیاد. با اخم گفت: سرزنش؟! اسمش سرزنشه؟ من دارم حقیقت رو به رخش می کشم. باید بفهمه! خود شو داغون کرده آرتمن! به همه گفته نیاین پیشم. خجالت نمی کشه؟! به زن خودش میگه نیا. این مرد، امیرایا رستم پور، اصلا نمی خواد با مشکلات مبارزه کنه. فقط می خواد داغون کنه خودشو.

(رو به من ادامه داد) می خواد داغون شی؟ بیا تا خودم داغونت کنم. وا دادی رستم پور؟ اینه حاصل زحمات پدر و مادرت؟ یه آدم که خودشو باخته؟
-من خودم رو نباختم.

-نباختی؟ پس چرا از همه کناره گیری می کنی؟ چرا شدی یه کرم که فقط توی پیله اش می مونه؟

نیما گفت: آروم آندره. اینجوری که با یه آدم داغ دیده رفتار نمی کنن! کسی که توی کمتر از یه هفته خانواده اش رو از دست داده.. امیر انقدری ذهنش آشفته هست که دیگه جایی واسه حرف های تو نداشته باشه.

رزا با همون چشمهایی که لنز آبی داشت و صدای محزونش گفت: همچین آدمی رو توی خلوتش تنها می زارن.

آندره با حرص گفت: خلوت یه روز دو روز نه یه هفته! دو روز اول که گریه نمی کرد گفتیم الان نابود میشه! به پاش افتادیم گریه کن بلند بلند. حالا گریه می کنه باید بگی جان خودت گریه نکن!.. این پسر الان رستم پور بزرگه، تنها بازمانده از این خانواده نباید اینجوری باشه حتی اگه داغش خیلی سنگین باشه!

بلند شدم و با حرص گفتم: تا حالا فکر کردی که داداشی که دیگه به خاطر نمیاریش، میری سینما فیلم هاش رو نبینی، باعث مرگ پدرت شه؟ خبر مرگش بابات رو نبود کنه، فکر کردی؟ سخت نیست یه برادر که دوستش داری ولی نمی ری و نمی تونی کنارش باشی بمیره؟ واقعا سخت نیست مرگ برادرت؟ سخت نیست توی اوج دوست داشتن ازش متنفر بشی چون با خبر لعنتی مرگش بابام رو کشت. مادرم رو ذره ذره آب کردن. غده ی سرطانیش عود کرد... این همه درد رو می تونی توی یه هفته دووم بیماری؟ دوراهی اینکه برای داداشت یه فاتحه بخونی یا دوبار لعن و نفرین؟!.. نه هیچکدوم از شماها توی شرایط زندگی من نیستین و نخواهید بود!.. اینکه در عرض یه هفته عزیزترین های زندگیت رو از دست بدی نمی ذاره راست راست راه بری و به قول شماها

محکم بود. شونه های آدم رو خم می کنه.. سنگینی داغ خانواده ام روی دلمه. من عاشق مامان و بابام بودم. حالا ندارمشون!. تکیه گاه های خودم رو ندارم. تک افتادم.

مثل یه مداح مدیحه سرایی می کردم و اشک همه رو درآورده بودم به جز آندره. آندره ای که از همه اشون بیشتر به فکرم بود: آها... دلیل خوبیه. قانع شدم. چون خودت تکیه گاهات رو از دست دادی باید وا بدی و بشکنی به چه بهایی؟! اینکه کسی که بهت تکیه کرده نابود بشه. خودت رو نابود کنی چی عوض میشه؟ مامان و بابات بر می گردن؟

- تو چرا حرف من رو نمی فهمی؟! چرا نمی تونی درکم کنی؟

رنگ نگاهش از خشم به دلسوزی گرایید: داداش گلم. امیر به خدا من چون خیلی دوست دارم میگم. نمی خوام بشکنی و ضعیف باشی. تو حالا صاحب تمام ثروت پدرتی!. باید محکم باشی و بشی یه رستم پور بزرگ مثل پدرت!. همچین رستم پوری نباید وا بده و نابود کنه خودش رو!

روی تخت نشستم. همه رفتن. آندره مونده بود پشت همون مرز شیشه ای. من داغون یه سمت و اون کلافه یه سمت مرز. به صدا دراومد: امیر بخدا می دونم سخته. پدر و مادر تو مثل پدر و مادر خودم ولی الان فقط وظیفه ی خودم می دونم که کمکت کنم بلند شی! نه اینکه دل داریت بدم. امیر تو دیگه وارث همه چیزی!. باید محکم باشی تا همه بگن دست مریزاد، روح رستم پور شاد چه پسری بزرگ کرده. آگه پدر و مادرت رو دوست داری این تنها راهیه که می تونی خوشحالشون کنی.

-سخته به قرآن. سخته هنوز یه هفته هم از مرگ مامانم و بابام نگذشته بلند

شم. تو بودی می تونستی؟

-من تو نیستم. فقط یه چیز رو می دونم. امیررایایی که حالا رستم پور بزرگ

شده باید محکم تر از حد معمول باشه. تو دیگه یه آدم معمولی نیستی!. وظیفه

ات سنگین تر از بقیه است. باید یه دم و دستگاه رو بچرخونی تا همه بگن این

همون آدم محکمه که مرد روزگاره. امیر مرد تا این دردها رو نبینه مرد نمیشه.

-از دست دادن مادر و پدرم که خیلی دوستشون داشتم و بهشون وابسته بودم

خیلی سخته برام.

-می دونم امیر. مرد هر چقدر دردش سنگین تر شونه هاش محکم تر!

کلافه سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

-من میرم. تا تهش باهات هستم. شاید ازم خسته بشی و بگی چه آدم کنه

ای. ولی همین آدم کنه قسم می خوره که نزاره امیررایا بشکنه. حالا که به قول

خودت تکیه گاه نداری می تونی که تکیه گاه بقیه باشی!

-آندره.

-جانم؟

-خسته ام. خیلی خسته! هر چی مرگ عزیز و از دست دادن عزیزه نصیب من

شده. اون از دختری که عاشقش بودم، اینم از مادرو پدرم. تازه برادرم. به خدا

سخته انقدر سختی رو متحمل شدن.

-می دونم امیر، می دونم. ولی تو باید قوی باشی تا دیگه مشکلات بفهمن روی

تو هیچ تاثیری ندارن.. من پسرعموم که مرد خیلی ناراحت شدم. پسرعموم رو

بیشتر از آرسام دوست داشتم چون همه ی عمرم رو با اون بزرگ شده بودم. ولی وقتی مرد حتی یه قطره اشک هم نریختم. می دونم به این نمی گن مردونگی! همه گفتن این آندره دیگه کیه؟ آندره ای که همیشه سر جون حسین قسم می خورد چرا حالا عین خیالش هم نیست؟! اتفاقا خیلی هم ناراحت شدم. تا یک سال تمام لباس مشکی رو از تنم بیرون نکشیدم. ولی نشکستم. محکم موندم. با شکستن من هیچی عوض نمی شد. امیر دادا، آگه قبلا این اتفاق می افتاد زیاد بهت سخت نمی گرفتم ولی حالا تو زن داری. تو یه مردی برای یه زن. آگه تو وا بدی اون بیشتر از تو میشکته. امیر، آگه پسر همون مردی هستی

که همه می گفتن رستم پور بزرگ پس زبا ید وا بدی. با ید محکم باشی! محکم. من هستم. دوستات هستن. همه هستن. همه پشتتن.

-خوشحالم هستی.

-دوستت دارم امیر.

جلو نیومد. تکون نخورد. موند، پشت همون مرز شیشه ای.

رضوان

رفتم خونه ی سیدعلی. سه تا دختر داشت که باهم دوست بودیم. اون موقع ها با هم می رفتیم مدرسه. با خنده ازم استقبال کردن و رفتیم توی خونه. هیچ کس خونه نبود. مادر و پدرش هم رفته بودن شهر. سهیلا و ساره و مینا. مینا گفت: چطوری خوشگل؟

-تعارف نکن.

مینا فارسی حرف می زد. از همون بچگی. رفته بود داز شگاه. داز شگاهش توی شیراز بود و دیگه لری حرف نمی زد چون لهجه اش خراب می شد. سخت بود فارسی و لری حرف زدن.

ساره یه هو کشید و با لوسی گفت: فکر کردین فقط شما بلدین فارسی حرف بزنین؟

- ه سی خوت. سهیلا رت و کوم؟ (برای خودت. سهیلا رفت کجا؟)
مینا با عشوه گفت: چای بیاره عالی جناب.

گفتم: چایی سی خوتو... شما هم عروسی دعوت...
پرید وسط حرفم و باز با لهجه ی عجیبا غریباش گفت: بلی. ما نیز دعوت شده ایم. حال شما چطور؟

- ا! ما دعوتیم. بوآش او ما و م گت (ما هم دعوتیم. باباش «بابای داماد» او مد بهم گفت)

سهیلا با چای وارد شد و گفت: اشنفتم میره دار شدی (شنیدم شوهر دار شدی)
با حرص گفتم: سی چه لری فارسی حرف زنی؟ (چرا فارسی لری حرف می زنی؟)

با خنده گفت: و تو چه (به تو چه)

مینا گفت: حالا بگو چطور ازدواج کردی؟ شنیدم شوهر شما بسی زیباست. (یهو خندید) چه لهجه ی باکلاسی داره. دهنش رو می چرخونه (با ادا گفت) متشکرم.

خودمم خنده ام گرفت. سهیلا گفت: بوآم این کیچه دیش. گت ای گر سو سول
 کر کیه؟ (بابام توی کوچه دیدش گفت این پسر سوسول پسر کیه؟)
 -سوسول نیست. فقط لباس پوشیدنش فرق داره.

مینا هو کشید و گفت: رضوان هم که داره فارسی حرف می زنه.

خندیدم. حواسم نبود. از بس این چند وقت باهاش فارسی حرف زده بودم.

مینا گفت: آقا بیاین همه فارسی حرف بزیم.

با اینکه ناراضی بودم ولی قبول کردم. دوست داشتم حداقل این چند روز که

اینجام فارسی حرف نزنم. من لری رو بیشتر دوست داشتم!

سهیلا گفت: خب از شوهرت بگو... بی شعور چطور پیدااش کردی؟

-میگم... اول بگو دانشگاه می ری؟

سری تکون داد و با قند چایش رو سر کشید. مینا به جاش جواب داد: نه. می

خواست بره ولی نشد. تو که رفتی من هم رفتم شیراز و ساره هم نامزد کرد. دیگه

تنهایی نمی شد بره.

با ذوق گفتم: ساره نامزدت کیه؟

-پسر سوم محسن مرادی.

-محسن مرادی کیه؟ به نظرم آشناس.

ساره گفت: محسن مرادی همون که زمین های پیش آب شیرین مال

اونه. پسرش اسمش امیرصادقه.

-امیرصادق مرادی؟ وایسا بینم... امیرصادق مرادی دبیر شیمی سال سوممون

نبود؟

ساره سری تکون داد. خندیدم. مینا گفت: خودت چی؟ شوهرت رو از کجا پیدا کردی؟ دوستت داره؟

نمی خواستم دروغ بگم. من اصلا اهل دروغ نبودم. گفتم: بعدا میگم. فعلا باید برم.

خواستم پاشم که ساره دستم رو گرفت و گفت: ببینمت تو موهای صورتت رو نزدی؟
-نه.

سهیلا یه جیغ کشید و گفت: هنوز نزدی؟ خیلی بی شعوری!.

ساره یه چشمک زد و گفت: بیچاره آقا شوهرتون... سهیلا ورس (سهیلا پاشو) سهیلا سریع رفت. گفتم: چتونه؟

چشمکی زدن دوباره. با دیدن آدامس کوهی (یه چیزی مثل موم ولی قوی تر) و بندهای پیچیده شده دور سر سهیلا گفتم: نمی دارم. اصلا...

مینا یکی زد توی سرم و گفت: مَر دس خوته؟ (مگه دست خودته؟)

دیدم جیغ و مقاوت فایده نداره. کوتاه اومدم. سهیلا که آرایشگر مخصوص کوچه امون بود هجوم آورد سمت صورتم و مینا و ساره موهای دست و پام رو می زدن. قدر درد داشت!

ارمیا

یه خمیازه کشیدم ولی چشمهام رو باز نکردم. انقدر خسته بودم که حد نداشت. دیشب تا دیروقت داشتم صورتم رو اصلاح می کردم برای عروسی. از ریش و ته ریش خوشم نمی اومد. حس کردم یکی کنارمه. لای چشمهام رو باز

کردم. یه دختر بود که نزدیک ساکم بود و نمی دیدم داره چیکار می کنه. سریع
مچش رو گرفتم. با دیدن یه

دختر غریبه دستم رو از دور مچش باز کردم و با اخم گفتم: چرا به ساک من
دست زدیدی؟

-دست نزدم. شلوارتون رو گذاشتم کنار ساکتون.

با اخم گفتم: شما کی هستین؟ با چه اجازه ای اومدین داخل؟

متعجب نگاهم کرد. از نگاهش حرصی تر شدم و با اخم غلیظ تری
گفتم: رضوان کو اصلا؟

لبخندی زد و گفت: من رضوانم.

نگاهش کردم. پوستش نسبت به رضوان خیلی روشن تر بود. سفید نبود ولی
سیاه هم نبود. ابروهاش هم با یه مدل ساده اما قشنگ بالای چشمهاش که با
چشمهای رضوان مو نمی زد، قرار داشت. به دستهاش نگاه کردم. نه بابا این
دختره خیلی روشنه. خیلی از رضوان قشنگ تر بود. نکنه خودشه؟

-خودتی؟

-خودمم.

-چطور انقدر روشن شدی؟ رضوان پوستش روشن نبود.

-خودمم.

-کرم سفید کننده زدی؟

خندید و گفت: نه، راستش...

-چی؟

سرش رو انداخت پائین و گفت: موهای صورتم رو زدم.

دستش رو گرفتم که سریع نگاهم کرد. نه خودش بود. نگاهش همون بود. ای خدا چقدر خوشگل شده. کاش زبون باز می کردم بهش می گفتم. دستش رو ول کردم و اونم با خجالت بلند شد و با گفتن ناهار آماده است من رو توی خلسه ی تعجب و حیرتم تنها گذاشت.

-من سعی می کنم در حد توان فارسی حرف بزnm تا بقیه هم فارسی حرف بزnm و شما متوجه بشین؛ خوبه؟

کت مشکی ام رو پوشیدم و با زدن ادکلن از پذیرایی بیرون اومدم. رضوان چادر سیاه نگین دارش سرش بود. همون کت و دامن سفید فیروزه ای که دوخته بود و با دکمه های سفید تزئین شده بود. یه شال سفید هم سرش بود. آرایش خاصی نکرده بود. حرکت کردیم که گفتم: با ماشین بریم؟
-نه نزدیکه. لازم نیست.

-نه با ماشین بریم. هر بار تو می گی نزدیکه برعکس میشه.
خندید و گفت: شاید شما عادت ندارید.

نشستم. خودم در رو باز کردم و بستم. با آدرس دادن رسیدیم. نه خدایی زیاد دور نبود ولی نزدیک هم نبود.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم. کوچه پر از مرد بود و لامپ های رنگی. یه پراید آلبالویی هم بود که با گل تزئین شده بود. کنار رضوان وارد شدیم. سلام که می کردن جواب می دادم و تبریک می گفتم. همه یه کم تعجب می

کردن. آخه من فارسی حرف می زدم اکثراً لری. خب حتما عروسی مختلط بود. حیاط به این بزرگی!...

یه ارگ اون گوشه بود. رضوان رفت. من هم غریب مونده بودم تا اینکه هاشم او مد ستمم و با فارسی دست و پا شکسته گفت: خوش او مدی ارمیاخان. بفرما. همراهش رفتم. چند تا از مردها داشتن می ر*ق* صیدن حالا چه ر*ق* صی بود خدا داند..! هاشم من رو به همه معرفی کرد. بالاخره من داماد فرخنده بانو بودم. همه هم با خوش رویی و کمال احترام اظهار خوشبختی کردند. هاشم من رو برد سمت یکی از اتاق ها گفت: بیا اینجا پیش ما.

خدا خدا می کردم این اتاق یا میله باشه یا صندلی. کمرم شکست بس که چهارزانو و دوزانو نشستم.

با دیدن جمعیت کثیری که نشسته بودن، آرزوم دود شد. هاشم گفت: ای دوما فرخنده ها... (این داماد فرخنده است.)

من که نفهمیدم چی گفت ولی همه بلند شدن و من یه کم معذب شدم. با همه دست دادم و سلام علیک کردم. یه مرد کت و شلواری دیدم که همون پسری بود که همراه اون آقائه او مده بود برای اجازه ی عروسی.

هاشم اونو شاداماد خطاب کرد. با اون هم دست دادم و تبریک گفتم. نشستم کنار هاشم و رحمت علی.

رحمت علی همونطور که به پستی قرمز رنگ تکیه داده بود گفت: شغلت چیه پسر؟

-دندون پزشکم.

با ناراحتی گفت: سه سال پیش دندونم رو بردم پیش دکتر. لا کردار سیصد تومن ازم گرفت هیچ دندونمم خوب نشد.

گفتم: خب من می بینم.

دهنش رو باز کرد. سریع دندون رو پیدا کردم. گفتم: مسواک می زنین؟

-نه. چطور؟

-آخه دندون های سفیدی دارید. جز اون یه مورد که باید ایمپلنت بشه.

دهنش رو بست. با خنده گفت: هی پسر جون، زمان های قدیم که مسواک نبود. همین مردم یه دندون هایی داشتن. می دونی سرد و گرم رو با هم نمی خوردن، شیر و دوغ هم که غذای اصلیشون بود. اصلا.. هی هاشم یادت هست؟

هاشم تائیدی کرد و در ادامه گفت: اون ماشین مشکی شاسی بلنده مال توئه؟

-بله، چطور مگه؟

خندید و گفت: حمید می گفت بابا شوهر رضوان ماشین باکلاسه داره.

لبخندی زدم و گفتم: قابل شما رو نداره.

-مبارکت باشه پسر. به خوشی سوار بشی... راستی خانواده ات کجان؟ مادر و

پدرت؟

فهمیدم که می خوان در مورد اطلاعات جمع کنن. چقدر رضوان رو دوست داشتند. مطمئن بودم که به خاطر رضوان می پرسن. به هر حال ازدواج ما امر عادی ای نبود که اینا هم ماجرا رو نمی دونستند! تنها کسی که از ازدواج عجیب ما خبر داشت همون دایی رضوان توی تهران بود و بقیه نمی دونستند!

- مادرم و پدرم بریتانیا زندگی می کنند. راستش خودمم تا حدودای بیست سالگی اونجا بودم ولی اوادم ایران و الان هم مشغول به کارم.

رحمت علی و هاشم سری تکون دادن که رحمت علی گفت: این رضوان دختر مهربونیه. ماهه! توی کل روستا کسی رو پیدا نمی کنی که باهاش کینه یا کدورتی داشته باشه. تا فرخنده بود که عصای دستش بود و حالا هم که نیست داره زندگی اش رو می چرخونه. تو خودت تا حالا دیدی پا کج بزاره؟ یه تار موش رو هم احدی ندیده!

دختر خوب و مهربونیه.

هاشم در تکمیل حرفش گفت: چیزی که من خیلی دوست دارم اینه که نسبت به رگ و ریشه اش متعصبه! اون موقع که دخترهای خودم می رفتن مدرسه هی می گفتن لری چرا حرف می زنیم و این رسم چیه اون رسم چیه؟! ولی به ولای علی این رضوان یک کلمه نگفت هیچ تازه به دخترهام هم تذکر داد.

رحمت علی گفت: همین آقا که امروز عروسی پسرش بهتر از همه رضوان رو می شناسه.. چون یه مدت همین بزرگش کرده و حق پدری به گردنش داره. رضوان هم گاهی بابا صداش می زد، حالا رو نمی دونم.

من: رضوان دختر خیلی خوبیه.. قبول دارم.

یه آقای دیگه هم به جمع سه نفره امون اضافه شد که خودش رو محسن مرادی معرفی کرد. هاشم گفت که پسر همین محسن مرادی داماد سید علییه. چندی بعد شام رو آوردن. هاشم که مرد پیری بود اما خیلی شاداب بود بلند شد و اون سینی های بزرگ مسی رو گرفت. شایدم مسی نبودن و استیل بودن. من هم بلند شدم که هاشم و برادر داماد نداشتن و من رو به زور نشوندن. عجب جایگاه

خفنی پیدا کرده بودم! یکی از همون سینی ها رو دادن به من و رحمت علی. فکر کردم تک نفره است! البته اون سینی بزرگ برای یه نفر زیادی بود. سینی ها رو که از رحمت علی شنیدم اسمشون تک هستش رو نگاه کردم. روی تمام محتویاتش یه نون بزرگ بود. کنار نون هم دو تا نون شابه سیاه و یه کم نمک و دو تا دستمال بود. رحمت علی بسم الله گفت و نون تک رو کنار زد. هاشم هم اومد کنار ما پیش محسن مرادی نشست. مونده بودم قاشق و چنگال کجاست؟! بعضی ها چنگال و قاشق داشتن. به رحمت علی نگاه کردم که آستینش رو یه کم بالا زد و با دست مشغول خوردن شد. دهنم یه متر باز مونده بود. هاشم هم همینطور. ولی محسن مرادی از نون به جای دست استفاده می کرد. رحمت علی من رو نگاه کرد و لقمه اش رو قورت داد. گفت: چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

گفتم: نه.. راستش قاشق و چنگال نداره.

خندید و گفت: هاشم به سعید بو سیش (بگو براش) قاشق بیاره.

هاشم سعید رو صدا زد. یه پسر حدودا پونزده ساله. برام قاشق آورد. دیگه روم نشد بگم پس چنگال چی؟! قاشق رو گرفتم دستم و شروع کردم. بدون چنگال واقعا سخت بود. رحمت علی به خوردنم یه لبخندی زد و گفت:

- مثل فیلما غذا می خوری، راحت باش پسر!

یادش بخیر رویا هم می گفت باکلاس غذا می خوری: راحتم رحمت علی خان. من کلا همینجوری غذا می خورم.

غذاش زیربرنجی بود. هنوز هم طعم خوشمزه ی غذا زیر زبونمه.. عالی بود! توی جمع کردن تک ها کمک کردم. بعدش هم به پیشنهاد هاشم و رحمت علی رفتیم بیرون تا هوایی بخوریم. دلم شدیداً به ندون می خواست که گوشت مزاحمی رو که لای ندونم گیر کرده بود رو بیرون بکشم... حدود نیم ساعتی از غذا خوردن گذشته بود. گفتم: خانم ها هم غذا خوردن؟

-نه!

-نمی خورن؟

رحمت علی گفت: تک ها رو می شورن و دوباره غذا می کشن و برای خانم ها می برن. که همیشه هزارتا تک بیارن. اُه چه سخت!

رحمت علی: غذا خوشمزه بود؟

روی سکو نشستیم و گفتم: عالی بود.

هاشم گفت: ای کلک... می خوام دست پخت زنت رو به رخ بکشی؟

رحمت علی خندید. عاشق این دو نفر شده بودم که بخاطر من فارسی حرف می زدن. گفتم: دست پخت زن شما بود؟

سری تکون داد. عجب زن خفنی!..یه لحظه یه چیزی یادم اومد. شماره ی هفده ی دفتر رضوان اندازه های زن رحمت علی بود. با یادآوری اندازه ها سرم رو پائین انداختم. وای که اگه رحمت علی می فهمید حتما من رو می کشت! صدای ارگ اومد. چندتا از مرد ها رفتن وسط و با همون آهنگ تند لری شروع به رقص* صیدن کردن. مدل رقص* صشون سخت بود به نظرم. رحمت

علی و هاشم هم با عذرخواهی از من رفتن. خواننده ی محلی شاباش می گفت. یه شیپور همراهشون بود و یه تنبک و ارگ هم که می زد. عروسی هاشون چقدر شاد بود. هیچ زنی نیومد توی حیاط. چند نفری اومدن و با من سلام علیک کردن و رفتن. گوشه ی چپ حیاط پسر شیطون هاشم و چند نفر دیگه یه قوطی رو گذاشتن زمین. پسر هاشم رو شنس کرد و چندی بعد نورهای زیادی ازش بیرون اومد. فشفشه بود. چند تا دیگه هم زدن که هاشم به پسرش اشاره کرد بسه.

بعدش شیرینی دادن و دیدم که مردها رفتن داخل. یه دفتر هم آوردن و اسامی کسایی که توی سبد پول

می ریختن رو نوشتن. حالا چقدر بدم؟! صد خوبه؟ زیاده؟ کمه؟ تصمیم گرفتم همون صد رو بدم. سبد رو که جلوم گذاشتن از توی جیب کتم کیف پول چرمم رو که هدیه ی رویا بود رو بیرون کشیدم. حس کردم همه نگاهم می کنن. دو تا سبزه چک پنجاهی توی سبد انداختم که آقائه گفت: اسمت بو(اسمت رو بگو)

با همون کلمه ی اسم گفتم: ارمیا رادمنش، داماد فرخنده بانو. سلامی کرد و رفت. رحمت علی زیر گوشم گفت: زیاد ندادی؟ حتما رضوان هم پول میده.

-والا نمی دونستم چقدر بدم.

خندید. عروسی رو به اتمام بود به نظرم. چون خیلی از مردها بلند شدن و رفتن. گفتم: ما هم بریم؟

-من و رحمت علی می ریم ولی فکر کنم تو بری پیش رضوان بهتر باشه. چون اون حتما بیشتر می مونه.

سری تکون دادم و بلند شدم. رحمت علی و هاشم رفتن. رفتم سمت زنونه. توی حیاط موندم. به دختر با شالی که زیاد موهاش رو نیوشونده بود رو دیدم. سریع گفتم: ببخشید خانم..

برگشت سمتم و گفت: بله؟

گفتم: ببخشید میشه به رضوان بگید بیاد بیرون؟

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت: شما؟

-شوهرشم.

یه اخمی کرد و رفت داخل. وا چته؟! چندی بعد رضوان اومد. با دیدنش انگار توی چشمهام پروژکتور روشن کردن. چقدر خوشگل شده بود! لباس توی تنش عالی بود. البته هنوز چادر سرش بود ولی چشمه‌هاش که آرایش شده بود، وای معرکه بود! یه سایه مشکی و سفید بود که چشمه‌هاش رو درشت کرده بود.

-آقا.. آقا..

از وضع ضایع بیرون اومدم و گفتم: نمایای بریم؟

-بیاین تو فعلا.

همراهش رفتم داخل. سلامی کردم. چند تا مرد و زن اونجا بودن. خانمها لباس های مجلسی تششون بود. همچنین پوشیده هم نبودن. به نظرم رضوان از همه پوشیده تر بود. رضوان چادر رو از سرش کشید و من دیوونه شدم. موهاش رو باز گذاشته بود و یه تل زده بود. لباس چقدر بهش می اومد. به من گفتم: بفرمایید.

نشستم به گوشه. آهنگ گذاشتن با ضبط. چند تا از خانم ها و آقاها دست هم رو گرفتن و ر*ق*ص* محلی اشون رو سر گرفتن. با دیدن رضوان که نفر اول بود اخم کردم. ناخودآگاه بدم اومد میون اون همه مرد بر*ق*صه. فقط واسه ی من حجاب داشت و مردم بیرون؟ واسه اینا خودشو عرضه می کنه؟

توی اون لحظه حس کردم فرقی با بقیه ی دخترا نداره و دیگه دوستش ندارم. آخه چه وضعی بود؟

مرده رو به من گفت: ارمیاخان شما نمایین؟
سعی کردم لبخند بزنم. گفتم: بلد نیستم.

-بیاین یاد می گیرین.

اصرار کردن که گفتم نمی تونم. رضوان اومد سمتم و گفت: اتفاقی افتاده؟ چرا اخم کردین؟

-چرا می ر*ق*صی؟

متعجب گفتم: عروسیه.

-دلیل همیشه وسط اون همه مرد بر*ق*صی.

مثل همیشه با آرامش گفت: این آقایون داداشام هستن و بهم محرمن.

مسئله ی محرم و نامحرم رو برام گفته بود. گفتم: تو که گفتی داداش ندارم.

-داداش های ضارعی ام هستن.

-یعنی چی؟

-خب فعلا بیاین ناراحت میشن. بعدا میگم.

مچش رو گرفتم و گفتم: من نمیام تا نگی.

-وقتی مامانم مرد من سه ماهم بود. مادر همین پسری که عروسیشه، فرشید، به من شیر داد. اینجوری از لحاظ شرعی فرشید و داداش هاش به من محرم میشن. یعنی مثل برادرهای واقعی ام هستن. حالا بفرمائید.

لبخندی زدم به اینکه این همون رضوان محبوب بود. بلند شدم. یه کل کشیدن. خدایی میون این همه آدم که تا این حد بهم محبت داشتن احساس بهتری داشتم. رضوان پارچه ی رنگی رو دستش گرفت و من هم وسط رضوان و داماد که همون فرشید بود قرار گرفتم. گفتم: من بلد نیستم.

همه خندیدن که فرشاد گفت: یاد می گیری... میشه عروسی داداش زنت نر*ق*صی؟

یکی از خانم های اونجا صدا رو زیاد کرد. یعنی همه این خانم ها به همه ی این آقاها محرم بودن؟! باید از رضوان پیر سم. صدای شاد و پرانرژی موزیک پخش شد. اصلا موزیک اختیار رو از آدم می گرفت.

رضوان گفت: ببینید... یه پاتون رو بزارید جلوتر.. آها.. حالا بلندش کنید بزارید سر جاش. خب حالا اون یکی پاتون رو بزارید سمت چپ پای دیگه اتون. تموم شد!

زن داداش رضوان گفت: رضوان برای ما نمی گی که برای شوهرت داری می گی!

منظورش به این بود که چرا با جمع من رو صدا می کنه؟! اینا چه می دونن که این دختر تا حالا اسمم رو صدا نزده. به راحتی گفت و منم به راحتی شنیدم ولی موقع عمل نتونستم. رضوان همون پارچه ی خوشرنگ رو توی دستش می چرخوند و همون کاری که گفت رو تکرار می کرد ولی من نمی فهمیدم چرا

مال من انقدر زشت میشه؟! چند نفری از خنده پوکیده بودن. از ر*ق*ص رضوان دلم ذوب می شد. عالی می ر*ق*صیدایه کم از من فاصله گرفت و پارچه رو بین خودم و خودش چرخوند. عجب حرکتی!. دوباره کل کشیدن. دستمال ب دستم...

بقیه اش رو نفهمیدم. چقدر سخته. اونو ول کن ر*ق*ص رو بچسب!. پاهام دور هم می پیچید. یه کم به خودم اومدم.

مگه میشه منی که توی بریتانیا کلی می ر*ق*صیدم نتونم اینو یاد بگیرم؟ به خودم که اومدم بهتر شدم ولی به پای بقیه نمی رسیدم. فرشید پارچه رو از رضوان گرفت و رضوان بین من و فرشید قرار گرفت. اُه فرشید هم خوب می ر*ق*صید. داداشش فر شاد با دو تا پارچه اومد جلوش و می ر*ق*صید. چه ر*ق*ص سختی!. عروس هم اومد که همه بلند کل کشیدن. حتی رضوان. عروس و فرشید اول بودن و رضوان و بعدش فرشاد و بعد هم من و کنارم داداششون سهند. سهند جوون بود. دوباره کل کشیدن. عروس با اون لباس های سنگینش نمی تونست حرکت کنه. شنش سرش بود. اصلا قیافه اش مشخص نبود ولی برعکس اون بقیه هم قیافه اشون مشخص بود هم بدنشون. دیگه هم کم آوردن و کنار کشیدن ولی من دیوونه تازه خوشم اومده بود. رضوان من رو برد سمت دو تا خانم و گفت: ایشون مادر من و فرشید سلطان خانم و ایشون هم شانازار خانم خواهرشون.

براشون سری تکون دادم ولی مادر فرشید و رضوان ب*غ*لم کرد و مادرانه پیشونی ام رو ب*و*سید. یهو یاد یه چیزی افتادم. سایز مادرشون و شانازار!!!... وای ارمیا خجالت بکش!.

شانازار خانم چقدر چاق بود... (هی!)

رضوان من رو برد سمت یه خانم و آقا و گفت: این آقا هم داداش گل من فریدون و همسرشون زینب خانم.

با اونا هم سلام کردم و تبریک گفتم. اینجا با هم دست نمی دادند. وای دوباره سایز زینب خانم هم یادم اومد. نگاهش که کردم سایز کمر و رونش جلوی چشمم رژه رفت. جالبه هیچ کدومشون رو هم یادم نمی رفت. رضوان هم توی دفتر با مشخصات نوشته بود. مثلاً زینب زن فریدون.

خلاصه با همه ی کسانی که اونجا بودن سلام و علیک کردم و سایز خانم هاشون و بچه هاشون جلوی چشمم رژه رفت و تا تونستم خودم رو لعنت کردم که چرا دفتر رو باز کردم!؟

رضوان چادرش رو سرش کرد. در گوش عروس چند تا چیز گفت و با خداحافظی رفتیم. عجب خانواده ی خوبی! چقدر باهام مهربون بودند. سوار ماشین که شدیم گفتم: خوش گذشت؟

-عالی بود. حتی از عروسی فریدون و فرشاد هم بهتر! به شما چطور؟ احساس غریبی نکردید؟

-نه اتفاقاً برعکس حس می کردم سالهاست می شناسمشون. خیلی بهم احترام گذاشتند. واقعا دوستشون دارم.

لبخندی زد که گفتم: راستی اون خانم هایی که اونجا بودن به بقیه محرم بودن؟

-نبودن.

-خب چرا ر*ق*صیدن؟ مگه نمی گفتی نباید ر*ق*صید جلوی نامحرم؟
-وقتی سه ماهم بود پام به این خونه باز شد. مادرم شیرم می داد و مراقبم بود. چهارسالم که شد فرخنده بانو من رو برد پیش خودش. می دونی این خانواده خیلی هم خانواده ی خوب و معتمدی هستن ولی از لحاظ اعتقادی یه کم فرهنگ بازی دارن. من کاری به فرهنگشون ندارم. من خیلی دوستشون دارم. هم بابا و هم مامان رو.

-چطوری می تونی بابا و مامان صداشون کنی؟

-چون خیلی برام زحمت کشیدن. همین فرشاد من رو وقتی راهنمایی بدم می برد مدرسه. اینجا مدرسه ی راهنمایی نداشت و فرشاد من رو می برد پلدختر. همه اشون در حقم لطف کردن. اولین بار هم همینا من رو بردن بیرون. امکان نداشت برن بیرون و من رو نبرن. هر وقت غذای خیلی خوبی درست می کردن یا بهم می گفتن برم یا برام می فرستادن. برای عیدم لباس می خریدن. خب پولدار هم بودن. حتی باورتون نمی شه همین بابا یکی از زمین های نزدیکی رو به نامم زده. درسته بزرگ نیست ولی نسبت به اون زمین یه هکتاری، زمین بهتری داره. پدری و مادری رو کامل در حقم تموم کردند!
شکاک گفتم: پس چطور اون عموی مادرت می گفت اگه همه ی داروندارت رو بفروشی نمی تونی پولش رو بدی؟! خب اگه اون زمین یه هکتاری رو بفروشی کلی پول به جیب می زنی. هوم؟
رسیده بودیم به خونه. پیاده شد و گفت: اون زمین وقفه!

-وقف کجا؟

-بهبیستی پلدختر. پول کرایه هم همونجا واریز میشه. من فقط همین حیوون ها و این خونه رو داشتم که سر جمع شصت میلیون هم نمی شد. آگه پولتون رو احتیاج دارین می تونم بفروشمشون. نمی خواستم هیچ وقت زمینی که بابام بهم داده بود رو بفروشم ولی آگه می خواین می فروشمشون.

پیاده شد و رفت. آه چه خشن! حتما ناراحت شده. منم پیاده شدم. چند دور توی حیاط زدم. چرا نه؟

رفتم داخل. لباس هام رو عوض کردم و گفتم: رضوان یه لیوان آب میاری؟ از اتاقش بیرون اومد. خوشم از اینش می اومد اصلا هر کاری بهمش می دادی انجام می داد. با یه لیوان آب یخ اومد. چند تا یخ توش قل می خورد. لیوان رو به سمتم گرفت. هم آرایشش رو پاک کرده بود هم لباسهاش رو عوض کرده بود. فقط رژش مونده بود. لیوان رو گرفتم و گفتم: بشین.

آب رو سر کشیدم. خنک شدم. رفت یه گوشه دوزانو نشدست که گفتم: اونجا نه...

به سمت خودم اشاره کردم. سرش رو پائین انداخت. این بشر چرا پررو و لجباز نبود؟ نزدیک بهم نشدست. سرش توی یقه اش بود. نرم ب*غ*ش گرفتم. گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم: رضوان خانم قهرن؟

-نخیر من قهر نمی کنم.

خندیدم و گفتم: باشه باشه... تو من رو نزن بسه.

سرش رو تکیه داد و نیمچه لبخندش رو دیدم. گفتم: سرت بیشتر از اون فرو نمی ره ها...

سرش رو یه کم بالا آورد. با شیطنت گفتم: چرا رژت رو پاک نکردی؟
-صدام زدین نشد..

داشتم می مردم از خنده. گفتم: می خوای برات پاکش کنم؟
یه کم خودش رو کشید کنار و گفت: نه دستون درد نکنه.
-نه بیا تا برات پاکش کنم.

ب*غ*لش گرفتم دوباره. گفت: خب بزارین برم براتون دستمال بیارم.
واقعا دیوونه بود. گفتم: دستمال نمی خواد.

ل*ب*م رو نزدیک ل*ب*ش کردم که خندید. تا حالا ندیده بودم در این جور
صحنه ای بخندن.

گفتم: به چی می خندی؟

-بیخشد من کلا خنده ام میگیره بی موقع.
-خوبه فهمیدی بی موقع است.

و بدون وقفه ل*ب*م رو روی ل*ب*ش گذاشتم و ب*و*سیدمش، کاملاً
عاشقانه. خلسه ی شیرینی بود. اینکه کسی رو بب*و*سی که همه سر نجابتش
قسم می خورن و می دونی که حتی با یه پسر غریبه هم، همصحبت نشده.

خمار گفتم: می خوای؟

-مادر بزرگم گفت وقتی شوهرت ازت نخواست و ازت رابطه خواست هیچی
نگو. ولی وقتی خواهش کرد یا ازت پرسید فکر کن.

کنار خودم درازش کردم و گفتم: و جواب رضوان من؟

-اگه شما می خواین من حرفی ندارم.

-من نه.. تو چی می گی؟

-نظری ندارم فقط..هیچی!.

-دوستم داری؟

نگاهم کرد. چشمهایش واقعا خوش رنگ بود. گفت: من شوهرم رو دوست

دارم. هر کسی شوهرم می بود دوستش داشتم. البته نه دیگه هر کسی...

برام مهم نبود چی بهم گفته فقط یه کلام گفتم: ولی من عاشقتم. عاشق خودت

و نجابت!

و بعد ب*و*سه ای روی گردنش کاشتم.

اینکه عاشقش شده بودم شکی درش نبود. من حس یه کشش خاص بهش

داشتم و می خواستم. تک تک سلول هام می خواستش و از بار ضوان بودن

هیچ تردیدی نداشتم. این دختر فوق العاده بود برای من! عاشقش بودم. انقدر

عاشقش بودم که برام مهم نبود یکی اون سرکشور چشم به راهه یه زنگ از

طرف منه.. برام مهم نبود که اون زن که از رضوان بیشتر دوستم داره باهام رابطه

نداشته چون نخواستم. برام مهم نبود که اون زن اولم بوده و چشمهای سیاهش

چشم به راهه!

صبح گفتم حتما زودتر از رضوان بیدار شم تا کمکش کنم. چشمهام رو باز

کردم دیدم نیست. از این دختر نمی شه زودتر بیدار شد! بلند شدم. تشک

عوض شده بود. چشمهام رو مالیدم. دیشب عالی بود! حس می کنم بهترین

عروسی که رفتم عروسی فرشید بود. چون آخرش برام شیرین ترین شب دنیا

شد! آره، درسته رضوان زیاد رمانتیک نبود یعنی اصلا رمانتیک نبود ولی خیلی

خوب بود. رفتم بیرون. موهام هنوز هم خیس بود. دیشب که رفتم حمام نشد خشکش کنم. تا رفتم بیرون چشمم خورد به سگ و مرغ یعنی اون لحظه به حدی حالم خوب بود که از اون دوتا هم خوشم اومده بود. سلامی بهشون کردم. خواستم بگم رضوان کجا ست که حس کردم صدای کسی میاد. رفتم سمت اتاقک توی حیاط که فهمیده بودم طویله است. داشت حرف می زد. با کی؟

-اونجا به عالم دیگه بود. تلویزیونشون انقدر بزرگ بود، تازه کولر گازی هم داشتند از اونایی که حاج غلام خرید برای جهاز دخترش. توی آشپزخونه اشون یه وسیله داشتند که غذا رو توش می داشتی سریع داغش می کرد.. اسمش رو به سختی خوندم. می دونی که از همون راهنمایی زیاد زبانم خوب نبود. می شد ماکروفر. توی اتاقی که بودم یه کتابخونه ی شیک داشت که پرش کتاب بود. همه رو خوندم. باورت میشه؟! حتی یه کتابی روش نوشته بود ارتودنسی در کودکان و یکی دیگه هم انواع بیماری های دندان. دوتاشون رو خوندم. فکر کن بخاطر پز دادن نه، واقعا کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم. درسته خیلی از جاهاش رو هم نفهمیدم ولی خوب خوندمش. البته یه شش تا کتاب انگلیسی بود که عکس دندان داشت و فکر کنم مال همین آقا بود. اونا رو دیگه نتونستم بخونم. ولی بقیه ی کتاب ها رمان بودند. همه اشون مال رویا خانم بود. چون روی همه نوشته شده بود تقدیم به رویا. مثلاً یکی از طرف تارا، آناهیتا، سیما، امیرایا، سهیل... اینا دیگه.. نگی فوضولی کردم دیگه کاری نمی تونستم انجام بدم. فکر می کردم اون اتاقی که بهم دادن وسایلم مال

خودمه. دلم پوسید تو خونه اشون. خیلی بد بود. یه شب داشتم خفه می شدم. واقعا داشتم می مردم و مجبوری یه جیغ کشیدم. اون شب رویا خانم کمکم کرد. دو سه شبی هم واقعا دلم درد می کرد و تا صبح بیدار بودم ولی خوب نمی تونستم چیزی بگم. بزار از رویا خانم بگم برات.. نمی داشت به چیزی دست بزنم. خیلی پرکار بود. خوشگل هم بود، خیلی خوشگل.. از من هم بلند تر بود. گاهی اوقات عینک می زد و گاهی هم نمی زد. صدای قشنگی هم داشت. یکی دوبار شنیدم می خوند توی خونه.. شاد و پر انرژی بود. راستش همیشه احساس گ*ن*ا*ه دارم. من زندگی عاشقانه ی آقانه و رویا خانم رو بهم زدم. می فهمی؟ تفرقه افکنی چقدر بده؟ مطمئنم نفرین رویا خانم تا آخر عمرم دزبالامه.. حتما زن خوبی برای شوهرش بوده.. ولی من تقصیری نداشتم. فرخنده بانو می گفت خیر و صلاحش توی ازدواج با تونه!. لام تا کام نمی تونستم روی حرفش حرفی بزنم. می دونی یه شب که همین آقا دیر برگشت خونه رویا خانم اومد سر و وقت من. اوایل ازدواجم بود. خیلی عصبانی بود. به حدی که سفیدی چشمهاش سرخ شده بود. دهن باز کرد و من رو شست. حق هم داشت. می گفت من شوهرم رو دوست دارم. زندگی من به حد کافی روی هواست تو دیگه چرا اومدی؟! تا تونست من رو زد. آخ که چقدر جای کتک هاش درد می کرد. حق با اون بود. من زندگیشون رو بهم ریخته بودم.

-چرا بهم نگفتی رو یا زدنت؟

برگشت سمتم. لبخندی زد و گفت: صبحتون بخیر.

-صبح بخیر. می گم چرا بهم نگفتی؟

-چی رو می گفتم؟ حق داشتند. لطفا این بحث رو طول ندید من اذیت می شم.

-رویا چی گفته؟ بهت گفته چه جوری وارد زندگیم شده؟ چه جوری زخم شده؟
-نه.

-هیچ وقت در مورد رویا احساس گ*ن*ا*ه نکن. تو هیچی رو بهم نزدی!
-من زندگی عاشقانه ی شما رو بهم زدم.

پوزخندی زدم و گفتم: کدوم زندگی عاشقانه؟ من به زور باهاش ازدواج کردم. تا دو هفته قبل از ازدواج با تو اصلا باهاش حرف هم نمی زدم. آره عاشقم بود. در حقم خیلی لطف کرده بود ولی اذیت هم کرده بود. دوستش داشتم و برای همین باهاش خوب شدم. من هنوز هم باهاش رابطه نداشتم. اونوقت تو دقیقا چی رو بهم زدی؟ من فقط عاشق تو شدم. داستان تموم شد. هیچ وقت از این فکر ها نکن رضوان.

رفتم بیرون. شیر رو جوشوند. برام یه چیزی آورد توی حیاط و گفت: همینجا هوا خوبه بخوریم.

سری تکون دادم. کنارم نشست. باز هم بوی یاس می داد. آروم شدم. سادم رفت
همین چند دقیقه پیش داغ داغ بودم. با لبخند گفت: نمی خورید؟

نگاه ظرف دستش کردم. یه عالمه نون بود با شیره... گفتم: این چیه؟

-این صبحانه ی مورد علاقه ی منه. اسمش به لری چزنک روغنه. نونش از نونهایی که درست می کردم خوشمزه تره چون زیره و رازیانه داره. بعدش هم با شیره و روغن چنگش زدم. عالیه. بخورید.

-قاشق نیاوردی؟

با خنده گفت: با قاشق کیف نمیده.

خودش به تیکه برداشت و خورد. منم برداشتم و خوردم. عالی بود واقعا..

-دوست داشتید؟

-اوهوم.

همه اش رو خوردیم. من دستهام رو شستم و رضوان هم ظرف رو برد

داخل. چندی بعد با دو لیوان چای خوشرنگ برگشت. واقعا بهترین موقع

بود. نشست کنارم. ب*غ*لش کردم و پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-درد نداری؟

سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و گفت: نه.

-رضوان گل من چرا هنوز جلوی شوهرش روسری می پوشه؟

-عادت کردم. همیشه توی خونه روسری می پوشیدم. حالا چایی می خورید؟

-آره.

یه فنجان دست من داد و خودش هم یه فنجان برداشت. چایش خیلی خیلی

داغ نبود. گفتم: رضوان.

-بله؟

نه مثل اینکه جانم و اینا تعطیله. گفتم: خیلی اذیت شدی توی تهران؟

-شما و رویاخانم خیلی هم زحمت کشیدید ولی آره. من یه آدم آزاد توی روستا

بودم واقعا سخت بود برام توی یه اتاق کوچیک بمونم و بیرون هم نرم.

روسری رو کشیدم از سرش و سرم رو لای تارهای خرمایی رنگش بردم که

بوی شامپو می داد. از اون شامپوهایی که این چند وقته می رفتم حموم بهم می

داد. گفتم: رضوان این شامپو چیه می زنیم؟ خیلی خوبه.. موهام نرم شدن تازه بوش هم خوبه. درسته شکلش زشته ولی خیلی خوبه.
 خندید. گردنش رو ب*و*سیدم و گفتم: به چی خندیدی؟
 - به شامپو.

- کجاش خنده داشت؟

- محتویاتش.

سرم رو سریع بیرون کشیدم و گفتم: از چیه؟
 با خنده گفت: زرده تخم مرغ، روغن زیتون و عسل و بعضی وقتا هم آب سیب زمینی.

اون لحظه دلم می خواست موهام رو از ریشه بکنم. با انزجار گفتم: آه!
 خندید. درسته محتویاتش خیلی چندش بود ولی خیلی خوب بود. رضوان گفت: می خوام گوسفنداها رو ببرم چرا.
 - خسته نیستی؟

- نه اصلا. شما هم میانین؟

- میام.

خواست بره که گفتم: لطفاً به لباس رنگ روشن بپوش.
 چشمی گفت و رفت. لباس هام خوب بود. یه شلوار اسپرت خاکستری بود با تی شرت آبی روشن. توی روستا کمتر کسی با تی شرت میومد بیرون. مگه بچه های کوچیک و نوجوون ها شون. این وسط تیپ من واقعا یه کم سو سول می زد. ولی خوب من به این نوع پوشش عادت داشتم. رضوان هم اومد. یه پیراهن

بلند محلی قرمز پوشیده بود. وای که چه شمهای من بیچاره دراومده بود. چقدر لباس به رضوان میومد. همراه بزها رفتیم بیرون. گوشیمم همراهم بود. توی کوچه آتن می داد. یه زنگ زدم خانم ستوده.

-دکتر شمائید؟

-بله خانم ستوده.

-دکتر کجائید شما؟ پونزده روزه ازتون خبری نیست. از همسرتون پرسیدم گفتن رفتید مسافرت.. تا کی نمایین؟ شما که گفتید سه روز فقط.

-آره دیگه دیر شد. فعلا کنسل کن تا برگردم... الان رویا هست؟

-نه امروز نیستن. من هم اومدم دندون ها رو از آقای مرتضوی بگیرم.

یه مکث کردم. گفتم: حالشون خوبه؟

تعجبش رو فهمیدم ولی جواب داد: نه زیاد. مثل همیشه نیستند. بیمارهای کمتری رو هم ویزیت می کنن. البته مجبور شدن بیمارهای شما رو هم ویزیت کنند.

خداحافظی کردم. نمی تونستم بهش زنگ بزنم. شاید هم نمی خواستم. رو به

رضوان گفتم: کجا میری؟

-کوه.

رضوان واقعا دختر قوی ای بود. اصلا خسته نمی شد. از کوه و کمر بالا

کشیدیم. همونجور که رفتیم بالا دلم خواست یه آهنگ براش بخونم.

آهای دختر چوپون

آهای دختر چوپون

دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون

از این سو به اون سو
 چه پاک و آشناست، ساده نگاهت
 چه بی ریاست نجابت سلامت
 من حتی توی خواب هم نمی دیدم
 که چشمهام وا بشه به روی ماهت
 از تو پس کوچه ی تنهای دل
 عشق تو من رو صدا کرد
 خودم رو بی خبر از من گرفت
 با تب عشق آشنا کرد
 آهای دختر چوپون
 آهای دختر چوپون
 دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون
 از این سو به اون سو
 (دختر چوپون از سیاوش شمس)

لپ هاش گل انداخته بود. انتظار داشتم بگه عالی بود ولی گفت: صداتون زیاد
 قشنگ نیست.

همیشه متنفر بودم از دو جمله. یکی قشنگ نیستی و یکی صدات بده. و این
 دختر چوپون دست روی این دو تا گذاشته بود. با اخم گفتم: مرس، خواهش
 می کنم. انقدر تشکر نکنین.

خندید. بزها هم به بع بع افتادند. روی سنگ نشستم. عصبی بودم. من با عشق تمام براش خوندمش ولی زد توی ذوقم. یه شعر برام خونند. هیچی اش رو نفهمیدم الا جمله ی آخرش که گفت نرخ ب*و*س دختر و نرخ زعفرونه آی نرخ زعفرونه. شعرش لری بود.

-فکر کنم از دلتون دراومد.

-نخیر.

-خب من قصدی نداشتم. حقیقت رو گفتم.

برگشتم سمتش و گفتم: خوبه منم بز نم توی ذوقت و بگم صدات زشته؟

خندید و گفت: خودتون هم می دونید صدام قشنگه.

وای خدا این دختر منو می کشه. خب درسته صدامش قشنگ بود ولی خوب

صدای من هم قشنگ بود! بی انصاف.

-لطفا قهر نباشید.

-حالا نرخ ب*و*ستون نرخ زعفرونه؟

خندید و گفت: حتما هست دیگه.

به سمتش رفتم و محکم ل*ب*ش رو ب*و*سیدم و پیشونیم رو روی پیشونی

اش گذاشتم و گفتم: هست؟

-هست.

ب*غ*لش گرفتم. بزها و گوسفند ها بع بع و مع مع می کردند. حتی سگه هم

واق واق می کردند. آهنگ لایت بین ما همین بع بع و واق واق بود. گفت: آدم

دوست داشتنی ای هستید.

-خب یه کلام بگو دوست دارم.

-آدم دروغ گویی نیستم.

یه نیشگون ازش گرفتم و گفتم: اینطور یاس؟

-نه اونطور یاس!

-دختر فاز شوخی کردنت گل کرده؟ بگذر!

خندید که خندیدم. گویشم رو بیرون کشیدم و گفتم: بیا عکس بگیریم.

انقدر عکس سلفی گرفتیم و من با همه ی گله عکس گرفتم. رضوان همش

چیدمانشون رو تغییر می داد. جای مونوپاد واقعا خالی بود. گوشه ی رو گذاشتم

روی تایمر و گذاشتمش روی سنگ و خودمم رفتم پیش رضوان و گله

رضوان رو نرم ب*غ*ل گرفتم و عکس گرفته شد. کلی عکس گرفتیم. همه هم

ژست می گرفتن. حتی سگه! اون چزنک روغن عجب قوتی داشت. اصلا

گرسنه ام نشد. برگشتیم. نسبتا غروب بود. من رفتم حمام که بعد من هم رضوان

رفت. به اصرار من یه آستین کوتاه سفید پوشید و روسری هم پوشید. یه پارچه

ی سفید رو پهن کرد توی هال که گفتم: چیه؟

-شهرین خانم برام تشک دوخته. حالا می خوام بهش ملحفه بپوشونم.

یه تشک از توی حیاط آورد. خواستم کمکش کنم که گفت: نه.

با سنجاق مشغول ملحفه پوشوندن شد. منم کمکش سنجاق زدم. تشک رو

شب انداختیم و روش خوابیدم. چقدر نرم بود. قربونت شهرین خانم!

-رضوان؟

-بله؟

-چقدره این جائیم؟

-مقدمه چینی می کنین برای برگشتن؟

-قرار بود منو جمع خطاب نکنی!

-خب مقدمه چینی می کنی برای برگشتن؟

-من تو و این روستا رو دوست دارم. تو رو، سگت رو، گله ات رو، بزهای چندشست رو، خروس منفورت رو، مرغ بی تربیتت، غذا های محلی ای که درست می کنی، تشکی رو که روش می خوابیم، خونه رو، صبح تمیز اینجا رو، طلوع و غروب مدهوش کننده اینجا رو، بوی گل های توی باغچه ات، مزه ی توت، گرمای اینجا رو، رحمت علی و هاشم خان و خانواده هاشون، پدر و مادرت، مردم رو! همه چی رو دوست دارم. از همه بیشتر تو رو! خندیدید. خیلی می خندیدید. لبخنداش همه شیرین بود ولی به قول خودش وقتی با من تنها می شد گاهی خیلی بد جا می خندیدید. در حد ضدحال! ولی همون ضدحال هاش هم دوست داشتنی بود.

-مطمئن باش هم من تو رو دوست دارم هم تمام مردم روستا... می بینی؟ به حرفم رسیدی؟ همچین مردم متمدن و مهربونی جاشون توی اوجه! ارزششون بالاتر از اینه که با بی عقلی چند نفر جوک سال بشن! دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: متعصب من، آره حق با تونه! جای این مردم توی اوجه!

سگه او مد و واق واق کرد. رضوان گفت: چی بیه؟ (چی شده؟)

دمش رو تکون داد. رضوان رو محکم تر ب*غ*ل گرفتم و گفتم: حس می کنم هر لحظه این سگه من رو می کشه!

خندید و گفت: هر مردی احتیاج به یه رقیب عشقی داره!
 با اخم و حرص گفتم: همینم مونده سگ محله رقییم بشه!
 نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه زبون بهش درآوردم. رضوان بی پروا
 خندید. خودم خنده ام گرفت.

رضوان حلقه ی دستهام رو باز کرد و گفت: من برم شیر بدوشم.
 یه چشم غره به سگه رفتم. اونم هاپ هاپ وحشتناکی کرد. دنبال رضوان رفتم
 تو طویله ولی دم در موندم.

-می دونی زندگی توی تهران سخت بود برام؛ خیلی! یه سال تموم پام رو از
 خونه بیرون نداشتم. وای چی بگم بهت از ماه رمضان اون سال؟ جونم به
 ل*ب*م رسید. خیلی منتظر موندم ولی هیچکدومشون برای سحری بیدار
 نشدن. فقط سه روزش رویا خانم بیدار شد و تمام. من نمی فهمم اینا چه دینی
 داشتند؟! این به من ربط نداره چون هر کی مشکلات خودش رو داره، ممکن
 به دستور دکتر بوده باشه که بعید می دونم. خلاصه، روزهای بدی رو سر
 کردم. بی محبتی و تنهایی بزرگترین دردهای دنیاست! حتی یه گوشه هم
 نداشتم زنگ بزنم. فقط یه روز دایی مامان اومد و زود هم رفت، برای همیشه
 رفت! چون دیروز از آسپه شنیدم رفتن کرمان. اون هیچی! توی یه اتاق
 بودم، خفه! اصلا جای نفس کشیدن نداشتم. تنها چیزی که خوب بود پنجره ی
 بزرگش بود که من بیشتر ساعات رو از پنجره به بیرون نگاه می کردم. ویوی
 جالبی هم نبود. نه خبری از طبیعت بود نه چیزی! البته یه خونه بود رو به روم
 که عالی بود. باغ و همه چیز داشت. از پنجره به اون خونه ی بزرگ (خونه رستم

پور) نگاه می کردم. تقریباً هر روز به پسر می اومد خونه اشون و با به پسر دیگه می رفتن بیرون (آندره و امیررایا). به خانم نسبتاً میان سالی هم بود که مدام به به پیرمرد غر می زد در مورد باغ.. حالا اینا نتیجه گیری های من بوده!.. گذشت.. البته به کتابخونه هم توی اتاقم بود که پر از کتاب بود. همه اشون رو خوندم به جز ده تاشون رو که انگلیسی بودن و در مورد دندون بودن. بقیه فارسی بودند. رمان، داستانی، سیاست و باز هم دندون. کتاب بیماری های دندون و ارتودنسی رو خوندم. درسته خیلی قسمت ها رو نفهمیدم ولی همون قسمت هایی که خوندم خیلی به دردم خورد. جوری که هر روز مسواک می زدم!.. کتاب های دیگه هم رمان بودن اکثراً که مال رویا خانم بودند. چون روی همه اشون نوشته شده بود تقدیم به رویا.. بین اونا رمان یاسمین رو دو ست داشتم!..

همه چیز عالی نبود. خیلی شبا از دل درد نمی تونستم بخوابم. فقط همون به شب که خیلی درد داشتم و نمی تونستم نفس بکشم مجبور شدم جیغ بکشم. رویا خانم فکر می کرد آسم دارم... خب شاید هم داشته باشم ولی بعید می دونم. همون لحظه همچنین هم نیاز به اسپری تنفسی نبود. به لیوان آب هم می تونست آروم کنه. چی بگم از اون روزهایی که آقا ارمیا دیر می اومد و رویا خانم نیش و کنایه می زد. حق داشت. من زندگی اش رو بهم زده بودم. به شب که شدیداً عصبانی بود و حرصی، اومد و تا تونست من رو زد. تا به هفته جای کتک هاش درد می کرد، چه دست سنگینی هم داشت. روزهای سخت توی تهران تمومی نداشتند تا روزی که آقا ارمیا گفت بریم روستات. اون لحظه حس می کردم خوشبخت ترین آدم دنیا. هر چقدر هم خوشحال باشم باز هم

احساس گ*ن*ا*ه دارم؛ من زندگی اشون رو بهم زدم. رویا خانم حق داشت

من رو تا پای مرگ بزنه!

-کی این حق رو بهش می ده؟

برگشت ستم. با اخم ادامه دادم: چرا بهم نگفتی رویا زدت؟

-حق داشتند.

-کی میگه حق داشته؟

نگاهم کرد و گفت: من زندگی اتون رو بهم زدم.

-زندگی من بهم ریخته بود! رو یا چی بهت گفته که همچین احساس

گ*ن*ا*ه می کنی؟!!

-هیچی!

آدرنالین خونم زده بود بالا. شقیقه ام درد می کرد: رضوان!

-گفتن شما یعنی تو رو خیلی دوست دارن و من زندگی عاشقونه اتون رو بهم

زدم!

داد کشیدم: برای خودش گفته! اون منو دوست داشت، هیچ زندگی عاشقونه ای

بین من و رویا نبود. دو هفته قبل از اینکه تو بیای من تصمیم گرفتم بعد از یه

سال باهاش خوب باشم. من و رویا دو هفته زندگی خوبی داشتیم. تو اومدی

ولی چیزی رو بهم نزدی! تو نبودى من مجبور بودم زندگی روی هوام رو با

شک و تردید با رویا بسازم. رویا خیلی هم دختر خوبی بود ولی تو خیلی چیز

ها رو نمی دونی که نمی خواد هم بدونی! فقط یه کلام بدون هیچ زندگی

عاشقونه ای بین من و رویا نبوده. من هنوز هم باهاش رابطه ندا شتم. نه که بگم

تحریک کننده نبود نه خیر! من نمی تونستم باهاش رابطه داشته باشم. یه چیزی روی دلم سنگینی می کرد که دلیلش هم شکم به رویا بود. اینکه من عاشق تو شدم، عاشق خودت و نجابتت هیچ دخلی به تو نداره. لازم نکرده کاسه ی داغ تر از آش بشی و احساس گ*ن*ا*ه کنی!. کسی که باید احساس گ*ن*ا*ه کنه منم که مادر بزرگ تو رو زیر گرفتم.

برای اولین بار صدش رو یه کم بالا برد: این حرف رو نگین. اگه من نباید احساس گ*ن*ا*ه کنم تو هم نباید احساس گ*ن*ا*ه کنی!. فرخنده بانو از قبل می دونست که میخواد بمیره و اگه می خواست زنده بمونه می داشت عملش کنن. آره من فکر می کردم تو یه قاتلی و معجرمی!. ولی فرخنده بانو برای اولین بار با دستهای لرزون بیمارش من رو زد و گفت این حرف رو نزنم. خب آره تو که مقصر نبودی!. تموم شد!. من نمی تونم دیگه اون روز رو بخاطر بیارم تو هم نباید به یاد بیاری، هیچ وقت!

- یعنی تو من رو به چشم قاتل مادر بزرگت نمی بینی!

محکم نگاهم کرد و گفت: نخیر!

- پس چی؟ من کیم برات؟ چه جورى او مدم تو زندگیت؟ ها؟

- تو شوهر منی!. تو شوهر منی که فرخنده بانو گفت با این مرد ازدواج کن چون خیرش تو این ازدوا جه!. من حرف مادر بزرگم رو گوش دادم همین!. الان هم شوهرم رو به رومه!

گاوه ماما کرد. صدای حیوون ها همیشه موزیک لایت بین ما بود و پارازیت!

نشست. بحث رو ماهرانه عوض کرد: هنوز هم نمی تونی دست به گاو بزنی؟

- نوچ.

-ناراحت نشیا ولی لوسی یه خورده.

چشم هام از فرط تعجب باز مونده بود. این دیگه کی بود؟! گفتم: رضوان دقت کردی با زبان نرم کلی به من حرف می زنی؟ خدایی این یه مورد رو نیستم!
-خب این حرکات واقعا لوسه..

-لوسم چندشم میشه دست بزنم به گاو؟
-البته!

با حرص گفتم: خب برو کنار تا شیر بدوشم.

سطل پر رو برداشت و یه سطل دیگه گذاشت و گفت: نمیتونی حرفی نیست! نشستم. باید به این بشر ثابت کنم لوس نیستم. گفتم: خب پستونش رو بگیر. نشنیدم چی می گفت چون داشتم عق می زدم. آه چه بوی گندی می دن!.. رضوان خندید و گفت: من لوسم.

یه چشم غره رفتم. کمکم کرد تا پستونش رو بگیرم. گاو بلند ماما کرد. رضوان سریع گفت: انقدر سفت نگیری.

یه کم نرم تر گرفتم ولی شیر به شلوار خودم و رضوان پا شیده شد. آه! عجب غلطی کردم!..

-رضوان این چرا اینجوریه؟

-بگیری دش سمت سطل نه من!

یه هورا کشیدم وقتی به سطل پر از شیر نگاه کردم. دلم می خواست جیغ بکشم مثل دخترا. حتی وقتی مدرک فارغ التحصیلی دندون پزشکی ام هم اومده بود انقدر ذوق نکرده بودم. بلند شدم. گفتم: وای رضوان می بینی؟!

خندید. می تونستم تو اون لحظه گاو رو هم ب*غ*ال کنم. برای تشکر یکی دو تا زدم روش. ولی مثل اینکه خیلی محکم زدم چون یه لگد پروند.
نگاه مات من به مایع سفید ریخته شده روی زمین موند.
حیرت من، ماما گاو ماده، خنده ی بلند و حرص درار رضوان و پوزخند گاو نو
به من یه سمت، دهن کجی شیر ریخته شده روی زمین هم به ورا!

امروز قرار بود با رحمت علی و هاشم و مادر و پدر رضوان و فرشید و فریدون
بریم بادامک و خوش بگذرونیم.

رضوان همون اول از همه قول گرفته بود که به زور هم شده فارسی حرف
بزنن. من یه تی شرت سبزکاهویی پوشیده بودم و شلوار پومای مشکی! رضوان
هم ماتوی کرم رنگی با شلوار مشکی پوشیده بود. یه شال کرم هم سرش
بود. مانتوش ساده بود ولی بهش می اومد. قرار بود ما برنج ببریم. گوشت و اینا
رو بقیه می بردن. یه قابلمه ی بزرگ برنج درست کرده بود. خودم و خودش به
سختی بلندش کردیم و با خداحافظی از جماعت حیوان

رفتیم. وای خدا دلم برای ماشینم تنگ شده بود. نشستم که رضوان هم در حیاط
رو باز کرد و من رفتم بیرون. خودش هم نشست. قرار بود هاشم همراه ما بیاد
ولی آخرش با فرشید او مدن. رحمت علی هم که پیکان بار سفیدش و
مادرو پدر رضوان با سمند فریدون. هوا عالی بود. همه چیز عالی بود. از واشیان
تا بادامک مسیر زیادی نبود. جاده اش هم که قشنگ بود. یه قسمت فرشید کنار
زد. همه امون کنار زدیم. پیاده شد و یه چیزی به باباش گفت و حرکت کردن. یه
ربع بعد وارد یه فرعی شدن و بعد یه طبیعت واقعا بکر و عالی! چشمه ی نسبتا

بزرگی اونجا بود و اطرافش زمین سبزی. دوتا درخت کنار هم به سایه ی بزرگ ایجاد کرده بودند.

-تا حالا اومدی؟

-یه بار با فرشید.

همه پیاده شدید و به کمک هم وسایل رو پیاده کردیم. رضوان رفت سمت خانم ها و من کمک حمید و فرشید و فریدون رفتم تا هیزم بیاریم. چوب های خشک رو جمع می کردیم. حمید گفت: شما خیلی کم حرف می زنین.

نگاهش کردم و گفتم: کلاس چندمی حمید؟

-پنجم.

-درست چطوره؟

فرشید گفت: تنبل کلاسه!

حمید سریع گفت: دروغ میگه.

فرشید گفت: من دبیرتم میگم تنبلی بگو آره.

متعجب گفتم: معلمی فرشید؟!

-معلم این بزغاله ام.

حمید دندون قروچه ای کرد. به دبیرش که نمی تونست چیزی بگه! خندیدم. با یه عالمه هیزم برگشتیم. هاشم و رحمت علی آتیش درست کردند. فرشید برای

دخترآ تاب بست. وای من دلم تاب می خواست! (خجالت)

نشستم کنار رحمت علی و هاشم. بابای رضوان گفت: چه خبر آقا ارمیا؟

-سلامتی.. دستتون درد نکنه. حسابی به زحمت افتادین.

این مدت حس می‌کنم مودب تر شدم. (بابا مودب!). رحمت علی گفت: چه زحمتی؟!

فریدون نشست و گفت: کارت چیه؟!

-دندون پزشکیم.

فرشید هو کشید و گفت: تا حالا یه دندون پزشکی رو از نزدیک ندیدم. امضاء می‌دی؟!

همه به شوخی اش خندیدیم که فریدون گفت: کسب و کار چطوره؟!

-خوبه. فعلا یه چند هفته ای میشه کار و بار تعطیله.

بابای رضوان گفت: ان شاء الله دفعه ی بعد با خانواده تشریف بیارید.

-چشم هر وقت او مدن ایران حتما میایم.

متعجب پرسید: بیان ایران؟ مگه کجان؟

فرشید با خنده گفت: نگویچه خارجی هستی!

-نه ا صلتا ایرانی ام. ولی تا بیست و دو سالگی بریتانیا بودم. مادرو پدرم اونجا بودند.

فریدون پرسید: از کی رفتن؟!

دروغ نداریم. گفتم: وقتی شاه فرار کرد.

بابای رضوان شاکاک پرسید: چرا رفتن اونوقت؟!

اینا اگه بفهمن بابام مدافع شاه بوده چی کار می‌کنن؟ چه عکس العملی خواهند داشت؟!

-بابام و مامانم وقتی وضع جامعه رو نابسامان دیدند رفتند بریتانیا. البته قبلا می‌خواستند برن.

اووو،! خب دروغ نگفتم فقط همه ی حقیقت رو نگفتم. سری تکون دادند و بحث عوض شد. زن فریدون صدا زد که گوشتها آماده است. مونده بودم منقل کجاست که فریدون سیخ ها رو روی آتیشی که درست کرده بودیم چید. اُه چه با حال. منم به اصرار یه کم باد زدم که صورتم آتیش گرفت. بیخیال شدم. دخترهای رحمت علی همراه حمید و رضوان سفره چیدند. زن فرشید و فریدون و بقیه دا شتند برنج می کشیدند. سفره چیده شد و من و رضوان کنار هم نشستیم. رحمت علی تا نگاهش به من افتاد خندید. می دونستم به چی می خنده!

-ارمیا لازم نیست انقدر معذب باشی!. راحت غذا بخور!

رضوان یه چنگال داد د ستم که گفتم: نه رحمت علی خان. من کلا همینجوری غذا می خورم. معذب هم نیستم.

خب من مدل غذا خوردنم اینجور بود. حتی رو یا هم بهم گفت کلاس نذار.. بعدش که فهمید کلا مدل غذا خوردنم اینجوریه گفت خیلی باکلاس غذا می خوری. سینی ای که گوشت توش بود رو به دست من دادن. من برداشتم و گفتم: رضوان می خوای؟

یه بال برداشت و گفت: مرسی.

سینی رو دادم دست فرشید. تا حالا مرغ اینجوری نخورده بودم. توی رستوران و خونه ی سینا و رامین که خورده بودم اینجوری نبودند. این مدل بیشتر مزه ی مرغ می داد. برنجی که رضوان درست کرده بود عالی بود. گوجه هم بود ولی به نظر من بدون گوجه خوشمزه تر بود. سه تا نوشابه هم روی سفره بود که برای

اینکه خنک باشه گذاشته بودیمشون توی چشمه. فریدون برای من نوشابه ریخت و گفت: بفرمائید آقا ارمیا.

سرم رو بلند کردم و گفتم: دستتون درد نکنه من نوشابه نمی خورم.

متعجب گفت: نمی خوری؟

-نوشابه اصلا برای دندان خوب نیست. من نمی خورم.

همه ریز ریز خندیدند. رضوان زیر لب یه لوس گفت که اون لحظه دوست داشتم گردنش رو بشکنم. البته خیلی آروم گفت ولی به نظرم گفت لوس. لوس خودشه. غذا خوب بود.... سفره رو جمع کردند و ظرف ها رو توی چشمه شستند. حمید هم گوشه من رو گرفته بود و بازی می کرد. همش یه بازی داشت و اونم به نظرم انقدر که حمید بهش ذوق می کرد، باحال نبود! فرشید گفت: زندگی سخت نبود تنهایی؟!!

-همچین هم تنها نبودم. دو تا دوست داشتم به اسم های سینا و رامتین که خیلی کمک کردند ولی تنهایی زیاد اذیتم نمی کرد. صبح ساعت هفت می رفتم بیرون و دوازده برمی گشتم. وقتی می موند احساس تنهایی کنم؟!!

سری تکون داد که فریدون گفت: ماشالله این دندان پزشکها همیشه نونشون تو روغنه!

لبخندی زدم که حمید گوشه ام رو بهم داد. روناک بود. بلند شدم و با عرض پوزش رفتم.

-بله؟!!

-سلام بر مارکو پولو! چطوری؟

-سلام روناک خوبی؟ سینا خوبه؟

- احوال دوردونه ی مامان و بابا رو نپرسی یه وقت!
 بی تفاوت گفتم: احوالات تینا ربطی به من نداره!
 با جیغ گفت: دلت میاد ارمیا؟ خدا لعنتت کنه بی احساس!
 - زنگ زدی بهم بگی بی احساسم؟! مرسی خودم می دونستم.
 - نه نه! والا از رویا پرسیدم گفت رفتی مسافرت کاری! این دیگه چه مسافرتیه
 که یک ماه و یک هفته طول کشیده؟
 شکاک پرسیدم: رویا کنارته؟
 - نه!
 - اگه نیست تو از کجا انقدر آمار رو دقیق داری؟
 - رویا گفت نیستی. یه ماه پیش پرسیدم گفت نیستی پریشب پرسیدم گفت
 کارش طول کشیده.. کجایی کلک؟ هر چقدر زنگ می زدم در دسترس نبود!
 - فعلا کار دارم. بعد بهت زنگ می زنم. اگه رویا کنارته بهش بگو خودش
 گوشی داره. کاری نداری؟
 - نه عزیزم. فقط یه چیزی، به هر حال ازت بزرگترم و تجربه ام بیشتره! درست
 نیست زنت این همه مدت توی خونه تنها باشه. خدانگهدار.
 قطع کرد. من نمی دونم این یه ماه بزرگ تر بودن چه تجربه هایی رو بهش
 اضافه کرده؟! بی خیال برگشتم دیدم همه بلند شدن و دارن سنگ می
 چینن. متعجب گفتم: چه خبره؟
 فرشید گفت: دارپلو (دارپلان) می خوایم بازی کنیم. میای؟
 - چی هست حالا؟

فریدون به جاش جواب داد: دو تا تیم می شیم. هر تیم سه تا سنگ بزرگ رو با فاصله می چینه. خب، حالا تیم مقابل باید با سنگ های دیگه بزنه و اون سه تا سنگ بزرگ رو بندازه. هر تیمی که زودتر سنگها رو بندازه برنده میشه. فعلا ما پنج تا سنگ گذاشتیم و هر تیمی هم سه بار می تونه بزنه. اینجوریه.. بازی محلی معروفیه. حسابی هم خوش می گذره. حالا میای؟! -آره.

عجب اسمی هم داشت، دارپلو! ولی حتما خوش می گذره دیگه! من و رحمت علی و فرشید یه تیم و هاشم و بابای رضوان و فریدون هم یه تیم. به افتخار مهمون بودن من، تیم ما اول شروع کرد. اول رحمت علی زد. چه محکم! یه گوسه از سنگ محکم شکست ولی سنگ نیوفتاد. فرشید به من گفت: برو. سنگ رو توی دستم تگون دادم. سنگ اولی رو می زنم. سنگ رو محکم به سمتش پرتاب کردم که از سمت راستش رد شد. آی لعنتی! فرشید به فریدون گفت: شوم میهمون تو (شام مهمون تو) فریدون گفت: بزن جیجه (بزن جوجه)

فرشید زد و در کمال ناباوری من اولین سنگ رو زد. وقتی یکی می زدی می تونستی یه بار دیگه هم بزنی. بعدی رو زد و سنگی که رحمت علی بهش ضربه زده بود رو انداخت. فریدون زیاد تعجب نکرده بود ولی دهن هاشم سرویس شده بود. بعدی رو به سنگی نزد. نوبت اونا شد. اول پدر رضوان زد که نشد. بعدی رو هاشم زد که یک از سنگها رو محکم تگون داد ولی نیوفتاد. رضوان و بقیه ی خانمها جز مادر رضوان و زن رحمت علی و زن هاشم او مد ند. فریدون یه نگاهی بهشون کرد. سنگ رو فرستاد هوا و دو باره

یه بادی به غبغبه انداختم و گفتم: اوهوم. من استاد پاسور بازی ام.
زد روی شونه ام و گفت: به کسی نگو استادی! هیچکدومشون بازی نمی کنن
و از جماعت پاسور باز هم خوششون نمیاد.

متعجب گفتم: چطور؟

-تو دین قمار حرامه. خیلی ها هم معتقدن این بازی حرامه.

حالا یه جا من خواستم خودی نشون بدم، نشد که هیچ ضایع هم شدم. حالا
خوبه بلند نگفتم. با رضوان رفتیم سمت چشمه. یه لیوان چای بهم داد که با
آتیش درست کرده بودند. گفتم: اینجا خیلی خوبه.

-فریدون استاد دارپلوئه. تا حالا کسی رو دستش نیومده. خودش هم به فرشید
یاد داده بود.

-خب که چی؟

نشست روی سنگی و گفت: گفتم زیاد حرص نخوری که باختی!

متعجب و بدخلق نگاهش کردم ولی اون به چشمه نگاه می کرد. لعنت بهت
رضوان که باید بزنی تو بر جکم.

-اصلا هم حرص نخوردم. بازی گروهی بود. تازه من اولین بارم بود بازی می
کردم.

سری تکون داد و من هم کنارش نشستم. شلوارش رو بالا داد و پاش رو توی
آب گذاشت. منم همین کار رو کردم. آرامشی که توی وجودم پیچید انکار
نشدنی بود. یه سنگ توی آب نظرم رو جلب کرد. دستم رو بردم توی آب و
بیرونش کشیدم. سنگه سفید سفید و براق بود. گذاشتمش توی جیبم. حتما
بدمش برام گردنبنند بسازن.

-بریم تاب بازی؟!

-باشه.

پام رو بیرون کشیدم و کفش دمپایی مشکی ام رو از روی سنگ برداشتم. رفتیم سمت تاب. رودابه داشت زهرا رو محکم هل می داد و زهرا هم جیغ می کشید. با او مدن من رودابه تاب رو متوقف کرد و زهرا هم دیگه جیغ نکشید. آخی، خجالت می کشن! اونا رفتند. البته رضوان گفت بمون ولی رفتن. خودش نشست و گفت: هل نمیدی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: نوکرتم؟!

مظلوم نگاهم کرد و گفت: خواهش می کنم.

بقیه ی چای ام رو خوردم و گفتم: نوچ، باس باج بدی!

متعجب گفت: چی؟!

-فعلا چیزی توی ذهنم نیست. بعدا باج می گیرم. قبول؟

-با اینکه اند نامردیه ولی باشه.

لیوان رو روی زمین گذاشتم و رفتم پشت سرش. این یکی رو باید سرویسش کنم. اول آروم هلش دادم که شکایت کرد. محکم و محکم تر هلش دادم که فرشید گفت: ارمیا خواهرم رو نکش!

خواهرش جیغ کشید و گفت: ارمیا بزارم زمین.

-عمرا. عمرا.

فریدون خندید و گفت: رضوان از تاب می ترسه. تنها چیزی که می ترسه

همینه.

گل از گلم شکفت. گفتم: مرسی فریدون جان. نقطه ضعف دیگه ای نداره؟

رضوان جیغ کشید: فریدون بگی دیگه خواهرت نمی شم.

فریدون بلند خندید و گفت: تهدیدهای بیجگانه می کنی؟!؟

بابای رضوان گفت: دخترم رو اذیت نکنین.

مصرانه گفتم: فریدون بگو!

-جان تو نمی دونم.

-فرشید تو نمی دونی؟

-از دندون پزشک می ترسه.

برگشتم سمتش. تاب تقریباً متوقف شده بود. گفتم: جدی؟

یه چشم غره به فرشید رفت. رفتم سمتش و دستهام رو باز کردم و گفتم: من

دندون پزشکم میخورم رضوان... یوها ها...

همه خندیدند. رضوان گفت: دروغ میگه..

فریدون با خنده گفت: بچه که بود وقتی می خواستیم دندون های شیریش رو

بکشیم جیغ می کشید و نمی داشت. شب که می خوابید دندون ها رو

در میاوردیم. تازه یه دندون هم داره که شکسته... خیلی به پاش افتادیم ترمیمش

کنه ولی نداشت. حاضر بود شب و روز درد بکشه ولی نره دکتر!

خندیدیم و گفتم: چه دنیاییه... تازه شوهرت باید دندون پزشک باشه. کدوم

دندونته؟

فرشید: بمیره هم نشونت نمیده.. فویبای (ترس شدید) دندون پزشک داره.

خندیدیم و دوباره پخس کردم. با اخم نگاهم کرد که گفتم: من لولوخرخره ام.

خودش هم خنده اش گرفت. نشستیم و میوه خوردیم. دوباره بحث ها از سر گرفته شد تا زمانی که خواستیم بریم، من گفتم: ببخشید ولی ممکنه با من عکس یادگاری داشته باشید؟

همه سر تگون دادند. همه کنار درخت و چشمه و ایسادن. گوشی رو روی ماشین اهرم کردم و رفتم سمتشون. تایمر داشت. عکس گرفته شد. با هر کدوم از خانواده ها هم جدا عکس گرفتیم. یه عکس هم دادیم حمید بگیره تا تو دلش عقده نمونه و روز خوشمون با پیشنهاد ر*ق*ص لری فرشید تکمیل شد.

رویا

سوئیچ رو محکم پرت کردم سمت کانترا که خورد به گلدون کریستال و طی یه حرکت هنری هزار تیکه شد. لعنت به همه! لعنت به همه!! در رو محکم بستم و روی کاناپه ولو شدم. گوشیم زنگ خورد. برداشتم.

-ها؟!

با صدای جیغ جیغوش گفتم: کجا رفتی رویا؟ پنج تا بیمار مونده..

-بیمارهای من؟

-نه مال دکتر رادمنشه.

با غیض گفتم: به جهنم! بیمارهای رادمنش به من هیچ ربطی ندارن.

-روی-

گوشی رو قطع کردم و به مبل رو به رویی کوبو ندم. اصلا رادمنش خر کیه؟ جهنم تو سر خودش و عشق دهاتی اش! از خودش و زندگی ای که برام ساخته متنفرم. هه! سه روز کجا و دو ماه و سه روز کجا؟ لعنت به خوی بی

معرفت و ه*و*س باز و بی غیرتش! آره، اون آشغال یه ه*و*س باز بود که من رو ول کرد یه آشغال تر از خودش رو برداشت آوار کرد رو سرم. ازت متنفرم ارمیا.. لعنتی در هر حال داره من رو تحقیر می کنه. چطور به خودش اجازه داده بود به روناک همچین حرفی بزنه؟ که چی؟ خوبه اونجا نبودم وگرنه سرویسش می کردم. لعنت به من و این عشق کوفتی!

بلند شدم که پام به میز عسلی گیر کرد و خوردم زمین. آشغال تو کی باشی که من بخاطرت انقدر حرصی بشم که چهار کیلو اضافه کنم؟ آشغال! حالا چطور وزنم رو کم کنم؟ چی می گی رویا توی این هیری ویری؟ دوباره ولو شدم روی کاناپه.. عوضی الان داره چه غلطی می کنه؟ خب حتما داره به عیش و نوشش می رسه.. بعدش من احمق بیمارهای اون رو ویزیت می کنم!

انقدر داغونم که برای اولین بار یه لایی کشیدم و پورشه ی یه سوسول رو سرویس کردم. حالا بماند که چهار صد و پنج خودم چقدر داغون شد. تف تو صورتت کنن ارمیا. ازت متنفرم!

سی و شش میلیون ناقابل روی دستم گذاشتم. تازه آخرش مردک بی لیاقت من رو دعوت به یه میلک شیک می کنه! این دیگه چه مدلش بود؟؟؟؟!! اعصابم به حدی خط خطی بود که می تونستم در آن واحد خودم و خونه رو آتیش بزنم. نه فازم دپ شده.

اون ارمیا چطوری تونست دو ماه من رو به امون خدا ول کنه و بره؟ هه! می گفت فقط سه روزه مواظب خودت

باش! غم به دلم هجوم آورد. لعنتی! چطور تونست؟! اچطوری؟! اون دختر سیاه دهاتی انقدر ارزش داشت که من رو دو ماه تمام فراموش کنه؟ هم من رو هم زندگی اش رو. چی شد؟ اون مهر و محبت هاش همه کشکی کشکی بود؟ این زندگی بود که من داشتم؟! این همه بدبختی و سردرگمی؟! لعنت بهت ارمیا..

لعنتی دلم بر اش تنگ شده بود. چشمم خورد به پاکت سیگار تزئینی توی بوفه. به سمتش رفتم که پام رفت روی شیشه های کریستال. دستم رو گذاشتم روی کانتر که تعادل رو حفظ کنم که شیشه توی کف دستم فرو رفت. سیگار رو با حرص برداشتم و رفتم روی کاناپه. شیشه ها رو بیرون کشیدم. حتی حس هم نداشتم که جیغ بزنم. سیگار رو با فندک توی کیفم روشن کردم و لای ل*ب*م گذاشتم. مقنعه رو از سرم کشیدم و کش موم رو باز کردم. موهام که تا وسط کمرم می رسید رو نکون دادم. سیگار می کشیدم تا مثلا بگم محکم!

لعنت به این استحکامی که از روشن کردن سیگار به دست بیاد. حتی حسش نبود به خودم نهیب بزنم که دندونپزشک سیگار نمی کشه! چرا راه دور بریم یه دختر سیگار نمی کشه! چرا دور تر؟ یه آدم عاقل و محکم سیگار نمی کشه! ولی یه آدم مغرور سیگار می کشه، دود می کنه تا اشکش نچکه!

چشمهام رو بستم. کجایی ارمیا؟ کجایی ببینی من دارم زجر می کشم و ذره ذره نابود می شم؟! نکنه اصلا نخواد برگرده.؟ نکنه برای همیشه اوزجا بمونه؟! هه! اون ارمیا رو اصلا نشناختم چون با توجه به شناختم بر می گشت. با توجه به شناختم بر می گشت! بی غیرت بی شعور!

فضای خونه دودی شده بود. خون ازم می رفت و کاناپه و پارکت رو به گند کشیده بود. انقدر هوا دودی بود که نمی تونستم نفس بکشم. آشغال چرا وقتی من زنگ می زدم گوشیش در دسترس نبود؟ کجا بود؟ حتما توی این مدت اون دختره مغزش رو شست و شو داده و عاشقش کرده! ولی ارمیا که گفت من عاشقش نمی شم.

همون ارمیا هم گفت سه روزه بر می گردم ولی کو؟ هه! نمی دونم چرا یه روز خوش به من نیومده؟ توی اوج خوشبختی یه اضافه تمام رویاهام رو به هم زد. وجدانم نهیب زد: تو خوشبخت نبودی؟ تو با امیرایا خوشبخت نبودی؟ تو روزهای خوبی نداشتی وقتی تیراس محبت بودی؟

من نمی خوام به امیرایا فکر کنم. من نمی خوام. من نمی تونم. دیگه حسرتش رو نمی خورم. نمی دونم چرا حسرت اون روزها رو ندارم؟! عشق ارمیا انقدر توی قل *ب*م محکم بود و وسعت پیدا کرده بود که روی اسمی به نام امیرایا و تمام خاطراتش سرپوش گذاشته بود! عشق؟ هه!

چرا درد عشق باید انقدر سنگین باشه که لبخند رو ازم دریغ کنه؟
لعنت به همه!

من همون رویام. رویایی که به رویاش نرسید!
رویایی که سیگار می کشه و خون از دست و پاش می چکه.. هر لحظه چشمهام داره بسته تر میشه. هر لحظه طاقتم داره کمتر میشه و بالاخره با خاطرات لبخند ارمیا و روزهای خوشمون چشمام به هم رسیدند.

ارمیا

-الان شدیداً دلم اون باجه رو می خواد.

-من به هیچ احدی باج نمی دم.

محکم گرفتمش و گفتم: حتی به شوهرت؟

خندید و گفت: همیشه به استثنائاتی وجود داره.

ل*ب*م رو روی ل*ب*ش گذاشتم و دوباره تهی شدم از تمام دردها و مشکلات دنیا. تمام آرزوم این شده بود که رضوان یه کم رماتیک بشه ولی اصلا نمی شد.

دستهام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: چی می گی خوشگل ارمیا؟

-می گم می خوام برم چرا تو دیگه نیا خسته می شی هی غر می زنی!

-خیلی کلکی رضوان؛ می دونستی؟

متعجب گفت: چی؟!

-فکر کردی نمی دونم امشب مهمونیه؟

متعجب تر گفت: مهمونی کجا؟

-مگه نمی گفتمی مهمونی داریم توی پلدختر.

خندید و ازم جدا شد: نمی رم که.

-چرا؟

-تو من رو می بری؟

-البته که می برمت. اونجا فامیلی چیزی داری؟

-فقط همون دو ستم که گفتم هست و خاله مامانم. بقیه زیاد نزدیک محسوب

نمی شن. مهمونی هم سفره ی حج همسایه قبلی مونه. با همسرش رفته حج و

حالا هم برگشته.

- بیا ببرمت. پاشو الان بریم اصلاً. یه دست لباس هم می گیریم. خوبه؟
- نه. من لباس دارم.

دستش رو کشیدم و گفتم: عُز نزن. می خوام برات لباس بگیرم. پاشو. الان ساعت هفت صبحه. می ریم لباس می خریم و مهمونی رو هم می ریم.

- پس بزها چی؟

- بده رحمت علی بیره چرا.

- روم نمیشه. چقدر زحمتشون دادم؟!

- خب پس بده حمید بیره.

- باشه.

گوسفندها رو داد دست حمید و پسر شهین که سال دوم دبیرستان بود. لباس پوشید و سوار ماشین شدیم و به سمت پلدختر به راه افتادیم. پخش رو روشن کردم. آهنگ مورد علاقه ام پلی شد.

Another head hangs lowly

Child is slowly taken

And the violence causes silence

Who are we mistaken?

Then you see, it is not me it's not my family

In your head, in your head

(Zombie-Cranberries)

- متوجه شدی؟

خندید و گفت: تو بگو یه کلمه! یه فَمیلی ازش فهمیدم.

- می خوام برات ترجمه کنم؟

-نه مرسی.

یه ساختمون سیمانی خیلی کوچیک دیدم که شاید ارتفاعش چهار متر بود و هیچی نداشت. متعجب گفتم:

-این چیه؟

نگاهش کرد و گفت: این مال زمان جنگه. مهمات و اسلحه ها رو اینجا مخفی می کردند، رسیدیم.

نگاه کردم به جاده. بله، رسیده بودیم. وارد شهر که شدیم پرسیدم: پاساژها رو بلدی؟

-تقریباً. فعلاً برو سمت اول شهر.

انقدر کوچیک و خلوت بود که کمتر از پنج دقیقه رسیدیم اول شهر و من هم با دیدن پاساژ کنار زدم. رضوان چادرش رو مرتب کرد و پیاده شد. خودمم ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. وای خدا اینجا جهنمه؟ چقدر گرمه!. با رضوان وارد پاساژ شدیم. رفتیم داخل و از همون پاساژ اول شروع به گشتن کردیم و در آخر توی آخرین پاساژ از طبقه ی دوم به نتیجه ی مطلوبی رسیدیم. پاساژهای تهران کجا و پاساژهای اینجا کجا؟!

یه مانتوی گرم - شیری دیدم که به رضوان پیشنهادش دادم. پوشیدش ولی چون سفید نبود خیلی بهش نیومد. برای یه لحظه از ذهنم خطور کرد به رویا خیلی میاد. یه سایز بزرگ تر رو برای رویا برداشتم و برای رضوان هم یه مانتوی شیک فیروزه ای. البته شیک داریم تا شیک. مدل های اینجا بیشتر ساده بودند تا شیک!. ولی مهم این بود که به رضوان میومد. یه شلوار آبی یخی هم به سلیقه

ی من برداشت. کلا همش خودم نظر دادم! یه شال روشن هم برداشت و من حساب کردم. خوشم میومد فضول نبود و نمی پرسید اون مانتو رو برای کی خریدی! یه کفش پاشنه بلند هم براش برداشتیم. کلا متحولش کردم. از لوازم آرایشی هم قدیه عروس وسیله گرفتیم. رضوان که می گفت نه ولی من دلم می خواست مثل یه عروس همه چی بخره. چند دست لباس راحتی هم گرفتیم و از پاشا خارج شدیم. یه پیرهن بلند سبز-طلایی دیدم. یعنی به نظرم شیک ترین لباسی بود که بین این همه لباس دیدم. دست رضوان رو کشیدم و بردمش سمت مغازه. رو به خانم فروشنده گفتم: این مدل سایز این خانم. دختره متعجب گفت: رضوان!؟

رضوان تا دختره رو دید لبخندی زد و گفت: مریم! با هم رب* و* سی کردند که دختره با لحن چندشش فارسی گفت: بفرمائید. چیزی می خواهید؟ کلافه گفتم: این پیرهن سایز رضوان. سری تکون داد و گفت: تک سایزه ولی فکر کنم اندازه بشه. آه! چندان خزانکه تا حالا با رضوان داشت لری حرف می زد! پلاستیک رو از دست رضوان گرفتم که رفت تو پرو. مریم گفت: همسرشی؟ -فوضولی کار درستی نیست خانم.

یه چیزی گفت که حیف لری گفت وگرنه می کشتمش. رفتم سمت پرو. رضوان در رو باز کرد. لباس بهش میومد مخصوصا چشم هاش و موهای بورش. تنها مشککش این بود که یه کم بلند بود که اونم می شد در نظر گرفت لباس دنباله داره. گفت: خوبه؟

-عالیه. عوضش کن تا بخرمش.

در پرو رو بست. یه لحظه از ذهنم خطور کرد تو تن رویا که بلند تر و پر تر بود

چی می شد؟! رو به خانمه گفتم: بازم دارید ازشون؟

لب های رژ زده اش رو به هم مالید و گفت: آره.

-دو تا ازش بر می دارم.

-از این مدل مشکلی نقره ایش رو دارم.

چه بهتر: اشکال نداره.

رضوان بیرون اومد. لباس رو روی پیشخوان گذاشت و دختره با لباس مشکلی

نقره ای برگشت و گفت: اینم از این.

-چقدر میشه؟

-روی هم پونصد تومن.

می دونستم زر مفت می زنه! خیلی زیاد می شد سیصد تومن یا چهار صد

تومن می شدن روی هم. از لجش پونصد تومن رو گذاشتم روی پیشخوان که

دهنش باز موند و رضوان گفت: نمی خواد ارمیا.

پولش رو دادم و دست رضوان رو گرفتم و رفتیم بیرون. زود گفتم: این دختره ی

چندش کی بود؟

لب گزید و گفت: زشته میشونه. دوست دبیرستانم بود.

خریدها رو توی ماشین گذاشتم و ساعت رو نگاه کردم. ساعت دو ظهر

بود. گفتم: رستورانش کجاست؟

به پشت سرمون اشاره کرد. رستوران آرمان. نشستم و کولر رو روشن کردم. روندم سمت رستوران. بعد یه ناهار خوشمزه یه کم توی ماشین موندیم و من با دیدن طلافروشی به رضوان گفتم: پیاده شو.

رفتیم سمت طلافروشی. نسبت به بقیه طلافروشی شیک تری بود. پشت ویتترین به حلقه ها خیره شدم. رضوان هم داشت با یه خانم ماسن حرف می زد. دو تا حلقه چشمم رو گرفتند. رضوان رو صدا زدم. خداحافظی کرد و گفت:

چی شده؟

به حلقه ها اشاره کردم و گفتم: خوشگلن؟

-آره. چطور مگه؟

-برای تو. حالا کدوم از اون دو تا قشنگ تره؟

-بخدا لازم نیست ارمیا.

دستش رو کشیدم و بردم داخل. بعد از سلام علیک با آقائه دو تا حلقه رو برامون آورد. رضوان دو تا رو پوشید. حرصم می گرفت همش سلیقه ی منه. حتی یه کلمه هم نظر نمی داد. به نظرم طلا سفیده که نگین داشت قشنگ تر بود. همون رو برداشتیم. خودمو تخلیه ی مالی کرده بودم امروز. یه دور توی خیابون زدیم و بعد رفتیم مهمونی.

-رضوان حاضری؟ قبل طلوع آفتاب بریم وگرنه خیلی گرم میشه.

-باشه اومدم.

نشست و من هم در حیاط رو بستم و قفل کردم. کلید رو دادم دست حمید و ب*غ*لش کردم. به هزار زحمت براش یه ایکس باکس پیدا کرده بودم و خریده بودم. بهش دادمش و گفتم: بیا حمید.

شگفت زده گفتم: این چیه؟

-ایکس باکسه. بزار بقیه ی بچه ها هم باهاش بازی کنن ولی من مخصوص تو گرفتمش. خب خداحافظ.

محکم گرفتم و گونه ام رو ب*و*س*ید. از این ذوق بچگانه اش ذوق مرگ شدم. سوار ماشین شدم. داشتیم برمی گشتیم تهران. دو شب پیش رضوان گفت که چند وقت دیگه ماه رمضان و آگه می خوایم بمونیم باید تا آخر ماه بمونیم تا من بتونم روزه بگیرم. کسی نبود بگه رضوان من روزه می گیرم مگه!؟. خلاصه دیروز با همه ی اهالی خداحافظی کردم و برای جبران زحماتشون دندون های همه رو چک آپ کردم. بچه ها رو هم بردم یه دور با ماشین دور زدیم که تو دلشون نمونه. روستا عالی بود. از اون خودبرتربینی ام کم شد. قوم شریف لر رو شناختم و عضوی جدید به اسم خدا رو به زندگی دائمی ام اضافه کردم. حالا دیگه بیشتر دوست داشتم باهاش حرف بزنم.

دیروز وقتی رفتیم با فرخنده بانو خداحافظی کنیم ازش تشکر کردم. من به این دو ماه احتیاج داشتم تا با مردم اطراف بیشتر آشنا شم و رابطه ی اجتماعی ام قوی تر بشه. تازه تونستم حسی به اسم غیرت رو بچشم. حالا وقتی رضوان با یه مرد نامحرم حرف می زد معنی اینکه عصبانی می شدم رو می فهمم. حالا معنی غیرت رو می فهمم. البته که کنار مردم غیور لر زندگی کردن، رسم دست

غیرت رو یاد آدم می داد. می شد اونجا باشی، توی خاک لرستان، و بی غیرت باشی؟! البته که رضوان کاری نمی کرد که غیرتم گل کنه ولی فهمیدم همین حس مالکیتی که بهش دارم اسمش غیرته.. این دو ماه عالی بود! اعتراف می کنم دلم برای رحمت علی خیلی تنگ میشه. بین آدم های روستا به رحمت علی یه حس متفاوت داشتم. بیشتر دوستش داشتم. بزها رو باز دادیم رحمت علی و حیوون ها رو به هاشم و کلید خونه رو دادیم دست آسیه خانم تا هر چند وقت یه بار بهش سر بزنه و یه دستی به سر و روش بکشه. تشکی رو که شهین خانم داده بود رو همراه خودم آوردم. شلواری که رضوان دوخت رو با خاطراتش توی ساکم گذاشتم. همه چی عالی بود توی این مدت! هنوز نرفته دلم برای همه چی روستا تنگ میشه! حق با رضوان بود. مردم اینجا توی اوجن هرچند بقیه باور نکنن!

در ماشین رو بستم و با هزار وسیله وارد آسانسور شدم. رضوان هم به سختی سعی داشت تشک رو ب*غ*ل بگیره. لبخندی بهش زدم و در آسانسور بسته شد. گفتم: خسته ای؟

- تو بیشتر خسته ای که! دستت درد نکنه. این محبتت رو تا عمر دارم فراموش نمی کنم ارمیا.

- خواهش می کنم. برای خودمم عالی بود. همه چیز روستا عالی بود؛ مخصوصا دختر چوپونش!

خندید که خندیدم. در آسانسور باز شد و پیاده شدم. آخر دلم برای خونه ام تنگ شده بود. امروز دوشنبه بود و بعید می دونستم رویا خونه باشه چون روز

کارپش با من یکی شده بود. به سختی کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و در رو باز کردم. اول رضوان وارد شد. خودمم وارد شدم ولی با دیدن صحنه ی رو به روم جون از تنم رفت. و سایل رو روی زمین رها کردم و به سمت رویایی رفتم که توی دود غرق شده بود و خونش روی زمین و کاناپه خشک شده بود. رضوان مضطرب گفت: چی شده؟

رویا رو ب*غ*ل گرفتم و تکونش دادم: رویا... رویا...

با کمک رضوان خونه رو تمیز کردیم. زخم های رویا رو هم بستم و یه سرم نمکی براش زدم که همین الان تموم شد. هنوزم که یاد اون سیگارهای سوخته ی روی عسلی میوفتم از خودم متنفر می شم. زخم عمیق کف دستش و اون همه خون که ازش رفته بود. رضوان شام پخته بود؛ نمی دونم خوردم یا نه! فقط می دونم بدون گفتن حتی یه کلمه ظرف غذای رویا رو برداشتم و رفتم توی اتاقمون. از خودم متنفر شده بودم که باعث و بانای این حالش منم. آره، تقصیر من بود. حق با رضوان بود. کاش وقتی گفت یه زنگ به رویا خانم بزن گوش داده بودم. اصلا چی

شد که من رفتم و تنه اش گذاشتم؟ چی شد که سه روز شد دو ماه؟ چی شد که غیرتم اجازه داد دو ماه توی خونه تنها بمونه؟ چطور؟ چطور تنه اش گذاشتم؟! عشق رضوان من رو از همه چی دور کرده بود؛ رویا که جای خود دارد. هه! حالا که نگاهم به صورت بی رنگ رویا افتاد فهمیدم من بدجایی واستادم. دقیقا بین رضوان و رویا... من در ست روی نقطه ای ما بین رضوان و

رویا و ایستادم و حالا چه سرنوشتی انتظار من رو می کشه؟. ر ضوان در زد و وارد شد. نگاهم کرد ولی نگاه من به دو تا چشم بسته بود. دست رو شونه ام گذاشت. عطر یاس توی مشامم پیچید: نگران نباش ارمیا، خوب میشه.
 -تقصیر منه. اینکه الان اینجا چشم بسته دراز کشیده، دست به سیگار برده، بدنش زخم شده تقصیر منه که دو ماه تمام تنهاش گذاشتم. نباید تنهاش می داشتم. نباید!

سرزنشم نکرد. هیچی نگفت. گفتم: برو بخواب رضوان. خسته ای.
 خواست اعتراض کنه که فهمید می خوام تنها باشم و با یه شب بخیر رفت. نگاهم سر خورد به کیودی چشمه‌هاش. عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد. دستش رو گرفتم که تکون خورد. بهش نزدیک تر شدم که بی جون چشمه‌هاش رو باز کرد. اول فقط پلک زد. چشمه‌هاش باز شد و نگاهم به سیاهی سرد چشمه‌هاش افتاد. با دیدنم هیچی نگفت. یه پوزخند زد و دوباره چشمه‌هاش رو بست.

-رویا؟.

جوابم رو نداد.

-رویا...رویا.

چشمه‌هاش رو باز کرد.

-رویا..

-سفر بخیر!

نگاهش انقدر سرد بود که می تونستم عمق اشتباهم و سختی هاش رو بفهمم. نتونستم چیزی جز غذا تو بخور بگم. به سختی توی جاش نیم خیز شد. ظرف غذا رو نگاه کرد. پوزخند دوباره ای زد و از غذا خورد.

-خیلی اذیت شدی؛ نه؟

نگاهم کرد. زل زد توی چشمهام. هیچی نگفت. بشقابی که نصفه خورده شده بود رو، روی عسلی کنار تخت گذاشت. لب باز کرد: نمی خوابی؟

-چته رویا؟

خندید. هیستر یک! چکارش کرده بودم من؟! وای خدا. نگاهم کرد و گفت: هیچی! هیچیم نیست. توهم فانتزی زدم ارمیا رادمنش کنارم نشسته. سرزنش گرانه گفتم: رویا.

-شما کی هستین؟ من مگه بهت نگفته بودم اگه سر راهت ارمیای من رو دیدی بگور و یاش تنها ست. ندیدیش؟ رفته بود سفر! برای سه روز. سه روزش شد هفتاد و سه روز یا شایدم بیشتر. ارمیای من بی معرفت نبود!

-من... متاسفم. همین رو می تونم بگم.

-همین رو هم نگو ارمیا. هیچی نگو.

نگاه دلخوری بهم کرد که تا خود قل *ب*م رو سوزوند: آب رفته زیر پوستت حسابی!

چشمهاش رو بست و ملحفه رو روی خودش کشید.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم: نمی خوای چیزی بپرسی؟

-چی رو بپرسم؟ حتما بهت خوش گذشته که دو ماه نبود، دکتر رادمنش!

با پوزخند گفتم: هه! از ارمیای بی معرفت شدم دکتر رادمنش!
 ملحفه رو کنار زد. با غیض نیم خیز شد و نگاهم کرد و گفت: آقای ارمیا
 رادمنش، انتظار دیگه ای دارید؟ می خوای پا شم برات بر*ق* صم؟ بر*ق* صم
 که نصفه جونم کردی؟ بر*ق* صم که فکر کردم مردی؟ بر*ق* صم که دنبالت
 کلانتری جا نذاشتم. چی بگم بهت؟ چی بگم که زمانی جواب خانم ستوده رو
 دادی تونستم یه نفس عمیق بکشم!؟ من هیچی نمیگم، تو هم هیچی
 نگو! متنفر بودم از اینکه اینا رو بگم. آره، من از خودم متنفر بودم که نگرانت
 شدم در حالیکه تو مشغول عیش و نوش خودت بودی! آگه اون دختر دهاتی
 هم جای من بود دو ماه تک و تنها ولش می کردی؟ ولش می کردی؟.. ول نمی
 کردی! یه ساله که داری به نام مسئولیت براش خودکشی می کنی!
 با اخم گفتم: رویا حرف زن.

- نمی دونم چی بگم بهت؟! من دو سال تمام کنارت موندم، اوج وفاداری ولی
 تو چی؟ جواب خوبی ها و زحمات من رو با آوردن یه هوو دادی! آره آقای دکتر
 رادمنش، از من پنهان نکن. تو محبت رو در حق من تمام کردی!
 نیشخند زدم و گفتم: خوبه نمی خواستی چیزی بگی!
 نگاه غضبناکش به تیزی نوک نیزه بود.

- چیزی نگفتم!! اینا همش مقدمه بود ارمیا. هه!
 سرش رو روی بالش کوبید و خوابید. رویا یه بیر وحشی تمام عیار بود و
 رضوان فقط یه جوجه ی مظلوم. شخصیت تضاد رویا و رضوان من رو دگرگون
 کرده بود. کنار رویا بودم ولی ذهنم تماما پیش رضوان بود که تنها توی اتاق
 خوابیده بود! من وسط دوراهی بودم. دوراهی عشق و دوست داشتن!

روزها گذشت، روزها، هفته ها، ماه ها... آره خیلی روز ها گذشت از همون روز که من از وایان برگشتم. تماماً خسته کننده و شاید هم خوب. چند روز بعد رابطه ی من و رویا برگشت سر جاش ولی حال دل من نه! دلی که پیش رضوانی بود که پشت در بود. پشت دری بسته! توی اوج خوشحالی به این فکر می کردم رضوان در چه

حاله؟! آگه سر میز ناهار و شام و صبحانه نمی دیدمش روانی می شدم. رضوانی که به بهونه های مختلف دیر می رفتم سرکار یا می رفتم زود بر می گشتم. هه! روزهایی که خانم ستوده رفت و رضوان منشی شد بهترین روزهای عمرم شد. من به بیمار رو راه می انداختم سه نگاه به رضوانی که سخت مشغول کار بود، می انداختم. گذشتند اون روزها... هه! الان از شون فقط یه خاطره مونده. وقتی خانم ستوده از ماه عسل دو ماهه اش برگشت برای یه لحظه حس کردم ازش متنفرم. هیچ منشی ای به رضوان من نمی شد! چه روزها واقعا! اینکه من خیلی از شب ها بیدار می شدم و می رفتم توی اتاق رضوان. تشک شهین خانم رو پهن می کردم و می خوابیدیم. آره واقعا روزهای عجیبی بودند. واقعا نمی فهمیدم این همه دزد و پلیس بازی لازمه؟! انگشتر رضوان همیشه توی دستش بود. رو یا دیگه هیچ وقت از اون دو هفته نپرسید. ولی کم کم من سرد شدم. از دوست داشتن رویا سرد نشدم از نبودن با رضوان سرد شدم.. کم کم از رویا دور شدم ولی نمی شد! کاملاً ازش جدا نشدم. دیوونه شده بودم. زندگی با دو تا زن که از قضا همسرات باشن توی یه

خونه سخت بود! اینکه من نمی دونستم تا کی می تونم با رویا رابطه برقرار نکنم و تا کی می تونستم از عشقم دور بمونم؟! تا کی تظاهر سازی؟؟

همه ی حرف هام به گوش خدا رسید. همه ی حرف هام بهش رسید. رضوان به من نمی گفت که رویا اذیتش می کنه یا نه و من واقعا گیج شده بودم. سرد شدم که نمی تونستم رسماً به همه بگم رضوان همسر مه! سرد شدم که دنیای تمام دنیام توی یه اتاق چند متری خلاصه شده بود! آره برام سخت بود که فرصت جبران کم داشتم! فرصت جبران برای عشقم، کسی که دو ستنش داشتم بی نهایت! و حرصم می گرفت که اعتراض نمی کرد! نه اعتراض نه فوضولی.. اصلاً نمی گفت چرا با رویایی؟! نمی گفت چرا الان که مثلاً عشقتم زندگییم هیچ فرقی با گذشته نداره! نمی گفت و این نمی گفتنش بیش از پیش به ابهتش اضافه می کرد!

همه چیز رو خدا دید و شنید. همه چیز رو! سردرگمی ام رو دید و بهش پایان داد. برگه ی آزمایش رضوان توی دست من بود. توی ماشین افتاده بود. کلمه ی پاستیو (POSITIVE) به من ذهن کجی کرد. آره روز پدر شدنم شروع پایان سردرگمی ام بود. چقدر اون روز با رضوان خوش گذشت. بردمش بیرون و گذاشتم طعم پدر بودن بهم مزه کنه. بچه امون دو ماهش بود! بچه امون!! بچه ی من و رضوان. اون مادر بود و منم پدر! هیچ وقت به پدر بودن فکر نکرده بودم..

چند روز بعدش خود رویا بود که به سردرگمیم پایان داد. خود رویا.. اون روز رویا زودتر از من رفته بود خونه. نمودن تا برسونمش چون کار من یه کم بیشتر طول کشید. بعدش هم که می خواستم برم برگه های امتحانی دانشگاه رو بدم

ولی نرفتم و به فردا موکلوش کردم. رفتم سمت خونه. تا خواستم کلید بندازم دیدم صداشون میاد. هول در رو باز کردم. رفتم سمت اتاق ولی با حرف هاشون توی حال متوقف شدم.

با جیغ: چی می گی؟ دختره ی بی شعور گند زدی به زندگی من دو قورت و نیمتم باقیه؟ چی می خوای؟ چرا نمی ری از خونه ی ما؟ چرا تمومش نمی کنی؟! چرا نمی ری تا من یه شب با خیال راحت بخوابم؟! چرا نمی ری؟ ها؟ برو دعا کن به جون مادرت که مُرد و تُو رسیدی به یه مرد همه چی تموم و کنه شدی بهش و گند زدی به زندگی من! حتما فردا هم میای خبر بچه ات رو میدی! دختر برو انقدر زندگی رو به من زهر نکن..

دعا دعا می کردم رضوان جواب بده که جواب داد: من نمی رم. من هیچ کجا نمی رم.

صدای جیغ رو یا توی خونه پیچید: چی می گی عفریته؟ زبونت دراز شده؟ همون موقع که چادر رو از سرت برداشتی باید می فهمیدی یه متظاهر بیشتر نیستی! خفه شو و گم شو!

-من از خونه ی شوهرم بیرون نمی رم.

-چی؟ شوهرت؟ نکنه با ارمیایی؟ توی بختک چی می گی برای خودت؟! -آره، اینجا خونه ی شوهر منه و همچنین شوهر شما، نه شما می تونی من رو بیرون کنی نه من!

-ارمیا کجاست تا الانت رو ببینه؟! تو همون دختر مظلومی هستی که ارمیا می گفت گ*ن*ا*ه داری، خدا رو خوش نمیاد بهت غذا ندیم؟ دختره ی

بیش‌عور چی برای خودت بلغور می کنی؟ تو اصلا در حدی نیستی من رو بیرون کنی ولی من میگم گم شو تو باید بری؛ اوکی؟

-من نمی رم.

-هه! دختری چشم سفید بی آبرو چی با خودت فکر کردی؟

پرید وسط حرفش و گفت: اجازه ندارید به من توهین کنید.

-بی آبرو؟!.. انقدر می گم تا جونت دراد. بیا برو بیرون که دیگه زبونت خیلی دراز شده. کاری نکن دست رو بگیرم پرت بدم بیرون دختره ی آشغال! اینجا خونه ی من و ارمیاست! جایی برای تو دختره ی دهاتی نمونه. بیا برو بیرون و کمتر گند بزنی به این زندگی و خونه!

-نمی رم.

- خفه شو. حرف حسابت چیه؟ می گی من برم؟ ها؟ من برم تو بمونی خانم خونه بشی؟

-جلوتون رو به هیچ وجه نمی گیرم.

جیغ کشید: دختره ی احمق آگه اون به اصطلاح شوهرت رو می خواد باید با یه دست و یه پا بخوایش که مهریه ی منه! می خوایش؟ با یه دست و یه پا شوهر جونت رو می خواد؟

-می خوام.

-خفه شو عوضی!!

و بعدش صدای جیغ رضوان هشدار خطر من شد. سریع رفتم توی اتاق که رضوان مظلومانه گفت: ارمیا...

دست رویا رو از دور یقه اش بیرون کشیدم و گفتم: چه غلطی می کردی؟

نگاهم کرد. به کم متعجب ولی بعد همش غضب و خشم و حرص موند: تو چی می گی؟

دوباره به سمت رضوان هجوم برد و یه سیلی زدش که روی زمین افتاد. با خشم رویا رو گرفتم و به دیوار کوبوندم. توی صورتش غریدم: یه بار دیگه دست روی رضوان بلند کنی نابودت می کنم.

نگاهم می کرد. ناباورانه. کم کم یه پوزخند گوشه ی لب*ب*اش جا خوش کرد: وکیل مدافع اش شدی!. تبریک می گم آقای رادمش!. حالا تو روی من وایمیستی بخاطر اون دهاتی؟!

-خفه شو!. همون دهاتی شرف داره به صد تا امثال تو!

دستهام رو از دور یقه اش جدا کرد و گفت: چیه؟! اداری جوش می زنی براش؟ رفت سمتش که گفتم: نکن اون دختر حامله است!

دستهاش توی هوا خشک موند و نگاه نگران رضوان به دوران دراومد. دختر بیچاره از من فقط نگرانی نصیبش شده بود. رو یا برگشت سمتم و گفت: چی؟ حامله است؟ از کی؟ یا.. از کیا؟

دستی رو که می خواستم توی صورتش بزنم مشت کردم. نمی خواستم بزنمش. گفتم: خفه شو رو یا. رضوان هر جایی نیست. پاک ترین دختر دنیاست. می فهمی؟ فرقتش با تو..

پرید وسط حرفم و با داد گفت: می خوام بگی من هر جایی ام؟! ها؟! من هر جایی ام که سه ساله به پات موندم؟ من هر جایی ام که بهت وفادار موندم و تو خبر مرگت میای می گی من هر جایی ام؟!

-اون از من حامله است!

خشمش جاش رو به یه ناباوری داد. مات نگاهم کرد تا حرفم رو هضم کنه. گفت: دروغ میگی دیگه!؟

-می خوای برم آز مایش دی ان ای بدم؟ جلوروت بب*و*سمش تا باور کنی؟! من بابا شدم..با..با..

دست از دیوار گرفت. باز هم محکم بود: تو چطور تونستی ارمیا؟ تو... نه این خوابه. مردی که من دوستش دارم بابای بچه ای نیست که من مادرش نیستم. خواست بره بیرون که بی رحمیم اوج گرفت و گفتم: طلاق، حرف آخرمه. صداس لرزید ولی گفت: طلاق!

-بدون مهریه.

خواست دوباره سقوط کنه ولی خودش رو نگه داشت و گفت: بدون... مهریه!

* __ *

تیک تاک ساعت سکوت را می شکست. پایان با هم بودن؛ پایان! روزی که باز مانند شب تاریک سیاه بود. خاکستری هم نه، تنها سیاه! سوئیچ در دست ارمیا می چرخید و بند کیف شانه ای در دست رویا مچاله می شد.

مرد نگاهی به هر دو تایشان انداخت؛ هر دو جوان بودند و به نظر می رسید همچین هم مطمئن نیستند!

مردد پرسید: مطمئنید می خواید طلاق بگیری؟

ارمیا سعی کرد محکم بماند و ماند: بله، طلاق توافقیه.

رویا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: لطفا زودتر، من وقت ندارم.

و خنجری در قلب شکسته ی خودش فرورفت وقتی مرد را مطمئن کرد. مرد لب باز کرد و گفت:

-بفرمائید اینجا رو امضاء کنید.

مرد نمی دانست آن ها را به آرزویشان نرسانده است. آنها فقط راه دیگری نداشتند. رویا نگاهش را به پنجره ی اتاق انداخت. هنوز هم منتظر معجزه ای بود و ارمیا در کنارش خیره به جلو، در انتظار راه حلی جدید! ولی هیچ راهی نبود. اون اکنون پدر بود؛ پدر بچه اش و همسر مادر این بچه! دیگر جایی برای دختری نمی ماند که از بی محبتی متنفر بود. آری، ارمیا اعتراف کرد که در این موضع جداً کم آورده است.

مرد عصبی گفت: شما مطمئنید قصد جدایی دارید؟

مردی در کنار همان مرد با مهربانی گفت: به همدیگه فرصت بدید.

رویا دیگر نمی خواست ضعیف جلوه دهد. میان کلام مرد پرید و با جدیت ساختگی گفت: نخیر! کجا رو امضاء کنم؟

ارمیا باورش شد که رویای زندگی اش برای طلاق مصمم است. خودش هم بلند شد و گفت: بله، کجا رو؟

مرد عصبی پوزخندی زد و در دل گفت عجب جوان های مغروری داریم! این ها معنی زندگی را نمی دانند.

مرد مهربان نگاهی به پرونده انداخت و رو به مرد عصبی گفت: حمید حمله هم نیست! پرونده تکمیل. شروع کن!

پوزخندی آرام آرام روی ل*ب*ش نقش گرفت. مگر مریم مقدس بود که بدون رابطه حامله شود؟!

پوزخندش از نگاه تیز ارمیا دور نماند. نگاهش خسته بود؛ تمام دیشب بیدار مانده بود. به این فکر می کرد آیا راه دیگری هست؟ اما هر بار با تداعی نگاه غضبناک رویا و بچه ی در راه منصرف می شد. چشم هایش را بست و باز کرد. خود کار را از دست حمید گرفت. از هر چه خود کار آبی بود متنفر شد. خودکار را در دستش چرخاند. نمی خواست نگاهش به چشمان جدی رویا بیوفتد! تردید را کنار گذاشت و با جدیت تمام امضا کرد. انگشتش را در استامبر زد و با یادآوری رضوانش محکم انگشتش را پای ورقه کوباند. رویا از این همه بی تفاوتی حرصش گرفت. هه! این غرور رویا را تا کجا کشانده بود؟ تا آنجا که در این روز نحس، روشن ترین لباس هایش را بپوشد. تا جایی که نگاهش را از مرد کامل زندگی اش دریغ کند.

با عذرخواهی کوتاهی خودش را به سرویس بهداشتی رساند. ارمیا کلافه با نگاهش او را دنبال کرد؛ دوستش داشت نمی توانست انکار کند! همین دوست داشتن زیاد کار دستش داد. نمی خواست کسی که دوستش دارد بیشتر از این آسیب ببیند. همین! تنها قصدش از طلاق همین بود.

قطرات آب روی صورت سفیدش و لپ های صورتی اش به حرکت درآمدند. از محکمی و غرور خودش متنفر شد. فقط تظاهر می کرد وگرنه چطور می توانست از ارمیا جدا شود؟! کاش غرور بی جایش را کنار می گذاشت و پای آن ورقه را هرگز امضاء نمی کرد. صدایی نهیب زد هنوز هم دیر نشده است، اما رویا با بی رحمی تمام صدا را

در نطفه خفه کرد. دوباره مشتش آب را به صورتش پاشید. خوشحال بود که آرایش نمی کرد وگرنه نظم صورتش به هم ریخته می شد. نگاه سیاهش را به آینه دوخت. کاش ارمیا اینجا بود و می دید اصلا هم در تصمیم مصمم نیست! ولی نه! کافی بود. بگذار ارمیا زندگی عاشقانه اش را با رضوان بسازد و کمتر رویا را تحقیر کند. به نگاهش رنگ جدیت و خشم داد؛ مانند آهن گداخته شده! صورتش را خشک کرد و بیرون رفت. ارمیا را دید. ژست کلافه اش را از بر بود. آن کت تک سورمه ای و شلوار، همان لباس های آشنای اولین دیدارشان در دانشکده بود! همسری که دیگر متعلق به اون نمی ماند، بسیار خوش تیپ بود! ارمیا برگشت و نگاهش را به رویا دوخت. آن دختری که مادرش معتقد بود به ارمیا شباهت قریبی دارد.

شباهت شان قد بلند شان نبود، چشمان سیاه شان نبود، ابروهای کمانی شان نبود، بینی کشیده شان نبود! هیچی نبود! تنها شباهت شان قدرت بازیگری شان بود؛ هر دو در تظاہر سازی استاد بودند.

ارمیا نگاهش را از دختری که در حقش محبت کرده بود گرفت. از سرش هم زیادی بود که دختری به مانند رویا سه سال تمام تحملش کند! تحمل که نه، با او و نپایدهای زندگی اش بسازد.

رویا نگاهش را از ارمیا گرفت و به مرد عصبی دوخت. او چرا انقدر عجله دارد در حالی که رویا وقت کشی می کند؟ با مرور نگاه بی تفاوت ارمیا محکم به سمت میز رفت و خودکار آبی را در دست گرفت. مرد مهربان مغموم و نا امید نگاهش را به آن دو دوخت. شاید او هم منتظر یک معجزه بود!

رویای نگاهی به ارمیا دوخت. باید به عشق و علاقه ای که در وجودش زبانه می کشید پایان می داد. چرا تردید داشت؟ می توانست با ارمیایی زندگی کند که عاشق رضوان است و پدر بیچه اش؟! چشمانش را میخ نگاه بی تفاوت ارمیا کرد. هه! هیچ کدام کم نمی آوردند. فقط می خواستند به هم ثابت کنند وجود دیگری هیچ ارزشی برای دیگری ندارد. رویا نگاه شعله ورش را از ارمیا دریغ کرد. لب هایش را مکید و سر بلند کرد. خودکار هنوز در دستش بود. یک تایی ابرویش را بالا داد، ارمیا عاشق این ژستش بود.

-اولین سالگرد ازدواجمون واقعا مضحک بود. تو توی مطبیت بودی و من توی درمانگاه. برگشتم خونه ولی تو بی تفاوت گذشتی و رفتی تو اتاقت. انگار نه انگار چنین چیزی وجود داشته! سالگرد دوم ازدواجمون فراتر از رویا بود. یکی از بهترین شب های زندگی بود، رمانتیک بود. هه! واقعا امیدوار شده بودم می تونیم به زندگی آروم و عاشقونه بسازیم. و اما سالگرد سومش! تو باز هم یادت نموند که امروز سالگرد ازدواجمونه. خیلی خوبه توی سالگرد سوم داریم از هم جدا می شیم. واقعا زندگی جالبی بود. سالگرد ازدواجمون و شروع پایانمون رو تبریک می گم.

و بعد بدون ارتجال (مکت) برگه را امضاء کرد و استامبر زد. کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و نگاه آخر را به عشق پاک زندگی اش انداخت. با کمترین فاصله از کنارش گذشت که ارمیا برای خودنهایی و حفظ غرورش گفت: امیدوارم آخرین دیدارمون باشه.

رویای برگشت. با کمترین فاصله زل زد در چشمانش و با صدای محکم رویای درونش گفت: رویا آرمان هیچ حمله ای روی بی نتیجه نمی ذاره. به حرکت از تو، یکی هم از من!

و بعد برای فرار از موضع با سرعت هر چه تمام تر از اتاق خارج شد. دو مرد با تعجب به آن دو نگاه می کردند انگار که اکشن ترین فیلم دنیا را دیده باشند! ارمیا همان حس اولین دیدارشان در مهمانی رستم پور را داشت. دوباره نگاه رویا تمام حس های بد را به سمتش آورد. دوباره نگرانی از حرکت رویا. او می خواست انتقام بگیرد؟

از اتاق خارج شد. همزمان به خارج شدنش رویا با یک تیک آف از لندکروز مشکی ارمیا فاصله گرفت. ارمیا هیچ حسی نداشت. تهی تر از تهی بود!

گاهی آدما عاشق می شن اشتباهی

دست دل رو میشه و می بینی تو بی گ*ن*ا*هی

اشتباهی دل اسیر دو تا چشمهای سیاهش

یه روزی می فهمی که دیگه می خواد جدا شه

اما بگو مگه زندگی می گذره بی عشق؟!

اما بگو مگه زندگی می گذره بی درد؟!

خودت بگو مگه میشه بی تو سر کرد؟

اما بگو مگه زندگی می گذره بی عشق؟!

اما بگو مگه زندگی می گذره بی درد؟!

خودت بگو مگه میشه بی تو سر کرد؟

(اشتباهی از پازل بند)

در باز شد. رضوان با نگاه گرمش در قاب در جای گرفته بود. سلام کرد که ارمیا جواب داد. کلافه وارد اتاقش شد. اتاقی که قبلا اتاق خودش و رویا بود اما حالا اتاق خودش و رضوان! روی تخت ولو شد و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. یاد نگاه سیاه عصبانی اش افتاد که خبر از انتقام می دادند. نمی دانست چقدر در اتاق تنها ماند. تنها نتیجه اش این بود ابایی از روبه رو شدن دوباره با رویا نداشت. رویا را خالصانه دوست داشت اما همیشه قدرت عشق ارجعیت دارد. مخصوصا عشق خالصانه ای که بین یک پدر و یک مادر باشد! در باز شد. رضوانش با یک لیوان شربت وارد شد. نگاهی به همسر کلافه اش انداخت. شربت را روی میز گذاشت و خواست برگردد که دستهای سرد ارمیا دور مچش حلقه شد. برگشت و نگاه سبز گرمش را به سیاهی سرد خسته انداخت. ارمیا گفت: درکم می کنی، نه؟

لبخندی برای دلگرمی اش زد و او را در خلوتی که بی نهایت محتاجش بود تنها گذاشت.

تنها خوشحالی ارمیا این بود که رضوان درکش می کرد. احتیاج به درک شدن داشت. او سه سال تمام با آن دختر زندگی کرده بود؛ زیر یک سقف! خواسته یا ناخواسته وابستگی به او داشت. ولی این بهترین انتخاب بود. نمی شد زجر کشید عشقش و کسی که دوستش دارد را ببیند و خودش ذره ذره آب شود. دوراهی بدی بود! این بهترین انتخاب بود در حالی که رویا هم راضی بود. تمام خاطرات با هم بودندشان از جلوی چشمانش رژه رفت و گرمی اشک روی گونه اش جا گرفت. هیچ وقت فکر نمی کرد دختری با چشمان سیاه سیاه

مسبب اشکش شود! همیشه از گریه کردن متنفر بود ولی حالا اشک سُر خورده هیچ درمانی نداشت. با وجود رضوان و بچه ی در راه می توانست رویا را فراموش کند اما دلش می گرفت! ناخودآگاه دلش برای آن دختر که تنها بود می گرفت. می دانست آنقدر محکم و قوی است که می تواند به مشکلات غلبه کند ولی نمی خواست اگر مشکلی پیش می آید خودش مسبب آن شود که دختری که عاشقش بوده را از خودش براند گرچه شک داشت از آن عشق چیزی هم مانده باشد! اشک بعدی اش را پاک کرد و سعی کرد به این خلوت شش ساعته پایان دهد. رویا رفته بود و دیگر رویای او نبود. او رفته بود و حالا ارمیا مانده بود با رضوانش. کاملاً واضح بود که رویا ارمیا را بیشتر دوست داشت تا رضوان. رویا با عشق غرورش را کنار گذاشته بود و سه سال مانده بود! دیگر مهم نبود که کدام بیشتر دوستش داشتند. مهم این بود که ارمیا زنی را که فقط دوستش دارد عاشقانه می پرستد و دختری که عاشقش بود را دوست داشت. به این دوئل و پازل به هم ریخته ی زندگی اش خنده اش گرفت. دیگر فرد دوم زندگی اش رفته بود و بهترین کار فراموشی بود! اشک هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. تنها درمان دردش رضوان بود. کسی که قدرت علاقه اش از قدرت عشق رویا بیشتر بود.

ماشین را کلافه پارک کرد. اشکش نمی آمد. دلش پر بود ولی اشک نمی ریخت، به هیچ وجه! قفل پدال را زد و به سمت آپارتمان جدیدش به راه افتاد. واحد نهم را اجاره کرده بود. سه روز پیش تمام وسایلش را از خانه ی ارمیا آورده بود، البته زمانی که ارمیا خانه نبود. هنوز هم کلید خانه ی ارمیا را داشت

و ارمیا فراموش کرده بود آن را از رویا بگیرد. رویا هم کلید را نداد، شاید بعدها به دردش خورد. اصلاً نمی خواست به یاد آورد که عاشقی است شکست خورده! رویای وجودش مرده بود و رویای بی احساس سه سال پیش بیدار شده بود. دیگر همان رویای محکم، پلید و سرکش بود. حال ببری زخمی بود که می توانست در آن واحد همه را ببلعد! نگاهش به حلقه ی در دستش افتاد. چرا آن را پرت نداده بود؟! حلقه را با بی قیدی در جعبه ای انداخت ولی هر چه کرد نتوانست گردنبندی را که ارمیا به او داده است از گردنش جدا کند در حالی که جای گردنبند یادگاری مادر بزرگش را گرفته بود. با خودش گفت بگذار این یکی بماند. مانند شیری رنگش را از تن خارج کرد. این مانند همانی نبود که ارمیا از لرستان برایش خریده بود؟ نه آن نبود! اسپیلت را روشن کرد. در این خانه تنها خودش بود و خودش. پوزخندی به دل تنگی اش برای ارمیا زد. ارمیا؟ ارمیا رادمش عشق زندگی اش را باید از زندگی کنار بزند. لازم نبود به کل فراموش شود در همان حدی که جلوی هدفش را نگیرد کفایت می کرد. گوشی اش را برداشت. روی

دکمه ی تماس زد.

صدای لاتی پرده ی گوشش را آزار داد: چیه؟

- رویام.

- رویا کیه؟... هــــی! رویا آرمان؟

- آره. به این آدرس که برات می فرستم بیا... آزیتا

گوشی را محکم به کاناپه کوبید. نگاه اجمالی ای به خانه ی خالی انداخت و ماتنویس را از روی زمین برداشت.

رویا

یه لبخند مکش مرگما: آقای مهندس، من میرم با اجازه اتون! بدون اینکه نگاهم کنه گفت: به سلامت. فقط فردا زودتر بیاید لحنم رو کِش دادم و گفتم: چشم. امر دیگه ای ندارین؟
-بفرمائید.

کلافه بود از دستم. لبخندی زدم و با عشوه گفتم: خدانگهدار آقای مهندس. رفتم بیرون. آگه همه بهش می گفتن رئیس من می گفتم آقای مهندس. کارت زدم و از ساختمون مجلل شرکت بیرون رفتم. امروز ماشین رو توی خیابون پارک کردم. زانتیای مشکمی ام رو روشن کردم. آخ لعنت به کفش پاشنه بلند. آه! با یه تیک آف ماشین رو به حرکت درآوردم. سر راه چند بسته سوسیس و کالباس گرفتم و به سمت خونه ام روندم. با ریموت در پارکینگ رو باز کردم. ماشین رو خاموش کردم و سوار آساز سور شدم.. طبقه ی چهارم بودم، واحد نهم. زنگ زدم که آزیتا در رو باز کرد برام.
با خنده گفت: سلام آویشن جون!
-علیک!

رفتم دا خل. خریدها رو از دستم گرفت. اخمه‌هاش رو توی هم کشید و گفت: معده ام نابود شد! جدی جدی باورم شده از گوشت سگ و گربه است. تو سگ شدی هر روز پاچه میگیری و منم مثل گربه ها ملوس شدم.
خنده ام گرفت ولی با اخم گفتم: خفه می شی دیگه؟
خندید و ابرو بالا انداخت و گفت: آرتی جون گند زده به اعصاب!

جوابش رو ندادم. یه تاپ و شلوارک صورتی پوشیدم و رفتم بیرون. موهام رو باز کردم و یه تکونی بهشون دادم. آزیتا هو کشید و گفت: زلف بر باد مده عشقی! به آشپزخونه نگاه کردم. هیچ کاری نکرده بود. گفتم: چرا کاری نکردی؟ با آه و ناله گفت: خدایی بسه دیگه!. تازه رزیتا هم داره میاد. مردم انقدر کالباس و سوسیس خوردم.

بهتر نبود بعد از مدت ها آشپزی کنم؟! سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه. اسکل احمق حتی بلد نبود برنج دم کنه. دست به کار شدم و سه تا سیب زمینی بزرگ پرت کردم سمتش و گفتم: پوست بکن!

خندید و یه ب*و*س فرستاد و گفت: عاشقتم آویشن جون! هه! آویشن؟ خودمم دیگه به این اسم عادت کردم. خودمم دیگه باورم شده آویشن سپهرداد هستم!

پیاز رو برداشتم و با رنده افتادم به جونش. اشک توی چشمهام جمع شده بود. کاش می شد به همین بهونه هم یه کم به حالم گریه کنم. ولی مگه حالم چش بود؟ عالی بودم. پیاز رنده شده رو با سیب زمینی رنده شده هم زدیم و زردچوبه و ادویه کاری و نمک ریختم توش. از توی فریزر سبزی خورشستی بیرون کشیدم و گفتم:

-اگه عرضه داشتی این همه چیز تو خونه است، یه چیز درست می کردی! -خواست چیزی بگه که صدای آیفون بلند شد. جواب داد. کی می تونست جز رزیتا باشه؟ روغن ریختم و کوکوها رو توی روغن گذاشتم. هود رو روشن کردم

و به جلیز ولز کردن روغن نگاه کردم. برگشتم سمت رزیتا. سلام کرد و گفت: آفتاب از کدام طرف درآمده خانم آشپزی بلدن؟

-هه! خبرت رو بگو!

او مد سمتم. کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: آدرشش و عکسش، مهدکودک گل آفتابگردان.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: مطمئنی دیگه؟

-مطمئن مطمئن.

یه کم خیره نگاهم کرد که گفتم: چته؟!

یه نیشخند زد و گفت: قربون چشمهای سبزآبی خوشگلِت.

هلش دادم و میز رو چیدم. آزیتا با ذوق سس آورد و مثل نخورده ها افتاد به جون غذا. راستش خودمم دیگه از هر چی سوسیس و کالباس بود متنفر شده بودم. با یادآوری تحلیل آزیتا لبخندی روی ل*ب*م جا خوش کرد که رزیتا

گفت: چته؟

-هیچی. بخور.

آزیتا با خنده قدرمندانه گفت: قربونت آجی، عالی بود.

به کلمه ی آجی پوزخند زدم. چهارسالی می شد کسی آجی صدام نزده بود. هه! بیخیال.

ظرف ها رو آزیتا جمع کرد. روی کاناپه ولو شدم که رزیتا رو به روم روی مبل نشست و گفت: چه خبر؟

-خبر خاصی نی.

پا رو پا انداخت و گفت: هیچی؟ یعنی نتونستی جای قراردادها رو پیدا کنی؟
-چرا. اتاق بایگانی.

با حرص گفت: بی مزه جدی می گم.

نگاهش کردم. لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم: هکش کردم.

نگاهم کرد. اول هیچی نگفت ولی بعد با یه جیغ گفت: دروغ می گی!
-جان تو!

-وای دختر تو اعجوبه ای. حقت رو خوردن مستعد!

خندیدم و چشمهام رو بستم. آزیتا با سه لیوان قهوه برگشت که گفتم: به یه دردی خوردی.

چشم غره رفت و گفت: خفه.

گوشی رزیتا روی عسلی بود. زنگ خورد. اسم آندره به چشمک دراومد. آندره؟!
گوشی رو برداشت و ریجکت کرد. متعجب گفتم: آندره کیه؟
-دوست پسر جدیدم. پسر باحالیه.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم: آندره آراسته؛ درست می گم؟

-آره. چطور مگه؟

یه فکری توی ذهنم جرقه زد. روی کاناپه نیم خیز شدم و گفتم: چقدر باهاش صمیمی هستی؟

قهوه اش رو نوشید و گفت: تقریباً خیلی.

-رابطه ات رو باهاش حفظ کن. به درد می خوره.

متعجب گفتم: می شناسیش؟

-هه! توی یه دانشکده بودیم. اینو ول کن. ازش در مورد گذشته اش بپرس البته
جوری که لو نری.. اوکی؟

چشمه‌اش رو به نشانه ی تائید بست و گفت: خیالت تخت. عجب پسر خر
پولیه. ماشالله قیافه هم خوبه. می خواستم نگاهش دارم.
پوزخندی زدم. گفتم: دورش رو خط بکش.

ساعت هفت از خواب بیدار شدم. موهام رو خشک کردم و با سشوار فشنشون
کردم. نگاهم روی عینک فرم سر خورد. "عینک خیلی بهت میاد." چشمهام رو
بستم و باز کردم تا از خاطرات دور شم. یه ماتوی قرمز پوشیدم. شلوار جین
مشکی ام رو هم پام کردم و مقنعه ام رو سرم کردم و یه شال گردن بلند قرمز
جیغ رو با مدل ساده دور گردنم انداختم. کرم برنزه ام رو زدم. دلم برای پوست
سفیدم لک زده بود. چیه برنزه؟! آزیتا معتقد بود خیلی هم بهم میومد. موهای
کاراملی ام رو توی صورتم انداختم و بقیه بالا سرم فشن بودن. البته سعی کردم
جلف نشه. یه رژ قرمز هم زدم و با ریمل آرایشم تکمیل شد. لحظه آخری یه
رژگونه آجری هم زدم. کفش های پاشنه بلند قرمز رو برداشتم و از اتاق خارج
شدم. آزیتا که تازه از خواب بیدار شده بود، یه خمیازه کشید. نگاهم کرد و
چشمه‌اش اتوماتیک بیشتر باز شد. خندید و گفت: هلو پیر تو گلو!

-زر مفت نزن. من دارم میرم. بین اون کاغذ روی اپن رو باز کن و ببین. باید کم
کم دست به کار بشی.

-صبحانه نمی خوری؟

-یه چیزی خوردم. خدافظ.

-خداحافظ.

کفش هام رو پوشیدم و پالتوی مشکی بلندم رو از روی چوب لباسی دم در برداشتم. تا سوار آسانسور شدم هم سایه رو به روی من، آقای جمشیدی وارد آسانسور شد. اسمش سروش بود. خاطر خواه من بود یا آزیتا رو نمی دونم فقط می دونستم آمار دستشویی رفتنمون رو هم داره. تازه هیز هم بود.

از نگاه خیره اش کلافه شدم. با خشم گفتم: یا چشات رو می بندی یا از کاسه برات درشون میارم. انتخاب با خودته، کدومشون؟

خواست جواب بده که آسانسور به پارکینگ رسید و منم سریع پیاده شدم. امروز قرار بود زود برسم. ماشین رو روشن کردم و با ریموت در رو باز کردم. برخلاف اکثر اوقات به آرومی ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم. ده دقیقه بعد جلوی شرکت کارن ساخت ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم. همزمان آقای مهندس هم رسید ولی برخلاف من ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. خودم رو به آسانسور رسوندم و همراه آقای مهندس وارد آسانسور شدم. هه! آقای مهندس!

با عشو پنهان گفتم: صبح بخیر آقای مهندس.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: سلام. صبح بخیر.

کیف مشکی ام رو توی دستم چرخوندم. بوی عطر شیرین من با عطر خنک اون ترکیب شده بود و عجب بوی خفنی رو به وجود آورده بود. می دونستم به عطر شیرین حساسیت داره و از لجش عطر شیرین می زدم. به سرفه افتاده بود

و صورتش سرخ شده بود. هنوز ده طبقه مونده بود. به کم جلو رفتم و نگران گفتم:

- چیزی شده آقای مهندس؟

دستش رو جلوم گرفت که یعنی جلوتر نیا. نترس نمی خورمت تحفه! اشک از چشمش سر خورد. آخی بستش بود خدایی... خنده ام گرفته بود. با لحن مقطعی گفت: دفعه ی... دیگه... عط... عطر شیر... شیرین استفاده... نکنید. با لحن چندش دخترونه ای گفتم: وای نگید آقای مهندس. من به بوهای دیگه حساسیت دارم.

یه نگاه غضبناک به چشمهام کرد و از آسانسور خارج شدیم. تا پیاده شد به سمت پنجره ی راه رو رفت و تا تونست نفس عمیق کشید. خنده ام رو قورت دادم و وارد شرکت شدم. آقای مستوفی یه نگاه بهم کرد و زیر لب یه لا اله الا الله گفت. همیشه تا نگاهش به من میوفتاد این رو می گفت. پشت میز نشستم. کامپیوتر رو رو شن کردم. همزمان با بالا اومدن و بندوز آقای مهندس هم با صورت صورتی رنگش وارد شد. سرم رو پائین انداختم و پسورد رو وارد کردم. کنار میزم ایستاد و گفت: قرارداد با شرکت مه‌ساز بیارید خانم سپهرداد! سپهرداد رو با لحنی گفت که یعنی به خونت تشنه ام! برو بابا دلت خوشه.

در زدم و وارد اتاقش شدم. زونکن رو روی میزش گذاشتم و گفتم: امروز با آقای رضائیان جلسه دارید.

- چه ساعتی؟

- ساعت ده صبح. راستی آقای مشیری (مسئول حسابداری) نامه دادند که پول تو صندوق برای دادن اضافه کاری کافی نیست.

- می تونید برید.

- چشم.

رفتم بیرون. به هکم ادامه دادم. بخاطر این نکبت مجبور شدم دو میلیون بدم و برم کلاس هک.!. آقای رضائیان اومد و رفت. ده دقیقه بعد پگاه وارد شد. لب هام به پوزخند باز شد. دست کودک یه ساله اش رو گرفته بود. اسم پسرش کارن بود. پگاه با دیدن من باز اخم هاش رو در هم کشید و گفت: آقای رئیس هستند؟

ایشش... یه لبخند حرصی زدم و گفتم: بله. تشریف دارند.

با حقارت گفت: بهشون بگید اومدم.

برخلاف خودش و اخلاق گندش پسرش از من خوشش میومد. با اون چشمهای درشت سیاهش نگاهم کرد و گفت: دلام.

خواستم بهش دست بدم که پگاه نداشت و با غیض گفت: کارت رو بکن.

ایشش از تو دماغت درمیارمش این تحقیر کردن ها رو. تلفن رو برداشتم و شماره ی یک رو فشردم.

-بله؟

-آقای مهندس خانومتون تشریف آوردند.

معمولی پرسید: خودش تنها؟

-نخیر، همراه پسرتون.

-خب بهشون بگید بیان داخل.

یه عشوہ زدم: چشم.

پگاه از نگاهش آتیش می زد بیرون. برای لجش مکالمه رو ادامه دادم با اینکه آقای مهندس قطع کرده بود.

یه لبخند مکش مرگما زدم و گفتم: واقعا؟ مرسی.

یه پشت چشم برای پگاه که داشت سخته می کرد نازک کردم و ادامه دادم: فعلا که نمی تونم جواب قطعی ام رو بهتون بدم. بزارید برای بعد!

یه ب* و *س هم فرستام. کارد می زدی خونش در نمی اومد. تا حرصت درآد بیشعور. می دونستم الان هزار تا فحش ردیف کرده تا بهم بگه ولی هیچی نگفت. با خشم دست کارن رو کشید و رفت. فقط لحظه آخر صدای زیرلیش که گفت سگ تو روح شده رو شنیدم. هنوزم همون بود! رفت داخل. یه سر و گوشی آب دادم، وقتی دیدم خبری نیست رفتم پشت در و فالگوش وایستادم.

پگاه: این افریته ی بزرگ دوزک کرده رو همین الان بفرست بیرون!

آقای مهندس: وای آروم عزیزم بچه زهر ترک شد!

پگاه خصمانه: منو نپچیون. می گم اخراجش کن یعنی اخراجش کن.

آقای مهندس: خب چرا؟ یه دلیل باید بیاری. تازه این موقع سال اصلا منشی از کجا بیارم؟ تازه این دختر حقوقی کمتر از حد معمول می گیره و واقعا کارش رو خوب انجام میده!

پگاه: چشمم روشن. حامی منشی ات هم که هستی! آفرین آفرین!

آقای مهندس: چی می گی پگاه؟ خب تو چرا انقدر عصبی ای؟ مشکلی پیش

اومده؟

پگاه: نه من می خوام بفهمم هر کی از در او مد راهش می دید؟ این دختر بره سالن مد موفق تره تا منشی گری تو رو بکنه. نمی بینی چقدر آرایش کرده؟ لباس قرمز هم رنگیه باهاش بیای سرکار؟ اینجا حراست نداره؟

آقای مهندس: پگاه، عزیزم پاشو برو خونه خسته ای. هر زمان دیگه ای غیر از الان بود می فرستادمش بره. ولی الان پول اضافه کاری خیلیا مونده و منم نه وقتی دارم برای آوردن یه منشی دیگه که مسلما حقوقش بالاتره نه واقعا حوصله ای! بزار بمونه فعلا.

پگاه: که دیگه بمونه ها؟ چی تو گوشت خونده؟

آقای مهندس: چیزیی نخونده. فقط منتظر بمون حداقل تا آخرین قرارداد هم بسته بشه اونوقت.

پگاه با تمسخر: از اول هم می دونستم چرا نگهش داشتی؟! کارن مامان پاشو بریم.

داشت به در نزدیک می شد که آقای مهندس پرسید: اونوقت چرا؟

پگاه: تو رو یاد معشوقه ی قبلی ات می اندازه.

و بعد در باز شد و فرصت حرف زدن برای آقای مهندس گرفته شد. پگاه لعنتی

اون به من شک کرده! می شورمت عوضی! فقط صبر کن و نگاه کن!

روی صندلی نشستم و فکرم رو درگیر اطلاعات حاصل از هک کردم. فقط سه

روز وقت داشتم تا کلا از شرکت برم. مخصوصا که چهار روز دیگه سه تا

شرکت همزمان نقشه ها شون رو می خوان. کارهای غقب افتاده رو انجام دادم

و با کسب اجازه از آقای مهندس از شرکت بیرون رفتم. همزمان که بیرون می

رفتم توی کیفم هم دنبال سوئیچ می گشتم و سعی می کردم دو تا از پرونده ها

رو محکم نگه دارم که به به چیزی خوردم و تمام وسیله ها از دستم به روی زمین سرازیر شد. اصلا وقت نداشتم به طرف نگاه کنم و سریع خم شدم تا وسایل رو جمع کنم که صدای خیلی آشنایی گفت: بزارید کمکتون کنم. سرم رو بلند کردم. خودش بود! آقای رستم پور جوان! نگاهم کرد. یه لحظه نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی بعد

پرونده های جمع آوری شده رو دستم داد و منم بدون اجازه دادن برای حرفی رو گفتن بیرون رفتم. در آسانسور رو باز کردم. هه! رستم پور جوان نوبت به تو هم می رسه فقط صبر داشته باش! طبقه ی دهم یه نفر دیگه هم سوار شد. با دیدن من نیشخندی زد و گفت: چطورید گشنیز خانم؟

سرم رو بلند کردم و خصمانه نگاهش کردم. خندید و گفت: ببخشید تره خانم! خواستم چیزی بگم که گفت: آها آویشن خانم. ببخشید یه کم سخته اسمتون. -یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم اسمم رو صدا کنی. سپهرداد! فقط می تونی اینو بگی!

با لبخند چندشش گفت: سپهرداد جون، معنی اسم و فامیلت می دونی چی میشه سرهم؟ میشه آویشن بخشیده شده از آسمان.

و بعد بلند زد زیر خنده. حناق عوضی! کیفم رو محکم به بازوش کوبوندم و گفتم: واقعا باعث شرممه که یه آدم های علافی مثل تو می شنین و معنی اسم من رو چک می کنن! واقعا شرم آور!

دیگه چیزی نگفت و پیاده شد. من نمی دونم کدوم آشغالی اسم من رو به این عوضی گفته بود!؟ لعنت بهت آزیتا با این اسم انتخاب کردنت!

تا رسیدن به خونه فقط آزیتا و رفتگانش رو مورد رحمت قرار دادم. تا پیاده شدم، وارد آسانسور شدم که لحظه‌ی پیاده شدنم آقای سروش جمشیدی را در حال لاس زدن با آزیتا دیدم. یه اهم کردم که دو تا شون سه متری پرتاب شدند. با اخم گفتم: آزیتا برو داخل. (رو به سروش) ما اینجا آبرو داریم، لطفا مراعات کنید!

و بعد در رو محکم بستم. امروز روز من نبود! پس بگو آقا عاشق و شیفته‌ی آزیتاست نه من! پوز خندی زدم و بلند گفتم: آزیتا...

با هول وارد هال شد و گفت: جانم آویشن جون؟

-خفه و آویشن. چه غلطی می کردی با این جمشیدی؟

من و من کنان گفتم: هیچی بخدا.. داشت در مورد حقوقش و مشکلات کاریش حرف می زد.

با اخم گفتم: اونوقت تو دقیقا مدیر مالی شرکتی یا مسئول رسیدگی به مشکلات مردمی؟

سروش رو پائین انداخت و گفت: شرمنده آویشن. بخدا تقصیر من نبود. داشت حرف می زد و خب، خب من هم نمی تونستم وسط حرفش بپریم و برم.

کیفم رو روی کاناپه پرتاب کردم و گفتم: اونوقت وسط این مشکلات کاری و حقوقی بحث به علاقه و دوست دارم کشیدها؟

سروش رو بلند کرد و گفت: منم دوستش دارم خب.

دلیم برای معصومیتش گاهی می گرفت. همیشه کسی رو که بهشت *ج* *ا* *و* *ز کرده بود رو لعنت می کردم با اینکه برام سخت بود. دست روی شونه‌ی ظریفش گذاشتم و گفتم: ببین آزیتا، من نمی گم دوستش داشته باش یا

ندا شته باش. فقط اینو می گم که تو باید به کم مراقب باشی. آگه جمه شیدی از کارهایی که می کنیم خبردار بشه مطمئنا پته امون رو روی آب میریزه. بهت قول می دم چند وقت دیگه همه چی تموم می شه و می تونی کنار جمه شیدی بمونی ولی فقط این چند وقته رو تحمل کن. خب؟ دیگه اواخر آبان ماهه. بزار همه چی که تموم شد، اصلا خودم میرم برات خواستگاریش خوبه؟

خندید و گفت: تو بری؟

ب*غ*لش گرفتم. اولین بار بود توی این مدت که خواهرانه باهاش رفتار می کردم. شیطنت های خودش رو داشت ولی هیچ وقت نتونست معصومیتش رو پنهان کنه. رزیتا برخلاف آزیتا هیچ معصومیتی توی وجودش نداشت و یه چیزی تو مایه های خودم بود. اما من همیشه نگران این بودم که مبادا قلب مهربون آزیتا کار دستمون بده که این به لطف مت*ج*ا*و*ز*گش هیچ نگرانی ای رو به وجود نمی آورد چون موقع کار از سگ هم سگی تر می شد! مانتوم رو به سمت اتاق بردم که گفت: آویشنی برات ماکارانی پختم؛ دوست داری؟

متعجب گفتم: بیدارم یا خواب؟

خندید. لباس هام رو عوض کردم و رفتم بیرون. جدی جدی غذا پخته بود. و جالب تر این که خوشمزه بود. داشتم می خوردم که یهو گفتم: آویشن؟ یاد اون مرتیکه ی توی آسانسور افتادم.. گشنیز و تره! با اخم گفتم: آزیتای بی شعور این هم اسمی بود برای من پیدا کردی؟

متعجب: چشمه؟

-چش نیست دماغه. دختر هر کی رد میشه یا میگه زردچوبه، دارچین یا یه اسم سبزی میگه. بخدا از دستت عاصی شدم!

خندید ولی تلخ: آرزوم بود اسم دخترم رو بزارم آویشن که نشد!

دست روی دستش گذاشتم و گفتم: نظر سروش هم همینه؟

با حرص یه جیغ کوتاه کشید که خنده ی من رو به ارمغان آورد. همونطور که

ظرف های ناهار رو می شست گفتم: رزیتا نمیداد؟

-زنگ زد گفت فردا شب با خبرهای خوب میاد.

-تخلیه اطلاعاتش کردم.

-زر مفت نزن. بعید می دونم دهنش انقدر بی چفت و بست باشه که بیاد برات

همه چی رو بگه!

خندید و چشمکی زد: عزیزم هیچی که در برابر ودکا دووم نیاره.

متعجب و همراه یه کم اخم گفتم: مستش کردی؟

-البته، ولی همچین هم بی خرج نموند. چون سه چهارتا کام هم پیش بندش

گرفت ولی مگه ما چند تا آویشن جون داریم که جونمون واسش در بره؟

با اخم گفتم: بسه پاچه خواری.

بلند و بی پروا خندید و گفت: اسمش آندره آراسته است. متخصص ان

دو، مطبش هم دو تا فلکه از خودمون بالاتره. دو تا خواهر داره که اولیش مجرد

ولی دومیش با پسری به اسم علیرضا نامزد کرده. وضع مالی شون هم خفنه و

خونه اشون توی است.

عجب آدرس آشنایی! دو میدون دور تر از خونه ی قبلی ام...هه!

-البته اون شب داشت با آه و سوز داستان شکست عشقی اش رو تعریف می کرد. می گفت عاشق دختری بوده که اسمش... آها هر کاری کردم اسمش رو به زبون نیاورد فقط هی یاد از چشمهای مشکیش می کرد و گفت رفیقم عاشقش بوده و دیگه نشد بهش برسیم. می گفت که اون دختر هم رفت پی کارش و ازدواج کرد و من هم فهمیدم همچین عاشقش نبودم ولی رفیقم کشته مرده اش بوده و تا دختره رو فراموش کرده جونش دراومده. می گفت دختره هم دندون پزشکی خونده. گفت من دیگه فراموشش کردم ولی دیگه دست و دلم به ازدواج نرفت و نمی ره. چون مثل اینکه طرف با همون پسره که عاشق بوده رفیق صمیمی میشه و همیشه عذاب وجدان داره که بهش نگفته دوستش داشته. البته خودش گفت که اون دختر فقط یه *ه* و *س* الکی بود چون مرکز توجه بود. می گفت خوشم از اخلاقیات میومد ولی چون مرکز توجه بوده حس می کردم منم دوستش دارم. به هر حال عشق بوده یا *ه* و *س* دیگه به چشمهای خودمم اعتماد ندارم و نمی تونم ازدواج کنم. ول کن چیز بدرد بخوری نگفت. چرا اتفاقا... پس آقای آراسته شما به رویا آرمان چشم داشتی؟!..هه! عذاب وجدان به رستم پورا!؟.

-می خوای چیکار کنی؟ نکنه می خوای انتقام بگیری؟

-چته؟ عاشقشی؟

پوزخندی زد و گفت: رزیتا بمیره عاشق جنس مذکر نمیشه. طرف هم که میگه من ازدواج نمی کنم. الان با این حساب من گلوم پیشش گیره؟!.. بره بمیر پسره ی الدنگ! ازدواج نکرده ولی گشت ارشاد باید بیاد جمعش کنه.

خندیدیم. یه حسی می گفت آندره رو هم وارد بازی کن ولی سرکوبش کردم. چه دلیلی دارم براش؟ تازه نقشه هام تموم شده است و دیگه جایی برای یه نقشه ی دیگه ندارم. در حالیکه باید همه چی رو زود تموم کنم!

-شرکت چه خبر؟

-فردا روز آخرمه.

پرتغال رو خورد و گفت: جدی؟ واقعا فردا تمومه؟

-آره ولی فردا هم آزیتا میره بچه رو از مهدکودک بیاره. تو یه کاری کن!.

-چی؟

-مراقب خواهرت باش نره راپورتمون رو به جمشیدی همسایه امون بده.

-چطور؟

-گلوش پیشش گیر کرده. البته حس دوجانبه است.

-من نمی ذارم ازدواج کنه آزیتا.

متعجب گفتم: زر مفت زن.

جدی گفت: جدی می گم. نمی ذارم. عاشقش هم باشه نمی ذارم. امکان نداره

اجازه بدم آزیتا ازدواج کنه.

-چرا؟ به تو چه آخه؟ بده زندگیش رو بسازه؟

با پوزخند گفت: من خیری دیدم از ازدواج؟ تو خودت دیدی؟ ما چی دیدیم که

دختره ی بدبخت بره ببینه؟! مخصوصا با این مرد که فقط می دونید همسایه

اتونه. امکان نداره بزارم.

کوتاه گفتم: دوستش داره.

-به درک! منم عاشق شوهرم بودم ولی سر سالگرد ازدواج او مد و گفت من می خوام با دخترعموم که از خارج برگشته ازدواج کنم. خیر سرش می گفت عاشقشم. خوب که از من فیض برد رفت سراغ اون!

هه! لعنت به سالگرد. خودمم توی سالگرد همه چی رو باختم ولی ساختم دوباره. چون من نمی شکنم.

-مطمئنی دیگه نمی ذاری؟

-ترس آزیتا یه چی پروند. دو روز دیگه یادش میره. یه بار بچگی کرد برای هفت پشتمون بسه. من برم. امشب قرار دارم.

خندیدم و گفتم: کاریه دیگه؟

کیفش رو برداشت و گفت: شک نکن!

لنز سبزیابی چشمهام که بیشتر به سبز تمایل داشت رو نگاه کردم. چند وقته چشمهام از رنگ مشکی دریغ شدند؟. امروز روز بزرگی بود. موهای کاراملی ام رو فرق کج باز کردم. کرم برنزه زدم و با رژ گونه لپ هام رو برجسته کردم. یه سایه ی فیروزه ای هم زدم. ریمل زدم تا مژه هام بزرگتر بشن. یه خط چشم مشکی هم کشیدم. یه رژ لب قرمز هم زدم و به این فکر کردم من قبلنا اصلا آرایش نمی کردم حالا صورتم توی آرایش مشخص نیست. دکمه های مانتوی نسبتا بلند فیروزه ایم رو بستم. شلوار مشکی ام هم ست با مقنعه ی مشکی ام بود. یه شالگردن سفید-فیروزه ای که دیروز خریده بودم هم با یه مدل ساده اما شیک بستم. نگاهم توی آینه به خودم افتاد. سلام آویشن سپهر داد. چقدر لاغر

شده بودم. ماتتو توی تنم گشاد بود ولی نه خیلی!.. چکمه های سفید پاشنه بلندم رو هم پوشیدم. پالتوی سفیم رو به تن کردم. همه چی تکمیل بود. همه چی!.. همه چی برای آویشن سپهر داد

بودن!.. ادکلن شیرین رو روی خودم خالی کردم و از اتاق خارج شدم. امروز به صبحانه اساسی خوردم. دو تا تق به در اتاق آزیتا زدم و گفتم: پاشو آزیتا. امروز رو که یادت نرفته. پاشو.

از در حموم با حوله خارج شد و گفت: بیدارم.

برگشتم سمتش که یه هوی بلند کشید و گفت: دختر تو آخر من رو تحریک می کنی!.. ببین کی گفتم؟!..

- زر مفت نزن فعلا. امروز خوب حواست رو جمع کن. گند بزنی پای خودته.

- به کار آزیتا هفت خط شک داری؟

- نه. فعلا خدا حافظ.

- خدا به همراهت.

تا رفتم بیرون در واحد رو به رویی باز شد و جم شیدی باکت و شلوار کاملا رسمی خارج شد. چه متحول!.. حتی یه نیم نگاه هم بهم ننداخت. نه بابا این همون جمشیدی هیز خودمونه؟!.. جای رزیتا خالیه تا ببینه خواهرش چقدر قدرت داشته که چشمهای ناپاک سروش رو پاک کرده. خندیدم و دکمه ی پی (پارکینگ) رو فشردم اما اون دکمه ی همکف رو زد. سوار ماشینم شدم و بدون تیک آف خارج شدم. اینبار ما شین رو بردم توی پارکینگ.. آقای مهندس هم از ماشینش خارج شد و در ماشینش رو قفل کرد. سریع خودم رو به

آسانسور رسوندم که اون هم با اخم وارد شد. با لبخند گفتم: صبح بخیر آقای مهندس!

-صبح بخیر خانم سپهرداد.

سرش رو بلند کرد و با دیدن من چند ثانیه مات شد ولی بعد نگاهش رو گرفت و شروع کرد به سرفه کردن. خنده ام گرفته بود شدید. منم شروع کردم به سرفه کردن الکی که مثلاً من به ادکلن تلخ شما حساسیت دارم. یه اشک هم از چشمم سر خورد تازه. جداً باورم شده بود حساسیت دارم.

به سختی گفتم: آقای مهندس... لطفا... کمتر... با عطر... با عطرتون... دوش... بگیر... بگیرید.

یه نگاه خصمانه به چشمهام کرد. نگاهش رو سریع گرفت. می دونستم نمی تونه در برابر اون همه آرایش و رنگ فوق العاده لنز دووم بیاره. گفتم: شما.. هم... کمتر... بزرگ... دوزک... کنید... سالن مد که ...

بقیه اش رو نگفتم. واقعا نفسم گرفته بود انقدر الکی سرفه کرده بودم. اون که داشت غش می کرد.. آسانسور نکبت هم که حلزونی حرکت می کرد.. تا پیاده شدیم من زودتر از اون خودم رو به پنجره رسوندم و نفس کشیدم. خنده ام گرفته بود! بعد هم رفتم داخل. موهام رو یه تابی دادم. روز آخرم بود.. دلم تنگ می شد! اه!

فلشم رو به سیستم زدم و تمام اطلاعات رو کات کردم. امروز دستشون اساسی توی حنا می موند! چطور می تونستن نقشه هایی که چهار ماه برا شون زحمت

کشیده بودن رو دوباره در ست کنن؟! مجبور بودن پول رو برگردونند که بودجه ی اساسی هم نداشتند. بلند شدم و با در زدن وارد اتاق رئیس شدم. گفتم: آقای مهندس. قرار بود من امروز زودتر برم. امری ندارید؟
-نخیر.

-خدانگهدار.

و خدانگهدار آقای آرتمن احتشام!

وارد خونه شدم. صدای آزیتا میومد که سعی می کرد بیچه رو قانع کنه ولی مگه می شد!؟. رفتم داخل. با دیدن یه دختر با موهای صاف گوش گوش و قیافه ای که با چهره ی پدرش مو نمی زد یه لبخند زدم. فلش رو توی آکاوارיום فرو کردم. تمام اطلاعات و نقشه ها سوختند و این قلب آتشین من آروم گرفت.
رفتم سمت دختره و گفتم: اسمت چیه خاله؟

لرزان گفت: آرشیدا.

رو به آزیتا گفتم: غذا خورده؟!

-آره.

-آفرین. کسی که نفهمید؟

-نه بابا.

-پس برو فعلا.

-باشه.

رفت و منم نگاه می کردم. دست به موهاش کشیدم و گفتم: آرشیدا جون تو باید یه چند روز اینجا بمونی، خب؟

زد زیر گریه و گفت: مامانم رو می خوام.

اشک هاش رو پاک کردم و گفتم: چند سالت گلم؟

با انگشت هاش عدد دو رو نشونم داد. گونه ی تپش رو ب* و* سیدم و

گفتم: منم خاله ی خوبی هستم. زود برت می گردونم پیش مامان. حالا برای

خاله بگو مامان رو بیشتر دوست داری یا بابا؟

-بابا سامان.

خندیدم و گفتم: خسته ای؟!

سرش رو تکون داد. دستش رو گرفتم و بردم توی اتاقم. کوله ی خرسی رو ازش

گرفتم و کاپشنش رو درآوردم. گفتم: روی تخت خاله بخواب.

مجبور شدم لالایی بخونم. همونجور که نوازشش می کردم خاطره ی تلخی از

جلوی چشمم رد شد.

"دستش رو کشیدم و گفتم: ارمیا نگاه اون بچه چقدر نازه، الهی!

دستم رو با خنده کشید و گفت: انگشتت رفت تو چشم بچه، نکن زشته!

یقه اش رو گرفتم و گفتم: دلم از اینا می خواد.

خندید و گفت: اونوقت اسمش رو چی می ذاری؟

-پسر باشه آوش.

-دختر باشه چی؟

-فقط پسر، آوش مامان رویا و بابا ارمیا. مامان فداهش.

خندید و گفت: دیوونه!"

هه، آوش مامان رویا و بابا ارمیا توی خاطرات دفن شدد! لباس هام رو عوض کردم و یه دوش حسابی گرفتم.

-همه جا رو گذاشتن تو سرشون. کلی اعلامیه زدن به در و دیوار. مامان و باباش از جلوی در مهدکودک تکون نمی خورن. دختر تو چرا انقدر بی رحمی؟! بخدا اگه ببینیشون چقدر داغونن آتیش می گیری! کوتاه بیا بچه اشون رو برگردون. باید درد بکشن.

-آخه چیکارت کردند؟ من اگه طرف قاتل مامان و بابام هم بود اینجوری نمی کردم که تو می کنی!. بزار بره بچه گ*ن*ا*ه* داره. بخدا نمی دونم تو کی انقدر بی رحم شدی آویشن!

با غیض بلند شدم و توی صورت آزیتا غریدم: در ست همون موقع که ا سمم شد آویشن سپهرداد، درست همون موقع!. در ضمن، آزیتا تو فقط مسئول اینی که به من کمک کنی نه که اظهار نظر کنی!

مچم رو گرفت و گفت: که چی؟ تا کی می خوای بچه رو نگه داری؟ نکنه من نمی دونم و به فرزندتی قبولش کردی؟

داد کشیدم سرش: خفه شو فعلا آزیتا. قرار نیست گند بزنی به نقشه هام. پای تو کلا گیره و این دخلی به من نداره پس اگه می خوای پات به زندان نرسه و به سروش جوونت برسی بشین و لام تا کام حرف نزن. فعلا یه روز هم نگذشته که تو همچین کاسه ی داغ تر از آتش شدی. من می خوام برم همدان. به ولای علی یه مواز سر بچه کم شده باشه فاتحه ات خونده است!

-کی برمی گردی حالا؟

-شاید دو روز دیگه. به رزیتا گفتم از کنارت جُم نخوره. تازه این دو روز دور آقاتون رو اساسی خط بکش!

معترض گفت: | آخه چرا؟

به دهنش زدم و گفتم: چون این لامصب ممکنه چفتش باز بشه! پس بشین تو خونه و تظاهر کن ا صلا اینجا نیستی! فعلا من هم بلیط دارم. دارم می رم ولی برگردم و بینم همه چیز اونجور که می خوام نیست خونت حلاله.

واقعا نمی دونستم دلیل اینکه می خوام برم همدان چیه ولی می خواستم برم و این به هر دلیلی می تونست باشه که یکیش دیدن گلاره و تارا بود.

در زدم. خود گلاره باز کرد. با دیدن من جلو اومد که ب*غ*لم بگیره اما هلش دادم به عقب و گفتم: احوال گلاره؟

خندید و گفت: کجا بودی عزیزم؟ وای دلم برات حسابی تنگ شده بود! یه پوزخند زدم و گفتم: شوهر کردی؟

یه مرد سرش رو بیرون آورد و گفت: کیه گلاره؟

گلاره گفت: آره، اسم شوهرم محسنه. پسر دوست خانوادگیمنه.

پوزخند غلیظ تری زدم و گفتم: احیاناً از عشق شما به امیرایا خبر داره؟ نگاهش مات شد. با تته پته گفت: چ..چی شده رویا؟ چته؟

کنارش زدم و گفتم: هیچی می خوام یه چیزی به شوهرت بگم. کوش؟ (بلند صدا زدم) آقا محسن!

دستم رو گرفت و ملتمس با اشک و آه گفت: تورو خدا قسمت می دم چیزی
نگو بهش رویا. تورو خدا...

دستم رو از توی دستهای سرد و لرزانش بیرون کشیدم و گفتم: زندگی با
دروغ؛ چرا بهش نگفتی؟

انقدر ترسیده بود که آگه جا داشت دستم رو هم می ب* و *سید. ملتمس
گفت: تورو خدا رویا.. آره عاشقش نبودم ولی بخدا الان عاشقشم، دیوونه
اشم. این کار رو با من نکن! تورو خدا زندگی ام از هم می پاشه! محسن
حساسه!

-بزار ببینم وقتی بفهمه زنش عاشق یه مرد دیگه بوده چه حسی بهش دست
میده.

صدای غریبه ای گفت: چی؟

برگشتم. یه مرد توی لباس پلیس با ظاهری مرتب و مردونه. هیکل پرفکتی که
لایق لباس نظامی بود. جلوتر او مد که گلاره به سختی لبخندی زد و
گفت: محسن جان، رویا دختر دایی ام. رویا محسن شوهرم.

می دونستم الان هاست پس بیوفته. ثانیه ها برای من تند می رفت ولی برای
گلاره هر ثانیه یه ساعت بود.

با لبخند دستم رو به سمتش دراز کردم. بدون اینکه دستم رو بگیره سلام
کرد؛ پس مذهبی بود! جونم پس رگ غیرتش خیلی باد می کرد وقتی می فهمید
زنش عاشق امیررایا بوده.

با اخم گفت: چیزی گفتید؟

من: بله.

گلاره: نخیر.

رو به گلاره گفتم: تو نمی خوای یه شربتی چیزی به من تازه از راه رسیده بدی؟
گلاره خصمانه و لرزان نگاهم کرد. کل هیكلش می لرزید. رفت و من رو به
محسن گفتم: خب محسن خان.

-من عجله دارم، لطفا اون جمله ای رو که گفتید دوباره تکرار کنید.
با حوصله روی تخت توی حیاط نشستم و گفتم: آقای محسن، می دونم که
گلاره همچین حرفی رو نزده بهتون.

آدم دروغ گویی نیست، منتها یه کم ترسوئه. وقتی دانشگاه گلاره توی تهران بود
گلاره عاشق یه پسری بود به اسم امیرایا رستم پورا! گلاره به خاطر اون تمام
پارتی هایی که اکیپ امیرایا می گرفت رو می رفت. خب عاشقش بود.
گلاره سر رسید. محسن به کبودی می زد ولی هیچ حرکتی نمی کرد. گلاره
شربت رو به دستم داد و گفت:

-تو رو خدا بگذر. چی گیرت میاد از پاشوندن زندگی من؟!
لیوان رو محکم روی زمین کبوندم، جوری که صدش توی خونه
پیچید. گفتم: چی می گی؟ من بخاطر توی عوضی آینده ام رو تباه کردم و با
امیرایا وارد کثیف ترین بازی دنیا شدم. نابودش کردم جوری که الان آهش
دنبالمه حالا هم با گفتن حقیقت به شوهرت آروم می گیرم.
با نگاه سرخ و اشکیش گفت: تو رو خدا رویا... تو رو جون...
محسن بدون کلمه ای دستش رو کشید که از سرخ شدن آنی گلاره فهمیدم
دستش رو خیلی فشار داده.

با غضب رو به من گفت: اینم از شربتت، باقی داستان رو بگو.

بی رحمانه گفتم: شاید گلاره بهتر بتونه برات قصه بافی کنه.

فریاد مردونه و محکمش همه جا رو گرفت: گفتم تو بگو!

-خب باشه؛ چه خبرته؟! هیچی این خانم عاشق شیفته دنبال امیررایا می اوفته و فکر می کنه امیررایا هم بهش نظر داره اما نه!.. امیررایا بالاخره از کنگی گلاره خسته میشه و بهش میگه که اصلا بهش نظری نداره و خانم عاشق ما رو عاشق دل شکسته می کنه.

معج گلاره از دست محسن آزاد شد. گلاره دو تا دستش رو روی دهنش گذاشت تا حق هفش خفه شه. واقعا نمی دونم اون همه بی رحمی از کجا نشات گرفت؟؟؟؟؟؟

-خب دیگه، بقیه اش به تو ربطی نداره فقط بدون گلاره شکست خورده مجبور شد از دانشگاه تهران به شیراز انتقالی بگیره. بعدش هم که شما اومدی خواستگاری و گلاره که از همه جا بریده بود و مادرش هم نسبتا شکاک شده بود برای فراموشی عشقش به امیررایا با شما ازدواج می کنه ولی جوری جلوه میده که همه فکر می کنن ازدواجتون عاشقانه است و گلاره دو ستون داره. اما بی خبر که شما فقط بازیچه بودید.

گلاره جیغ کشید: بسه بسه رویا... تمومش کن.

اما من تمومش کردم ولی محسن چی؟ محکم دست گلاره رو کشید و قبل از اینکه فرصتی بهش بده یه کشیده ی اساسی توی گوشش خوابوند که جیغ گلاره توی هوا گم شد. کیفم رو برداشتم و به راه افتادم. جای من دیگه اونجا نبود. هنوز صدای گلاره و التماسش برای رحم توی گوشم بود!

می خواستم برم پیش تارا ولی منصرف شدم. چون حال اونو نداشتم. یه دربست گرفتم تا خود تهران. کارم دیگه

تموم شده بود. فقط مونده بود برم سر و وقت تو مهره ی اصلی داستان، بقیه که سیاه لشکر بودند.

من، رویا آرمان، به همون عهدی که به ارمیا رادمنش، تنها عشق زندگیم دادم پایبند موندم. همون عهد انتقام. از توی کیفم لنزهام رو بیرون کشیدم و به چشمهای سیاهم زدم.

وارد خونه شدم. سه روز گذشته بود. با کلید در رو باز کردم. در قفل بود. خونه تاریک بود ولی تونستم رزیتا رو که مثل نشه ها داشت می کشید رو تشخیص بدم. با حرص گفتم: هروئینی بدبخت خونه رو به گند کشیدی!

جوابم رو نداد و دوباره کشید. آه نکبت! خواستم بگم آزیتا کو که دیدم به حد کافی نشه است و نمی فهمه! رفتم توی اتاق آزیتا که دیدم آر شیدا رو محکم ب*غ*ل گرفته و خوابیده. خنده ام گرفت. همچین سفت گرفته بودش انگار نصفه شبی میخواستن ازش بدزدنش. سری تگون دادم و رفتم توی اتاقم. بعد از یه دوش حسابی و متمرکز کردن فکرم از اتاق خارج شدم. رزیتا حالش جا اومده بود. گفتم: از شرکت چه خبر؟

خنده ی مستانه ای سر داد و گفت: گند زدی به شرکت.

لبخندی روی ل*ب*م جا گرفت گفتم: چطور؟

-ورشکست شد!

متعجب بگفتم: جدی؟

-رسم اعلام نشده ولی احتشام در به در دنبالته!

-دنبال من نه! دنبال آویشن سپهرداد!

-همون دیگه. شرکت آتیه ساز ازش شکایت کرده. خلاصه اصلا وضع

باحالیه. تازه میونه ی خودش و زنش هم شکرآب شده و تا جایی که می دونم

فعلا توی دو خونه ی جدا هستند.

-پس یعنی تمومه ها؟

-آره کارت تموم شد تو شرکت. دیگه اون ضربه ای رو که خواستی زدی چون

نابودش کردی. فعلا که لنگ پوله ولی پلیس دنبالته.. یعنی دنبال آویشن

سپهرداد!

یه نفس آسوده کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم: فردا بچه رو برگردون.

خندید و گفت: آزیتا بدجور وابسته اش شده. شب و روزش شده این بچه. عجب

هم بچه ی شیرین زبونه.

-الان چند روزی میشه آوردیمش؟

-کمتر از یه هفته. خانواده اش بدجور دنبالشن. اون حوالی می گشتم

فهمیدم. مهدکودک پلمب شده. گند زدی به کاروکاسبی مهدکودکه.

-آتش که بیاید خشک و تر بسوزد. آگه لیاقت داشتن بچه رو به دست آزیتا نمی

دادند.

-والا جوری که آزیتا خودش رو گریه کرده بود منم بودم فکر می کردم

مادرشه. قضیه رو جنایی کردند. پلیس میگه حتما یه آدم مهم می خواد به شما

ضربه بزنه و انتقام بگیره و خلاصه از این کوفت و موفت ها... پسره ی الدنگ
وقته بره برای خودش و زنش بادیگارد بگیره. ولی خدایی مادره داره میمیره...

- واقعا نمی فهمم این همه اطلاعات رو از کجا میاری؟

چشمکی زد و سیگارش رو روشن کرد و گفت: به من میگن رزیتا... کارم اینه
دیگه. حالا نمی گی چرا بچه رو آوردی؟ بچه ی کیه اصلا؟ قضیه شرکته چیه؟ یه
کلام گفتمی انتقام ما هم گفتیم تا تهش هستیم ولی نمی گی بینم چی به چیه؟!
کلافه یه نفس کشیدم و گفتم: همون که گفتم. دارم انتقام می گیرم.

- خب چرا؟! اصلا رئیس شرکت رو از کجا می شناختی؟ مامان و بابای بچه رو
چی؟!

یه نفس کشیدم و گفتم: رئیس شرکت دوست صمیمی دوست پسرم بود. حالا
این دوست پسره هم داستانش خودشو داره. البته رئیس شرکته دوستم داشت ولی
به دلایلی دورم رو خط کشید و با بهترین دوستم پگاه ازدواج کرد.

متعجب گفتم: اون دختره ی نجسب بهترین دوست بوده؟

پوزخندی زدم و گفتم: عاشقش بودم. انقدر دوستش داشتم که آب هم می
خوردم بهش می گفتم. اونم اینجوری بود. حتی خودش بهم گفت که شرکت
آرتمن، شوهرش، منتقل شده به تهران و الان اینجا زندگی می کنند... البته من
می خواستم یه رازی رو برای آرتمن افشا کنم که نشد. البته توی یه نامه براش
نوشتیم که چرا پگاه بهش گفت به من ابراز علاقه کنه. می دونی پگاه از آرتمن
متنفر بود. می خواست یا آرتمن دچار شکست روحی بشه یا میونه اش با
امیررایا بهم بخوره چون پیشنهادش از هر لحاظی خ*ی*ا*ن*ت بود! مخصوصا

که امیر و آرتمن اساسی با هم رفیق بودن و پگاه می خواست از این طریق بکوبوتش که نشد. من از این می سوزم که پگاه هم مثل من بود، گرگ! ولی سرنوشتش عین بره ها شد ولی من چی؟ هوم؟ تمام عشق و غرورم رو به پای مردی ریختم که چشاش همیشه از نفرت برق می زد. من خوشبخت نشدم و نمی توذستم بزارم پگاه خوشبخت بشه. در حالیکه به نظرم توی دارودسته ی امیررایا بود. خلاصه حسادت می ذاری اسمش رو یا کینه من کلا قصدم این بود از دور و وری هام انتقام بگیرم. این از آرتمن و پگاه. خلاصه من هم با مدرک جعلی و شناسنامه ی جعلی به اسم آویشن سپهر داد که آزیتا برام جورش کرده بود و به علاوه ی اطلاعات خوب تو با تغییر چهره وارد شرکتش شدم و با هکش انتقام گرفتم. البته همون اوایل آرتمن شک کرده بود که شاید من رویا باشم اما هیچ دلیل و منطقی نداشت. خلاصه یه نامه هم براش نوشتم تا بفهمه من رویا بودم که انتقام گرفتم. خوشم از این میاد که حتما آتیش میگیره که هیچ مدرکی نداره که من رو محکم کنه و تلافی کنه. این نقشه واقعا بدون نقص بود! در مورد این بچه هم باید بگم که مادرو پدرش دوستهام بودند. مادرش روزان و پدرش سامان بود. هر دو تاشون دوستام بودند.

ولی روزان شد حامی امیررایا و یه جورایی از من متنفر شد که اینو توی عروسی پگاه و آرتمن فهمیدم. تازه همین روزان نکبت بود که به امیررایا اصل ماجرا رو گفت، حتی اینکه من توی جزوه اش نوشته بودم من یه نابودگرم. خلاصه این دو تا اساسی مستحق انتقام بودند و این روش، دزدیدن بچه بهترین راه حل بود. من تا اساسی از همه انتقام نگیرم آرام نمی شم.

اینکه چطور آزیتا و رزیتا وارد نقشه ام شدند نقشه ی خودم بود. تنها کسانی که می تونستند کمکم کنند همینا بودند. آزیتا که برای پولش جلو اومد ولی رزیتا برای انتقام از همون کسی که به خواهرش ت*ج*ا*و*ز کرد یعنی آقای دکتر ارمیا رادمنش!

از توی ماشین داشتم به رزیتا نگاه می کردم. بچه خواب بود؛ آگه بیدار بود که لومون می داد. تازه این چند روزه پیش بچه با هزار تا آرایش و لنز و کوفت و زهرمار چهره امون رو تغییر داده بودیم. البته بیشتر من! بر حسب اطمینان که بچه لومون نده ولی از یه بچه ی دو ساله که با یه بستنی مامان و جد و آبادش رو یادش رفته بود می شد انتظاری داشت؟ آه رزیتا بدو الان بچه بیدار میشه. رزیتا سریع به سمت اومد که با دیدن آرتمن کنار سامان دو تا سگته ناقص زدم و تا جایی که تونستم سرم رو توی فرمون قایم کردم، البته شیشه ها دودی صددر صد بود. در سته پلیس جریمه می کرد ولی به درک! یه زنگ زدم بهش که گفت: هان؟

-من میرم دور میدون بیا اونجا.

-باشه.

انقدر خوشم می اومد هی نمی گفتم چرا.. رفتم سمت میدون و چندی بعد رزیتا اومد و نشست. یه پوف کشید و گفت: کنه ها...

خندیدم و گفتم: چطور؟

-اون بابای نکبتش میگه از کجا آوردیش، باید به پلیس بگم. حالا قربون دست
مادره که شعورش رسید و با تشکر از من خداحافظی کرد. البته اگه به موقع
سگی نمی شدم مادره هم دوست داشت پلیس بیاد.

بخاری رو روشن کردم و به سمت خونه روندم. گفتم: می تونی یه بچه ی یکی
دو ساله با چشمهای خاکستری برام پیدا کنی؟
با حرص گفت: چشم الان برات می زام.
-کوفت.

با حرص بیشتری گفت: کوفت تو دلت. آخه مگه من مهدکودک دارم؟ همچنین
میگه برام پیدا کن انگار شیش جین بچه رو دستم مونده منتظرم سفارش بدن.

-فعلا زر نزن و برام پیداش کن. من دارم میرم خونه، میای؟
-نه میرم سمت فرودگاه پروازم به نیویورک دو ساعت دیگه است. دختر خوب
ساعت هفت صبح کجا کار دارم به نظرت؟ راستی اون آرتمن احتشام عوضی
اونجا چه غلطی می کرد؟ چشاش از کاسه درآد.

دنده رو عوض کردم و گفتم: دوستند. در اصل پگاه با روزان و آرتمن با سامان از
قبل رفیق بودند.

یه اوهمی گفت و من هم ما شین رو پارک کردم. کیفم رو از عقب برداشتم که
رزیتا با شک گفت: اون آزیتا نیست؟

به رو به رو نگاه کردم. آزیتا بود با سروش. گفتم: چرا خودشه.
خواست پیاده شه که بازوش رو کشیدم و گفتم: آزیتا گ*ن*ا*ه* داره؛ به زندگی
خوب رو ازش دریغ نکن.

با خشمی که چشمهای آبی فوق العاده اش رو قرمز کرده بود گفت: خوشبختی اون دخترک ساده توی ازدواج با یه عوضی هفت خط و خال نیست! خواستم بگم چقدر هم که خواهرت ساده است. گفت: برو دنبالش.

ماشین رو روشن کردم. گفت: بدبختی خواهر من از اون مهمونی نکبتی شروع شد که بدون اطلاع من رفته بود. خیر سرش می خواست خرج مامان رو بده اما از بس بچه بود نمی دونست چطور باید تیغ زد و خودش رو خام کرد و گذاشت به جسم و روحش ت*ج*ا*و*ز*بشه! اون عوضی خدانشناس هم که رفت و دیگه خبری ازش نشد. اون موقع ها من درگیر جدایی از شوهرم بودم. وقتی آزیتهای هجده ساله زنگ زد و بهم گفت قضیه چیه همه چی رو ول کردم و رفتم دنبالش. باورت میشه من هنوزم زن حسامم (شوهرش)؟ هه! دیگه نرفتم سراغش برای طلاق و گرفتن مهریه. در به در دنبال ارمیا رادمنش بودم که آزیته فقط همین رو در موردش می دونست. همه چی بد بود تا اینکه تو اومدی و آزیته تا تو رو دید و پیشنهاد پولت رو شنید فهمید که تن فروشیش فایده داده و اون پول رو خرج مامانی کرد که دووم نیاورد و مرد. بعدش هم نذاشت بیشتر از این دنبال اون پست فطرت بگردم. من خودمم با یه مرد پولدار همه چی تموم ازدواج کرده بودم. اعتراف می کنم مرد خوبی بود ولی پایبند نبود. تا معشوقه ی قبلیش برگشت، من و خودش و زندگیش رو باخت و رفت دنبالش. اتفاقاً دختره هم خاطرش رو می خواست. به بدترین نحو من رو از سر خودش باز کرد. دختره رو بر می داشت می آورد خونه و مشغول عشق بازی می شد! من حسام رو دو ست داشتم. روزهای خوبی رو باهاش داشتم، یه جورایی بهترین

روزها رو. اما دنیا امون خوشبختی به من و امثال من نداد و همه چی رو یهوازم گرفت. می دونی ضرر به ای که خوردم خیلی یهویی بود. من فقط دو سال خوشبخت بودم و بعدش تموم! حالا هم نمی خوام آزیتا که همه کسم شده گول ظاهر و پول و چهارتا جمله ی عاشقونه و فدایت شوم رو بخوره. همین مردک هیز پس فردا چشمش به یکی خو شگل تر از آزیتا می خوره و اونوقت میگه هر کی سی خوش. مردها که حالیشون نیست این دختر بدبخت، آزیتا نابود میشه. هنوز هم اون رابطه ی لعنتی رو کاملا فراموش نکرده. هه! بمون تا پیاده شم.

کنار رستوران پارک کردم. اشکهاش رو پاک کرد و با تجدید آرایشش به سمت رستوران راه افتاد. عجب روزگار

غریبی بود. من عاشق مردی بودم که به دختری ت*ج*ا*و*ز* کرده بود که حالا من با اون و خواهرش زندگی می کردم. هه! مرد من کجایی؟ اصلا یه رویا نامی یادت میاد؟! نمیداد ولی نترس، همین رویا اسمش رو یادت میاره. صبر کن. چند دقیقه بعد آزیتا با چشمهای اشکی به دنبال رزیتای عصبانی کشیده می شد و سروش هم به دنبالشون. به پسره نمی اومد پسر بدی باشه. خدایی یه پسر بیست و سه ساله چه غلطی می تونه بکنه؟! خاک رویا تو چند سالته؟ هه، من دیگه پیر شدم. خنده ام گرفت وقتی رزیتا یکی خوابوند توی گوش پسره و سروش مات داشت به رزیتا نگاه می کرد. آزیتا خواست بره سمت سروش که رزیتا دستش رو کشید و توی ماشین پرت داد. بعدش هم با خشم یه چیزی به سروش گفت و جلو نشست. چقدر خشن!

آزیتا با حق هق گفت: تو با من... چیکار داری؟ چشم نداری خوشبختیم رو ببینی؟

رزیتا هم نه گذاشت نه برداشت با بی رحمی گفت: نه ندارم.

اولین بار بود می دیدم آزیتا همچین گریه می کنه. البته آگه اون شب رابطه به علاوه ی روزی که رفتم خونه اشون رو فاکتور بگیریم. چونه اش می لرزید و اشک هاش دونه به دونه غلت می خوردن روی گونه اش. چهره اش واقعا مظلوم بود. چهره اش شبیه رزیتا بود با این تفاوت که معصومیت داشت برخلاف چهره ی سخت و محکم رزیتا. ماشین رو روشن کردم. سروش افتاده بود دنبالمون و سعی می کرد حرف بزنه. شیشه رو که کشیدم پائین سریع گفت: اشک آزی رو چرا درآوردین؟

رزیتا عربده کشید: هوی کثافت آزی چیه؟ توی جوجه نمی فهمی بهت می گم دور و بر آزیتا نگردها؟

مظلوم گفت: من دوستش دارم بخدا.

آخی کباب شدم. عجب فیلم هندی ای شده بود خدایی!. آزیتا هم با جیغ گفت: منم دوست دارم سروش.

سروش هم گفت: قربونت برم گریه نکن عزیزدلم.

آزیتا خواست چیزی بگه که شیشه رو بالا کشیدم و بایه لایی از سروش و ماشین خارجی اش دور شدم. این ازگل بیست و سه ساله این ماشین خفن چیه زیر پاش؟ تازه واحد آپارتمان هم که به نامشه و مثل من مستاجر

نیست. ولی عجب فیلم هندی ای بودا.. دو تایی اشون زیادی بچه بودن، هم آزیتا هم سروش.

گفتم: آزیتا می دونه تو دختر نیستی؟

آزیتا با اشک و گریه گفت: می دونه.

رزیتا یه پوف کشید و گفت: از همسایه هم شانس نداریم. حالا باید یه جی پی اس وصل کنم به این بچه.

جیغ کشید: من بچه نیستم. من می خوام ازدواج کنم، بچه دار بشم و یه بچه مثل آرشیدا داشته باشم. اسمش رو بزارم آویشن. تو چرا نمی زاری؟ چرا نمی زاری؟ هم سروش من رو می خواد هم من اونو.

رزیتا بلند تر از اون گفت: حرف نزن. خفه شو تا برسیم خونه.

نگاهم افتاد به انگشتر سفیدی با نگین بنفش توی دست آزیتا.. نه بابا این بچه خیلی حالیشه.. در عرض هشت ماه

دل به آزی جوووونش باخته. رو به رزیتا اروم گفتم: بزنیم تو بر جکش بگیریم آزی نامزد سیریش داره؟

یه لبخندی بین اون همه خشم زد و گفت: آخه این بچه (آزیتا) گورش کجا بود که کفن داشته باشه؟!

خندیدم که آزیتا با حرص گفت: چی می گین با هم؟

خندیدم و گفتم: هیچی آزی جوووون.

با خشم بچگانه اش گفت: ادای سروی من رو در نیار.

بلند زدم زیر خنده که رزیتا هم خنده اش گرفت. رو به آزیتای عصبانی گفتم: عجب زندگی محففی دارینا..

با حرص به عقب که سرش بود نگاه کرد و برایش دست تکون داد. انگشتره رو ب*و*سید و من حس کردم لازمه با رزیتا حرف بزنم. من و رزیتا که یه عشقمون نرسیدیم؛ این بچه چه گ*ن*ا*هی کرده؟!

یه مانتوی تا روی زانوی دخترونه ی پوست پیازی پوشیدم با شلوار لی دمپا. یه شال هم توی سرم انداختم و گفتم: آزی یه رنگ موی خفن برام پیدا کن.

-تو که همین الان سیاهشون کردی.

-کارت نباشه. خداحافظ.

پالتوم رو پوشیدم و بچه ی خوشگل رو ب*غ*ل زد. هیچ آرایش نکرده بودم. قیافه ام در ست عین رویای دانشجو دندون پز شکی بود. خواستم در رو ببندم که لحظه ی آخر گفتم: خونه رو به گند نکشینا.

با جیغ گفتم: سُر و ماموریت به بی شعور.

خندیدم و وارد آسانسور شدم. بچه خوشگل و معصوم بچه ی دوست صمیمی رزیتا بود. چشمهایش با چشمهای بعضیا مونمی زد. سوار ما شینم شدم و به سمت آدرسی آشنا روندم. یه خیابون اونورتر خونه ی عشقم.

قفل فرمون رو هم زدم و در زدم. چندی بعد یه خانم نسبتا مسن در رو باز کرد. وارد شدم. خدمتکار بعدی به استقبالم اومد و گفت: خوش اومدین. شما؟

لبخندی زد و گفتم: از دوستان هستم؛ نیستند؟

حالا خوبه خودم می دونستم. گفت: نه متاسفانه ولی بفرمائید تا بیان.

رفتم داخل. هه! خونه همون خونه اشرفی و شیک بود؛ حتی دکوراسیون هم عوض نشده بود. روی مبل نشستم. بچه خوابیده بود. کلاه بافت روی سرش رو باز کردم و دکمه های پالتوش رو باز کردم و محکم تر ب*غ*لش گرفتم. مثلا احساس های مادرانه ام رو بروز دادم.

خانم مسن که می شناختمش و قبلنا توی مهمونی دیده بودمش یه لیوان شربت جلوم گذاشت و خواست بره که گفتم: لطفا بنشینید.

متعجب نشستم. از توی کیفم تراول های پنجاهی رو بیرون کشیدم. لعنتی یه میلیون خرج برداشت. دسته پول رو

روی میز گذاشتم. گفتم: برش دار.

متعجب گفتم: چی؟

شربت رو سر کشیدم و گفتم: برش دار، مال تو!

با ذوق توی چشمه اش دسته پول رو برداشت و گفت: چی می خواهید؟

انقدر خوشم از آدم باهوش می اومد! گفتم: برام همه چی رو بگو. مو به مو از سه سال پیش تا همین الان.

یه کم مکث کرد. گفتم: نترس نه آقا می فهمه نه خانم.

یه پوفی کشید و گفت: آقا رستم پور و خانم بزرگ یکی دو سالی میشه که رحمت شدند و حالا وارث تمام اموال آقا امیرایاست.

متعجب گفتم: پس داداشش اهورا چی؟

-ایشون مردن. آقای بزرگ هم بخاطر همین فوت شدند. حالا ایشون وارث کل اموال. راستش سه سال پیش آقا امیرایا با یه دختری دو ست شده بودند و به خیال خودشون قصد ازدواج داشتند ولی نشد و همه چی به هم ریخت. آقا

امیررایا داغون شدند و تا مدتی اصلا نمی‌تونستند کاری کنند. راستش آقا آرتمن هم که رفیق صمیمی اشون بودند درگیر بودند و بیشتر همدان بودند. پای یه پسر به اسم آندره به خونه باز شد. پسره رفیق آقا بود و خدایی رفاقت و برادری رو در حقشون تموم کردند. تمام مدت کنارشون بودند و انقدر به این در و اون در زدند که بالاخره آقا بعد از یه سال و خورده ای به خود شون اومدند و شدن همون آقا امیررایای گذشته‌ها. یعنی می‌شد گفت اگه این رفقا نبودند همون آقا امیررایای شکست خورده می‌موندند. خلاصه کم کم پای خانواده‌ی آقا آندره هم به خونه باز شد و شدند دو ست خانوادگی اما از هزار تا فامیل به هم نزدیک تر. یا اینا خونه‌ی اونا بودند یا اونا خونه‌ی اینا همه چی خوب بود. تا همین یکی دو سال پیش آقا ازدواج کردند و یه عروسی دهن پرکن گرفتند ولی همون هفته پدر و مادر و برادرشون رو از دست دادند.

دهنم وا مونده بود. امیر ازدواج کرد؟! با کی؟ الان اون وارث اون همه مال و منال بود؟

-آقا امیررایا اوایل می‌رفتند مطب ولی وکیلشون انقدر اصرار کرد که مجبور شدند مطب و دندون پزشکی رو کنار بزارن و شرکت‌ها رو بچرخونن. همسرشون هم، آرا خانم حرف ندارن. واقعا خانومن. مهربون و ملیح. ایشون هم دندون پزشکی خونده‌ان.

سریع گفتم: آرا رستم پور (دختر عموی امیررایا)؟

لبخندی زد و گفت: نه. البته همین دختر عموشون باعث و بانی این ازدواج شدند. اسم خانمشون آرا سپهریه. دوست صمیمی همون دختر عموی آقا امیرایا.

-رابطه اشون با هم چطوره؟ بیچه ندارن؟

-والا از رابطه که عالین. چشمم کف پاشون زن و شوهر خوبی هستند. نه بیچه ندارن. تنها مشکلشون هم همینه.

البته به نظر من هم زوده چون هنوز دو سال از زندگیشون نگذشته ولی خب آرا خانم میگه دو تا از خاله هاش نازا هستند و می ترسن نکنه خود شون هم نازا باشند. البته چند وقتیه حرفی نمی زنن! آقا امیرایا مجابشون کرده. خدایی آقا مرد خیلی خوبیه. خسته و کوفته هم که میان انقدر با خانم خوبن که هر کی ندونه فکر می کنه توی خونه خواب بودند که انقدر سر حالن. آرا خانم هم.. پریدم وسط حرفش. نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم پشیمون شم از اینکه رهاس کردم. خودم می دونستم امیرایا فوق العاده است؛ لازم به ذکر نبود. گفتم: می خوام برم طبقه بالا. یه چند دقیقه مراقب بیچه ام باشید. مضطرب گفتم: ولی...

-نترس؛ دست به چیزی نمی زنم. تو که همه چی رو گفتی اینم روش. راستی از کجا انقدر اطلاعات داشتی؟

با لبخند تلخی گفت: چهل ساله که اینجام.

پوزخندی زد و گفتم: هه! چقدر هم وفادار.

غضبناک و پشیمون نگاهم کرد و گفت: اگه به پول احتیاج نداشتم بهتون نمی گفتم. روم نمی شد از آقا بگیرم.

رفتم بالا. اتاق ها رو نگاه کردم. سالن سمت چپ، اتاق سوم. درش قفل بود. معلومه که قفله. کلید رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و در رو باز کردم. نگاهم روی دکور بنفش-سفید اتاق موند. هه! این اتاق خاص من و امیررایا بود. چند باری قایمکی او مده بودیم اینجا و درس خونده بودیم و شیطنت هم کردیم. امیررایا خیلی شر و شیطون بود. دو صفحه می خونده لب می گرفت. هه! عجب دوران فشنگی توی جوونی داشتم. اولین کسی که لبهام رو ب*و* سید امیررایا بود. حتی آراین هم جرات چنین کاری رو نداشت. آراین یه بار گونه ام رو ب*و* سیده بود دو بار هم ب*غ*لم کرده بود؛ تمام. اما کسی که پاش رو فراتر گذاشته بود امیررایا بود. اونقدر که من از امیررایا محبت دیدم از ارمیا ندیدم. پووف! نگاهم روی دیوار اتاق سر خورد که موهای مشکی بافته شده ای ازش آویزون بود. خاطرات خداحافظی توی ماشین جلوی چشمهام جون گرفت. آخ امیررایا... چند تا از لباس هام هم اونجا بود بعلاوه ی چند تا از انگشترام و همه ی یادگاری هایی که برای امیررایا گرفته بودم. کلا همه ی خاطراتی که با امیررایا داشتم توی این اتاق دفن بود. همه ی گذشته جلوم بود!. شاید غرورم و عهدی که بسته بودم و علاقه ام به ارمیا نبود با امیررایا می موندم.. ولی نموندم چون ارمیا رو صد برابر بیشتر دوست داشتم. نگاهم به همه چیز بود. خاطرات با اکیپ امیررایا... اکیپ ترکیبی من و امیررایا و خوشی هامون، شیطنت هامون، ول گردی هامون و خیلی چیزهای دیگه. آلبوم ها رو برداشتم و نگاه کردم. تازه یه عکس بزرگ هم از من و امیررایا و اکیمون بود که به دیوار آویزون بود. این عکس رو توی بندرانزلی گرفتیم. چقدر خوش گذشت

وقتی از دست استاد فرار کردیم و دودر شدیم. آلبوم پر بود از عکس های من و امیرایا و بچه ها.. مخصوصا عکس تولدم که سامان از عطسه ی من هم عکس گرفته بود. عکس بزرگ روی دیوار واقعا قشنگ بود. بلند شدم و به خودم و امیرایا که وسط بودیم و کنار هم دست کشیدم. من و امیرایا واقعا شر و شیطون بودیم. شاید اگه باهاش می موندم قل *ب*م انقدر سیاه نمی شد که مجبور به انتقام بشم. این اتاق هیچ وقت فراموشم نمی شد. خود امیرایا کلیدش رو بهم داد و گفت یه کلید برای تو و یکی هم برای من!.. از اتاق خارج شدم. در رو بستم و قفل کردم. کلیدش رو از زیر در فرستادم داخل. لازم نشد نداشتم. تا از پله ها پائین اومدم در باز شد و یه خانم شیک و بلند قد وارد خونه شد. منم سریع بچه رو برداشتم و ب*غ*ل گرفتم. با دیدن من متعجب گفت: شما؟

چهره اش جا افتاده بود؛ ملیح بود. یه لبخند قشنگ داشت و چشمهای عسلی کشیده ای که آدم رو غرق خودشون می کردن. شال رو از سرش کشید. موهای مشکی اش که به قشنگی مش کرم داشتند. موهاش خیلی خوش رنگ شده بود. روی مبل نشست و من گفتم: من یه دوستم.

متعجب لیوان آب رو از دست همون خدمتکاره کشید و گفت: می تونی بری. واقعا باکلاس بود. بهش می اومد توی یه خانواده ی اشرافی بزرگ شده. حرکاتش سنگین بود!

رو به من با یه ابروی بالا رفته گفت: من به جا نمیارم. بچه رو که خواب بود ب*و*م سیدم و گفتم: من... شما می دونستید امیر... یعنی همسرتون یه معشوقه داشتند؟

انتظار داشتم بگه نه ولی گفت آره. لعنت به امیرایا که ذاتا راست گو بود. حالا می مرد نمی گفت؟!

خودم رو نباختم و گفتم: چقدر می دونید؟
با اخم گفت: لازمه بهتون توضیح بدم؟

-من همونم.

ابروه اش آروم بالا رفت و با چشمهای ریز شده گفت: خب؟

-نمی دونم چقدر بهتون توضیح داده. خب من و امیر.. لطفاً بزارید اسمش رو صدا کنم. من و امیر واقعا همدیگه رو دوست داشتیم. توی دانشگاه آشنا شده بودیم و دیگه همه ما دو تا رو برای هم می دونستن. همه چی خوب بود. تا اینکه یه شب که من و امیرایا با هم تنها شدیم اون نتونست خودش رو کنترل کنه... نتونست و.. من هم می خواستم ولی... ولی فکر نمی کردم اینجوری بشه. بعد یه مدت من حامله شدم و امیر از زیرش در رفت و من موندم و بچه ام. یه مدت بعد اومد پیشم و گفت باید بچه رو بندازم. می دونی؟ به من گفت دستمال استفاده شده رو نمی خواد در حالیکه من زن خودش بودم. من دوست نداشتم بچه ام رو بندازم. اون هم نمی داشت نگاهش دارم. خلاصه فرار کردم. مادرو پدرم تردم کردند. من موندم و یه بچه ی توی راه. من بچه رو نگه داشتم و بزرگش کردم. حالا هم نه حقی میخوام نه چیزی. فقط لازم دونستم بهتون بگم. خب به هر حال در حق شما اجهاف می شد ندونین. من نمی خوام زندگیتون رو بهم بزنم، اصلاً...

حیف اشکم نمی اومد وگرنه فیلمی که ساخته بودم حرف نداشت. بچه ای رو که بیدار شده بود نشونش دادم و گفتم: می بینید؟ می بینید چقدر شبیه پدرشه؟ حالا منم و این بچه ی بی پدر! تازه حتی نمی تونم براش شناسنامه بگیرم. ببینید! چشمه‌هاش مثل بابا شه، اون پدر چطور می خواست این بچه رو ول کنه و بره؟!

بچه ام رو به خودم فشردم. آرا مات شده بود به یه نقطه و اشک روی گونه های سرخش می لغزید. بلند شدم و آخرین پارت عاشقانه رو هم بازی کردم: من عاشقش بودم، بهش بگید. خوشبختش کنید، امیر لایق خوشبختیه. با تق تق کفشی که سکوت خونه رو همراه تیک تاک ساعت می شکوند، رفتم بیرون که دم در با یه مرد خوش هیکل شونه به شونه شدم. خب اون مرد امیررایا نمی تونست باشه چون امیررایا تپیش انقدر پرفکت نبود. اما سرم رو بلند کردم و اون هم همزمان همین کار رو کرد ولی با دیدن من حیرت زده موند. سیاهی های چشمهام توی خاکستری های چشمه‌هاش غرق شده بود. کنار کشیدم ولی لحظه ی آخر آرا رو دیدم که ناباورانه به ما دو تا و بچه ی توی دستم خیره مونده بود. سریع از خونه خارج شدم و گذاشتم بقیه ی داستان رو سرنوشت برایشون رقم بزنه که البته چشمهای خاکستری بچه کار خودش رو کرده بود!

-آزی خوشبخت بشی عزیزدلم.

با نگاه متعجبش گفتم: چته؟ جوری خداحافظی می کنی انگار میری بمیری!

هه شاید هم همین شد که تو میگی!

لبخندی به روش زدم و گفتم: عزیز دلم... من میرم. خداحافظ.

بازوم رو گرفت و ترسان گفت: چچی کار می خوای بکنی؟
لبخندی برای اطمینان زدم و گفتم: هیچی، می خوام بازی رو تموم کنم.
نگران بود؛ می فهمیدم. لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: سُرُو برای من سوغاتی
نیاورده؟

از فاز غمش بیرون اومد و با ذوق گفت: چرا یه دست لباس راحتی اصل
ترکیه..وای آجی خیلی قشنگه!
یه لبخند به روش پاشیدم و گفتم: قربونت گلم. سلیقه اش خوبه که تورو
دوست داره. من برم.

کیف مشکی ام رو برداشتم. امروز تماماً قیافه ی رویا رو داشتم. یه مانتوی
مشکی و شلوار لوله تفنگی و چکمه های مشکی. پالتوی مشکی و شال مشکی
و عینک فرم. موهایی که فرق کج بودن رو کنار زدم و دکمه ی آسانسور رو
زدم. تا واردش شدم به رزیتا یه زنگ زدم. برداشت.

-جانم؟

-سرت شلوغه؟

-نه بگو آویشن.

یه پوزخند به این اسم نکبتی زدم و گفتم: سعی می کنم مختصر و مفید
بگم. دارم میرم برای آخرین حرکت بازی. ببین خونه تا تیر ماه اجاره است. پولم
نکشید بخرمش تو قرارداد رو تمدید کن. نتونستی هم مهم نیست و سایلم رو
بزارید توی ماشینم. ماشین رو گذاشتم توی پارکینگ. پارکش کنید توی فرودگاه
امام خمینی. به هر

حال همه ی و سایلم رو که توی کارتون جمع کردم رو می خوام. آها هر اتفاقی افتاد پای خودت و آزی رو و سطر نکش. به هیچ عنوان. انقدر هم با آزی و سُرو مخالفت نکن، خواهش می کنم. به هیچ عنوان سراغی ازم نگیرید. یه مقدار پول توی خونه گذاشتم. کارت اعتباریم هم توی ماشینم بزارید. رمزش هم که تاریخ تولدمه. پول لازم داشتید ازش بردارید. خب موفق باشی رزیتا.

برای اولین بار ترس رو توی صدش حس کردم: آویشن کجا داری میری؟ چیکار می خوای بکنی؟

از آسانسور خارج شدم و گفتم: کارت نباشه.

-مگه می خوای بری بمیری که دو ساعت وصیت کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اینشو دیگه نمی دونم.

گوشی رو قطع کردم. مدام از طرف رزیتا و آزیتا زنگ می خورد. آزیتا هم حتما با دیدن کارتون ها همه چی رو فهمیده. گوشی رو خاموش کردم ولی دلم نیومد بندهامش دور دستم رو برای یه تاکسی دراز کردم. تاکسی جلوی پام ترمز کرد و با گفتن دربست برق رو به نگاهش نشوندم. جلوی آشناترین آدرس دنیا متوقف شدم. پول رو حساب کردم و پیاده شدم. یه گوشه ایستادم و کشیک خونه رو دادم. کاش می شد ماشینم رو می آوردم. بارون گرفت. نم نمش روی گونه ام ریخته می شد. انقدر منتظر موندم که رضوان و ارمیا بیرون رفتند. نگاهم رو بهشون دوختم. توی ماشین بودند و نمی شد چیزی رو دید. رفتند و من هم با کلید وارد خونه شدم. امشب مهمونی بزرگ یه دندونپزشک بزرگ بود. مگه می شد نرن؟! البته این یه قسمت از نقشه رو مدیون خودم بودم که به عنوان دندون پزشک ازم دعوت شده بود. هه! دندون پزشک.

واسه منی که دیگه ته خطم
 مهم نیستش کنارت کی راه میره
 مهم نیست از نگاه کی گرم میشی
 مهم نیست که دلم از چی میگیره
 واسه منی که دیگه ته خطم
 تموم آدم‌ا مثل تو هستند
 همه بعد یه مدت سرد می شن
 مثل رابطه ی تلخ تو با من

وارد خونه شدم. لامپ ها رو روشن کردم. عطر آشنای ارمیا توی خونه پیچیده
 بود. مشخص بود تازه ادکلن زده. یه نگاه به خونه انداختم که همون بود. همه
 چی همون بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود. از گار نه از گار رو یایی بوده یا
 نه؟!.. سردم بود اساسی ولی توجه نداشتم. روی یه مبل رو به روی در نشستم و
 خیره به در زل زدم.

نگاه من به عشق فرق داره با تو
 تو دنیاات به خودت خلاصه میشه
 تو حرف های من رو برعکس می فهمی
 من و تو دلخوریم از هم همیشه
 چه فرقی می کنه واسه تو حالم
 تو با دنیای من فاصله داری
 هیچ حرفی روی توی تاثیر نداره

همیشه بعد من تنهام می ذاری
 چه فرقی می کنه بود و نبودت
 چه فرقی می کنه کجای دنیام
 تو با احساس من غریبه هستی
 کنارم هستی و همیشه تنهام
 (ته خط از باران)

قفل باز شد. صدای ارمیا به گوشم خورد: رضوان مگه در رو قفل نکرده بودی؟
 در باز شد و جواب رضوان توی دهنش ما سید و نگاه شوک زده ی ارمیا روی
 من چرخید. اما نگاه من به شکم برآمده ی رضوان بود. تازه یادم اومده بود دلم
 برای ارمیا تنگ شده. به چشمهای فوق العاده ی سیاهش نگاه
 کردم. دلم می خواست ساعتها نگاهش کنم و از دنیای بیرون جدا شوم. نگاه
 سیاهش کم کم رنگ باخت و گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به ناخون های لاک سیاه خورده ام کردم. خنجر قرمز-مشکی رو از
 توی کیفم بیرون کشیدم. تیزی خنجر یه برق شد توی چشم ارمیا و رضوان
 نگران. بزار انقدر نگران بشه تا بمیره. در تو وسط ارمیا بسته شد و جلوتر اومد و
 گفت: برای چی اومدی؟

-هه! سوال خوبی!

بلند شدم و بهش نزدیک تر شدم. جونم براش در می رفت ولی حالا وقت فیلم
 کره ای بازی کردن نبود. یه لبخند دندون نما زدم و گفتم: امشب خوشگل شدم

نه؟

اخم هاش توی هم کشیده شد. بهش نزدیک تر شدم جویری که عطرش توی بینی ام پیچید. هنوز هم تشنه ی آغوشش بودم. خنجر رو روی کت چرمش به حرکت دراوردم و بریدمش.

-می بینی چقدر تیزه؟

رضوان یه جیغ کشید. ارمیا کلافه دستم رو گرفت و از خودش دور کرد و گفت: واسه چی اومدی؟
-قبلنا باحوصله تر بودی.

یه نفس گرفت و گفت: برو بیرون رویا.

-هه!.. رویا... چرا برم بیرون؟ همین داخل خوبه.

یه نگاه به شدت وحشتناک بهم انداخت و گفت: رویا برو بیرون نمی خوام میونه امون به بدی باشه.

یه خنده ی مستانه سر دادم و گفتم: مگه میونه ای هم بین ما هست؟

اومد سمتم که بکشتم بیرون که خنجر رو به سمتش گرفتم و گفتم: تو که جواب هیچ کدوم از سوالات رو نمیدی!

با خشم گفت: الان داری با این خنجر من رو تهدید می کنی؟ رویا برو بیرون!

-اسمش رو بزار تهدید ولی من دارم به عهدم وفا می کنم.

با چشمم رضوان رو هم می پائیدم. ارمیا گفت: کدوم عهد؟!

-روز طلاقمون یادت نیست؟ گفتم هیچ حرکتی از طرف من بدون حمله باقی نمی مونه آقای رادمش.

با پوزخند گفت: مثلاً الان چرا اینجایی؟ او مدی من رو بکشی؟ با خنجرت زورو؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: واقعا الان حال بچه بازی ندارم رویا. برو بیرون.

چی می گفت؟! بچه بازی؟ از کلافگی اش استفاده کردم و به سمت رضوان یورش بردم که سریع جلوم گرفت و خنجرم توی شکم کسی فرو رفت که همه ی دنیا بود! سریع خنجر رو بیرون کشیدم که رضوان با جیغ جلو اومد و من ناباورانه به عشق زندگیم نگاه کردم که روی زمین سر خورد. رضوان نگاهش رو به مردش دوخت. قل*ب*م داشت آتیش می گرفت که عشقم رو خنجر زد و ولی این احساس دووم نیوورد و من به سمتشون رفتم که رضوان بلند شد و جلوم رو گرفت و گفت: تورو خدا رو یا خانم... تورو خدا نکشیدش. من رو بکشید ولی ارمیا رو نه.. ارمیا رو نکشید. نکشیدش..

با حرص از این همه علاقه اش به ارمیا خواستم کنارش بزنم که سفت گرفتم و گفتم: نه تورو خدا... به جون عزیزترین کستون قسمتون می دم ولش کنید و برید. می خواید انتقام بگیرید از من بگیرید!

داختم می سوختم. عشق زندگیم روی زمین بود و دست و پام یاری نمی کردند که کمکش کنم هیچ تشویقم می کردند به کشتن... چم شده بود!؟؟؟ دا شتم انتقامم رو از عشقم می گرفتم؟!

-رویا خانم من می رم شما برگردین توی خونه اتون سالاری کنید. من میرم شما و ارمیا با هم بمونید ولی نکشیدش. نه تورو خدا...

جلوی چشمهام خون بود و رضوان و نگاه ملتمس و شکم برآمده اش من رو بیشتر تحریک می کردند. خنجر توی دستم می لرزید. ارمیا به خودش می پیچید. همه ی نگاهم به رضوان بود! دستم رو گرفت و التماس کرد که رحم کنم. نمی دونم همه چیز چقدر طول کشید ولی وقتی به خودم اومدم که گوشی تلفن از دست ارمیا افتاد و آژیر پلیس و اخطارش برای تحت نظر بودن خونه توی گوش من پیچید!

ارمیا همیشه از من متنفر بود!

-خانم نمی خواید چیزی بگید?... سرگرد این خانم اصلا حرف نمی زنه. سرگرد سمتم خم شد و گفت: نمی خواید چیزی بگید؟ حکم خودتون رو سنگین تر می کنید!

جوابی ندادم ولی به جاش نگاه سردم رو بهش دوختم که نگاهش رو ازم گرفت. اون سرباز گفت: سرگرد موحدی صداتون می کنن قربان.

سرگرد ازم دور شد و صدایش توی گوشم پیچید که به سرباز گفت: به خانم ارشدی بگید دست بند بزنن و بیرنش. فردا می گم سروان عرفانی بیاد. اون خودش بهتر می تونه از این قماش حرف بکشه.

اطاعت نظامی: چشم.

دست بند سرد توسط خانم چادری دور مچم بسته شد.

.....

سروان عرفانی نشست و گفت: خانم.. خانم آرمان، سه روزه چیزی نگفتید. آگه این بار هم چیزی نگید حکم خودتون رو سنگین تر می کنید به جرم همکاری نکردن با پلیس.

چیزی نگفتم. فریاد کشید: خانم آرمان، الان به جرم قصد برای قتل عمد اینجا هستید. حرف بزنید!

مشتش رو روی میز آهنی کوبید که تنگ شیشه ای افتاد و شکست: که دیگه نمی گید؟ مطمئنید؟

بلند شد که بره که گفتم: بچه بودم همه دوستم داشتن. من و خواهرم دو قلو بودیم.

نشست. نگاهم رو به هفت تیر پشت کمرش دوختم و گفتم: می گفتن تارا قشنگ تره ولی من سرتق تر و مغرورتر بودم.. این اخلاق دائمی شد. اون مرد رو دوست داشتم، عاشقش بودم. با یه زن تصادف کرد و به دلایلی مجبور به ازدواج با یه دختر رو ستایی شد. همون لحظه بهش گفتم که آخر سر من بی کلاه می مونه. اون گفت نه. خلاصه گذشت و گذشت و همین مرد عاشق دختره شد. مادرش کرد و خودش پدر شد. به من گفت طلاق. مهریه ام یه پا و یه دستش بود؛ همون موقع هم می ترسیدم از دستش بدم برای همین این مهریه رو گذاشتم تا ولم نکنه. به هر حال تقدیر بود که حال و وال من رو رقم زد. من و اون از هم طلاق گرفتیم. هنوز هم عاشقش بودما ولی دیگه نمی تونستم بیشتر از این غرورم روزیر پام بزارم چون من بهش گفتم بودم دوستش دارم. دقیقاً وقتی زندگی روی همامون داشت درست می شد سروکلای اون دختری بی شعور پیدا شد و برای همین من همیشه ازش متنفر بودم. البته زنی هم پیدا نمی

شد که عاشق هووش باشه. مخصوصا هوویی که چند قدم از آدم جلوتر بود. خلاصه همه چی گذشت تا این که من تصمیم گرفتم برم و انتقام خودم و عشق پاکی رو که بهش داشتم و ازش بگیرم. اون زندگی من رو جهنم کرده بود. من چرا این کار رو نمی کردم؟!.. تصمیم همین بود و من هر تصمیمی که می گرفتم بی برو برگرد انجامش می دادم حتی اگه به پای جونم هم می شد! نگاهم رو به درجه های روی شونه اش دوختم. چهارتا ستاره ی کوچولو داشت. روی جیش هم با یه اتی‌کد

اسمش نوشته شده بود. سروان آرش عرفانی. نگاهم رو به چشمهای قهوه ای خشنش انداختم. واقعا خوب کسی رو برای این کار انتخاب کرده بودند. یه آدم وحشی تمام عیار!

-چی شد؟!

-می دونید تقصیر خودمم بود. به بد طریقی وارد زندگیش شدم. از گذشته اش مدرک جمع کردم و گذاشتم جلو روش. گفتم یا ازدواج کن بامن یا آبروت رو می برم. هه!!.. فکر می کردم با همخونه بودن عاشق همدیگه میشیم ولی این چیزهای چرت و پرت فقط توی رمان ها بود!.. ارمیای من یه مرد رو یایی بود؛ کامل. خلاصه تصمیم گرفتم انتقام بگیرم... هیچ راهی برای ضربه زدن به ارمیا وجود نداشت جز آسیب به عشقش یا بچه اش!.. تصمیم گرفتم برم خونه اش.

-کلید داشتی؟

-آره، روزی که از هم جدا شدیم یادش رفت کلیدها رو ازم بگیره و من هم برای انتقام لازم داشتم.

-تهدیدش کرده بودی؟

-نه، فقط وقتی از هم جدا شدیم یه هشدار بهش دادم. می دونست که الکی هشدار نمی دم ولی کاری هم از دستش بر نمی اومد.

-همسر شاکی می گفت دوست داشته.

پوزخند زد و گفت: نه، اگه دو ستم داشت طلاقم نمی داد. اگه دو ستم داشت زنگ به پلیس نمی زد. البته اگه هم دوستم داشت به اندازه ی رضوان نداشت.

-ادامه بده لطفا.

-هیچی دیگه.. از عشق زیادی رفتم انتقام بگیرم. خودخواه بودم و ارمیا رو تمام و کمال برای خودم می خواستم. می دونید ارمیا هم بخاطر عشقی که من بهش داشتم همچین بلایی سرش اومد. جدأًعجیب نیست؟!

-خنجر رو کی بهت داده بود؟

-بچه که بودم یکی از دوستهام برام خریدش.

-خنجر اصل بود!

-باباش قاچاقچی بود. بابام از این یه دوست خبر نداشت وگرنه سرم روی تنم بود.

-خانواده ات کجان؟

-ندارم.

-هیچ کسی؟

-هیچ کس! همه رو پس زدم تا به ارمیا برسم و ارمیا پسم زد!

-صحنه رو شرح بده.

-توی خونه منتظرش بودم. وارد که شد اول حرف زدیم. از یه فرصت استفاده کردم تا برم رضوان رو بکشم که برای دفاع جلوم قرار گرفت و خنجرم توی شکمش فرو رفت. هر کی رو می خواستم بکشم ارمیا رو نمی خواستم ولی اون لحظه به جنونی رسیده بودم که میتونستم هم ارمیا هم رضوان رو جا در جا بکشم. بقیه اش هم که ارمیا زنگ زد و می دونید. راستی کی حکمم رو می گید؟

-فعلا باید بره دادسرا. این کاغذ رو بگیر و هر چی رو که به من گفتی این تو بنویس.

خواستم بنویسم که گفت: مشکوک می زنی.. داستان هندی ای که سر هم کردی رو نمی تونم باور کنم.

تیز نگاهش کردم و گفتم: می دونید تا عشق رو تجربه نکنید من رو درک نمی کنید. عشق یعنی جنون و دیوانگی البته این روحیه خودم بود که باعث شد بی پروا تصمیم بگیرم.

-پشیمونی؟

-یه جورایی نه!

-عجب آدمایی پیدا میشن.

وآره، عجب آدم هایی پیدا می شن. آرین رو پیدا نکردم وگرنه دمار از روزگارش در می آوردم. شاید حق اون بود که جای ارمیا باشه و طعم خنجر خوردن رو بچشه!..

قسمتهای انتقامهایی که از بقیه گرفتم رو نگفتم. چون مطمئنا فقط پرونده ام رو سنگین تر می کردم. وقتی مدرکی وجود نداشت لازم نبود دستم رو کاملا رو کنم براشون. رمز موفقیت من توی زندگی همین بود: هیچ وقت رو بازی نکردم.

-محکوم به سه سال حبس تعزیری.

لباسهای زشت خاکستری توی تنم زار می زدن. اصلا برام مهم نبود سه سالی رو باید توی زندان آب خنک بخورم و تازه پرونده دار هم می شدم. هیچی برام مهم نبود. بالاخره بعد از یه ماه از بلا تکلیفی دراومدم. سه سال کم بود یا زیاد؟! واقعا فکر نمی کردم آخر به زندان برسم!. نوجوونی و جوونی تصورم این بود نهایتا توی اروپا مشغول تحصیل می شدم. دانشگاه آکسفورد کجا و زندان کجا؟! پوزخندی زدم و با دستهای دست بند زده شده از اتاق بیرون بردنم. این خانمه هم ول کن نبود. بابا من رمق حرکت ندارم چه برسه به فرار!!

دوست داشتم ادعا کنم اصلا برام مهم نیست ولی درون در حال سوختن بودم!. سوختن از این سرانجام تلخ.

ارمیا رو دیدم. جلوم و ایستاد. اجازه دادن حرف بز نیم. ته ریش داشت. رنگ به رو نداشت ولی باز هم محکم و جدی توی صورت من براق شده بود. لجم می گرفت یه جورى نگاهم میکرد که انگار یه حقیرم. و واقعا برام شرم آور بود که ارمیا من رو با این لباس می بیند!. دلم از عشق بی سروتیم می گرفت. آروم آروم به پوزخند غلیظ زد و گفت: گاهی عشق از پشت خنجر می زند!

خودمم یه پوزخند زدم. گفتم: نخیر. این رو من باید بگم گاهی عشق از پشت خنجر می زند. من توی عشق و عاشقی شانس نیوردم و زرتی خنجر خوردم. خنجر رو من خوردم که وقتی عاشقانه دوست داشتم برام رقیب آوردی، تحقیرم کردی و در آخر این تو بودی که پای من رو به اینجا باز کردی. با اخم و یه لبخند نصف و نیمه ی حرص درار گفت: اشتباه نکن. من پاتو به اینجا باز نکردم خودت مسبب شدی!. فقط یه چیز رو بدون. ازت متنفرم! یه لبخند گشاد زدم و گفتم: ناموسا؟

با اخم ازم روی گرفت و گفت: نیومده لات چال میدونی شدی!
- کاروکاسبی راه انداختم. فوضولیش به تو و شرمش برای من. نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه خیلی خوشحالی اومدی اینجا؛ نکنه به آرزوت رسوندمت؟

همه ی تلاشم برای خفه کردن بغضم بی نتیجه موند و اشک روی گونه ام چکید. لبخندی زدم و گفتم: آرزوم؟ یادم نی آرزویی کرده باشم که حالا تو برآورده اش کرده باشی!

یه نیشخند زد و گفت: حالا آرزو کن، تولدته!
اشکهام امون نمی دادند. تولدم بود امروز. گفتم: آرزو می کنم... آرزو می کنم این جا بهم خوش بگذره.

سری از روی تا سف تکون داد و چیزی نگفت. آرزوم این بود که تمام خنجرها نابود بشن و عشق چه راست یا چه دروغ برای همیشه از بین بره. اون چیزی که

می گن خوشبختی میاره عشق نیست دوست داشته! عشق تهش میشه جنون و تنهایی برای عاشق، هه! عین من!

نگاهم کرد؛ سرد: بدتر از اینا حقت بود. فقط خواستم بگم ازت متنفرم ولی مثل اینکه مکالمه امون طول کشید.

به چشمهای سردش سرد نگاه کردم و گفتم: لحظه ی آخری هم ول نمی کنی نه؟!!

-من از آدم های اضافه خوشم نمیاد اصولا. سرنوشتت واقعا جالب شد. فکر می کردم حالا که طلاق دادم یا خبر ازدواجت میاد یا خودکشی؛ نمی دونستم میام اینجا شکایتت رو می کنم. از همون مهمونی ای که برای اولین بار دیدمت فهمیدم چیزی توی نگاهته که برای من خوب نیست!.. عاقبت هر خنجری دو تا زخمه. یکی برای زخمی و یکی برای مهاجم که صد البته توی داستان من و تو زخم مهاجم عمیق تر شد!

نگاهش سرد بود و من یخبندون! خانم عصبانی دستم رو دست بند زد و کشید. برای آخرین بار یه نگاه به ارمیا کردم و گفتم: من از شما مردها فقط خنجر خوردم؛ چون شما نامردا از پشت خنجر زدید.

ساعت یازده و چهل و نه دقیقه صبح؛ بیست و چهارم خردادماه نود و پنج

رمانم تموم شد. سعی کردم رمانم فضایی نباشه و حس میکنم نبود. حقیقتی که توی رمان موج می زد، این بود که هر چیزی جواب داره... یعنی خوبی پاداش و انتقام مجازات! همچنین این که یه حرکت بچگانه می تونه کل زندگی آدم رو تحت شعاع قرار بده! تصمیمات بچگانه آینده ی بزرگ رو تخریب می کنه!

بین شخصیتها، به شخصه ارمیا رو دوست داشتم و به نظر خوردم مردونه ترین حرکتش طلاق رویا بود و شاید اشکی که روی گونه اش اجازه ی رهایی پیدا کرد!

شاید بگید ارمیا اگه ادعا داشت که به فکر رویاست و دوستش داره، چرا کاری کرد که محکوم به سه سال حبس بشه؟ ولی اگر فکر کنین بهش حق می دید... نتیجه ی انتقام هایی که رویا گرفت کاملاً مشخص نشد اما توی جلد بعد همه چیز مشخص میشه البته اگه فرصتی برای ادامه اش پیدا کنم. آها این رو هم بگم که شعر اول رمان مال خودمه.

شخصیت های رمان اصلاً هم رویایی نبودند. شما می تونید خیلی هاشون رو تصور کنید ولی حق بدید که نویسنده باید شخصیت هاش رو به اوج برسونه تا خواننده رو به خوندن وا داره. البته باز هم معتقدم رمان فضایی نبود. میتونست برای خیلی هامون اتفاق بیوفته. رویا هم شخصیت عجیبی داشت ولی آدم بود. روحش آلوده بود! می خواست خوب بشه ولی خب نشد! هم خودش نخواست و هم تقدیر نداشت. به هر حال همچین آدم های انتقام جویی دور و برمون زیاده!

از دختر خاله های خوبم هدیه فضیلت و هانیه صیدپور کمال تشکر رو دارم.
ازتون می خوام سه خواهرتمندا نه نظراتتون رو در مورد رمان به من از طریق
آیدی (WildWolf_MKh) برسونید. چه خوب چه بد، این رو بدونید نوشتن این
رمان بها خواست که من دادمش.

ممنون!

گرگ وحشی - ام دات کا اچ

با تشکر از ام دات کا اچ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا